

www.donyayroman.rozblog.com



ارغوان، برکت پائیزی

برکت پائیزی

ارغوان،

argh.ava.n



wWw.98iA.Com

نودو
مطبخه ی مجرای اورگان

تو حال و هوای خودم بودم، دراز کشیده بودم رو تختم و چشمامو بسته بودم و داشتم با هد ستم
آهنگ علیرضا افتخاری رو که عاشقش بودم پشت سر هم دور می کردم:

نی و نای چوپون / سحر خروس خون/ ابرای بیابون/ می گن تو قصه بودی

همه رودخونه ها/ دشت گل پونه ها/ حتی کوه و صحرا/ همه می دونن که تو بودی که غزلهای شب
جدایی رو سرودی

دیگه از شهر تو/ سر شب یا سحر/ تا خبر دار بشی/ رفته ام بی خبر

نمی خوام قصمون دوباره آفتابی شه/ آسمون نگات برای من آبی شه

اشکامم از زیر پلکای بستم کم کم به طرف پشت سرم راه پیدا کرده بود، تو حال و هوای خودم بودم
که یه دفعه انگار غرق شدم تو یه دریا آب یه جیغ بلند کشیدم و از جام پریدم و هدستم پرت کردم
و بلند شدم نشستم. امیر علی بود و داشت با صدای بلند قهقهه می زد. هوا سرد بود و اون آب یخ
که از پارچ تو دست امیر علی می شد حدس زد حجمشم همچین خیلی کم نبوده لرز انداخته بود به
جونم. با صدای بلند جیغ زدم: _خیلی بی شعوری... گمشو بیرون از اتاق من.

با امیر علی از این حرفا نداشتیم، خیلی راحت فحشو می کشیدیم به هیکل هم ، عین یه خواهر و
برادر واقعی بودیم با هم، فقط تفاوتش همون لچک یک وجبی رو کلم بود، حالا امیرحسین چون یه
خورده ازم بزرگتر بود یه جورایی یه کم بیشتر مراعاتشو می کردم.

همینطور داشت به لرز من می خندید، گفتم: _گفتم گورتو گم کن می خوام برم دوش بگیرم

و با یه لگد پرتش کردم از اتاق بیرون

امیر علی و امیرحسین پسرای نرگس جونن، همسر بابام، مامانم چند سال پیش فوت کرد و لیلا،
خانم آرمین داداش بزرگم نرگس جونو به بابام معرفی کرد و ما هم هممون روشنفکرانه این قضیه
رو پذیرفتیم.

زندگی خوبی داشتیم دور هم، شلوغ و پر ماجرا، چهار تا بچه ما بودیم و سه تا اونا، که البته دو تا
از ما ازدواج کرده بودن و یکی از اونا خارج بود. رو هم رفته فعلاً چهار تا تو خونه
بودیم: من، آراد، امیر علی و امیر حسین. یه جورایی تو خونه شده بودم تک دختر و حسابی همه

هوامو داشتن ، هر جا هم که می خواستم برم سه تا بادیگارد داشتم که معمولاً حداقل یکیشون دنبالم بود.

حولمو برداشتم و رفتم تو حموم سر اتاقم، چون همه تو خونه ی ما پسر بودن اتاقی رو که سرش سرویس داشت داده بودن به من، اینم از مزیتش، اگه بادیگارد داشتن ایرادش بود، راحتی زیاد مزیتش بود دیگه.

بعد از دوش گرفتن موهامو حسابی با حوله خشک کردم و یکی از تونیک و شلوارای راحتی تو خونمو با شال سفید پوشیدم و از اتاقم رفتم بیرون، چون اکثر اوقات باید تو خونه روسری می پوشیدم اکثراً رنگ روسریامو روشن و هماهنگ با لباسای راحتیم انتخاب می کردم. طبق معمول صدای تلویزیون که داشت فوتبال پخش می کرد تا آسمون رفته بود و بچه ها هم با بالشایی که زیر آرنجاشون بود کج و کوله ولو شده بودن جلوی تلویزیون ، روی زمین، دورشونم طبق معمول پر از پوست تخمه بود. از وسط کثیفیا با احتیاط گذشتم و رفتم سمت آشپزخونه، نرگس جون یه ظرف بزرگ گذاشته بود جلوشو داشت مواد سالاد الویه رو با هم مخلوط می کرد، رفتم سمتشو گفتم:

_بدین به من

_نه مادر ، تموم شد برو فوتبالتو ببین

خندیدم: _برم قاطیه اون سه تا دیوونه ، دیدین خونه رو چه شکلی کردن؟!

خندید: _جونن دیگه، بذار سرشون همین تو خونه گرم باشه، من راضیم، کارش یه جارو یا یه ناخنک به خیارشورای تو ظرف زدم و گفتم:

_حوصلم سر رفته، چیکار کنم؟!

_می خوای با هم بریم بیرون؟

_کجا بریم؟

_کجا دوست داری؟

بی حوصله شونه هامو انداختم بالا.

نرگس جون: _بریم خرید..... هفته ی دیگه عروسی الهامه ، لباس داری؟

الهام دختر خواهر نرگس جونه، تقریباً هم سن و سال خودمه و تو این چند سال با هم صمیمی شدیم.

_نه، امروز حوصله ی خرید ندارم

_چرا انقدر کسلی؟!

_نمی دونم

می دونستم، ولی دردم گفتنی نبود، چی می گفتم به نرگس جون؟، می گفتم امروز باز تو دانشگاه دیدمش؟، می گفتم باز داغ دلم تازه شده؟!، اصلاً مگه می شد بگم.

یه خیارشور دیگه از تو ظرف برداشتم و از آشپزخونه رفتم بیرون، بچه ها هنوز همشون درگیر فوتبالشون بودن، لم دادم رو مبل، باید یه فکر اساسی واسه جواب حالگیری امیرعلی می کردم ، ولی هنوز نمی دونستم چی می تونه جبران کارش باشه.

یه نگاه به سه تاشون انداختم، صدای داد بیداشون فکر کنم تا چند تا خونه اونورتر هم می رفت، کلید تو در چرخید، بابا بود، خوشحال بلند شدم و رفتم دم در، یه عالمه کیسه ی خرید دستش بود، سلام کردم ، با لبخند جوابمو داد و پیشونیمو بوسید، نرگس جونم پشت سرم اومد دم در، با تأسف و صدای بلند که پسرا بشنون گفت:

_خیر سرمون سه تا پسر تو خونه داریم ، بعد شما باید خسته و کوفته برید دنبال خرید خونه

امیر حسین انگار یه خورده به غیرتش بر خورد، بلند شد و اومد سمتون، ولی اون دوتای دیگه که اصلاً انگار نه انگار!

امیر حسین سلام کرد و کیسه های خریدو و از دست من و مامانش گرفت و گفت:
_خب مامان جان تقصیر خودته که صبح به صبح لیست خریدتو می دی دست حاجی بابا خندید. امیر حسین یکم مبادی آدابتر بود وگرنه سه تاییشون عین هم بودن ، تو دلم گفتم "مارو سیا نکن"

بابا دستشو انداخت دور شونم: _خب خانم کوچیکه خونه چه طوره؟

خودمو لوس کردم: _حوصلم سر رفته

صدای امیر علی و آراد همزمان بلند شد: _عقق.....

نرگس جون: _خجالت بکشید

آراد رو به دو تا کله پوک دیگه گفت: _اینو که می بینم از هر چی دختره نا امید می شم.....یعنی همشون همینجورین؟

بابا خندید: _نبینم کسی دردونه ی منو اذیت کنه

آراد: _دردونه ی خل و دیوونه

تا وقتی بابا پیشم بود هیچی جواشونو نمی دادم، هم اینکه خودش اجازه نمی داد زیاد سر به سرم بذارن، هم اینکه ته دلم می خواستم یه خورده خودمو شیرین کنم، چیکار کنم خب ته تغاری خونه بودم دیگه!

بابا دست و صورتشو شست و لباس عوض کرد و برگشت تو نشیمن، بچه ها به احترامش یه کم جمع و جور شدن و یه خورده مرتب تر به ادامه ی فوتبالشون رسیدن. همینطور که ظرف میوه ای رو که واسه بابا پوست گرفته بودم می داشتم جلوش گفتم:

_بابا جون!؟

آراد کنار گوش امیرعلی یه چیزی گفت و هردوشون زدن زیر خنده، می دونستم در مورد من صحبت می کنن یه چشم غره بهشون رفتم و رو به بابا گفتم:

_باباجون...دانشگاه اردو گذاشته

بابا جدی شد: _خب؟

_بابا جون.....همین یه بار.....ترو خدا

اخماشو کشید تو هم: _قسم نده

_خب مگه چی می شه؟.....همه ی بچه ها هستن

آراد سوسه اومد: _همه ی بچه ها که می گه یعنی هم دخترا هم پسرا....حواستون جمع باشه حاج بابا

با حرص گفتم:

_من با پسرا چیکار دارم؟

بابا گفت: _نه بابا جون.....دخترای تنها هم که باشن فرقی نداره.....من اجازه نمی دم دخترم تنها از شهر خارج بشه

_منکه دیگه بچه نیستم بابا جون

بابا از جاش بلند شد و گفت:

_بحث نکن....گفتم نه

دمغ ولو شدم رو میل، هر دفعه همین بساط بود من پيله می کردم و بابا قاطع می گفت نه، نمی دونم چرا بازم از رو نمی رفتم.نرگس جون گفت:

_حالا همین یه بارو اجازشو می دادین
بابا هیچ وقت جلوی ما رو حرف نرگس جون حرف نمی زد واسه همین یه جوری وانمود کرد
انگار نشنیده، رو به پسر گفت:

_پاشین پسر وقت نمازه
پوفی کشیدم و بلند شدم و رفتم تو اتاقم. همیشه دوست داشتم با بچه های دانشگاه برم اردو و اینور
اونور، ولی ایندفعه مسئله برام حیاتی بود، دوست داشتم برم و نوع رابطه ی محمد و با ترانه
ببینم، هنوز تو برزخ بودم و نمی دونستم حرفای کدوم یکی درسته، شاید تو برخوردای نزدیکتر
می تونستم به یه نتیجه ای برسم ولی متأسفانه نتونستم بابا رو راضی کنم. تلفنو برداشتم و شماره ی
الهام و گرفتم، با صدای خوابالود جواب داد:

_بله؟
_تو هنوز خوابی؟
_اگه قرار باشه صبح زود حرکت کنیم باید خوب بخوابم دیگه.....چی شد؟...تونستی باباتو
راضی کنی؟

_نه بابا.....می دونستم فایده نداره
_یعنی نمیای؟
_نه دیگه وقتی رضایت نمی ده چه جوری پیام؟
_نمی شد بگی کلاس داری؟!
_دروغ؟!
_خب چه می دونم؟

_تو جای من چشمتو باز کن.....می خوام هر چی دیدی بی کم و کاست واسم تعریف کنی
_حالا نکه خیلی تحفه اس این پسره ی منگل....می خوام گروه تجسس تشکیل بدی ببینی چیکار
می کنه

_ترو خدا حواستو جمع کن....می خوام تکلیفم روشن بشه دیگه.....به خدا خسته شدم
_تو مشکلات اینه که نمی خوام باور کنی.....از این پسره واسه خودت یه بت ساختی که حالا
خودتم نمی تونی بشکنیش....به خدا آوا این پسره لیاقت تو رو نداره....من بهت می گم مطمئنم اینا
با همن باز تو هی شک می کنی
یه قطره اشک چکید رو گونم:

_باید مطمئن بشم
_یعنی اگه من بعد اردو بگم مطمئنم این دوتا با همن تو باور می کنی؟
زدم زیر گریه: نمی دونم
_دیوونه ای به خدا.....تو خودتم می دونی چه خبره فقط نمی خوام باور کنی.....بازم چشم من
حواسم بهشون هست

گوشی رو قطع کردم و دوباره ولو شدم رو تخت، با چشمای گریون:
"تی و نای چوپون، سحر خروس خون، ابرای بیابون، می گن تو قصه بودی
همه گلخونه ها، دشت گل پونه ها، حتی کوه و صحرا می گن تو بودی که غزلهای شب جدایی رو
سرودی"

سال اول ورودم به دانشگاه بود، یه دختر بچه ی خام هجده ساله که لای پر قو بزرگ شده بود، تا
اون روز یه بارم تنها پامو از در خونه بیرون نداشتی بودم، بابا م خیلی سخت گیر بود، ورودم
مصادف شد با یه درگیری احساسی عمیق که بعد از دو سال هنوز که هنوزه شاید حتی بیشتر از

اول تو دلم پا برجا مونده بود.... اوایل دوستانم بهم می خندیدن و فکر می کردن هنوز بچه ام و چشمم به اولین پسری که افتاده بهش دل بستم، ولی واقعیت این نبود، من فقط عاشق چشم و ابروی محمد نشده بودم، شیفته ی تک تک کاراشو صحبتاش شده بودم، به قول الهام واسم شده بود یه بت که می پرستیدمش. بهش ایمان داشتم، به هر کارو حرفش ایمان داشتم، به نظرم امکان نداشت حرکت اشتباهی از محمد سر بزنه.

همه ی حرفم یه جمله بود "خدا یکی ، عشقم یکی ، فقط محمد"
همه ی دوستای دور و برم به کارام می خندیدن، یه گروه پنج نفره بودیم: من، الهام، ترانه و الناز و سپیده

البته اینا فقط تو جمع پنج نفره ی خودمون بود، جلوی خودش مثل یه خانم متشخص و با کلاس هیچی از احساسم نشون نمی دادم، یعنی مطمئناً اینجوری تربیت نشده بودم که بتونم احساساتم و راحت به یه پسر نشون بدم و شاید چادر روی سرم باعث می شد به خاطر حرمت اونم که شده احساساتم و کنترل کنم.

تو یکی دو ترم اول وضعم به همین روال پیش می رفت، من دور از چشمش قریبون و صدقش می رفتم و جلوی روش کاملاً جدی باهانش برخورد می کردم و نمی داشتم چیزی از احساسم بفهمه، ولی تو برخوردای گاه و بیگاهمون احساس می کردم اونم نسبت به من بی توجه نیست و گاهی یه رفتارای کوچیکی نشون می ده که ممکنه دلیلش همین گوشه ی چشمش به من باشه. اون موقع می رفتم تو خیالات و انگار دیگه رو ابرا بودم. تو کارای کلاسی اون نماینده ی پسرا بود و من نماینده ی دخترا، یعنی یکی از استادها از روی معدل ترم اولمون ما دو تا رو به عنوان نماینده ی خودش انتخاب کرد و به خواست بچه ها تو ترمای بعدی هم همین روال ادامه پیدا کرد، ما باید برنامه ها رو هماهنگ می کردیم و به اطلاع بقیه ی بچه ها می رسوندیم. اوایل هماهنگیای بینمون فقط محدود می شد به دیدارمون تو دانشگاه ، ولی بعد از یه مدت یه روز که با بچه ها روی یکی از نیمکتای محوطه ی دانشگاه نشسته بودیم محمد و دوست جدایی ناپذیرش اشکان اومدن سمتون، با یکم فاصله ایستادن و محمد رو به من گفت:

_خانم ارغوان، ...یه لحظه تشریف میارید؟

بچه ها به ارتباطای گاه و بیگاه ما تو دانشگاه عادت کرده بودن و تفسیرش نمی کردن، چون می دونستن بحثمون فقط درسیه، ولی اینکه صدام کنه تا دورتر از دوستانم باهام صحبت کنه ، یکم واسه هممون جای سوال داشت. بلند شدم و چادرمو جمع و جور کردم و رفتم سمتش:

_بفرمایید

اشکان شروع کرده بود با الناز سر به سر گذاشتن، النازم حسابی پایه ی شوخی بود و پر به پرش می داد و دوتایی حسابی شلوغ کرده بودن، محمد گفت:

_دیروز استاد معارف تماس گرفته بود ، واسه تاریخ امتحان.....قرار شد یه هفته بیفته جلو

_باشه چشمبه بچه ها اطلاع می دم

خواستم برگردم سمت بچه ها که گفت:

_در ضمن.....

برگشتم سمتش:

_ام.....امکان داره من شماره تلفنتونو داشته باشم.....گاهی یه خبرای فوری ای استادها می دن که نمی شه صبر کرد تا تو دانشگاه به بچه ها اطلاع بدیم. یه خورده مکث کردم، می دونستم از طرف بابا این کار به کلی رده حالا به هر علتی می خواد باشه، ولی حرفش منطقی بود، من از طرف

بچه ها به عنوان نمایندگان انتخاب شده بودم و موظف بودم درست بهشون اطلاع رسانی کنم. چاره ای نبود، آروم سرمو تکون دادم و گفتم:

_باشه... فقط لطف کنید هر خبری که قرار بود به بچه ها برسه رو با اس.ام.اس برام بفرستید سرشو به علامت درک موضوع تکون داد:

_باشه حتماً... خیالتون راحت باشه

موبایلشو از جیبش بیرون آورد و منتظر موند، شماره رو گفتم و تو گوشیش سیوش کرد. و اسش سری تکون دادم و رفتم سمت بچه ها، اشکان و ترانه هنوز کل کل بین دختر و پسرشون ادامه داشت. محمد از دور اشکان و صدا زد و اشکان بعد از یه خداحافظی سرسری رفت سمتش، بچه ها یه دفعه همه با هم هجوم آوردن سمتم.

الهام: یالا بگو چیکارت داشت؟

_هیچی بابا....

هنوز حرفم تموم نشده بود که الناز گفت:

_غلط کردی..... واسه هیچی کشیدت کنار تنها باهات صحبت کرد

سپیده: زود، تند، سریع..... فکر نکن سریع بگو

من: ای بابا... مهلت بدید

ترانه فقط ساکت نشسته بود و نگامون می کرد، گفتم:

_اولاً اینکه خانم محترم خوشحال باشید که امتحان معارف یه هفته افتاد جلو....

صدای جیغ چهارتاییشون همزمان بلند شد:

_وای....

_خب مورده بعدی هم خیالتون راحت هیچ اتفاق خاصی نبود.... فقط آقای علوی شماره ی منو می خواست

باز همشون با هم شروع کردن به جیغ جیغ، گفتم:

_صبر کنید حرفم تموم بشه.... گفت وقتی استادایه خبری بهش می دن سخته پیدا کردن من تو دانشگاه... قرار شد با اس.ام.اس خبرا رو بهم برسونه

همشون انگار بادشون خالی شد، ترانه خندید و گفت:

_قیافه هاشونو نگاه!

همون شب، تو اتاقم داشتم درس می خوندم که صدای زنگ اس.ام.اس گوشیم بلند شد، شماره ی محمد بود:

"سلام، ببخشید مزاحم می شم، می شه برسم چقدر واسه امتحان فردا درس خوندین؟.... جزوتون کامله؟"

تعجب کردم، قرار ما فقط مسائل مربوط به خبرای استاد بود، قرار نبود جور دیگه ای با هم ارتباط داشته باشیم، واسم سوال پیش اومده بود "یعنی داره از اعتماد سواستفاده می کنه؟!"

درسته که ته دلم یه جورایی بدم نمی اومد گاهی یه جوری بهم توجه نشون بده و ته دلم از اینکه حس می کردم داره یه یواش یواش خودشو بهم نزدیک می کنه یه جوری خوشحال می شدم ولی دوست نداشتم از اعتماد بابام سو استفاده کنم، می دونستم اینجور مسائل تو خانواده ی ما یعنی فاجعه مخصوصاً واسه یه دختر. تو درگیری ذهنی بدی گیر افتاده بودم، نمی دونستم باید جوابشو بدم یا نه کار درستی نیست. دلم نمی خواست جلوی محمد بی ادب به نظر برسم، پس دل و زدم به دریا و جواب دادم:

"دارم می خونم.... تازه شروع کردم.... جزومم، بله کامله"

"یعنی موافق نیستید یه برنامه ای با بچه ها پیاده کنیم استادو مجبور کنیم امتحانو کنسل کنه؟"
"برای من فرقی نمی کنه...اگه اکثریت موافق باشن منم مشکلی ندارم"
"پس با خانما هماهنگ می کنید یعد خبرشو به من بدید"
"باشه"

و این شد سرآغاز همه ی بدبختیای من.

اون روز با همه ی بچه ها هماهنگ کردم و نظر اکثریت موافق بود، با اس.ام.اس خبرشو به محمد دادم و اون یه تشکر پر آب و تاب کرد و خواست روز بعد جزومو واسش ببرم تا ارزش کپی کنه. منم با هر یه جمله ای که به وسیله ی اون تایپ میشد و رو صفحه ی گوشیم نقش می بست غرق میشدم تو رویاهای دخترونم.

روز بعد با کلی خواهش و التماس بچه ها استاد امتحانو کنسل کرد،بعد کلاس محمد جزومو گرفت و ازم خواست منتظر بمونم تا تو انتشارات دانشگاه ارزش کپی بگیره و برگرده، رو یکی از نیمکتای محوطه نشستم، بچه ها یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن، زمستون بود و هوا خیلی زود تاریک می شد، فقط ترانه کنارم موند و گفت منتظر می مونه تا تنها نباشم.داشتیم صحبت می کردیم که گوشیم زنگ خورد، شماره ی امیرحسین بود، جواب دادم:

_بله؟

_سلام

_سلام، خوبی؟

_کجایی پس؟...چرا نمیای؟

_مگه تو کجایی؟

_دم در دانشگاه...مگه کلاس نداشتی؟

_چرا...نگفتی میای؟

_زودتر کارم تموم شد...مامان گفت کلاس توام همین ساعت تموم می شه...دم درم...بیا

_می تونی یکم صبر کنی؟.....جزوم دست یکی از بچه هاس.....بگیرم پیام

_خیلی خسته ام آوا....اگه ضروری نیست بذار بعد بگیرش

_باشه.....الان میام

ترانه گفت:

_می ری؟

_آرهامیرحسین اومده دنبالم.....به علوی اس.ام.اس می دم فردا جزوه رو بیاره...پاشو

بریم.....می رسونیمت

یه نگاه به ساعتش انداخت:

_بابام میاد دنبالم.....دیگه کم کم باید برسه....مرسی.....تا برسه حتماً علوی هم جزوتو

آورده...من می گیرم واست

_باشه ممنون.....پس فعلاً

_خداحافظ

سریع خودمو رسوندم به ماشین امیرحسین....سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماش بسته بود....دیشب تا صبح داشتن با بچه ها سریال می دیدن و معلوم بود حالا حسابی گیج خوابه،در ماشینو که باز کردم چشماشو باز کرد:

_سلام

_سلام

نشستم تو ماشینو گفتم:

_قیافت خیلی خسته اس.....خودمم می تونستم پیام

_این وقت شب؟

_هنوز ساعت شیشه....سرشبه هنوز....بعدم مگه اراد خونه نبود

خندید:

_نه...زودتر از من خودشو رسوند خونه گرفت خوابید

_خب مگه مجبورید تا صبح بیدار بمونید؟

_اصلاً آدم وقتی می شینه پای این سریالا نمی فهمه زمان چه جوری می گذره

_تموم شد؟

_آره دیشب بالاخره تمومش کردیم

_خب حالا بده منم ببینم

اخماش رفت تو هم:

_به درد تو نمی خوره

یه لحظه بی فکر گفتم:

_مگه من بچه ام؟

راستش اصلاً به این فکر نکردم که چرا می گه به دردم نمی خوره، اولش با خودم فکر کردم

موضوعش ترسناک یا جناییه که فکر می کنه به دردم نمی خوره، ولی وقتی با اخم برگشت و نگام

کرد تازه متوجه شدم منظورش چیه، با حرص گفتم:

_الان فکر می کنی خیلی بزرگ شدی؟

سرمو انداختم پایین، گند زده بودم، هرچی هم توضیح می دادم بدتر می شد واسه همین بدون اینکه

سرمو بلند کنم خواستم طیبیش کنم و گفتم:

_خوب اون زمان بچگیم بود که فیلمای ترسناک روم تأثیر می داشت...الان دیگه نمی ترسم

نمی دونم چرا این پسرای خونه ی ما فکر می کنن همه چی واسه خودشون آزاده ولی تا نوبت من

می شه بد می شه،حالا منم شخصاً خیلی علاقه به دیدن فیلمای صحنه دار نداشتم ولی لجم می

گرفت وقتی امیرحسین که خودش فیلمو دیده بود ، اونجوری با اخم و جذبه واسه من قدغنش می

کرد.

خونه که رسیدم لباسامو عوض کردم و یه نگاه به گوشیم انداختم، اس.ام.اس داشتم از محمد"زود

رفتین خانم ارغوان؟،جزوتونو دادم به خانم موسوی."

نفس عمیقی کشیدم،لزومی ندیدم جوابی به اس.ام.اسش بدم، گوشیمو انداختم تو جیبمو رفتم از اتاق

بیرون.

داشتم تو حیاط قدم می زدم، کلافه بودم، هنوز هیچی از بقول مامان این حاج آقا شون نمی دونستم،

هنوزم تمایلی به دیدنش نداشتم، اگه اصرار ا و گریه زاریای مامان نبود هنوزم ترجیح می دادم

همونجا با تنهایی خودم بسازم و برنگردم حد اقل تو این خونه.

استرس روبرو شدن با این حاجی ارغوان از یه طرف و کلافگی جای خالی سیگار بین انگشتم

که مدتها بود حسابی با هم رفیق شده بودیم و حالا به خاطر مامان مجبور بودم مراعات کنم یه

معجونى واسم ساخته بود که کمترین واکنشم نسبت بهش چروکای منظم رو پیشونیم بود و رژه

رفتن دور یه وجب حوض وسط حیاط قدیمی.

اگه این دل مشغولیا نبود، تو این حیاط و کنار این حوض می تونستم خیلی لذت ببرم، نمای قدیمی خونه و حوض گرد وسطش که معلوم بود همین تازگی ها با یه رنگ آبی قشنگ رنگ خورده می تونست یه منبع آرامش اساسی واسم باشه، اگه....

سعی می کردم با قدم رو و نفسای عمیق پی در پی یه خورده آرامش از دست رفتم و بدست بیارم ولی اشتباه می کنید اگه فکر کنید ذره ای تو این کار موفق بودم، حرصی دو تا چنگمو تو موهام فرو کردم و نشستم لب پله ی ایوون. صدای جیر جیر در بلند شد، حوصله نداشتم برگردم و پشت سرمو نگاه کنم، می دونستم مامانه، یعنی کسی غیر اون خونه نبود. دستم و محکم دور لبام گذاشته بودم و نمی دونم با فشار پی در پی فکم تو مشتم به کجا می خواستم برسم، ماما ن لخ کنون با دمیاباش اومد و نشست کنارم، مثل همیشه یه چادر گلریز رو سرش بود، دلم تتگ چادرش بود، یه لیوان شربت تو دستش بود و داشت همش می زد:

_ چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟.... بابا به خدا این حاجی مرد خوبیه.... ببین این همه سال امیرحسین و امیرعلی کوچک ترین دلخوری ازش داشتن؟
لیوانو گرفت سمتم، گرافتمش، گلاب بیدمشک بود با یه عالمه تخم شربتی، دلم واسه شربناشم تنگ بود:

_ من از آدمای بی ملاحظه خوشم نمیاد

_ آخه پسر من تو که بر خوردی باهات نداشتی.... از کجا فهمیدی بی ملاحظه اس برگشتم و نگاهش کردم، هم دلیل خلق تتگ منو می دونست و هم معنی حرفمو، مادر بود، خیلی مادر بود، از اون مادرایی که با یه نگاه تو چشم بچشون تا ته دلشو می خوندن، لزومی ندیدم واسش توضیح بدم چیزی رو که می دونه، فقط نگاهش کردم سرشو انداخت پایین:

_ تو از روز اول به من نگفتی مخالفی.... گذاشتی کار که از کار گذشت پاشدی رفتی اون سر دنیا نفسمو پر صدا دادم بیرون، یه جرعه از شربت مامان، حرف نداشت.

_ بلند شو بریم تو مادر، سرما می خوری

_ خوبه، اینجا بهتره.... بچه ها کجان؟

_ شرکتن، عصر یکی یکی می رسن

_ می دونن اومدم؟

_ چشمات خندید:

_ نه، نگفتم بهشون، بذار خودشون بیان ببینن اومدی.... علی خیلی واست دل تنگی می کنه تو چشمات نگاه کردم:

_ مامان

_ جان مامان؟

_ از وضعیتت راضی ای؟

_ من تمام فکرم تویی

_ بچه هاش باهات می سازن؟.... اذیتت نمی کنن؟

_ تو می دونی من چقدر آرزوی دختر داشتم؟

_ سرمو تکون دادم:

_ آوا شده دخترم.... نمی دونی چقدر با محبته بچم.... با اینکه سنش خیلی کم بود وقتی من وارد خونشون شدم ولی.... با محبتاش منو اسیر خودش کرد.... حالا اگه یه روز نباشه تو خونه انگار یه چیزیم کمه.

_ بقیشون چی؟

_ شکر بقیشونم خوبن.... ولی آوا اصلاً دختر خودمه

مامان مچ دستمو گرفت و گفت:

_بلند شو خسته ای.....بیا بریم تو ناهار تو بخور بگیر خواب تا بچه ها برسند

_گرسنه نیستم.....می رم هتل عصر بر می گردم

دلخور شد، یه نفس عمیق کشید و گفت:

_می ری هتل؟

_اینجوری راحت ترم

_راحتی ما برات مهم نیست.... امیر علی و امیر حسین می دونی چند وقته منتظر تن

_میام می بینمشون.....دوست ندارم تو خونه ی حاج آقا تون بمونم

سرشو تکون داد و چیزی نگفت.می دونستم دارم ناراحتش می کنم ولی دست خودم نبود، دستمو انداختم دور شونشو گونشو بوسیدم و گفتم:

_درکم کن مامان، من نمی تونم کس دیگه ای رو جای بابام ببینم

_کی می گه جای بابات ببینیش؟.....بعدم مگه بابات چه گلی به سرت زد که انقدر سنگشو به سینه می زنی؟!!

_گلی به سرم نزد، ولی بابام بود.....تا وقتی بود و خوب بود که واسه من چیزی کم

نداشت.....من نمی گم حق داشت شمارو ول کنه بره پی عشق و کیفش ولی بالاخره بابام

بود.....امیر علی و امیر حسین اون موقع کوچیک بودن راحت همه چیزو پذیرفتن ولی من نتونستم

مامان.....من اونموقع هجده سالم بود....تو اوج بلوغ و حساسیت.....هنوزم نتونستم قبول کنم

اشکاشو که دیدم از کارای خودم شرمنده شدم، مامانم کم سختی نکشیده بود تو زندگیش، فقط به

خاطر یه خورده آرامش حاضر شده بود با حاج آقا ازدواج کنه، فشارای زندگی و سختی های

مسئولیت سه تا پسر باعث شده بود راضی به ازدواج بشه، ولی الان با گذشت ده سال من حاضر

نشده بودم حتی یکبار با این به اصطلاح همسر مامانم روبرو بشم، غیرتم قبول نمی کرد،شایدم

زیادی داشتم ادیتش می کردم.با پر چادرش آروم اشکشو گرفت، رو سرشو بوسیدم ، باید یه جوری

جبران می کردم دل شکستشو:

_حالا ناهار چی درست کردی برام حاج خانم؟

_تو که گفتی سیرم

خندیدم:_حالا ما یه غلطی کردیم شما باید واقعاً گشنگیمون بدی؟

_قرمه سبزی درست کردم برات....همونطور که دوست داری ترش ترش.

زیر بازوشو گرفتم و از رو پله بلندش کردم، باید به خاطر مامانم هم که شده رو دل خودم پا می

داشتم،بعد از ده سال حق داشت دلش بخواد همه ی اعضای خونادشو کنار هم داشته باشه.رفتم

داخل آشپزخونه، یه جورایی ته دلم خوشم میومد که مامانم خانم همچین خونه ای شده و همه

اینجوری که خودش می گفت احترامشو داشتن ولی بازم این احساس خوب نمی تونست به حرص

و خشمم از حاج آقا غلبه کنه.بعد از خوردن ناهارم مامانم فرستادم تو اتاق امیرحسین تا استراحت

کنم. خونه قدیمی بود و بزرگ و جالب بود که برخلاف ظاهر قدیمیش داخلش حسابی شیک و نو

بود، انگار معماری سنتی و دکوراسیون اصیل ایرانی رو با جدیدترین و مجهزترین امکانات تلفیق

کرده بودن، خونشون به نظرم خیلی جالب میومد،اینجوری که با خودم بررسی کردم معلوم بود یه

بازسازی خیلی اساسی توش انجام شده ولی جالب بود که همون فرم و شکل قدیمیشو حفظ کرده

بود. طبقه ی بالا یه راهرو بود با یه عالمه در که ظاهراً همشون اتاقای بچه ها بود، به گفته ی

مامانم در سوم از سمت راست اتاق امیر حسین بود، رفتم داخل، یه پنجره ی بزرگ و آفتابگیر

داشت رو به حیاط ، منظره ی قشنگی داشت، ولی خستگی زیاد اجازه نمی داد زیاد به این چیزا فکر کنم، پرده رو کشیدم تا اتاق تاریک بشه و دراز کشیدم رو تخت، مامان در زد و اومد داخل، در کمد امیرحسینو باز کرد و یه تی شرت و شلوار گرم کن بیرون آوردو گذاشت رو تخت و گفت: لباساتو عوض کن که راحت بخوابی...حالا حالا ها کسی نمیاد خونه، راحت بگیر بخواب.

مامان که رفت لباسای امیرحسینو پوشیدم و خزیدم زیر پتو، آفتاب سر ظهر اتاقو گرم کرده بود و دراز کشیدن زیر پتویی که با یه ملافه ی تمیز روکش شده بود حس خیلی خوبی بهم داد، یه حس لذت بخش از دوره ی بچگی و خیلی زود مثل یه بچه پلکام رو ی هم افتاد و خوابیدم.

با صدای مامان چشمامو باز کردم ، نمی تونستم درک کنم کجام و چقدر خوابیدم، کش و قوسی به بدنم دادم، مامان گفت:

_پاشو مامان جان.....اینجوری بخوابی شب خوابت نمی بره.....بلند شو
در حال خمیازه کشیدن گفتم:

_بچه ها اومدن؟

_نهامیر علی زنگ زد گفت جلسه دارن دیرتر می رسن
از جام بلند شدم و با مامان رفتیم پایین، صورتمو شستم، مامان یه چایی لیوانی خوشرنگ واسم ریخته بود، گرفتم از دستشو گفتم:

_برم تو حیاط؟

لبخند زد:

_فکر کنم از حیاط خیلی خوشت اومده

_یه جورایی با صفا

_تازه بهارشو ندیدی.....حاجی و آوا هر دوشون عاشق گل و گیاهن ، هوا یه یکم که خوب می شه
آوا همش تو باغچه اس، به گلا می رسه

پوفی کشیدم، حوصله ی شنیدن چیزی در مورد حاجی و دار و دستش نداشتم، تر جیح می دام
خیلی زود از فکرم بیرونشون کنم ، واسه همین صحبتو با مامان ادامه ندادم و رفتم تو حیاط.لیوان
چاییم و گذاشتم لب حوض و خودمم نشستم.یه دست کشیدم تو آب حوض ، یخ یخ بود. دست یخ
کردمو چند لحظه بین بازو و بدنم نگه داشتم تا خشک بشه و بعد گذاشتمش دور لیوان که گرمای از
دست رفتشو دوباره به دست بیاره.سرمو که بلند کردم، نگام به سمت پنجره های کوچیک و در
شیشه ای زیر زمین جمع شد، چراغای یه قسمتش روشن مونده بود.بدم نمیومد بدون خیر دادن به
مامان یه سرو گوشی هم اونجاآب بدم،کلاً معماری خونه خیلی جذبه کرده بود و دوست داشتم به
همه ی سوراخ ، سمبه هاش سر بکشم، ولی دوست نداشتم مامان چیزی متوجه بشه و بیخودی با
خودش رویا پردازی کنه که من قراره برم و باهاشون همخونه بشم.آروم لیوانو دوباره گذاشتم لب
حوض و رفتم سمت در کوچیک زیر زمین که ته یه دالون با یه عالمه پله قرار داشت. از شیشه
های رنگیش نورای رنگیه قشنگی تو حیاط و روی پله ها پخش شده بود،فوق العاده بود.از پله ها
رفتم پایین و سعی کردم خیلی آروم و بی سرو صدا درو باز کنم.

از راه که رسیدم بدون اینکه برم بالا و حضورمو به نرگس جون اعلام کنم رفتم تو زیر زمین،
می دونستم قیافم انقدر تابلو هست که نرگس جون به محض دیدنم بفهمه یه چیزی شده و پاییم بشه
که بدونه دلیل چشمای پف کردم چیه.

چادرو مانتو مقنعه مو پرت کردم رو جالباسی و نشستم پشت چرخ سفالگری، هدف خاصی
نداختم، یعنی تمرکزی نداشتم که بتونم واقعاً یه چیزی خلق کنم، انگیزه فقط به دست آوردن یه

خورده آرامش بود، آرامشی که بازی با گل برام به ارمغان میآورد، فقط چرخ و می چرخوندم و گلا رو بی هدف شکل می دادم، دوباره به همش می زدم و دوباره شکل می دادم و دوباره و دوباره.....

به آرامش کمک می کرد ولی بعید می دونستم با اینکار بتونم خودمو واسه روبرو شدن با نرگس جون آماده کنم، چون لحظه به لحظه داشت شدت گریم زیاد می شد و مطمئناً متعاقب اون پف و ورم صورتمو چشمام زیاد می شد. اشکام می چکید رو گلای زیر دستم و بر اثر چرخش تو عمق گل محو می شد. نمی دونم چقدر او نجا نشستم، نمی دونم چقدر چرخ جرخید و من اشک ریختم، آخر کارم یه چیزی رو چرخ ثابت برام موند، یه چیزی که نمی دونم چی بود، یه چیزی مثل کوزه ولی نه شبیه کوزه، یه چیزی که فرم نداشت ولی حس داشت، سعی کرده بودم با قطرات اشک کل احساسم و بیرون بریزم و دلم و از هرچی علاقه اس خالی کنم، قطرات اشکم چکیده بود رو گل و به ظرف کوزه مانند روبروم حس داده بود، ولی....

ولی نتونسته بودم حسه دلمو با این کارا خالی کنم.

اشکام مثل بارون بهاری می بارید و قطع نمی شد، دستامو گذاشتم رو صورتم، برام مهم نبود که پرگن، برام مهم نبود که گلشون مالیده می شه رو صورتم، مستاصل بودم، نمی دونستم باید چیکار کنم، کم آورده بودم، جلوی یه دختر کم آورده بودم، دختری که با مکر و حيله خودشو تو دل محمد من جا کرده بود، انقدر خودشو به محمد نزدیک کرده بود که دیگه حجب و حیای من واسش رنگ نداشت، چشمای بی حیای اونو به نگاه زیر افتاده و صورت سرخ و سفید من ترجیح داده بود، بیرون رفتن و وقت گذروندن و خوش گذرونی با اونو، به احساس پاک و قلب دست نخورده ی من ترجیح داده بود، دردمو به کی می تونستم بگم؟!

بدم میومد، از محجوب بودن خودم بدم اومده بود، از سر پایین افتاده و دل صاف خودم بدم اومده بود، از خجالتی بودنم و قیدو بندایی که واسه خودم داشتم بدم اومده بود، اگه منم مثل ترانه بی بند و بار بودم، اگه منم تو برخورد با محمد راحت بودم و پایه پاش همه جا بودم الان پس نمی زد، الان منو با کسی مقایسه نمی کرد که بخواد اونو ترجیح بده و منو بذاره کنار.

گوشه ی دیوار کز کرده بودم و و سرمو تکیه داده بودم به دیوار و دستام رو صورتم بود که در زیر زمین باز شد، می دونستم نرگس جونه، ماشین بچه ها نبود پس هنوز نیومده بودن، بابا هم که این موقع خونه نمیومد، درسته که برخورد با نرگس جون راحت تر بود ولی باز نمی دونستم چی باید بهش بگم. نمی دونستم چرا حرف نمی زنه، بدون اینکه دستامو بردارم، گفتم:

_ نرگس جون بهتون می گم ولی الان نه..... ترو خدا الان نه

بازم چیزی نگفت، چرا انقدر سکوت. دستامو از روی صورتم برداشتم.

وای خدای من، یه مرد؟!

غریبه؟!

بی هوا فقط شروع کردم به جیغ زدن.

یعنی این دختری که مثل بچه ها که با گل بازی کردن تموم سرو صورتشو با گل پوشونده بود و خرمن موهای موج مشکیش کل بالا تنه ی ظریفشو قاب گرفته بود همون سوگلی مامان بود که با این وضعیت ایستاده بود جلومو جیغ می کشید؟ قدرت عکس العملو از دست داده بودم، صدای دمپاییهای مامانو که همراه با صدای جیغش شنیدم تازه به خودم اومدم:

_ اونجا چه خبره امیر محمد؟!

سریع رومو برگردوندم و پشت به در زیر زمین رو به مامان ایستادم:

_ شما که گفتی کسی خونه نیست؟!

مامان که با اون زانوهای دردناکش به سختی داشت خودشو از پله ها می کشوند پایین گفت:
_خب من بگم تو باید به همه سوراخ سمبه ها سر بکشی اینجا کارگاهه آواست، بیا برو بیرون
زهره ترک شد بچم
لجم گرفت و مثل بچه ها به اون هیکل ریزه میزه که واقعاً مثل بچه ها بود حسودیم شد، همینطور
که با حرص از پله ها می رفتم بالا گفتم:
_فعلاً که من زهرم ترکید از اون قیافه و جیغا
بی خیال رفتم و دوباره نشستم لب حوض.

نرگس جون بالاخره وارد زیر زمین شد:

_آوا، چرا قیافت اینجوریه؟

بی هوا پریدم تو بغلش، نرگس جونم نامردی نکرد و با همه ی وسواسی که می دونستم رو تمیزی
داره بازم تو بغلش نگهم داشت صدای هق هقم و که شنید گفت:

_ترسیدی مادر.... باید می گفتم رسیدی.... امیر محمد بود.... امروز رسیده.... اونم نمی دونست تو
خونه ای.... حالا تو چرا قیافتو اینجوری کردی؟

وجود پسر نرگس جون و ترس بهونه ی خوبی بود واسه گریه هام پس باید گلی بودن صورتمو یه
جوری توجیح می کردم، با فین فین گفتم:

_حواسم نبود دستام گلیه، اومدم موهامو از صورتم بدم کنار گلی شد

نرگس جون خندید:

_پس اون بدبختم حق داشت کپ کنه... بیا برو صورتتو بشور بریم بالا

_وای نه!

باز خندید، نمی تونستم فکرشو کنم که بعد از اینکه امیرمحمد بعد از ده سال برای اولین بار منو با
این قیافه دیده بتونم دوباره جلوش ظاهر بشم و طبیعی رفتار کنم.

_بیا بریم... تا کی می خوام این تو بمونی؟

با همون اشکایی که هنوز داشت می چکید رفتم تو دستشویی و صورتمو شستم و چادر گلدار
رو که همیشه تو کارگاه داشتیم انداختم سرم و صفت و سخت تر از همیشه رو گرفتم و در حالیکه
سعی داشتیم تا جایی که می شه خودمو پشت نرگس جون پنهون کنم پشت سرش از پله ها رفتم
بالا. سرم تا جایی که می شد تا روی سینه پایین اومده بود.

به بالای پله ها که رسیدیم نرگس جون ایستاد و با خنده گفت:

_بیا امیر محمد، اینم آوا خانم دختر من..... ببین چه جوری بچمو ترسوندی که اینجوری داشت
اشک می ریخت! ظ

امیر محمد یه نگاه بهم انداخت که یعنی خودتی! ولی ازش ممنون بودم که جلو مامانش لو نداد که
اشکای من مربوط به قبل از دیدن اون بوده.

حوصله نداشتم واسه مامان توضیح بدم که دلیل اشکای دردنش حضور من نیست، بی تفاوت
شونه ای انداختم بالا و انگار اصلاً این دختره رو نمی بینم پرسیدم:

_پس بچه ها کی میان؟

مامان همینطور که جواب منو می داد بازوی آوا رو گرفت و از پشت خودش کشیدش بیرون:

_کم کم دیگه باید برسن

برام عجیب بود که یه دختره این سن و سالی انقدر صفت و سخت رو بگیره، سرشو انقدر خم
کرده بود که احساس می کردم با تکرار این حرکت به زودی آرتروز بگیره، حاضر بودم نصف

عمر مو بدم تا یه بار دیگه اون خرمن موهای مشکی و موج و دور صورت یکی یه دونه ی مامان ببینم. حرف نداشتن موهاش، چیز زیادی از صورتش ندیده بودم و با این مدل رو گرفتن حالا هم نمی تونستم ببینم ولی موهاش..... حرف نداشتن، معرکه بودن، یه جورایی رویایی.

کنجکاو شده بودم ببینم راز این دختر چی بوده که اونجوری واسش گریه می کرد و به مامان می گفت "بهتون می گم ولی الان نه"، یعنی انقدر با مامان من راحت بود که همه ی رازشو بهش بگه، بهش حسودیم شد، شده بودم مثل بچه ها ، احساس می کردم آوا تموم محبت مامان منو واسه خودش برداشته و سر من تو این همه سال بی کلاه مونده.

مامان که دید من چند دقیقه ای هست که مشغول کنکاش اون پیکر کوچولو ی چادر پیچم، چند تا سرفه ی مصلحتی کرد تا به خودم پیام، واسه اونا هنوز خوبیت نداشت که مرد نامحرم اینهمه مدت به یه دختر خیره بشه ، به خودم اومدم و سریع سرمو پایین انداختم.

مامان: محمد بیا بریم بالا مامان.... اینجا سرما می خوری

این مامانا همیشه خصلت مادرانه ی خودشونو حفظ می کنن، یعنی مامانم فکر نمی کرد که تو این همه سال کسی نبوده که نگران سرما خوردن من باشه و خودم باید مراقب خودم می بودم، نمی دونم شاید من چون حالا خیالم راحت بود که یکی هست که نگرانم باشه و در صورت لزوم موقع بیماری بهم برسه بی خیال شده بودم و قید مراقبت از خودمو زده بودم.

مامان رفت سمت پله ها و دردونه اشم به حالت دو پشت سرش، یه بارم رو پله ی دوم چادرش پیچید تو پاشو نزدیک بود با مغز بخوره زمین، انگاری یکی دنبالش کرده، مامان برگشت و یه نگاه چپ چپ بهش انداخت و گفت:

ببینم می تونی امروز کار دستمون بدی!؟

شرمنده گفت:

_ببخشید

بالاخره بعد اونهمه جیغ یه کلمه حرف راه رسمی شنیدیم از این خانم، صداشم مثل هیکلش زیادی ریزه میزه بود، فقط من مونده بودم که واقعاً اون جیغای وحشتناک از همین هیکل ریزه میزه تولید شده بود!؟

البته حق داشت بنده ی خدا، یه دفعه روبرو شدن با یه مرد غریبه اونم تو زیر زمین خونه ، اونم تو یه عصر زمستونی که هوا هم خیلی زود تاریک می شه طبیعی بود آگه به وحشت انداخته باشش.

بدو از پله ها رفتم بالا و قبل از سر رسیدن پسر نرگس جون خودمو تو اتاقم گم و گور کردم. نمی دونستم چه جوری باید باهاش روبرو بشم، این خجالتی بودن منم شده بود واسم دردسر، همینطور با خودم درگیر بودم، اصلاً انگار دچار وسواس فکری شده بودم، از وقتی محمد به اون صورت پسم زده بود ، اعتماد به نفسمو از دست داده بودم و تو هر حرکتی دنبال ایراد می گشتم و از کارام راضی نمی شدم، واسم آرزو شده بود منم بتونم مثل ترانه راحت با آقایون برخورد کنم، یعنی واقعاً آگه اونجوری بودم محمد دیگه راضی بود و منو نمی داشت کنار بره دنبال یکی دیگه؟!، نمی دونم ولی اون موقع احساس من فقط این بود که رفتار من باعث شده اون ازم خسته بشه.

چادرمو از سرم برداشتم و انداختم رو تخت و خودمم ولو شدم روش، خسته بودم ، انقدر از صبح به این مسائل فکر کرده بودم انرژیمو از دست داده بودم. چشمامو آرام رو هم گذاشتم و سعی کردم تمرکز کنم، تو کلاسای یوگایی که یه مدت رفته بودم یاد گرفته بودم چه جوری باید مغزمو از همه چیز خالی کنم و تمرکز کنم تا به آرامش برسم ، ولی اونروز هر چی سعی کردم نشد، دوست داشتم یکم بخوابم و با خواب همه چیزو فراموش کنم ولی یه دفعه یه کلمه از حرفای محمد تو گوشم زنگ می خورد و کل تمرکزمو می ریخت بهم، جمله هایی که تو اس.ام.اس برام

نوشته بود جلوی چشمم رژه می رفت، هیچ وقت نمی تونستم فکرشو بکنم که همچین شخصیتی داشته باشه، چی فکر می کردم و چی شد، تو رویاهام همیشه آخر و عاقبت ازدواج با محمد بود و اونم یه حرفایی در موردش زده بود واسه همین هیچ وقت نمی تونستم همچین سرانجامی رو تصور کنم.

حداقل اگه نمی تونستم بخوابم سعی کردم با تمرکز جلوی اشک و گریه رو بگیرم، نباید تو خونه بیشتر از این تابلو بازی در می آوردم و آبروی خودمو می بردم مخصوصاً با حضور این غریبه ی تازه از راه رسیده. اگه یکی از اتفاقاتی که افتاده به گوش بچه ها می رسید بیچاره بودم، حالا امیر علی شاید کوتاه میومد ولی آراد و امیرحسین بیچارم می کردن، باید یه خورده خوددار تر می بودم تا بویی از جریانات اتفاق افتاده نبرن.

وارد خونه که شدم دوباره این دختره گم و گور شده بود، یه نگاهی به دور و بر انداختم و رفتم تو آشپزخونه مامان داشت کتلت سرخ می کرد، یه خورده حرصم گرفت، دختره بزرگ تو خونه بود و می رفت دنبال کار خودش بعد مامان من باید جور تمام کارای خونه رو می کشید، با اخم گفتم: پس دردونه ی عزیز کردت کجاس؟ نباید بیاد کمکت کنه؟، زن باباشی کلفت خونشون که نیستی که....

مامان خندید: نگو محمد... بچم خسته اس..... از صبح دانشگاه بوده...
پوزخند زدم، معلوم نیست تو اون دانشگاه چه خبر بوده که اینجوری با اشک و گریه برگشته بود خونه، مامان ادامه داد:

بعدشم آوا همیشه کمکه، الانم تو رو اونجوری دیده معذب شده بچم، یه خورده خجالتیه.... یه کم یخش باز بشه می فهمی.....

ولی این کارش بی ادبانه اس

مامان خندید: ازت خجالت می کشه

باز پوزخند زدم، مامان یه لبخند آروم زد:

اگه آوا نبود من تو این خونه بدون تو دووم نمی آوردم
با لجبازی گفتم:

انگار دختر خانمتون حسابی جای منو واستون پر کرده بوده
باز به حسادتم خندید و با صدای یه خورده آرومتر گفت:

امانتداری کردم تا بیای دستشو بذارم تو دست تو

انگار یه هو جریان برق بهم وصل کردن، شکه با اخم گفتم:
یعنی چی؟

مامان بی توجه به صورت برافروخته ی من با لبخند گفت:

دوست دارم عروسم بشه، دوست دارم خوشبختت کنه، بسه دیگه تنهایی.....

صدای درو سرو صدای خنده ای که بلند بود حرف مامانو قطع کرد، الان وقتش نبود که بخوام جوابشو بدم، مامان چه جوری تونسته بود تنهایی واسه خودش بیره و بدوزه، نکنه به این دختره هم چیزی گفته باشه؟! وای خدا، دوریم یه جور دردرس داره، نزدیکیم که داره واسم می شه فاجعه.

همینطور بی حس و حال دراز کشیده بودم رو تختم و سعی داشتم فکرمو از همه چی خالی کنم که چند ضربه به در اتاقم خورد و آراد از همون پشت در گفت:

آوا نرگس جون می گه شام حاضره، بیا پایین

_گرسنه نیستم، شما شامتونو بخورین
اصلاً نمی تونستم با اتفاقی که عصر اونروز افتاده بود ، دوباره برم و با پسر نرگس جون سر یه
میز غذا بخورم.ترجیح می دادم تو اتاقم بمونم،چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که نرگس جون در
اتاقمو باز کرد و اومد تو،بلند شدم و نشستم:

_چرا نمیای پایین؟

_گرسنه نیستم

_گرسنه نیستی یا خجالت می کشی؟

_نرگس جون...

_غر غر نکن....بلند شو بریم پایین....بابات الان می رسه نمی خوای بیای یه سلام کنی؟
با قیافه ی دماغ نفسمو پر صدا بیرون دادم و از روی تخت بلند شدم،خواستم چادرمو بندازم رو
سرم که نرگس جون از دستم کشیدش و گفت:

_از کی تا حالا تو توی خونه چادر سرت می کنی؟

_خب الان فرق داره...مهمون داریم

_مگه مهمونمون غریبه اس؟

سرمو انداختم پایین:

_خب با اتفاقی که عصر افتاد خجالت می کشم با آقا محمد روبرو بشم.....عصری که اومد تو
زیر زمین من هیچی رو سرم نداشتم
نرگس جون خندید:

_والا اون قیافه ی وحشتناکی که تو با گل واسه خودت ساخته بودی اجازه نمی داد کسی به چیز
دیگه فکر کنه...بیا بریم من یه ساعته منتظرم تو بیای واسم سالاد درست کنی

_لباسامو عوض می کنم و میام

_پس زود بیا که بچه ها گرسنه ان

_باشه

امیر علی و امیرحسین و آراد دورمو گرفته بودن و هی بی ربط و با ربط سوال می پرسیدن، آراد
و امیر علی هم هی اون وسط مزه می پروندن، صدای مامان از تو آشپزخونه بلند شد:

_بسه دیگه خوشمزگی بلند شید دست و روتونو بشورید می خوام شامو بیارم

امیرعلی: پس آجی خانم کجاس مامان؟

_تو اتاقشه ،دارید می رید بالا یکیتون صداش کنه

امیر علی و آراد بلند شدن،مامان رو بهشون گفت:

_اذیتش نکنید ها.....بچم حال نداره

آراد غش کرد از خنده و گفت:

_اون کی حالش خوبه نرگس جون؟

_آراد به خدا سر به سرش بذاری ناراحت می شم از دستت

پس مامان خودشم فهمیده بود که ناراحتی دخترش از جای دیگه اس و گریه و زاریش ربطی به
حضور من نداره،امیر حسین گفت:

_آوا انگار چند روزه سرحال نیست....چشمه مامان؟

_حق داره....تنهاس همشخب کسل می شه دیگه!

آراد از پله ها اومد پایین:

_نرگس جون می گه گرسنه نیستم،شما شامتونو بخورید

مامان سری از تاسف تکون داد و خودش رفت سمت پله هاو چند دقیقه بعد تنها اومد پایین، پوزخند نشست رو لبم، این دختره مثل اینکه زیادی داشت واسه مامانم ناز می آورد، امیر علی گفت:

_ مامان صبر نمی کنید حاجی برسه بعد شام بخوریم

_ تو راهه مادر تا ما میزو بچینیم می رسه

من نمی دونم این امیر علی و امیر حسین چه جوری انقدر بی خیال می تونستن یکی رو بذارن جای باباشون.

ا، مثل اینکه شازده خانم تشریف آوردن، ایندفعه چادر سرش نبود و با یه تونیک و شلوار و شال ساده ی تیره بود، سرشو انداخته بود پایین، به پایین پله ها که رسید یه سلام آروم کرد و سریع رفت تو آشپزخونه، امیر حسین با تعجب گفت:

_ چشمه این؟

مامان خندید و با صدای یکم بلندتر گفت:

_ آوا جان، همون سالادو درست کن تا من پیام

_ چشم

بعدم مامان رو به بچه ها جریان عسرو بر خورد منو با آوا واسشون تعریف کرد، امیر علی و اراد باز داشتن می خندیدن ولی امیر حسین ساکت فقط حرفای مامانو گوش داد و چیزی نگفت.

چند دقیقه بعد صدای ماشینی که تو حیاط خاموش شد اومد و بعدش هم یه کلید تو در ورودی چرخید. حالم یه جوری بود، نمی دونستم با این حاج آقا چه جوری باید برخورد کنم. وارد که شد مامان رفت جلوی درو آروم آروم یه چیزی بهش گفت. حاج آقا شونم با لبخند نگاهشو برگردوند سمت ما با همون لبخند واسم سر تکون داد و همینطور که میومد سمتم گفت:

_ سلام بابا... خوش اومدی

برخلاف میل مجبوری بلند شدم و جلوش ایستادم، دستشو واسم دراز کرد، زیر لب جواب سلامشو دادم و دستشو کوتاه فشردم، باز یه لبخند زد و گفت:

_ لباسمو عوض کنم، الان می آم

بعد همینطور که ازم دور می شد گفت:

_ پس خانم کوچیک من کجاس؟ پیداش نیست؟

آوا اومد و دم در آشپزخونه ایستاد و با سر پایین گفت:

_ سلام

حاجی دستشو برای بغل کردنش باز کرد و گفت:

_ سلام بابا

آوا رفت سمتش، حاجی دست انداخت دور شونشو پیشونیشو بوسید. "وای خدا، این دختر چقدر لوسه؟!"

حاجی دستشو زد زیر چونه ی آوا و گفت:

_ ببینمت.... چی شده بابا؟

آوا آروم سرشو انداخت بالا و در واقع از بغل باباش فرار کرد.

سر میز شام مونده بودم کجا بشینم، بچه ها فهمیده بودن یه چیزیم هست و هر جا که می نشستیم می رفتیم زیر ذره بین یه کدومشون باید یه جوری ذهنشونو از قیافم منحرف می کردم. کنار بابا نشستیم و با لبخند گفتیم:

_ به به دستتون درد نکنه نرگس جون.... باز از اون کتلت خوشمزه هاتون درست کردین

نرگس جون با طعنه گفت:

_واسه همین می خواستی از اتاقت بیرون نیای؟
خندیدم:

_خب خسته بودم
آراد سمت راستم نشسته بود و بابا سمت چپم، امیر علی هم کنار بابا بود، هنوز تو فکر تلافی کار اونروزش بودم، جلوی این تازه وارده یکم واسم سخت بود بخوام شیطنت کنم ولی الان بهترین فرصت بود چون می تونست حواس همه رو از ناراحتی سر شیم پرت کنه. تو فکر بودم که چه بلایی سرش بیارم. امیر علی عادتش بود که یه لیوان نوشابه می داشت کنار دستشو بین غذاش کم کم می خورد. بهترین فکری که به ذهنم رسید همین بود. یکم ازم دور بود و کار واسم مشکل بود. چاره ای نبود باید یه کاری می کردم. یه اس.ام.اس به الهام دادم و ازش خواستم زنگ بزنه به گوشی امیر علی و زود قطع کنه، شماره رو هم واسش فرستادم. بعدم سریع تو لیوان خودم نوشابه ریختم و یه مقدار زیاد فلفل با نوشابه مخلوط کردم، همه داشتن با پسر نرگس جون در مورد سفرش صحبت می کردن و کسی حواسش به من نبود، گوشی امیر علی از بیرون آشپزخونه شروع کرد به زنگ زدن، امیر علی با یه ببخشید از پشت میز بلند شد، زدم به پهلو بابا و اروم گفتم:

_بابا اینو با لیوان امیر علی عوض می کنی؟
بابا با تعجب نگام کرد، خودمو لوس کردم:

_تروخدا....

زیر لب تشر زد:

_قسم نخور....

ولی بعد اروم لیوانا رو جا به جا کرد و با خنده سری به تاسف واسم تکون داد. امیر علی برگشت سر میز، نرگس جون گفت:

_کی بود؟

_نمی دونم مثل اینکه اشتباه گرفته بود خودش قطع کرد

_خب چرا سر میز شام به خاطر یه تلفن از جات بلند می شی؟

_ببخشید، منتظر تماس یکی بودم

چند دقیقه گذشت، هر لحظه منتظر بودم که امیر علی از نوشابش بخوره و عکس العملشو ببینم، حواسش به حرفای امیر محمد بود، بی هوا لیوانو برداشت و یه مقدار زیاد ازش خورد. یه هو با یه پوف بلند همه رو ریخت بیرون و از سر میز بلند شد و دوید سمت دستشویی، بابا یه چشم غره ی اساسی بهم رفت، ولی مردونگی کرد و لوم نداد، نرگس جون با نگرانی دوید و پشت سر امیر علی از آشپزخونه رفت بیرون. همه واسشون سوال پیش اومده بود که امیر علی چش شد یهو.

چند دقیقه بعد صدای داد امیر علی قبل از خودش رسید:

_می کشمت آوا

نرگس جون بهش تشر زد:

_صداتو بیار پایین

اول امیر علی با صورت سرخ و بعدش نرگس جون برگشتن سر میز، من داشتم با خونسردی غدامو می خوردم، بابا گفت:

_چی شد یه دفعه بابا؟

امیر علی حرصی گفت:

_دختر خانمتون خدا می دونه چقدر فلفل خالی کرده بود تو لیوان من

شونه هامو انداختم بالا:

_.....به من چه؟.....اصلاً دست من از این ور میز به لیوان تو می رسه؟! امیر علی یه لحظه رفت تو فکر و بعد نگاهشو برگردوند سمت امیرمحمد که کنارش نشسته بود، بعد از چند لحظه سکوت گفت:

_قبل از رفتنت اهل شیطننت نبودی؟!
امیرمحمد متعجب و با ابروهای بالا پریده گفت:

_یعنی چی؟

نرگس جون با خنده گفت:

_صلوات بفرستین بابا....حالا کار هر کی بوده تموم شد دیگه

امیرعلی مشکوک نگاهشو بین من و داداشش می چرخوند، گاهیم زیر چشمی یه نگاه به آراد مینداخت.

فکرشم نمی کردم این دختره همچین اعجوبه ای باشه، اون از سر شبش که قیافه ی ماتم زده به خودش گرفته بود، اینم از الانش که به این وضعیت داشت شیطننت می کرد، خودمم مونده بودم کدومشو باید باور کنم، بیشتر از این حرصم گرفته بود که با مظلوم نمایی گناهو انداخته بود گردن من و امیر علی فکر می کرد من می خواستم اذیتش کنم.

سرمو انداختم پایین و با غدام مشغول شدم، حوصله ی این بچه بازی رو نداشتم، حاجی داشت زیر چشمی نگام می کرد، انگار فهمیده بود دلخور و بی حوصله ام، متوجه بودم، یه چند دقیقه ای بود رفته بود تو نخ من، بعدم گفت:

_آوا بابا.....داری باعث سوتفاهم می شی.....بگو کار تو بوده و معذرتخواهی کن

با تعجب یه نگاه به جفتشون انداختم و یه نگاه به امیرعلی که آماده ی حمله بود، آوا یه نگاه دلخور به باباش انداخت و گفت:

_من اگه بگم، اینم می گم که همدست داشتم ها....

آراد زد زیر خنده و حاجی هم آروم آروم خندید و گفت:

_آخه بی انصاف تو که نگفتی به من چه بلایی می خواد سر این بیچاره بیاری

آوا دلخور گفت:

_خودش می دونه تلافی کدوم کارش بوده....حالام شما شریک جرمی و حکم قصاص واسه هر دومون یکسان اجرا می شه

بعدم رو به امیرعلی ادامه داد:

_حالا حکم بده

حالا دیگه امیرعلیم داشت می خندید:

_ما مخلص حاجیمون هستیم

و بعد رو به آوا ادامه داد:

_ولی تو فکر نکن حاجی رو شریک جرمت کردی می تونی در بری.....دارم برات

بعد از شام آوا و مامان میزو جمع کردن و امیرعلیم کمکشون کرد. بعدشم آوا با یه سینی چای اومد تو نشیمن و سینی رو گذاشت رو میز و نشست کنار باباش، بعدم بازوی باباشو با دست بلند کرد و خودشو تو بغلش جا داد. انقدر بدم می اومد از این لوس بازیای دخترونه، به نظرم این دختره زیادی بچه گانه تر از سنش رفتار می کنه.

مامان که خمیازه های پشت هم منو دید گفت:

_پاشو برو بخواب مامان خسته ای....

_باید برگردم هتل

حاجی با قیافه ی دلخور گفت:

_ دست شما درد نکنه.....یه دفعه بگو با ما غریبی می کنی دیگه... می خوای خونتو ول کنی
بری هتل که چی بشه

بعدم بدون اینکه اجازه بدم من چیزی در جوابش بگم، رو به مامان گفتم:

_ نرگس خانم، آوا کمکتون می کنه اتاق خودشو واسه آقا محمد آماده کنید، اونجا واسش راحت تره
آوا یه نگاه دلخور به باباش انداخت، ولی حاجی بی تفاوت با دست ضربه ای به بازوی آوا زد و
گفت:

_ بلند شو بابا.... این بچه خسته اس....هرچیزی هم که لازم داری بردار که بعد دیگه مزاحمش
نشی

آوا حسابی دلخور بود، ولی اینجوری که به نظر می اومد تو خونشون رسم نبود کسی رو حرف
حاجی حرف بزنه. آوام دلخور خودشو از زیر بازوی باباش بیرون کشید و رفت سمت پله
ها. خواستم چیزی بگم که حاجی متوجه شد و بلافاصله دستشو واسم بلند کرد تا سکوت کنم و گفتم:

_ الان اتاقت و آماده می کنن بابا

به نظرم کار درستی نبود که برم تو خونشون و آرامششون و به هم بزنم و اتاقشونم تصاحب کنم
ولی ظاهراً فعلاً چاره ی دیگه ای نبود.

دیگه خیلی بی انصافی بود، من از همه این خونه یه اتاق داشتم که توش واسه خودم حال می کردم
، حالا این غریبه ی تازه از راه رسیده می خواست همونم صاحب بشه، فقط به خاطر نرگس جون و
اینکه عادت نکرده بودم رو حرف بابا حرف بزنم راضی شدم اتاقمو بدم دستش. با دلخوری رفتم تو
اتاقمو یه ساک گذاشتم رو تختمو شروع کردم وسایل ضروریمو جمع کردن. نرگس جون اومد تو
اتاقو گفت:

_ مامان نمی خواد وسایلتو جمع کنی، بیا بریم اتاق خالیه رو واسش مرتب می کنیم، من با بابات
صحبت می کنم.

به خاطر نرگس جون و محبتایی که همیشه بهم می کرد یه لبخند بهش زدم و گفتم:

_ نه نرگس جون ، این چه حرفیه؟!...فرقی نمی کنه، شما که می دونی من تو کارگاهم کلی حال
بهتره

_ وای نه، منکه نمی دارم نصف شبی بری تو زیر زمین تک و تنها

خندیدم: _ درارو از داخل قفل می کنم....هیچی نمی شه....مگه کسی دیوونه باشه بیاد دزدی از
خونه ای که پنج تا مرد توشن

خندید: _ باشه مادر.....خطرناکه

_ فعلاً بذارید من وسایلمو جمع کنم، بعداً یه فکری واسه جای خوابم می کنیم

_ من نمی دونم چه اصراریه این اتاقو بدیم بهش.....خب امیرمحمد با یکی از بچه ها هم می
تونست هم اتاق بشه

_ اونا صبح زود می خوان برن سر کار برنامشونو بهم می زنن.....بعدم این اتاق سرش سرویس
داره راحت ترن

_ خب پس تو چی؟

_ من برام فرقی نمی کنه

دروغ می گفتم، البته از نوع مصلحت آمیزش، چاره ای نبود، دلم نمیومد با حرفام دل نرگس جونو بشکنم. همه ی وسایلی که فکر می کردم لازم دارم برداشتم و آخرشم بالشمو از روی تختم چنگ زدم و از اتاق رفتم بیرون.

از پله ها که اوادم پایین، امیرعلی و آراد با دیدن قیافم زدن زیر خنده، می دونستن چقدر اتاقمو دوست دارم و همیشه ناراضی بودن از اینکه اتاق بهتر مال منه و حالا حسابی از بی خانمان شدنم سر کیف اومده بودن، زیر لب یه "مرض" نثارشون کردم و رفتم طرف در حیاط. امیرحسین بلند شد و گفت:

_سنگینه... بده من برات بیارم.... کجا می خوای ببریشون؟

_کارگاهم

باز امیرعلی و آراد غش خنده شدن. امیرحسین با اخم گفت:

_اونجا جای خوابه؟

بعدم راهشو کج کرد سمت اتاق گوشه ی سالن، با دلخوری گفتم:

_من اونجا راحت ترم

امیرمحمد فکری زل زده بود به ما دو تا و انگار منتظر بود ببینه کی می تونه حرفشو به کرسی بنشونه

رفتارای امیرحسین مشکوک می زد، به نظر زیادی به این دختره توجه نشون می داد، ولی اگه اینطور بود حرفای عصر مامان چه معنی می تونست داشته باشه. بی تفاوت شونه هامو انداختم بالا. حوصله ی فکر کردن به کارای بقیه رو نداشتم، تنها فکرم این بود که در اولین فرصت تنهایی با مامان آب پاکی رو بریزم رو دستشو خیالشو راحت کنم، من نه قصد ازدواج داشتم و نه می تونستم یه درصد فکر کنم که می تونم این دختره ی لوسو تحمل کنم.

از جام بلند شدم و گفتم:

_وسایلیشو ببر تو اتاق خودش امیرحسین.... من باید برگردم هتل یه دفعه یادم اومد یه کاری دارم حاجی که تازه از دستشویی اومده بود بیرونو حرف منو شنیده بود با قیافه ی اخم آلود رو به آوا گفت:

_خجالت بکش آوا....

آوا بغ کرده سرشو انداخت پایین و ساکشو از دست امیرحسین کشیدو رفت سمت اتاق کنار نشیمنو سریع رفت داخل و درو بست، امیرحسین کلافه پوفی کشید و گفت:

_تقصیر من بود بهش پبله کردم.... می خواست بره کارگاهش بخوابه

_خوب کاری کردی بابا..... اونجا هر اتفاقی بیفته تا صبح هیچ کس ازش خبردار نمی شه

وارد اتاق که شدم دوباره زدم زیر گریه، خیلی سعی کرده بودم که تو جمع طبیعی رفتار کنم و خودمو کنترل کنم، ولی می دونستم که زیاد موفق نبودم. نشستم رو تخت کنار اتاق و دستامو گذاشتم رو صورتتم، اشکام اونقدر زیاد بودن که نمی تونستم کنترلشون کنم، چند ضربه به در اتاق خورد، با اینکه می دونستم بی فایده اس سعی کردم با کف دست اشکامو پاک کنم و بغض آلود گفتم:

_بفرمایید

در باز شد و امیرحسین آچار به دست وارد اتاق شد و با تعجب به صورت اشک آلود من خیره شد، بدون سوال فقط نگام کرد، سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با گوشه ی شالم شدم، اروم و زیرلبی گفتم:

_ چیزی شده؟

نفسشو پر صدا بیرون داد و با اشاره به آچار تو دستش گفت:

_ پیچ شوفاز خرابه بدون آچار باز نمی شه

بعدم رفت به سمت شوفاز و به سختی روشنش کرد، وقتی کارش تموم شد با مکث گفت:

_ معذرت می خوام اگه ناراحتت کردم..... من واسه خودت گفتم..... پایین هم سرده ، هم خطرناک با همون نگاه پایین افتاده فقط سرمو انداختم بالا و زیر لب گفتم:

_ ناراحت نیستم

چند لحظه دیگه همونطور خیره نگام کرد و بعد بی حرف از اتاق رفت بیرون.

همینطور که شوفاز کم کم گرم می شد بوی خاک تو فضا می پیچید، این اتاق مدتها بود بی استفاده مونده بود و خیلی دیر به دیر تمیزش می کردیم. بلند شدم و اشکامو با گوشه ی شالم پاک کردم و رفتم بیرون. رفتم سمت آشپزخونه و یه دستمال واسه گردگیری برداشتم و برگشتم تو اتاق و خودمو مشغول کردم فکرم باز رفت سمت دانشگاه و محمد و ترانه.

اس ام اس بازیای محمد شروع شد، با دلیل و بی دلیل ، خیلی سعی داشتم بهش بفهمونم که قرارمون این نبوده و من از این وضعیت راضی نیستم ولی نمی دونم چرا نمی شد، انگار واقعاً ناراضی نبودم و یه چیزی ته دلم می گفت اینجوری دارم بهش نزدیکتر می شم، چرا جلوشو بگیرم؟ یه روز بچه های کلاس با هم قرار گذاشته بودن که به یه مناسبتی که درست یادم نیست چی بود شامو با هم برن بیرون، تقریباً همه ی کلاس با این برنامه موافق بودن به جز من، می دونستم امکان نداره بابا رضایت بده واسه همین بدون اینکه مطرحش کنم خودم مخالفتم و اعلام کردم، مسول هماهنگی برنامه ها محمد بود، قرار بود به تعداد نفرات جا رزرو کنه و کارارو انجام بده.

شب تو اتاقم داشتم کارامو انجام می دادم که واسم اس ام اس اومد، شماره ی محمد بود:

"خانم ارغوان همه ی بچه های کلاس واسه فردا شب میان، با اجازه من واسه شام جا رزرو کردم"

"نه، لطفاً اینکارو نکنید.... من نمی تونم بیام"

"چرا؟"

"دلیل شخصی دارم"

"اگه من ازتون خواهش کنم"

"متأسفم ولی نمی تونم"

"فکر می کردم خواهش من یه خورده براتون مهم باشه"

نمی دونستم چی جوابشو بدم ، دوست نداشتم از دستم دلخور بشه:

"خونواده ی من رو اینجور مسائل یه خورده حساسن"

"خب.....نگو جریان چیه"

"وای نه.....امکان نداره"

دیگه ازش جوابی نیومد، به راحتی می شد فهمید که دلخور شده، چند دقیقه که گذشت و دیگه کاملاً از جواب دادنش نا امید شدم، نوشتم:

"واسه شب بیرون رفتنم همیشه یکی از برادر ام همراهم میاد..... نمی تونم بیام"

"من دوست دارم تو هم باشی"

لحن حرف زدنش عوض شده بود، با این اس ام اس . اس بازیای روز به روز بیشتر داشتم وابستش می شدمو اون یه جوری برخورد می کرد که من نمی فهمیدم منظورش چیه، از یه طرف خیلی راحت باهام برخورد می کرد و با رفتارش نشون می داد که واسش مهمم و از طرف دیگه هیچ حرفی

مبنی بر این مسئله نمی زد. تو بلا تکلیفی بدی گیر افتاده بودم. داشتم اذیت می شدم، تمام فکرم این بود که بفهمم اونم علاقه ای به من داره یا نه. یه دفعه تو یه تصمیم آنی و ناگهانی دلمو زدم به دریا و براش نوشتم:

"می شه لطفاً دیگه به من اس.ام.اس ننزید"
"چرا؟"

"قرار بود فقط تو مسائل درسی و ضروری با اس.ام.اس با هم در ارتباط باشیم"

چند دقیقه سکوت و بعد صدای زنگ اس.ام.اس گوشیم:

"بیخشید واسه مزاحمتام"

نمی خواستم از دستم ناراحت باشه، سریع زدم "آخه من دارم به اس.ام.اساتون وابسته می شم"
"چرا؟"

"نمی دونم"

قبلاً تو مزاحمتای یکی از بچه های دانشگاه ازش خواسته بودم کمک کنه و بهش گفته بودم مثل برادره واسم.

"مگه من واست مثل برادرت نبودم"

"نپرس"

"چرا؟"

چیزی نگفتم، یعنی چیزی واسه گفتن نداشتم، نوشت:

"چرا داری وابسته می شی؟"

با اشک و گریه همینطور که خودمو لعنت می کردم که دارم پا می ذارم رو اعتقاداتی که این همه سال پابندش بودم و بهش عمل می کردم، یک کلمه نوشتم:

"دوستت دارم"

سکوت، با خودم گفتم فاتحه ی خودمو خوندم و شخصیتی رو که این همه سعی کرده بودم جلوم محمد حفظش کنم شکستم، گریه تبدیل شده بود به هق هق، بعد از چند دقیقه سکوت به محض شنیدن زنگ اس.ام.اس گوشه رو برداشتم:

"چرا حالا؟"

منظورش چی بود؟، دوباره زد:

"چقدر؟"

"اونقدر که پا گذاشتم رو اعتقاداتمو بهت گفتم"

چند دقیقه سکوت و بعد صدای زنگ گوشیم، شماره ی محمد بود، با دستای لرزون جواب دادم:
_بله؟

بعد از چند لحظه سکوت یه نفس عمیق کشید و گفت:

_مثل اینکه حالت خوب نیست.....بعد صحبت می کنیم

فقط اشک ریختم و چیزی نگفتم، دوباره گفت:

_چرا حالا به این نتیجه رسیدی؟

_حالا به این نتیجه نرسیدم.....خیلی وقته

_باور نمی کنم

_باشه.....خداحافظ

با یادآوری اون روزا دوباره اشکام سرازیر شد، بلند شدم و یه اس.ام.اس براش زدم:

"با من خیلی بد کردی محمد"

پشت سر مامان وارد اتاق آوا که فعلاً متعلق به من بود شدم، اتاق بزرگ و راحتی بود، تنها ایرادش در و دیوار تماماً صورتیش بود که حسابی رو اعصابم بود، البته از حق نگذریم رنگ صورتی روشن دیوارا ترکیب جالبی پیدا کرده بود با سرویس خواب چوب قهوه ای سوخته و روتختی شکلاتی. چند تا قاب چوبم رو دیوارا بود، جالبیش این بود که تو این قابا هیچ عکسی نبود و فقط رنگ دیوار پشتشونو نشون می داد. چند تا تابلو از پارچه های گلدار با رنگای شاد تو ابعاد مختلف دیوار بالای تختو پر کرده بود.

همینطور داشتم در و دیوار اتاق و نگاه می کردم که مامان با خنده گفت:

_خوش سلیقه اس نه؟

شونه هامو انداختم بالا، خوش سلیقه بودن یا نبودن دخترخونده ی مامان اصلاً برام مهم نبود، گفتم:

_از رنگ صورتی متنفرم

مامان بازم خندید: _آوا عاشقشه

نشستم لبه ی تخت و گفتم:

_منظورت از حرفای سر شبت چی بود مامان؟

_کدوم حرفام؟

_خودت می دونی منظورم چیه؟

_یه خورده بگذره....می خوام آوارو برات خواستگاری کنم

سرمو گرفتم بالا و گفتم:

_رو چه حسابی فکر کردی من زیر بار همچین حرفی می رم

کنارم نشست:

_چقدر می خوای تنها بمونی؟....اینهمه ساله دارم بهت می گم اگه خودت کسی رو زیر سر داری

بگو.....قسم خوردی کسی نیست.....من وظیفمه برات آستین بالا بزنم

_من اصلاً قصد از دواج ندارم

_مگه می شه؟!؟

_حداقل فعلاً که اینجوریه

_باشه می سپرم به خودتولی ازت خواهش می کنم به آوا فکر کن....من به این دختر ایمان

دارم....زیر دست خودم بزرگ شده.....واسه تو هیچ کس بهتر از آوا پیدا نمی شه....فقط بهش

فکر کن

برای دلخوشی مامان سرمو تکون دادم، وقتی داشت انقدر مطمئنم ازش می گفتم نمی تونستم بگم

دردونتون زیادی لوسه و تحملش سخته واسم.

مامان از اتاق رفت بیرون، با اون همه ساعت خواب بعد از ظهر مطمئناً شب دیگه از خواب

خبری نبود، یه کتاب رو میز کنار تخت بود برداشتم ببینم ببرد خوندن می خوره یا نه، یه کاغذ از

لاش افتاد بیرون، خم شدم و از زمین برداشتمش، جای قطرات اشکی که احتمالاً متعلق به دردونه

ی مامان بود کاملاً روش مشخص بود، بی خیال بی فرهنگی و اشتباه بودن کارم بازش کردم:

"عاشق می خواست به سفر برود، روزها و ماه ها و سالها بود که چمدان می بست، شب و روز

هفته ها را تا می کرد و در چمدان می گذاشت . مدام ماه ها را مرتب می کرد و روی هم می چید

و پی در پی سالها را جمع می کرد و به چمدانش اضافه می کرد.

او هر روز در جیب چمدانش شنبه و یکشنبه می ریختو چه قرن هایی را که ته ته چمدانش جا داده

بود.

و سال ها بود که خدا تماشایش می کرد و لبخند می زد و چیزی نمی گفت. اما سرانجام روزی خدا به او گفت: عزیز عاشق، فکر نمی کنی سمرت دارد دیر می شود؟ چمدانت زیادی سنگین است. با این همه سال و این همه قرن و این همه ماه و هفته چه می خواهی بکنی؟ عاشق گفت: خدایا، عشق سفری دور و دراز است. من به همه ی این ماه ها و هفته ها احتیاج دارم. به همه ی این سال ها و قرن ها، زیرا هر قدر که عاشقی کنم باز هم کم است. خدا گفت: اما عاشقی سبکی است. عاشقی سفر ثانیه هاست. بلند شو و برو و هیچ چیز با خودت نبر، جز همین چند ثانیه که من به تو می دهم. عاشق گفت: چیزی با خود نمی برم... باشد. نه قرنی و نه سالی و نه ماه و هفته ای را. اما خدایا، هر عاشقی به کسی محتاج است، به کسی که همراهیش کند. به کسی که پا به پایش بیاید. به کسی که اسمش معشوق است. خدا گفت: نه، نه کسی و نه چیزی "هیچ چیز" توشه ی توست و "هیچ کس" معشوق تو. در سفری که نامش عشق است. و آنگاه خدا چمدان سنگین عشق را از او گرفت و راهی اش کرد. عاشق راه افتاد و سبک بود و هیچ چیز نداشت، جز چند ثانیه که خدا به او داده بود. عاشق راه افتاد و تنها بود و هیچ کس را نداشت. جز خدا که همیشه با او بود. یعنی چی؟! این دختره چی داشت تو کلش می گذشت؟ سفر عشق؟! ... دیگه صبر نکردم، تو اون لحظه برام مهم نبود آوا کیه و دلیلش واسه این کار احمقانه چیه؟ فقط تمام فکرم این بود که یه جوون داره با یه کار احمقانه زندگی رو واسه خودشو یه خونواده زهر می کنه.

سر سجاده بودم و بعد از نماز داشتم با خدای خودم راز و نیاز می کردم که در اتاق بی هوا باز شد و امیرمحمد مثل جن پرید تو اتاق. منم بی هوا یه جیغ اساسی کشیدم، مثل اینکه قسمت بود تمام برخوردارای ما دو تا با وحشت و جیغ جیغ همراه باشه، به ثانیه نکشیده امیرحسین پشت سرش پرید تو اتاق، وحشت زده زده بودم به دوتاشون، امیرحسین با تعجب رو به امیرمحمد گفت:

_ تو این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟

امیرمحمد با عصبانیت:

_ از این خانم پیرسید

امیرحسین بدون حرف نگاه متعجبشو به سمت من برگردوند، گفتم:

_ من نمی دونم به خدا.... من داشتم نماز می خوندم

امیرمحمد: _ قرص خوردی؟

با تعجب گفتم: _ شما از کجا می دونید.... مگه چی شده؟

امیرمحمد: _ حسین سویچتو بیار باید ببریمش بیمارستان

امیرحسین بهت زده رو به من گفت:

_ مگه چیکار کردی تو؟

_ نمی دونم به خدا

_ قرص خوردی؟

_ خب آره، از بعد از ظهر سردرد دارم.... یه مسکن خوردم بلکه زودتر خوب بشم

نگاه امیرحسین برگشت سمت داداشش و امیرمحمد هاج و واج یه نگاه به من انداخت و بعد باز یه

هو با استرس گفت:

_ دروغ می گه... نذار کار از کار بگذره.... باید ببریمش بیمارستان

امیرحسین با حرص گفت:

_ الان تو از کجا به این نتیجه رسیدی که آوا قرص خورده؟

_ از متنی که تو اتاقتش بود

دلخور گفتم:

_ نباید نوشته های خصوصیمو می خوردین

امیرحسین دستشو به سمت من بلند کرد که یعنی سکوت کنم و بعد رو به داداشش گفت:

_ مگه توش چی نوشته بود که تو به همچین نتیجه ای رسیدی

خودم جواب دادم:

_ دلم گرفته بود یه بخش کتاب عرفان نظر آهاری رو تو یه کاغذ واسه دل خودم نوشتم

امیرحسین دوباره رو کرد به امیرمحمد، امیرمحمد گفت:

_ این الان داره فیلم بازی می کنه... نذار کار از کار بگذره

_ آوایی که من می شناسم امکان نداره همچین کاری بکنه

بعدم بازوی امیرمحمد و گرفت و با هم از اتاق رفتن بیرون

از اتاق که اومدیم بیرون، امیرحسین بازوم و کشید و بردم سمت در حیاط، با هم از خونه خارج شدیم، گفتم:

_ چرا همچین می کنی؟

با حرص جوابمو داد:

_ تو چرا همچین می کنی؟... نصف شبی بلند شدی رفتی تو اتاق دختره که چی بشه؟

چند لحظه تو چشاش نگاه کردم و گفتم:

_ نفهمیدی چی فکر می کردم؟!..... مطمئن باش اونقدر اروپایی نشدم که شبونه بزوم به اتاق دختری که باباش و داداشش بالا سرش خوابیدن.

امیرحسین سرخ شد و سرشو انداخت پایین، عادت سرخ شدن و از بچگی داشت، من همیشه می خندیدم و سر به سرش می داشتم. بی مقدمه گفتم:

_ دوستش داری؟

در لحظه سرشو بلند کرد و گفت:

_ چی؟!؟

_ می گم دوستش داری؟!؟

دوباره سرشو انداخت پایین و جدی گفت:

_ نه اونجوری که تو فکر می کنی..... ما تو این خونه با هم بزرگ شدیم.... فقط یه خورده روش حساسم...

نمی تونستم حرفشو باور کنم، عکس العملش مقابل آوا چیز دیگه ای نشون می داد.

_ مطمئنی؟

_ منظورت چیه؟

_ من فکر می کنم

_ اشتباه فکر می کنی..... ما مثل خواهر و برادر واقعی بزرگ شدیم

حرفمو قطع کرد و همین یک کلمه رو گفت و رفت سمت در، همینطور که ازم دور می شد گفت:

_ عادتشه.... وقتی دلش می گیره یه چیزایی واسه خودش می نویسه.... گاهی از خودش.... گاهیم

منتایی رو که خونده و با حالش سازگاری داره

جلوی در یه لحظه ایستاد و همونطور که پشتش بهم بود گفت:

_ نمی دونم این روزا چه اتفاقی بر اش افتاده..... حالش خیلی گرفته اس

_ من فکر کنم بدونم

با تعجب روشو برگردوند سمتم:

_ تو؟... چه جوری فهمیدی؟

_ وقتی شما دوتا به هم نگاه می کنید می فهمم که یه چیزی بینتون هست..... تو می گی از طرف

تو نیست پس می تونم مطمئن باشم که اون نسبت به تو بی احساس نیست

پوزخند زد:

_ هنوز خیلی مونده تا آوا رو بشناسی..... حس اونم مثل منه.... آراد و امیرعلی انقدر بچه بازی

در میارن و سر به سرش می دارن نمی تونه روشون خیلی حسابی باز کنه..... فقط منو به عنوان

داداش بزرگتر بودن قبول داره

بعدم یه چشمک زد و گفت:

_ پیش خودت بمونه..... یه خورده هم ازم حساب می بره.....

بعدم با یه لبخند اضافه کرد:

_ مثل اینکه توصیه های مامان داره اثر می کنه..... فکرت مشغول آوا شده

شونه هامو انداختم بالا، بازم با لبخند ادامه داد:

_ تبریک می گم بهت..... دختر خیلی خوبیه

_ هنوز حتی یه درصدم به همچین مسئله ای فکر نمی کنم

خندید و گفت:

_ مامان مجبورت می کنه..... فکر می کنی..... فعلاً

و وارد خونه شد.

این دیگه چه جورش بود؟

یه جمله تو ذهنم چشمک می زد "این پسره یه خورده قاطی داره"

در هر صورت خدایی بود که امیرحسین به موقع سر رسید و گرنه فکر کنم به زورم که بود می

انداختم تو ماشین و می بردم بیمارستانی، درمونگاهی چیزی..... با چند تا خط نوشته به این نتیجه

رسیده بود که من می خواستم خودکشی کنم.

جانمازمو جمع کردم و از پنجره یه نگاه به بیرون انداختم؛ امیرحسین رفته بود و داداشش تنها

ایستاده بود. بی تفاوت شونه هامو انداختم بالا و رفتم تو تختو باز شروع شد، مرور و مرور و

مرور، مروره خاطرات تلخ با محمد :

"اونشب بعد از اعتراف به علاقم به محمد تا صبح پلکام رو هم نمی رفت، خودمو لعنت می کردم

واسه حرکت احمقانه ای که انجام داده بودم، روبرو شدن با بابا و نرگس جون و پسرا که واسم شده

بود یه معضل بزرگ ، می دونستم روم نمی شه تو چشماشون نگاه کنم و از اعتمادشون سواستفاده

کنم. صبح خیلی زود بود که یه اس.ام.اس به گوشیم رسید، هول و دستپاچه برداشتم و خوندمش

"این احساس دوطرفه اس، می شه با من باشی؟"

اس.ام.اس از طرف محمد بود، یه جورایی ته دلم انگار عروسی به پا شده بود به خاطر این

اعتراف محمد ولی.....

ولی می دونستم که نمی تونم به خواستش جواب مثبت بدم، مونده بودم سر دو راهی ، دلم می گفت

"از دستش نده " و عقلم دستور می داد "فکرشو از سرت بیرون کن، تو آدم این جور کارا نیستی"

حتی نمی تونستم فکرشو کنم که به عنوان دوست دختر محمد کنارش باشم، دلمو یک دل کردم و

براش نوشتم:

"متاسفم، واسم مقدر نیست"

"چرا؟"

"نمی‌تونم"

"پس این ابراز علاقه‌ی ناگهانی واسه چی بود؟"

"واسه اینکه شما درکم کنید و یک تماساتونو کم کنید.... اصلاً دوست نداشتم نتیجتش این باشه"

"ببین.... من مدت‌هاست دارم بهت فکر می‌کنم... ولی تو یه جوری رفتار می‌کردی که اجازه نمی‌

دادی مطرحش کنم.... خب وقتی یه حس دوطرفه بینمون هست چرا باید مانعش بشیم"

"آخه چه سودی داره این با هم بودن به جز گناه"

"چرا گناه؟.... ما می‌خوایم در حد درس و دانشگاه با هم باشیم.... مگه می‌خوایم چیکار کنیم که

گناه داشته باشه"

"ارتباط یه دختر و پسر نامحرم که بهم علاقه هم دارن همش گناهه.... بعدم، چه سودی داره این با

هم بودن؟.... که دو روز دیگه بگیم مارو بخیر، شمارو به سلامت؟.... به نظر من منطقی نیست"

"الان منظورت دقیقاً چیه؟.... چی می‌خوای به جز یک با هم بودن ساده.... آگه نمی‌خواستی چرا

حستو گفتمی که منو بیشتر از قبل کلافه کنی؟"

"شما واسه آخرشم ایده ای دارید"

"فعلاً نمی‌تونم واسه آخرش ایده ای داشته باشم.... باید ببینیم زمان چی پیش میاره"

"نه، من اینجوری نیستم.... آگه زمانی احساس کردید که تصمیمتون جدی تره و می‌خواید واسه

آینده برنامه ریزی کنید اون موقع صحبت می‌کنیم"

"به نظر تو ته هر با هم بودنی باید برسه به ازدواج؟"

"شاید به نظر شما درست نباشه، ولی من به غیر از این نمی‌تونم فکر کنم، نمی‌تونم فکر کنم

که یه مدت با یه مرد نامحرم باشم و دو روز دیگه با یه نفر دیگه با کلی دروغ و ریا برم زیر یه

سقف"

اون روز کلاس داشتم و زودتر از خواب بیدار شدم، نرگس جون و بابا تو آشپزخونه بودن، بابا

نون تازه گرفته بود و نرگس جون داشت وسایل صبحونه رو می‌چید، هنوز از بابا به خاطر بذل و

بخشش اتاق خوابم دلخور بودم، سرسنگین صبح بخیر گفتم و رفتم سمت سماور و واسه خودم چای

ریختم. نرگس جون با محبت گفت:

_دیشب راحت نخوابیدی نه؟

یه لبخند زوری زدم و گفتم:

_چرا، خوب بود

صدای امیرعلی از پشت سرم بلند شد:

_پس چرا چشمات پف کرده دروغگو؟.... سلام، صبح بخیر

بدون اینکه برگردم سمتشو نگاش کنم گفتم:

_تو که منو ندیدی هنوز

_مغز من به چشمای مامانم وصله.... وقتی مامان می‌گه نخوابیدی یعنی یه چیزی دیده دیگه

نرگس جون: _کم چرت و پرت بگو.... بیا بشین صبحونتو بخور کلاست دیر می‌شه

_در هر صورت تا امیرحسین خان نزول اجلال نکردن ما به کلاسمون نمی‌رسیم.... ماشین ما

امروز دست خان داداش مونده ما آویزونه امیرحسینیم

بابا: _آراد کجاس؟

_ داشت می اومد پایین، فکر کنم وسط راه خوابش برده
 _ پس آوارو امروز خودم می رسونم.... شما دیرتون می شه
 ناراضی سرمو به لقمه گرفتن بند کردم، از بابا دلخور بودم و دوست نداشتم درست همون روز
 اون برسونم دانشگاه، یه خورده هم استرس اتفاقای روز قبل دانشگاهو داشتم و می ترسیدم محمد و
 ترانه یه وقت جلوی بابا عکس العملی نشون بدن. ولی چاره ای نبود، بهونه ای نداشتم واسه فرار.
 امیرحسین و آرام وارد آشپزخونه شدن، امیرحسین از همون اول صبح اخماش حسابی تو هم
 بود. نرگس جون یه نگاه انداخت تو صورتشو گفت:
 _ چیه شماها امروز از اول صبح همه اخماتون تو همه
 بابا "لا اله الا اللهی" گفت و بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون، امیرحسین یه نگاه به مسیر رفتن
 بابا انداخت و بعد رو به نرگس جون گفت:
 _ اینهمه اتاق تو این خونه بود، لازم بود حتماً محمدو بفرستین تو اتاق آوا؟!
 _ چیکار کنم مامان جان، حاجی اینجوری خواست، من که گفتم یه اتاق دیگه بهش می دم..... حالا
 مگه چی شده که تو انقدر عصبانی ای
 _ آخه درست نیست دیگه مادر من..... ای بابا!.... خب اتاق منو می دادی بهش
 آرام گفتم: اشکال نداره
 امیرحسین چپ چپ نگام کرد و گفت:
 _ اشکالش دیوونه بازیای دیشبشه
 نرگس جون نگران گفت: مگه چی شده دیشب؟
 رو بهش با لبخند گفتم: چیز مهمی نبوده..... من بعد براتون تعریف می کنم
 امیرحسین بلند شد و همینطور که به سمت در ورودی خونه می رفت گفت:
 _ من دارم می رم، هر کی می خواد با من بیاد بجنبه
 امیرعلی و آرام خداحافظی کردن و باهانش از خونه خارج شدن، من و نرگس جون تنها شده
 بودیم، نرگس جون سریع با همون حالت نگران گفت:
 _ چی شده بود دیشب؟
 خلاصه برایش یه چیزایی تعریف کردم و اونم خیلی ریلکس به شیرینکاری پسرش می خندید.

به دانشگاه که رسیدم، آرام از بابا خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. محمد و ترانه با یه
 پوزخند رو لبشون کنار ورودی دانشگاه ایستاده بودن و مسیر نگاه هردوشون رو من بود، بغض
 حسابی گلومو گرفته بود. نفسمو تو سینه حبس کردم و بدون اینکه سرمو بلند کنم و چشم دوباره
 بهشون بیفته وارد دانشگاه شدم، مستقیم پناه بردم به سمت سرویسای دانشگاه و زدم زیر گریه، این
 گریه های دم به دم اذیت می کرد ولی نمی تونستم جلوشو بگیرم، حساس و دل نازک بار اومده
 بودم و شرایط سخت اون روزا خیلی اذیت می کرد. صدای گوشی موبایلم بلند شد، شماره ی الهام
 بود:

_ بله؟

_ سلام، نیومدی؟

_ تو دستشویی دانشگاهم

_ بدو، استاد داره میاد سر کلاس

_ حالم خوب نیست، نمی تونم پیام سر کلاس

_ باز چیزی شده؟..... محمد؟

_بی خیال، بعد برات تعریف می کنم
هنوز چند دقیقه بیشتر از صحبت با الهام نگذشته بود، که خودش و تو راهروی روبروی سرویسا
دیدم. اومد طرفمو بی حرف بغلم کرد. سرمو گذاشتم رو شونشو گفتم:

_داغونم الهام

_چی شده؟

با کف دست اشکمو پاک کردم و گفتم:

_بریم بوفه

سروشو تکون داد و با هم رفتیم بوفه ی دانشگاه و پشت یک میز نشستیم. الهام دو تا چای گرفت و
گفت:

_چرا انقدر خودتو اذیت می کنی..... من که روز اول بهت گفتم این پسره فقط دنبال منافعشه...

_دست خودم نیست الهام..... با همه کارایی که کرده باز دوستش دارم..... بازم وقتی می بینمش
دست و پامو گم می کنم

_باز چه دسته گل جدیدی آب داده؟

_تهدیدم کرد

_تهدید؟!!

_می گه می رم همه چیزو به بابات می گم..... به خاطر اون دختره..... دیروز کلی حرفای
ناجور بهم زد..... می گفت تو باعث شدی خودکشی کنه.....

_همش فیلمه..... آگه خودکشی کرده چطور الان سرو مر و گنده با روحیه ی خوب سر کلاسه

_بچه ها می گفتن رگش زده بوده..... الناز می گفت این چند روز خونه ی اونا بوده....

_مگه تو چی بهش گفته بودی؟

_من که نمی دونستم اون و محمد با همن..... محمد تاکید کرده بود تو دانشگاه کسی از
صحبتمون چیزی نفهمه..... من بهش گفته بودم من این ارتباطو قبول دارم فقط واسه یه مدت خیلی
کوتاه واسه آشنایی بیشتر آگه قصد ازدواج داره..... اولش هی می گفت واسه این حرفا زوده و
..... نمی دونم همین حرفا دیگه..... وقتی دید در غیر این صورت من باهانش نمی مونم قبول
کرد..... گفت باشه..... من کم کم مامانمو آماده می کنم..... تو که می دونی الهام من اهل این مدل
بازیا نبودم..... اولم هی سعی کردم محمو از خودم دور کنم ولی اون بدبیلگیش گرفته بود، هر چی
من می گفتم باهام تماس نگیر اون بیشترش می کرد

_همه ی کاراش از رو برنامه بود..... ساده تر از تو پیدا نکرده بود

_وقتی دیدم می گه می خواد مامانشو آماده کنه من همه چیزو تموم شده می دونستم..... فکر می
کردم ترانه هم مثل تو دوستمه و واسم خوشحال می شه، با خودم گفتم بقیه ی بچه ها رو فعلاً نمی
زارم بفهمن. ولی از ترانه و الهام نمی شه مخفی کرد، بعداً بفهمن ناراحت می شن..... وقتی
موضوعو به ترانه گفتم خشکش زد..... بعدم گفت..... "محمد با منه".... باور نکردم، گفت رو برو
می کنه، حرفش همش همین بود "محمد مال منه..... من زنشم" من همینطور حاج و واج مونده
بودم.....

الهام با پوزخند حرفمو قطع کرد:

_می دونی چرا می گفته زنشم؟..... واسه اینکه همه جوره پایش بوده..... وگرنه کدوم پسر ابلیهه
که واسه زندگی اونو به تو ترجیح بده؟.... شک نکن دو روز دیگه که خوب استفاده هاشو کرد
دمشو می گیره مثل یه موش بو گندو پرتش می کنه کنار

_می دونی از چی دلم می سوزه؟..... من همون موقع خودمو کشیدم کنار..... به محمد گفتم من
نیستم..... پاپیم شد که "چرا؟، چی شده که نظرت عوض شده؟" اول بهش نمی گفتم، انقدر پاپیچم شد

که گفتم، خیلی راحت انکار کرد، گفت ترانه دروغ گفته، گفت هیچی بینشون نیست، گفت یه مدت قبل ترانه بهش پیشنهاد دوستی داده بوده که اون قبولش نکرده، اشکانم حرفشو تایید کرد، گفت اونم بوده وقتی ترانه به محمد پیشنهاد دوستی داده..... محمد گفت ترانه حسادت می کنه که این حرفو می زنه، گفت واسه همین بوده که به من گفته کسی خبردار نشه.... من باور نکردم، حرفارو که به ترانه زدم گفت روبرو کنیم، من نمی خواستم با محمد بمونم ولی دوست داشتم موضوع حداقل واسه خودم روشن بشه، یه برنامه گذاشتم و ترانه و محمود با هم روبرو کردم، محمد جلوی چشمای جفتمون گفت که هیچ ارتباطی با ترانه نداره، ترانه خیلی سعی کرد که بهم ثابت کنه ولی اون صاف و استادو گفت هیچی بینشون نیست. ترانه با گریه گذاشت و رفت...
_خیلی پسته این محمد.

_من نمی دونستم حرف کدومشونو باید باور کنم، مونده بودم سر یه دوراهی عجیب و غریب..... محمد انقدر پایچم شد و اصرار کرد تا بالاخره حرفشو قبول کردم
_خب پس.....

_درست از روزی رفتارش باهام عوض شد که من گفتم حاصر نیستم جز دانشگاه جای دیگه ای ببینمش..... بعدم که فهمید ترانه به خاطرش رگش زده
_به خاطر اون نبوده، به خاطر غلطایی بوده که کرده بوده و می ترسیده لو بره
_نمی دونم..... خلاصه با کلی فحش و بد دهنی منو گذاشت کنارو گفت اگه یه مو از سر ترانه کم بشه آبرومو تو دانشگاه و جلوی خونوام می بره
_یه نفس عمیق کشیدم و سرمو گذاشتم رو میز، انگار با گفتن یه خورده سبک شده بودم

از خواب که بیدار شدم، آفتاب کامل وسط اتاق بود، یه کش و قوس اساسی به بدنم دادم و یه نگاه به ساعت انداختم، بی خوابی شب گذشته باعث شده بود تا ساعت یک بعد از ظهر خواب باشم، از جام بلند شدم و بدون نگاه کردن به آئینه با پنجه هام موهای ژولیدمو یه خورده مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون، می دونستم اون موقع روز به جز مامان و احتمالاً دردونش کس دیگه ای تو خونه نیست، با مامان که راحت بودم، دردونشم که عددی نبود پس با همون قیافه ی هپلی از پله ها رفتم پایین و وارد آشپزخونه شدم. مامان طبق معمول تو آشپزخونه مشغول بود، صبح بخیر گفتم و مامان با همون لبخند مهریون همیشگی که من سالها ازش محروم بودم جوابمو داد، گفتم:
_من کجا می تونم دوش بگیرم؟

_تو همون اتاق که بودی سرویس بهداشتی و حمام هست
_برم تو حمام اون دختره؟
_دختره؟!

لحن مامان حسابی سرزنش آمیز بود، ادامه داد:

_واسه همین حاجی اون اتاقو داد بهت، به خاطر اینکه راحت باشی، آخه فقط همون یک اتاق توش حمام و سرویس داره..... برو تا برات حوله هم بیارم
بی تفاوت شونه هامو انداختم بالا و دوباره راه پله هارو در پیش گرفتم. وارد اتاق که شدم در حمام باز کردم و یه سرک توش کشیدم، وای! اونجام تموم دیواراش صورتی بود. یعنی من اگه فقط یه روز از زندگیم مونده باشه، همون یه روزو می دارم واسه تحقیق در مورد اینکه علت علاقه ی دخترا به این رنگ مزخرف چیه؟!

اومدم بیرونو یه سرکم رو تراس اتاق کشیدم، مامان وارد اتاق شد و یه حوله و یه دست لباس گذاشت رو تختو گفت:

تا وسایلتو بیاری از همین دور و بر به چیزایی واست گرفتم
 به علامت تشکر سرمو واسش تکون دادم و با حولم وارد حموم شدم. شیر آب داغ و باز کردم و
 رفتم زیرش، فشار آب حسابی خوب بود و حال خوبی بهم می داد. بیه نگاهی به چند تا شامپو و
 شامپو بدن داخل حمام انداختم. در یکی از شامپوها رو باز کردم، بوی تند توت فرنگی زد تو بینیم،
 پوفی کشیدم و یکی دیگشو برداشتم، بوی یه عطر ملایم دخترونه، پس من باید چیکار می کردم.
 هیچ وقت نمی تونستم به این فکر کنم که از بدنم بوی یه عطر به شدت دخترونه به مشام برسه،
 اگه هنوز زیر دوش نرفته بودم می تونستم از مامان بخوام شامپوی یکی از بچه ها رو واسم بیاره
 ولی مطمئناً از طبقه ی بالا صدام به گوش مامان نمی رسید. چاره ای نبود، از عطر ملایم
 دخترونه فاکتور گرفتم و سعی کردم با همون بوی توت فرنگی کنار بیام.
 بعد از دوش گرفتن حوله رو انداختم رو بند رختی که رو تراس بود و و برگشتم تو اتاق، باید
 موهامو سشوار می کشیدم و خشک می کردم. به دنبال سشوار کشوی اول دراورو کشیدم بیرون، و
 با بزرگترین فاجعه ی قرن روبرو شدم، طیف کامل رنگی لباس زیرای دخترونه که با یه نظم
 خاص کنار هم چیده شده بود، احساس کردم هر لحظه ممکنه از شدت خنده منفجر بشم، به نظرم
 این دختره نیاز به یه آموزش اساسی داشت، آخه کدوم دختر عاقلی کشوی اول دراورشو اختصاص
 می ده به لباس زیرش، اونم تو خونه ای که سه تا پسر زندگی می کنن. با کمال رذالت یه نگاه دقیق
 به محتویات کشو انداختم و با خنده سرمو تکون دادم، یه فکر کاملاً خبیثانه از سرم عبور
 کرد "سایزشم کاملاً متناسبه". سلیقشم بد نبود، کی فکر می کرد دختری که اونجوری خودشو تو
 چادر می پیچید، سلیقش تو این زمینه ها انقدر خوب باشه. از فکرای خودم خندم گرفته بود، یعنی
 اگه مامان و حاجی می فهمیدن دارم به این چیزا فکر می کنم چیکار می کردن؟!، وای! امیرحسینو
 بگو با اون تعصب برادرانش. صورتم از شدت خنده سرخ شده بود. از کشوی بعدی سشوارو پیدا
 کردم و با عجله و هول هولکی موهامو خشک کردم و واسه اینکه وسوسه ی شیطننت دوباره به
 سرم نزنه سریع از اتاق خارج شدم.

رفتم پایین، فکر کنم هنوز اثرات خنده تو صورتم مونده بود چون مامان به محض دیدنم لبخند زد و
 گفت:

مثل اینکه دوش گرفتی سرحال اومدی آره؟

با لبخند و تکون سر حرفشو تایید کردم و گفتم:

یه جای بهم می دی؟

ناهار نمی خوری؟

نه، هنوز گرسنه نیستم.... بچه ها نمیان؟

نه، فقط آوا میاد، الانه ها دیگه پیداش می شه

لبخند رو لبم پررنگ شد و مامانم از خنده ی من لبخند اومد رو لبش. چند لحظه همونجوری نگام
 کرد و گفت:

واسه امشب آلاله و آرمینو دعوت کردم که باهاشون آشنا بشی.....توام دیگه برو وسایلتو
 بردار از هتل بیار

من تو هتل راحت ترم اینجوری این دختر بیچاره ام آواره نمی شه از اتاقتش

من چی؟.....مهم نیست که دلم واست تنگه

آخه مامان من، راه دوری که نمی رم، هر روز همو می بینیم دیگه

بخاطر من...

چند لحظه مکث کردم و گفتم:

_چشم، می دونی من نمی تونم رو حرفت نه بیارم.....
خندید و گفت:

_پس برو وسایلتو بیار
_چشم، بعد ناهار می رم

تمام زمانی رو که باید سر کلاس می گذروندم نشستم تو بوفه و واسه الهام درد دل کردم، نزدیک ظهر بود که از امیرحسین اس.ام.اس اومد: "تا کی کلاس داری؟"
"۱.۳۰"

"میام دنبالت"

دلم نمی خواست امیرحسین بیاد دانشگاه و با اون قیافه ی گریه دار منو ببینه ولی چاره ای نبود، می دونستم اگه بگم نیا مصرتر می شه که خودشو برسونه. الهام سعی کرد با همون وسایل آرایش اندکی که همراهش بود یه خورده قیافمو درست کنه. تا ساعت ۱.۳۰ با الهام تو بوفه موندیم و ساعت ۱.۳۰ رفتیم سمت ورودی دانشگاه. جلوی سر در دانشگاه امیرحسین ایستاده بود و بروی پسری که از پشت هم کاملاً مشخص بود محمده، انگار قلبم درجا ایستاد، نتونستم ادامه ی راهو برم و ایستادم و بازوی الهامو محکم گرفتم و نگاهش داشتم، الهام گفت:
_چی شد؟

و به محض دیدن چهره ی من با نگرانی گفت:

_چی شد آوا؟.....رنگت چرا اینجوری پریده؟

بیشتر از اینکه از برخورد امیرحسین و بقیه بترسم از آبروریزیش می ترسیدم، چونم از شدت بغض شروع کرد به لرزیدن.

الهام: _چته آوا؟

_امیرحسین.....محمد داره باهش صحبت می کنه
یه نگاه انداخت سمتشونو گفت:

_خیل خب.....خودتو جمع و جور کن.....فقط می خواد بترسونت.....اگه چیزی بگه پای خودش بیشتر از تو گیره

الهام به زور بهم انرژی وارد می کرد با رنگ و روی پریده رفتن سمت امیرحسین، یه قدم مونده بود که بهش برسم گفتم:

_سلام

امیرحسین بدون اینکه جواب سلاممو بده دقیق شد تو صورتم. یه نیش خندم نشست رو لب محمد. الهام سلام کرد، امیرحسین زیر لبی جوابشو داد. محمد با بدجنسی گفت:

_؟!.....!.....امیر خواهرت کدوم یکی از خانوماس؟.....معرفی نمی کنی؟

امیرحسین بی حرف سوییچ ماشینو گرفت سمتمو به جایی که ماشینو پارک کرده بود اشاره کرد. آروم سوییچو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین. الهام دستمو آروم تو دستش فشار داد و به بهونه ی بوسیدنم آروم کنار گوشم گفت:

_تا اون چیزی نگفته تو هیچی نگو.....معلوم نیست محمد چی بهش گفته.....صبر کن تا مطمئن بشی

نشستم تو ماشین، منتظر، مضطرب و با چونه ی لرزون، امیرحسین زیاد منتظرم نداشت، اومد و نشست و مثل همیشه بی حرف حرکت کرد، ولی یه خورده که از دانشگاه دورتر شد ماشینو گوشه ی خیابون نگه داشت و خاموش کرد، بعدم یه خورده چرخید به سمت من و گفت:

_خب؟.....می شنوم.

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم. گفت:

_با شمام آوا خانم...

_چی بگم؟

_می خوام بدونم اون آوایی که محمد می گفت همکلاسیشه تویی؟

...-

با صدای یکم بلندتر گفتم:

_می خوام بدونم تو همون آوایی؟.....می خوام بدونم چیزایی که درموردت گفته درسته؟.....می خوام بدونم تو ، دختر حاجی ارغوان به یه پسر ابراز علاقه کردی؟

_امیرحسین....

_امیرحسینو درد.....آخه من سرمو به کدوم دیوار بکوبم که این بی آبرویی جمع بشه

_تروخدا یه دقیقه آروم باش....

_آخه آروم بودن من دردی رو دوا می کنه؟.....چیزی رو عوض می کنه؟

_تو همه ی ماجرا رو نمی دونی

داد زد:

_من مو به موی ماجرا رو می دونم...

_شاید واقعیتو بهت نگفته باشه....

_همه ی واقعیتو می دونم.....حتی اس.ام.اساتو دیدم

با هق هق گفتم:

_خیلی نامرده

_در این که شکی نیست.....ولی من با تو الان باید چیکار کنم.....به بابات چی بگم؟

_امیر تروخدا....اون واسه اذیت کردن من اینارو بهت گفته

_اون اصلاً خبر نداشت ارتباط ما چیه؟.....مثل اینکه فراموش کردی فامیل منو تو یکی نیست

_امیر بابا بفهمه من از غصه دق می کنم.....تروخدا.....

_فعلاً فقط ساکت باش.....آبرومو جلوی همه ی رفیقام بردی.....همه ماجرای تو و محمود می

دونستن.....من آخه چه جوری سرمو جلوی دوستام بلند کنم

_آخه اون تو رو از کجا می شناسه؟

_رفیق چندین و چندساله.....کوچیک که بودیم همسایه و همبازی بودیم.....تمام حرفایی رو که

بهت زد به پیشنهاد من گفت.....من گفتم این دختر و ولش کن.....من گفتم بذار ازت دل

بکنه.....حالا....

نفسشو پرصدا بیرون داد و سرشو با تاسف تکون داد و بعد سرشو گذاشت رو دستاش که رو

فرمون بود و ساکت موند.

جلوی در خونه که رسیدیم ، امیرحسین ماشینو نگه داشت و بدون اینکه بهم نگاه کنه دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

_موبایل

_امیر....

حرفمو قطع کرد: _حرف نزن آوا، فقط گوشیتو بده به من
گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و دادم دستشو زودتر از اون از ماشین پیاده شدم و وارد خونه
شدم. یه راست راه کارگامو پیش گرفتم، نمی دونستم با این گندی که زدم چه جوری می تونم باز
سرمو بالا بگیرمو وارد جمع خونواده بشم. اشکام بی صدا می چکید رو گونه هام. چادرمو پرت
کردم یه گوشه و چمباتمه زدم کنج دیوار. خیره شده بودم به روبروم و فقط اشک می ریختم. چیزی
که ازش می ترسیدم به بدترین نحو ممکن سرم اومده بود. اگه این اتفاق جلوی امیرعلی افتاده بود
انقدر اذیتم نمی کرد. با پشت دست اشکامو پاک می کردم، ولی انگار نه انگار، دوباره عین ابر
بهاری می باریدن.

پشت میز آشپزخونه نشسته بودم و به مخلفات پای غذای مامان که رو میز چیده بود ناخنک می
زدم که در ورودی باز شد، از کانتر سرک کشیدم، امیرحسین مثل برج زهرمار وارد شد و رفت
سمت پله های طبقه ی بالا، انگار اصلاً منو ندیده بود، گفتم:

_سلام

بدون اینکه برگرده سمتم جواب سلاممو دادو به راهش ادامه داد، مامان گفت:

_امیرحسین..... مگه تو نرفتی دنبال آوا؟! ...

_رفت تو کارگاهش

_بیا برو صدات کن بیاد ناهار حاضره

_لباسامو عوض کنم می رم.

چند دقیقه بعد امیرحسین بدون در زدن در کارگاهو باز کرد و اومد تو. با همون چشمای اشکی
نگاش کردم. گوشیمو گرفت سمتمو گفت:

_فرمتش کردم..... وای بحالت اگه بفهمم باهات هنوز رابطه داری..... فعلاً به کسی چیزی نگفتم
ولی وای به حالت اگه تکرارش کنی.... به قران ایندفعه با خود حاجی طرفی....
با سر حرفشو تایید کردم. ادامه داد:

_کاراتو درست می کنم میری ترمو حذف می کنی، اول مهرم کلاساتو یه جوری بر می داری با
گروه خودتون نیفتی

_جواب بابا رو چی بدم؟

_یه کاریش می کنیم..... مامان گفت ناهار آماده اس پاشو بریم بالا
و خودش جلوتر از کارگاه خارج شد. واقعاً ازش متشکر بودم که آبرومو حفظ کرده و نمی ذاره
کسی چیزی بفهمه، با اینکه می دونستم خودش خیلی اذیت شده که این اتفاق جلو دوستاش افتاده.
صورتمو شستم و رفتم بالا، سر به زیر سلام کردم و با همون لباسای دانشگاه شروع کردم ظرف
و ظروف ناهارو چیدن. نرگس جون گفت:

_تو برو لباستو عوض کن، خودم می چینم

_اروم گفتم: _می رم

و به تعداد لیوان رو میز گذاشتم. نرگس جون گفت:

_آلاه و آرمین واسه شب میان اینجا، درس نداری؟ می تونی یه خورده کمک کنی؟

_نه، می خوام این ترمو حذف کنم

یه دفعه سر نرگس جون مثل فنر پرید بالا و گفت:

_واسه چی؟
نمی دونستم چی بگم، به قطره اشک چکید رو گونم. یه لحظه دیدم که امیرمحمد داره بهم پوزخند می زنه. امیرحسین گفت:
_من ازش خواستم بیاد شرکت کمکمون، کارای مالیومون یه خورده بهم خورده، یه خودی باید بهش رسیدگی کرده، به غریبه اعتماد نمی شه کرد
نرگس جون گفت:
_نباید مجبورش کنی
پشت به نرگس جون اشک رو گونمو گرفتم و گفتم:
_نه مجبورم نکرده، واسه کارآموزیم مفیده.....خودم خواستم.

تابلو بود که بین این دوتا یه چیزی هست فقط من نمی دونم چه اصراری داشتن به تکذیبش، آوا میزو چید و رفت سمت اتاق گوشه ی سالن و چند دقیقه بعد برگشت، لباساشو عوض کرده بود و یه دست لباس راحت پوشیده بود. مامان با کمک آوا غذا رو کشید و چهارتایی تقریباً تو سکوت غدامونو خوردیم. امیرحسین و آوا که کاملاً مشخص بود هر دو حسابی تو فکرن. بعد غذا آوا بی حرف ایستاد کنار سینک و آروم آروم ظرفارو شست، حسابی تو کوک هردوشون بودم، حسابی به هم ریخته بودن.

بلند شدم و رفتم تو نشیمن، امیرحسین رو میل جلوی تلویزیون لم داده بود هر کی از دور می دیدش فکر می کرد داره یه برنامه ی مهیجی دنبال می کنه، فقط منکه می دیدم تلویزیون داره برنامه کودک می ده می دونستم که داداشم از دنیا خارجه و داره تو عوالم خودش سیر می کنه. کنارش نشستمو دستمو انداختم دور گردنشو گفتم:

_چته داداش؟

حاضرم شرط ببندم که حتی نزدیک شدن منو حس نکرده بودیه هو به خودش اومد:

_جان؟

_می گم چته؟

_هیچی....مگه قراره چی باشه؟

_تو خودتی؟

_نه بابا....خسته ام

_جریان حذف ترم این دختره آوا چیه؟

_هیچی....گفتم که....ازش خواستم بیاد به حسابای شرکت رسیدگی کنه

_خب حالا واقعیته چیه؟....اونو که واسه مامان گفتی

_همینه دیگه

خواستم بهش یه دستی بزوم تا ببینم حدسم در مورد علاقه اش به آوا درسته یا نه:

_من می خوام جدی تر رو پیشنهاد مامان فکر کنم....اصلاً شاید بخوام قبول کنم.....باید طرفمو

بشناسم.....تو اون دانشگاه چه خبره؟

_این حرفا از تو که فرنگ رفته و دنیا دیده ای بعیده.....برو جلو، به این چیزام فکر نکن.....از

آوا سالمتر پیدا نمی کنی.....من یکی رو سرش قسم می خورم.....

بعد با لبخند ادامه داد:

_بعدم اصلاً صبر کن ببین اون تورو قبول می کنه

_منم حالا همچین مطمئنم نیستم.....فعلاً به مامان چیزی نگو باز گیر می ده

سرشو به علامت تایید تکون داد. کارای امیرحسین ضد و نقیض بود. نمی تونستم احساس واقعیس
به

آوا رو درک کنم. انگار قرارم نبود خودش نم پس بده. شونه هامو انداختم بالا و از کنارش بلند شدم.
می خواستم برم بالا و یه خورده استراحت کنم. قدم رو اولین پله که گذاشتم آوا پشت سرم از پله
ها دوید بالا و گفت:

_ببخشید آقا محمد....می شه من یه سری مدارکمو از توی اتاق بر دارم
با دست به سمت اتاقش اشاره کردم، تشکر کرد و وارد شد. از توی کشوی میز تحریرش یه پوشه
برداشت و گفت:

_ببخشید
و خواست از اتاق خارج بشه. بدم نمیومد یه خورده اذیتش کنم. خجالتی بودنش تحریکم می کرد
که سر به سرش بذارم. در حالیکه سعی می کردم لبخندمو پنهون کنم گفتم:

_راستی....
برگشت به سمتم، ادامه دادم:
_با اجازه من امروز از حمامت استفاده کردم.

_خواهش می کنم
_راستش به خاطر سینوزیتم مجبور بودم موهامو خشک کنم، ناچاراً کتوهایم تا سشوارتو
پیدا کنم. ببخشید که بی اجازه بود.

بهت زده سرشو بلند کرد و یه لحظه احساس کردم کل خون بدنش هجوم آورد به صورتش. با
خودم گفتم الانه که سخته کنه و خونش بیفته گردنم. احساس کردم الانه که منفجر بشه ولی فقط
سرشو انداخت پایین و به سرعت از اتاق خارج شد. فقط دستمو گرفتم جلوی دهنم که از خنده
منفجر نشم و صدام به گوشش برسه.

بعد اون همه خرابکاری فقط همین یکی رو کم داشتم، آخه چرا من این همه گند بالا میارم. اشکام
دوباره شروع کرد به باریدن، انگار پشت پلکام منتظر ایستاده بودن تا با کوچکترین اتفاق دوباره
سرازیر بشن، بالای پله ها باز با امیرحسین روبرو شدم. منو که دید گفت:

_چته باز گریه می کنی؟....منکه چیزی به کسی نگفتم.
بی حرف فقط سرمو انداختم بالا و اشکامو با پشت دست پاک کردم. خواستم از کنارش رد بشم :
_واستا ببینم....می گم چی شده؟
چی باید می گفتم بهش؟، از گند بعدی که بالا آوردم می گفتم؟، فقط گفتم:

_مرسی که آبرومو نبردی.....ولی امیرحسین به خدا من نمی خواستم اینجوری بشه.....اون
بدبیلگیش گرفته بود.....منکه اولش سرم تو کار خودم بود.
پوف بلندی کشید و گفت:

_دیگه نمی خوام بهش فکر کنی.....فقط واسه اینکه خیالتو راحت کنم می گم....از روز اول سر
کار بودی.....ساده تر از تو پیدا نکرده بود، فقط می خواست سر به سرت بذاره، هیچ علاقه
ای هم وجود نداشت.....و اگه من مجبورش نکرده بودم حالاحالاها سر کار بودی.....من بدون
اینکه بدونم طرف محمد تویی وقتی فهمیدم یه دختر ساده رو داره می ذاره سر کار و از
احساساتش سواستفاده می کنه مجبورش کردم قیدتو بزنه
سرمو انداختم پایین. ادامه داد:

_تو دانشگاهتون یه آشنا دارم، بهش سفارش می کنم واست مرخصی پزشکی رد کنه این ترمو
حذف کنی، فقط یه سری مدارک پزشکی باید واست جور کنم

_باشه

سرشو تکون داد و رفت تو اتاقش. منم همون بالای پله ها سعی کردم اشکامو کامل پاک کنم و بعد برم پیش نر گس جون. نرگس جون ازم خواست واسه شنب یه کیک شکلاتی درست کنم، واسه اینکه فکرم از مسائل امروز جدا بشه کار خوبی بود. داشتم وسایل پخت کیک و آماده می کردم و نرگس جونم مشغول آشپزی خودش بود که امیرمحمد لباس پوشیده و آماده وارد آشپزخونه شد. منو که دید یه لبخند شیطننت آمیز زد و روشو به سمت مامانش برگردوند. با خجالت و صورت حسابی داغ شده سرمو تا جایی که می شد تو گردنم فرو کردم. نرگس جون گفت:

_کجا می ری مادر؟

_برم هتلو تسویه کنم و وسایلمو بیارم

نخیر، مثل اینکه قرار بود این آقا حالا حالاها موندگار بشن، فقط نمی دونم تکلیف من و این بی خانمانیم چی می شه.

قیافه ی این دختره آوا دیدنی بود، لبخند منو که دید آگه می تونست سرشو فرو می کرد تو کیسه ی آرد تو دستش، رومو به طرف مامان برگردوندم دیدم داره با لبخند نگاه منو رو آوا دنبال می کنه، اینم واسه خودش فکرو خیال می کنه. گفت:

_کجا می ری مادر؟

_برم هتلو تسویه کنم و وسایلمو بیارم

مامان با لبخند سرشو تکون داد. دستمو بلند کردم و گفتم:

_فعلاً

و از آشپزخونه و بعدشم خونه خارج شدم. با ماشین امیرعلی که دستم بود رفتم هتلو بعدم سر راه یه سری شامپو خمیر ریشو وسایل اصلاح خریدم و برگشتم طرف خونه، از این بوی توت فرنگی رو بدنم حالت داشت بهم می خورد.

وقتی رسیدم خونه بوی کیک خونگی و قرمه سبزی دستپخت مامان حسابی تو خونه پیچیده بود. از دم در صدا زدم:

_امیرحسین...

مامان از آشپزخونه اومد بیرون:

_سلام مامان جان..... امیرحسین خوابه.... چیکارش داری؟

_هیچی می خواستم بگم بیاد کمکم وسایلمو ببرم بالا

سرو کله ی امیرعلی از پشت مامان پیدا شد:

_سلام داداش بده من برات ببرم.

یکی از چمدونارو دادم دست امیرعلی و یکیشم خودم برداشتم و رفتیم سمت پله ها، صدای آوا از تو آشپزخونه بلند شد:

_امیرعلی داشتی میومدی پایین همون چمدون منم با خودت میاری؟

_خرج داره

_اذیت نکن دیگه..... نتونستم خودم بیارم

_حالا ببینم

مامان گفت:

_اذیتش نکن امیر..... وسایلتشو لازم داره

امیرعلی خندید و جلوتر از من رفت بالا، چمدونو گذاشت گوشه ی اتاق آوا و رفت سراغ کتابخونشو یه دفتر ازش کشید بیرون و بازش کرد و یه نگاهی توش انداخت و بعد با یه لبخند

شیطننت آمیز دفترو زد زیر بغلشو چمدون صورتیه کنار اتاق و برداشت و رفت بیرون، مطمئن بودم می خواد سر بسر آوا بذاره واسه همین منم سریع پشت سرش از اتاق خارج شدم. همینطور که از پله ها پایین می رفت شروع کرد بلند بلند خوندن:

توی روزگاری که سوختن شمع غنیمته
توی اون بهاری که تنگ بلور مصیبتیه
توی کوچه هایی که به جای بوی نسترن
پره از دود و غبار و برگای خزون زده

....

صدای جیغ آوا از تو آشپزخونه بلند شد و خودش دوید بیرون:
_ امیرعلی خیلی بدجنسی..... تو می دونی من دوست ندارم کسی به دفتر شعرم دست بزنه. امیرعلی دستشو گرفته بود بالا و با یه خنده ی موزیانه بقیه ی شعرو می خوند و جیغ و داد و تقلا ی آوا هم به جایی نمی رسید:

_ اگه یک روزی بشه، که دل بشه بهای شمع
اگه یک روزی بشه، که تنگ بشه خونه ی دل
اگه جای نسترن دودو غبار از دل بره
اگه گرمای دلم جوونه هارو آب کنه

.....

لحن مسخره ی خوندن امیرعلی و جیغ و داد آوا اصل شعرو تحت تاثیر قرار داده بود و آدمو به خنده مینداخت وگرنه به عمقش که نگاه می کردی قشنگ و احساسی بود. من یه گوشه ایستاده بودم و به حرکات اون دو تا می خندیدم، مامانم سعی داشت امیرعلی رو راضی کنه که دست از سر بسر گذاشتن با آوا برداره و دفترشو بده ولی زورش بهش نمی رسید. امیرحسین که فکر کنم از سروصدای این دوتا بیدار شده بود و هنوز قیافش خوابالود بود از پشت سر امیرعلی دفترو از تو دستش در آورد و گفت:

_ اگه گذاشتین یه بار آدم مثل آدم بگیره بخوابه....
امیرعلی مسخره گفت:

_ پس بلانسبت داداشم شما مثل چی می خوابی؟

امیرحسین دفترو بست و دادش دست آوا و بدون اینکه جواب امیرعلی رو بده رو به آوا گفت:

_ خب توهم اینو یه جا قایم کن هر روز این پیداش نکنه قشقرق راه بندازین دیگه
مامان گفت:

_ بعدم مادر جان شعری می گن که همه ازش استفاده کنن دیگه..... قرار نیست که قایمش کنی فقط خودت بخونیش که

یعنی این شعرو این دختره خودش گفته بود؟، جالب بود برام، این کارها بهش نمی اومد.

چمدونمو که امیرعلی همون جلوی پله ها ولش کرده بود کشیدم و بردم تو اتاق. دلم اتاق خودمو می خواست. الان می خواستم دوش بگیرم و باید جلوی یه لشکر پسر می رفتم داخل حمام و برمی گشتم. حوله و لباس و شامپو هامو که بعداز ظهری همه رو گذاشته بودم تو چمدون برداشتم و غرغر کنان از اتاق خارج شدم. آرام رسیده بود و پسرا همشون طبقه ی پایین جمع بودن. نفس راحتی کشیدم و رفتم بالا. وسایلمو گذاشتم روی سکوی سر حمام و رفتم زیر دوش. انگار هر یه قطره ی آبی که رو سرم می چکید و سر می خورد رو بدنم لحظه به لحظه سبکترم می کرد. اتفاقای امروز خیلی کلافم کرده بود، زیر دوش چشمامو بستم و سعی کردم یه خورده فکرمو

خالی کنم ولی نمی شد. هر چی سعی می کردم قیافه ی عصبانی امیرحسین از جلوی چشمم کنار نمی رفت. باز اشکام چکید، سعی نکردم جلوشو بگیرم، اینجا جای خوبی بود واسه باریدن، می خواستم سبک بشم. انقدر زیر دوش موندم و اشک ریختم تا دیگه اشکی واسه ریختن نمود. سریع خودمو شستم و همونجا سر حمام لباسمو پوشیدم. سخت بود ولی چاره ای نبودیه دامن سفید با بلوز صورتی که روش توپ توپ سفید داشت و یه شال حاشیه دوزی شده ی سفید پوشیدم. صندلای صورتی لانگستیم که یه گل بزرگ روش داشت و عاشقشون بودم پشت در منتظرم بود. وسایلمو زدم زیر بغلمو از حمام خارج شدم. از این مدل حمام رفتن متنفرم، حس می کردم همه ی لباسام دوباره تو تنم نم کشیده. از پله ها که رفتم پایین آراد گفت:

_وسواسی بالاخره اومدی بیرون؟، یه ساعته می خوام دوش بگیرم منتظر جنابالیم حوصلشو نداشتم، بی توجه بهش رفتم سمت اتاق. وسایلمو جابجا کردم و رفتم تو آشپزخونه سراغ نرگس جون، نرگس جون تا منو دید گفت:

_خدا مرگم بده تو چرا موهاتو خشک نکردی، الان سرت سرت سرما می خوره، تمام شالت خیس شده.

_حوصله ندارم نرگس جون، خودش خشک می شه.

نرگس جون بی توجه به حرف من، از آشپزخونه خارج شد و چند دقیقه بعد با یه حوله برگشت، دست منو گرفت و نشوندم رو صندلی و شالمو از سرم برداشت:

_ا نرگس جون الان از بیرون دیده می شه

بازم بی توجه به من حوله رو انداخت رو سرمو شروع کرد ماساژ دادن رو موهام.

_اگه سشوار نمی کشی حداقل با حوله خوب نمشو بگیر

بدون توجه به آخ و واخ من همینطور حوله رو روی سرم حرکت می داد،گفتم:

_نرگس جون آخه چرا شما مثل بچه های دو ساله با من رفتار می کنید.....بابا من همونجوری عادت دارم به خدا

_برای اینکه وقت شوهر کردنت شده ولی همینجوری باید یکی بالا سرت باشه.....مثل بچه ها مواظبت کنه.

حوله رو که از سرم برداشت یه نفس راحت کشیدم، موهامو پیچوندم و با یه کلیپس بستم و خواستم شالمو سرم بندازم که نرگس جون گفت:

_اونو دیگه سرت نکن، سرما می خوری.

_شال دیگه ندارم.....بقیه ی وسایلم بالاس.

_امیرمحمد الان با بچه ها تو نشیمنه، بیا برو از بالا برش دار.

پوفی کشیدم و یه سرک به بیرون آشپزخونه کشیدم، همشون پشتشون بهم بود، سریع رد شدم و از پله ها رفتم بالا.

رفتم تو آشپزخونه سراغ مامان، آوا پشت میز نشسته بود و داشت سالاد درست می کرد، مامانم طبق معمول سرش تو دیگ و قابلمه هاش بود. بوی عطر شامپوی توت فرنگی آوا تو آشپزخونه پیچیده بود و بوی غذاهای دست پخت مامانو تحت شعاش قرار داده بود، خندم گرفته بود، نمی دونم چه جور بود که این بویی که از بدن خودم انقدر حالمو به هم می زد انقدر دلنشین و خوب شده بود. یه نگاه بهش انداختم، سرش حسابی تو کار خودش بود، اصلاً انگار متوجه من نشده بود. نا خودآگاه نزدیکتر شدم. یه نفس عمیق کشیدم، بیخودی نیست که عطرای مردونه و زنونه رو متفاوت از هم می سازن. این عطر واسه یه دختر شاید معرکه بود، اونم با اون لباسایی که پوشیده بود، ناخودآگاه یه پوزخند زدم، بازم صورتی. رفتم سمتشو یه برش گوجه فرنگی از تو ظرف سالادش

برداشتم، یه متر از جاش پرید . درست حدس زده بودم، اصلاً متوجه ورود من به آشپزخونه نشده بود، سرشو بالا گرفت و نگاه کرد. صورتش ساده ی ساده بود، بدون هیچ آرایشی ، و چشمش پف کرده و غمگین، ناخودآگاه دلم براش سوخت.گفتم:

_ترسوندمت؟

_نه....ببخشید متوجه نشدم اومدین

بعدم ظرف سالاد و هول داد سمتو گفت:

_بفرمایید

برش گوجه ی تو دستمو نشونش دادم و گفتم:

_مرسی ، کافیه

مامان باز کارشو ول کرده بود و با یه لبخند داشت مارو نگاه می کرد، دلم می خواست بهش بگه "آخه مادر من اینا بر خوردای عادی و روزمره اس، چرا آخه از هر برخورد من با این دختره واسه خودت داستان می سازی"

سرمو تکون دادم و رفتم سمت مامان:

_یه جای به من می دی مامان؟

با لبخند گفت:

_آوا جان من دستم بنده مادر، یه چایی می ریزی واسه امیر محمد.

_چشم

نفسمو پر صدا بیرون دادم، می خواستم بگم"بابا اصلاً من غلط کردم، چایی نمی خوام، آخه مادر من تو که خودت اونجا ملاقه به دست بیکار ایستادی، چرا می گی دستم بنده؟"

ولی ناچار همه حرفامو تو دلم به خودم گفتم و فقط تونستم یه صندلی رو بکشم عقبو بشینم روش. آوا یه فنجون از کابینت برداشت، مامان گفت:

_لیوانی بریز مادر، امیرمحمد لیوانی دوست داره

_چشم

یه چشم غره به مامان رفتم، که جوابش یه لبخند مسخره بود. آوا لیوان چای رو تو یه سینی یه نفره ی کوچیک گذاشت رو میز جلومو ، قندونم گذاشت کنارشو درشو از روش برداشت و گفت:

_بفرمایید

چاره ای نبود زیر لب گفتم:

_ممنون

از آشپزخونه خارج شد به مامان گفتم:

_مامان می شه لطفاً هر برخورد منو با این دختره به معنی نگیری و برای خودت ازش داستان نسازی؟

اخمای مامان رفت تو هم انگار دلخور شد، دلم نمی خواست ناراحتش کنم، بلند شدم و رفتم روی سرشو بوسیدم و گفتم:

_من فقط واسه خودم که نمی گم، نمی خوام تا قطعی تصمیمی نگررفتم اون چیزی متوجه بشه و یه وقت واسه خودش فکر و خیالاتی کنه و بعد ضربه بخوره.....حرف منطقی نیست؟
شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

_چرا،ولی بهت گفته باشم، آوا خواستگاره خوب زیاد داره، همین فردا هم قراره یکیشون بیان.....از آشناهای حاجی هم هستن.....بهت گفتم که فکر نکنی دختر به این خوبی رو می دارن تو خونه ی باباش بمونه تا هر وقت تو دلت خواست.

_ این چیزا قسمته.....اگه قسمتش کس دیگه اس بذار بره پی زندگیش.

مامان بازم با دلخوری شونه هاشو بالا انداخت و سر خودشو با کاراش گرم کرد.

زنگ درو که زدن با اف اف درو باز کردم، آلاله و ترانه پشت در بودن، رفتم جلوی در ورودی، چند روزی می شد ندیده بودمشون، دلم حسابی واسه بچه ها تنگ شده بود. با آلاله روبوسی و خوش و بش کردم و بعد ترانه رو از بغلش گرفتم و یه عالمه ماچ آبدار از لپاش گرفتم، تا صدای آراد در اومد:

_ ای بابا، آوا بذار یه چیزیم از اون وروجک واسه ما بمونه، بداخلاقش می کنی بعد می فرستیش سراغ ما.

نرگس جون داشت آلاله و امیرمحمّدو به هم معرفی می کرد. من بی توجه به حرف آراد همینجوری داشتم با ترانه بازی می کردم و تو بازی کت و کلاهشم از تنش بیرون می آوردم. بچه ها تنها موجوداتین تو این دنیا که در هر شرایطی می تونن حال خراب منو خوب کنن. آراد اومد طرفم و خواست ترانه رو از بغلم بگیره، وقتی ترانه متوجهش شد دو دستی به گردن من چسبید و صدای خنده ی از ته دل منو بلند کرد. انگار کل غصه های امروزم یادم رفت، من محکم به خودم فشردمشو بلندش کردم و بردمش تو اتاق، یه عروسک از بچگی داشتم که همیشه می دادم به ترانه تا باهاش بازی کنه، ولی متاسفانه الان بالا بود و تو اتاق موقت آقا محمد خان. واسه همین یه برگه کاغذ و خودکار گذاشتم جلوش تا مثلاً روش نقاشی کنه. اون مشغول بود و یه چیزایی دست و پا شکسته بهم می گفت و منم باز فرو رفته بودم تو فکرای دور و دراز خودم. آلاله اومد تو اتاق و با خنده گفت:

_ می بینم که فقط زورشون به تو رسیده و تو رو آلاخون و آلاخون کردن

_ بابا اینجوری خواست..... اشکال نداره موقته دیگه

_ چه خبر؟

_ هیچی

_ پس چرا انقدر پکری؟

_ نمی دونم، حال خوب نیست

_ مربوط به اون پسره اس؟

_ باز چشمام اشکی شد. یا بغض گفتم:

_ امیرحسین فهمید.....

_ وای!..... به بابا گفته؟

_ سرمو انداختم بالا و گفتم:

_ با امیرحسین دوست بوده

_ دستامو گذاشتم رو صورتمو با گریه گفتم:

_ آبروم رفت آلاله..... دیگه نمی تونم تو صورتش نگاه کنم..... می میرم از خجالت

_ چقدر بهت گفتم نکن

_ من دوستش داشتم

_ آخه خواهر من، هر چیزی یه رسم و رسومی داره..... از قدیم گفتن زن نازه و مرد نیاز.....

_ سرزنشم نکن..... خودم به اندازه ی کافی داغون هستم

_ حالا چی شده که امیرحسین به بابا چیزی نگفته

_ شونه هامو انداختم بالا:

_ فکر کنم دلش برام سوخت.....خیلی مردونگی کرد.....آبروشو جلوی همه دوستاش بردم
آلاله اشکامو پاک کرد و گفت:
_ حالا دیگه کاریه که شده.....باید ازش درس بگیری واسه از این ببعدت.....در ضمن بابا گفت
بهت بگم.....فردا خواستگار می آد برات
_ وای نه!....آخه تو این موقعیت؟
_ بابا چه می دونه موقعیت تو چه جوریه.....حاجی عمرانی خواسته واسه پیرش بیاد بابا هم نه
نگفته....می گفت پسر خیلی خوبیه به آوا بگو روش فکر کنه.....در واقع بابا صد در صد
تاییدش کرده
پوفی کشیدم و باز دستامو گذاشتم رو صورتم تا شاید بتونم جلوی اشکامو بگیرم.

صدای بابا از بیرون می اومد. اشکامو پاک کردم و ترانه رو بغل کردم و با آلاله از اتاق رفتیم
بیرون. آلاله جلوتر از من رفت و به بابا سلام کرد. من پشت سرش ترانه رو بردم پیش بابا. بابا از
تو جیبت یه شکلات بیرون آورد و داد دست ترانه و صورتشو بوسید. من فقط نگامو انداختم پایین
و سلام کردم. بابا دستشو زد زیر چونمو گفت:
_ علیک سلام، چی شده خانم کوچیک؟
آلاله مثلاً می خواست درستش کنه با خنده گفت:

_ به خاطر خواستگاری فردا دلخوره
بابا آرام خندید. یه نگاه چپ چپ به آلاله انداختم، دوست نداشتم جلوی پسرا حرف از
خواستگاری بزنه. امیرحسین دقیق شده بود رو صورت من، بابا با همون لبخند گفت:
_ پسر خوبیه بابا، ان شا الله اگه قسمت باشه من از خدا می خوام یه همچین کسی دامادم بشه. تو
رو که سرو سامون بدم دیگه خیالم راحت
بعد با دستش به بچه ها اشاره کرد و گفت:
_ اینا دیگه مردن، خودشون می تونن گلیم خودشونو از آب بیرون بکشن
آراد به مسخره گفت:

_ حاجی جون بیا بی خیال عروس کردن این دخترت باش، ما قول می دیم هر کدوم یه گوششو
بگیریم گلیم اونم از آب بکشیم بیرون
بابا فقط خندید و رفت تا لباساشو عوض کنه. امیر علی داشت با یه لبخند مسخره نگام می کرد و
به محض رفتن بابا گفت:
_ بچه ها آخ جون عروسی
نرگس جون با اخم گفت:

_ اینجوری نگو....هنوز نه به داره نه به باره ، اسم دختره رو می اندازی سر زبونا
_ اینجا که کسی غیر خودمون نیست.
_ باشه بذار حالا بیان ببینیم چی می شه؟
امیرحسین جدی گفت:

_ حاجی که هنوز نیومدن تایید می کنه یعنی یه جورایی باید بشه
و یه نگاه به من انداخت. چشمامو بستم و سعی کردم با یه نفس عمیق جلو اشکامو بگیرم، بعدم
دلخور رو به آلاله گفتم:

_ الان وقت این حرفا نبود، جلوی این بی جنبه ها
نرگس جون صدام زد، ترانه رو دادم بغل آلاله و رفتم تو آشپزخونه:

_بله

_بیا مادر همین چای رو ببر

سینی رو از دستش گرفتم و بردم تو نشیمن، گوشه ی سینی نرگس جون یه چای لیوانی بود که می دونستم مال امیرمحمدشه. رفتم سمتشو سینی رو گرفتم جلوشو گفتم:

_بفرمایید، فکر کنم لیوانیه مال شماس

یه نگاه دقیق تو صورتم انداخت و با یه خورده مکث لیوانشو برداشت. انگار اینم بازیش گرفته بود. با صورت سرخ شده از جلوش کنار رفتم و سینی رو گرفتم جلوی آلاله، همینطور که یه فنجونو بر می داشت زیر لبی گفت:

_جریان چیه این پسره اینجوری نگات می کرد؟

_ول کن تروخدا آلاله... لاابد اینم مثل اونای دیگه بازیش گرفته دیگه.

بابا اومد و رو یه میل لم داد، رفتم و سینی رو گرفتم جلوش، نگاهش نمی کردم، می خواستم دلخوریمو نشون بدم. بابا همینطور که یه فنجونو بر می داشت گفت:

_رسم ادب نیست آدم با قهر به کسی چیزی تعارف کنه، سرتو بگیر بالا این لوس بازیارم در نیار، این شتریه که دم خونه ی همه می خوابه، تو هم دفعه ی اولت نیست واست خواستگار میاد.

یه نگاه سرسری به بابا انداختم و سینی رو گرفتم سمت آراد و امیرعلی که کنار هم نشسته بودن، دوتایی همزمان برداشتن، خیلی سعی داشتم جلوی بغضمو بگیرم ولی شدنی نبود، هیچ کس حال این روزای منو نمی فهمید، من هنوز نتونسته بودم از محمد دل بکنم که بتونم به همین راحتی به کس دیگه ای بله بدم. رفتم سمت امیرحسین، تا اومد فنجونشو برداره یه قطره اشک چکید توش، سرشو بالا آورد و نگام کرد، آروم گفتم:

_بذار برم عوضش کنم

_نمی خواد، من وسواسی نیستم.

فنجون و برداشت و نفسشو پر صدا بیرون داد و تکیه زد به مبل پشتش.

سینی رو بردم تو آشپزخونه و نشستم پشت میز و زدم زیر گریه، نرگس جون انگار ترسید:

_اوا.....چی شده مادر جون

_نرگس جون تروخدا شما یه چیزی به بابا بگید.....من الان نمی خوام ازدواج کنم

_از تو بعیده....اینم یه خواستگاره مثل بقیه ی خواستگارات، چرا انقدر بزرگش می کنی برا خودت، کسی که مجبورت نمی کنه، بذار بیان اصلاً شاید خودت پسندیدی

_اینجوری که بابا می گه یعنی قطعیه

خندید:

_تو هنوز باباتو نشناختی؟....جونش می ره واسه تو، امکان نداره مجبورت کنه، پاشو بیخودی زانوی غم بغل بگیر

صورتمو تو سینک ظرفشویی شستم، احساس می کردم انقدر این چند روز گریه کردم چشمم تار می بینه.

آرمین و لیلا هم با بچه ها رسیدن، از آشپزخونه رفتیم بیرون، پیام و پرستو بعد از سلام کردن به بابا دویدن سمت من، ترانه هم سعی می کرد بهشون برسه، هر سه تاشونو بوسیدم و نشوندم کنار خودم. آلاله که دید من سرم با بچه ها گرمه رفت تو آشپزخونه تا برای آرمین اینا چای بیاره، پیام

داشت دفتر مشق و آفرینای معلمشو نشونم می داد و پرستو به قول مامانش کنار گوشم ویز ویز می کرد. دفتر مشق پیامو که دیدم پرستو گفت:

_ عمه جون برام لاک می زنی؟

و بدون اینکه منتظر جواب من بشه دوید سمت پله ها که بره و از تو اتاقم لاکارو بیاره. بابا گفت:

_ پرستو ،بابا جان اتاق عمه جون فعلاً همین پایینه.

_ یعنی لاکاشم همین پایینه

نرگس جون خندید:

_ برو بیار، اشکال نداره

بابا رو به من گفت:

_ خودت بلند شو باهات برو، چیزی رو بهم نریزه

دست پرستو رو گرفتم و با هم از پله ها رفتیم بالا. وارد اتاقم شدیم، چیزی تغییر نکرده بود فقط گوشه و کنار وسایل این پسره پخش و پلا بود و نظم اتاقمو بهم زده بود. پرستو خودش جای لاکارو می دونست، رفت و با کلی وسواس بالاخره یه رنگ مورد علاقتو انتخاب کرد و با هم برگشتیم پایین، آقا رسول، شوهر آلاله هم رسیده بود، با هم سلام علیک و احوالپرسی کردیم و من مشغول لاک زدن برای پرستو بعدش هم مسلماً ترانه شدم. گوشم به حرفای بابا بود، داشت از خواستگاری پسر حاجی عمرانی برای آرمین و آقا رسول می گفت و هی داغ دل منو تازه می کرد. لیلا با لبخند کنارم نشست و گفت:

_ بابات و آرمین خیلی از این پسره تعریف می کنن

فقط یه لبخند زدم، چی می تونستم بگم:

_ خودت دیدیش؟

_ نه

امیرمحمد یه گوشه نشسته بود و فقط به صحبتای دیگران گوش می داد، انگار هنوز تو جمع غریبه بود. وقتی موضوع به سلامتی از خواستگاری و این حرفا پرت شد، آرمین شروع کرد رو به امیر محمد از شرایط زندگی تو کانادا سوال کردن. لیلا با خنده گفت:

_ همچین جدی سوال و جواب می کنه انگار همین الان همه کاراشو کرده فقط مونده بلیط بگیره و بیره

آروم خندیدم. آلاله گفت:

_ مردا که بدشون نیما، همین الان به رسولم رو بدی می خواد بذاره بره.

لیلا با خنده گفت:

_ نه آخه آرمین عمراً خودش آقاجونو ول کنه و بره

مامان از توی آشپزخونه آوا رو صدا کرد، از همون این آشپزخونه سرک کشید و گفت:

_ رو زمین سفره بندازم ، یا بریم رو میز پذیرایی.

حاجی رو به من گفت:

_چطوری راحتی پسرم

دستای گره کرده امو از هم باز کردم:

_فرقی نداره، هر جوری بقیه راحتن

آرمین با لبخند رو به آوا گفت:

_فکر نمی کنم آقا محمد بعد این همه سال بتونه روزمین چارزانو بزنه، همون میزو بچین آوا جان.

آواسری تکون داد، فکر نمی کردم بعد اینهمه سال دوری من اینطوری باهام خوب برخورد کنن، با خودم فکر می کردم حتما کم کم یه خورده قیافه رو واسم می گیرن. آوا وسایل سفره رو از تو آشپزخونه منتقل می کرد به پذیرایی و بچه ها هم مثل سه تا جوجه مرغ دنبالش از این ور به اون ور می رفتن و خنده اشو در می آوردن، هیچ وقت دل خوشی از بچه ها نداشتم، نمی تونستم درک کنم این دختره با اوج غمی که از چشاش می باره ، چه جوری می تونه با اون سه تا کنه انقدر خوب برخورد کنه و با حرکاتشون ریشه بره از خنده، انگار تموم دنیاش تو همین خواهر برادرا و بچه هاشون خلاصه می شد. امیرحسین فهمیده بود رفتم تو کوک آوا ، اومد و کنارم نشست و با لبخند گفت:

_رفتی تو فکر؟.....

سرمو به تایید حرفش تکون دادم.

_رقیب پیدا کردی....

پوزخند زدم:

_یه جوری می گی انگار عاشق چشم و ابروش بودم و حالا داره از دستم می پره

آروم خندید: _جریان این خواستگاریه جدیه ها.....حاجی از هر کسی اینجوری تعریف نمی کنه

نگاه کردم تو چشمات و حرفمو رک و راست زدم:

_ چرا خودت دست بکار نمی شی؟

یه نفس عمیق گرفت و سرشو انداخت پایین؛ چند لحظه رفت تو فکر و بعد سرشو بلند کرد و گفت:

_ آگه هر کس دیگه ای به جز آوا بود معطل نمی کردم

خندید و گفت:

_ حتی بهت فرصت نمی دادم فکر کنی بهش

_ چرا؟! چرا حالا که آواس نه؟..... مگه فرق منو تو چیه؟

_ فرق منو تو اینه که من برادرانه هام نسبت به آوا خیلی زیاده، نمی شه تغییرش داد، تو نبودی وضعیت خیلی فرق می کنه.....

بعد با شیطننت نگام کرد و گفت:

_ ولی به عنوان زن داداشم خیلی راحت می تونم بپذیرمش.

_ تا نگی جریان بین شما دوتا چیه من حتی آگه بخوام نمی تونم یه تصمیم جدی واسش بگیرم.

یه خورده فکر کرد و گفت:

_ تو از من توقع داری درد و دلای خواهر و برادریشو بیام برات تعریف کنم؟

_ آخه شما دوتا خیلی مشکوک می زنید

فقط خندید و از کنارم بلند شد و رفت سمت بچه ها، ترانه رو بغل گرفت و پشت سر آوا وارد آشپزخونه شد.

همه دور میز نشستیم ، آلاله هم با دیس برنج اومد و کنار آقا رسول نشست ، همه منتظر آوا و مامان بودیم، دو تایی با هم اومدن ، آوا پارچ دوغ و گذاشت رو میز و مامان دستشو گذاشت پشتشو هدایتش کرد سمت صندلی روبروی من، خودشم نشست کنارش، رو به من با ابرو یه اشاره به آوا کردو به بقیه تعارف کرد که شروع کنن . آرمین که کنار من نشسته بود بشقابمو برداشت و با خوشرویی برام برنج کشید، آوام داشت برای پرستو و پیام غذا می کشید، لیلا خانم گفت:

_ دستت درد نکنه آواجون ، اینا اینجا که میان ول کن تو نیستن

آوا با یه لبخند گفت:

_ آخه منم ول کنشون نیستم، تازه آگه شامشونو خوب بخورن یه برنامه ی خوب بعد شام داریم

پرستو گفت:

_چه برنا مه ای

پیام با دهن پر گفت:

_من می دونم.....تولد بازیه.....کیکو تو یخچال دیدم
مامان با خنده گفت:

_تولد بازی نیست، واقعاً تولده

پرستو گفت:

_ا!...تولد کیه؟

لیلا خانم با خنده گفت:

_تولد عمه جونتونه

امیر علی با خنده گفت:

_مامان روز تولد این بنده خدا هم از خودش کار کشیدی مجبورش کردی کیک درست کنه
مامان: آدم دستپختش که خوب باشه همینه دیگه.....ما کیکای بازاری رو قبول نداریم دیگه

آوا یه لبخند زد و چیزی نگفت، آقا رسول گفت:

_خب آوا خانم شما الان چندو پر کردی؟

بیست

آراد با خنده گفت:

_دختر که رسید به بیست، باید به حالش گریست.....بابا به همین خواستگار فرداییه بله رو بده تا
اسم ترشیده نیومده رو دخترت

مامان با خنده گفت:

_حالا آوا تو خونه ام که بمونه که همیشه جا داره.....بگو من شما چهار تا رو چه جوری
ترشیتون بندازم. کجا نگهتون دارم با این قد و قواره ها؟

آرمین با خنده گفت:

_خب نر گس خانم دست این آقا محمدم تا اینجاست بند کنید دیگه

مامان با خنده گفت:

_هستم به فکرش

گفتم: بی خیال ترو خدا مامان

مامان یه اخم ظریف کرد و بهم چشم غره رفت.

بعد شام آوا کیک دستپختشو آورد و گذاشت رو میز و بچه ها به نوبت به جای آوا شمعاشو فوت
کردن و آوا فقط با لبخند نگاهشون می کرد و پشت سر هم شمعهارو برایشون روشن می کرد تا
دلشونو بدست بیاره. بعدم خودش کیکو برش داد و برای همه تقسیم کردو بعد خودش تو آشپزخونه
تقریباً گم شد و تا آخر شب بیرون نیومد.

آخر شب همه با هم برای خداحافظی بلند شدند. همه برای بدرقشون کنار در جمع شده بودیم. انقدر
این خانواده با من عادی و خوب برخورد کرده بودن دیگه روم نمی شد ازشون کناره گیری کنم.
منم همراه بقیه تا دم در همراهشون رفتم، لیلا خانم و آلاله دو تا پاکت به عنوان هدیه ی تولد آوا
بهش دادن. بعد از رفتنشون که البته خیلی زمان برد و اونم دلیلش دل نكندن نوه های حاجی از
عمشون بود، همه برگشتیم و تو نشیمن نشستیم، آراد و امیرعلی همچنان سر سن آوا سر بسرش
می داشتن بعدم هر کدوم یه بسته ی کادو پیچ دادن دستش. آوا می خندیدو چیزی بهشون نمی گفت،
امیرحسینم یه بسته ی کوچیک داد دستشو شب بخیر گفت و رفت بالا، آوا هدیه هاشو همه رو

گذاشته بود رو مبل و داشت پیش دستیای رو میز رو جمع می کرد. مامان صدام زد ، دنبالش از پله ها رفتم بالا، رفتم تو اتاق موقت من، یه پاکت داد دستم، گفتم:

_ این چیه؟

_ من از طرف تو واسه آوا گرفتم

_ که چی بشه؟

_ مثلاً تولدشه

_ همه می دونن من خبر نداشتم

_ حالا اشکال داره تو هم مثل بقیه یه هدیه بهش بدی

_ چی هست؟

_ ساعته

شونه هامو انداختم بالا و بیتفاوت از پله ها رفتم پایین. حاجی نبود و آوا هنوز تو آشپزخونه بود. پاکتو گذاشتم رو بقیه ی کادو هاشو برگشتم بالا. مامان داشت می رفت تو آشپز خونه. رفتم تو اتاق. مسواک زدم و نشستم پای لب تاپم.

ظرفارو خشک کردم و چیدم سر جاهاش، آلاله و لیلا تو شستن کمکم کرده بودن ولی آشپزخونه هنوز حسابی به هم ریخته بود. داشتم کارای آخرو انجام می دادم و لکه های آب روی کابینتارو با یه دستمال تمیز خشک می کردم که نر گس جون اومد تو:

_ ولس کن دیگه، چقدر کار می کنی؟ خسته شدی

با لبخند گفتم:

_ تموم شد، دستتون درد نکنه همه چیز خیلی عالی بود.

گونمو بوسید و یه بسته داد دستم:

_ ان شا الله صدو بیست ساله بشی، اینم از طرف من و بابات

_ اوووو.... می خوام چیکار.... انشا الله تا هستم زیر سایه ی شما و بابا

بسته های کادومو برداشتم و رفتم تو اتاقم، اول لباسمو عوض کردم و یه پیراهن نخی راحت پوشیدم و بعد بسته هارو گذاشتم جلوم، محبت خونوادم باعث شده بود برای چند ساعت از فکر محمد و کاراش بیرون بیام، با لبخند اول کادوی نرگس جون و بابا رو باز کردم. یه دستبند طلای فانتری توش بود، خیلی خوشگل بود، لبخندم پررنگتر شد و بستمش دور مچم، مچ دستمو یکم عقب گرفتمو نگاهش کردم. خیلی خوشگل بود.

بقیه رو شروع کردم به نوبت باز کردن، کادوی آلاله سکه بود و کادوی لیلا یه کارت هدیه با یه مبلغ قابل توجه ، آراد برام عطر گرفته بود، همون عطری که همیشه می زدم، هدیه ی امیر علی هم یه عروسک زشت و بدترکیب بود که حسابی خنده دار بود، امیر حسینم واسم یه زنجیر با یه پلاک الله گرفته بود، بستمش به گردنم ، بهم قوت قلب می داد. پلاک الله می افتاد رو قلبم و یه حس خیلی خیلی خوب بهم می داد. پلاک و بالا آوردم و بوسیدمشو دوباره انداختمش تو لباسم. دوباره یاد کار امیرحسین افتادم، از ته دل ازش ممنون بودم. هنوز خودش پکر و دلخور بود ولی لطف بزرگی در حق من کرده بود که واقعاً قابل جبران نبود.

یه پاکت دیگه هم مونده بود، کسی نمونده بود که هدیشو باز نکرده باشم، اخمام و فکری کشیدم تو هم تا شاید یادم بیاد این پاکتو از کی گرفتم، چیزی تو ذهنم نبود، شونه هامو انداختم بالا، توش یه جعبه بود، بیرون آوردم و بازش کردم، یه ساعت خیلی شیک و مشخصاً گرون قیمت بود، ابرو هام پرید بالا، زیرش یه کارت کوچیک بود که فقط روش یه کلمه نوشته بود "امیرمحمد"، داشتم از تعجب شاخ در می آوردم، می دونستم امیرمحمد تاریخ تولد منو نمیدونه ، حالا اونو می تونستم

نسبت بدم به نرگس جونو فکر کنم بهش خبر داده، ولی خریدن همچین کادوی گرون قیمتی برای کسی که تازه باهاش آشنا شده خیلی منطقی نبود، بی تفاوت شونه هامو انداختم بالا، مهم این بود که من حسابی ازش خوشم اومده ، فقط بندش برام بزرگ بود، باید در اولین فرصت می دادم تا اندازش کنن. خدایی خیلی خوشگل بود.

قرار بود با امیرحسین بریم دانشگاه، با اون آشناس صحبت کرده بود و قول گرفته بود که کارای منو ردیف کنه، امیرحسین خودش با بابا هم صحبت کرده بود و گفته بود برای رسیدگی به حسابای شرکت به وجودم احتیاجه، آراد و امیرعلی حسابی جا خوردن، اونام تو همون شرکت بودن و می دونستن اتفاق خاصی تو شرکت نیفتاده . اول صبح با امیرحسین رفتیم دانشگاه و کارامو راس و ریس کرد، بعد هم باهاش رفتم شرکت. امیرعلی و آراد زودتر رسیده بودن، پشت سر امیرحسین به منشی شرکت سلام کردم و وارد اتاقش شدم. با تلفن به امیرعلی و آرادم خبر داد که بیان و به یه سری دلیل نمی دونم موجه یا غیر موجه گفت می خواد به کل حسابای شرکت رسیدگی بشه و قرار شد همه با هم مشغول بشیم تا زودتر به نتیجه برسیم. تو اتاق کنفرانس همه نشستیم و با دو سه تا لب تاپ و کلی پوشه و پرونده مشغول شدیم. برام جالب بود که امیرعلی و آراد برخلاف تو خونه موقع کار حسابی جدی بودن و از شوخی و خنده خبری نبود.

وسطای روز بود که تو خونه حوصلم سر رفت و آدرس شرکت بچه ها رو از مامان گرفتم و تصمیم گرفتم یه سری بهشون بزنم. سوار ماشین شدم و رفتم به آدرسی که مامان با کروکی و دقیق واسم کشیده بود، دم شرکت که رسیدم زنگ زد م به امیرحسین، جواب داد:

_جونم داداش

_سلام

_سلام

_امیر من دم شرکت، ماشینو کجا می شه پارک کرد.

_با نگهبانی هماهنگ می کنم بیا تو پارکینگ، بعدم بیا طبقه ی هفتم.

ماشینو پارک کردم و با آسانسور رفتم طبقه ی هفتم. امیرحسین خودش دم آسانسور ایستاده بود. با هم دست دادیم و هدایت کرد سمت اتاق کنفرانس. بچه ها همه اونجا جمع بودن ، با آراد و امیرعلی دست دادم، آوا جواب سلاممو داد و سرشو انداخت پایین و گفت:

_دستتون درد نکنه واسه هدیتون، خیلی قشنگ بود.

_خواهش می کنم.

امیرحسین داشت زیر زیرکی می خندید. چپ چپ نگاهش کردم و نشستم رو یکی از صندلیای پشت میز. امیرحسین با تلفن به آبدارچیشون واسه همه چای خواست و رو به من گفت:

_از اینورا؟

_بی کارم دیگه، حوصلم سر رفت تو خونه، گفتم پیام ببینم اینجا چه خبره.

_اتفاقاً کارتم داشتم. اگه حالشو داشتی چاییتو که خوردی تا یه جا با هم بریم.

_کجا؟

_یه خورده پس انداز داشتم، با حاجی صحبت کردم اگه بشه یه جا بندش کنم، حاجی پیشنهاد داد یه آپارتمانی سویتی چیزی بگیرم، یه جارو معرفی کرده بهم مال یکی از رفیقاشه، میای بریم ببینیم با هم؟

_بریم، من که کاری ندارم.

چایمونو که خوردیم، به امیرحسین گفتم:

_بریم

امیرحسین به بچه ها گفت:

_آراد تو دیگه بیا برو سر کار خودت، امیر علی توهم وقتی دیدی آوا خوب راه افتاده بقیه رو بسپر به خودش..... آوا می خوام خیلی با دقت کار کنی..... من بهت نمی گم شکم به کجاست که بقیه ی حسابارم با دقت چک کنی
آوا سرشو تکون داد و گفت:
_باشه من سعیمو می کنم.

با امیرحسین از شرکت اومدم بیرون، امیرحسین با یه خنده ی شیطننت امیز گفت:

_چی براش خریده بودی شیطون؟ چرا جلوی بقیه ندادی بهش

_حالت خوبه؟..... مثلاً من از کجا می خواستم بدونم تولد این دختره کیه؟..... مامان رفته بود از طرف من خریده بود براش....
خندید: _این مامانم شیطون شده....

_عزمشو جزم کرده هرجوری هست این دردونشو بندازه به من

_بی انصافی نکن محمد..... تو دوره و زمونه ی الان دختر به صاف و سادگیه آوا کم پیدا می شه..... من برادرانه بهت می گم..... اگه تصمیمی داری دست دست نکن..... خواستگار امروز آوا کم کسی نیست..... بعید می دونم حاجی به همین زودیا آوارو ول کنه..... هر جوری شده راضیش می کنه

_چمیدونم..... مگه من اصلاً اومدم ایران که ازدواج کنم؟..... اونم با کی؟..... دختر حاجی ارغوان که چشم دیدنشو ندارم

_چی ازش دیدی که چشم دیدنشو نداری؟..... والا من که ده سال تو اون خونه دارم زندگی می کنم کوچکتترین دلخوری ازش ندارم.... هرکاری واسه بچه های خودش کرده واسه ما هم کرده..... الان اون شرکتو حاجی راه انداخته ولی عوض اینکه آراد و بذاره واسه مدیریت منو گذاشته اگه زیر پای پسر خودش شریکی با امیر علی یه ماشین گذاشته یه ماشین گذاشته زیر پای من..... همین که به قول تو دردونشو می سپره دست ما ها و انقدر بهمون اعتماد داره که من امروز اراده می کنم آوا بیاد شرکت نه نمایاره خیلی حرفه....

_این چیزای رو عوض نمی کنه..... به نظر من داره باج می ده

_باج چی رو می ده؟ چه خورده برده ای ازمون داره که مجبور باشه رعایت کنه..... تو مشکلت با حاجی نیست، با ازدواجش با مامانه..... محمد یه کم منطقی فکر کن..... مامان وقتی با حاجی ازدواج کرد فقط سی و چهار سالش بود، درسته پسر بزرگش هجده سالش بود ولی دخترا تو این سن الان هنوز نمی تونن تصمیم بگیرن موقع بچه دار شدنشون هست یا نه..... چرا باید این همه سال و تنها سر می کرد..... مثلاً خیلی از بابای خدایبامرزه ما خوبی دیده بود که جوونیشو بشینه با یادش سر کنه؟..... مامان تو این همه سال داره تو خونه ی حاجی خانمی می کنه، سروری می کنه..... من تو این ده سال اینو دیدم..... چرا باید ناراضی باشیم از راحت زندگی کردن مادرمون؟..... مامان من و تو الان فقط چهل و چهار سالشه.... ببین چند سال دیگه رو باید تنها سر می کرد آخه؟

نفسمو دادم بیرون، حرفاش منطقی بود، راستش یه خورده واسه خودم متأسف شدم که کارم به جایی رسیده بود که برادر کوچیکترم داشت نصیحتم می کرد. گفتم:

_حالا از این حرفا گذشته.... این دختره زیادی لوسه

خندید: -دختر خوبیه.....

دوتا انگشت شست و اشارشو چسبوند به هم و گفت:

_ فقط یه خورده حساسه

شونه هامو انداختم بالا، واقعاً تصمیم سختی بود، اومدم به ایران داشت کل برنامه های زندگیمو بهم می زد.

سرم تو کارم بود که اراد اومد تو اتاق و گفت:

_ آوا آماده شو نرگس چون گفت برسونت خونه

_ هنوز که زوده

_ گفت عصر مهمون داری زودتر باید بری آماده بشی

با حرص وسایلمو جمع و جور کردم و از جام بلند شدم. وقتی رسیدم خونه با بغض سلام کردم و صاف رفتم تو اتاق و درو بستم. نرگس چون اروم در زد و اومد تو:

_ چی شده مامان جان؟

زدم زیر گریه:

_ نرگس جون چرا بابا اذیتم می کنه..... من الان آمادگی ازدواج ندارم

اروم خندید:

_ حالا کی گفته تو همین الان باید ازدواج کنی؟

_ پس این خواستگارا واسه چی میان؟.... چرا بابا از این یکی انقدر تعریف می کرد؟

_ خونه ی دختر دار همینه، مردم همینطور میان و می رن..... به نظرت بابای تو آدمیه که به

کاری مجبور کنه؟..... بذار بیان و برن شاید توی همین رفت و آما یکیشون به دلت

نشست..... اجباری که نیست..... به چشم یه مهمون ببینشون..... نخواستی می گی نه..... مشکل از

خودته، خوشگلی شده بلای جونت

_ من کجام خوشگله؟

خندید و پیشونیمو بوسید و گفت:

_ بلند شو بیا ناهارتو بخور..... الانه ها امیرحسین و امیرمحمد می رسن.

لباسامو عوض کردم و دست و صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه، همون موقع امیرحسین اینام

رسیدن، سلام کردم، امیرحسین گفت:

_ ا؟!... تو از زیر کار در رفتی؟..... اینجا چیکار می کنی؟

نرگس جون دستشو زد به کمرشو کنارم ایستاد:

_ علیک سلام..... من گفتم بیاد خونه... حرفی هست

امیرحسین به مسخره دستاشو برد بالا و گفت:

_ غلط می کنه هرکی حرف بزنه.

امیرمحمد با خنده زل زده بود تو صورت من و با لبخند جواب سلاممو داد.

حرفای امیرحسین روم اثر گذاشته بود، برای اولین بار داشتم با یه نگاه خریدار صورتمو برانداز

می کردم. قشنگ بود، می شه گفت خیلی شرقی و مینیاتوری، شایدم خیلی خیلی ظریف و

شکستی، یاد موهاش افتادم، اون یکی رو مطمئن بودم معرکه اس، موهاشو دور صورتمو تصور

کردم قشنگ می شد. کلاً اگه قرار بود ملاک انتخاب فقط قیافه باشه نمره ی قبولی رو می

گرفت، ولی مسئله این بود؛ من اصلاً حوصله ی ازدواج و مسئولیتای بعدشو داشتم؟

متوجه نگاه خیره ام شده بود و با صورت سرخ و خجالت زده سرشو انداخت پایین. امیرحسین

اروم کنار گوشم گفت:

_همینجوری نمی خوام؟... تو که خوردی با چشمت دختر بیچارو

_برو بابا

مامانم با خنده داشت نگام می کرد. صاف از پله ها رفتم بالا ، باید یه خورده با خودم خلوت می کردم تا ببینم با خودم چندچندم؟

به خواست بابا خواستگاری هم انجام شد، حوصله ندارم زیاد توضیح بدم فقط می دونم انقدر مادرو خواهره پسره مزخرف بودن که نرگس جونم بهش اعتراف کرد، طبق رسم قدیمیا برای جلسه ی اول فقط مامانشو خواهرشو زن داداشش اومده بودن، حتی خود پسره باهاشون نیومده بود. شب همه سر میز شام بودیم که بابا گفت:

_خب آوا خانم نگفتی بابا، چطور بودن؟

چیزی نگفتم ، فقط سرمو انداختم پایین، نرگس جون گفت:

_کی چطور بود؟ مامانش یا خواهرش؟

_من به مامانشو خواهرش چیکار دارم؟، پسره رو می گم؟

نرگس جون خندید:

_والا ما که پسری ندیدیم..... فقط مامانش و خواهرش اومده بودن با زن داداشش..... از همین اولم مامانه می خواست دختره مثل دست گل مارو تربیت کنه امیرحسین نمی دونم چرا داشت از خنده می ترکید، یه چپ چپ بهش نگاه کردم، بیشتر زد زیر خنده، نرگس جون گفت:

_آوا برایشون چایی آورده شروع کرده تعریف از اینکه قدیمیا دخترا حیا داشتن ، می موندن تا صدایشون کنن بعد میومدن جلو خواستگار.... منم نداشتم حرفشو تموم کنه، گفتم بله اون مال زمون قدیم بود که دخترا نمی فهمیدن و بی سواد بودن، حالا ماشاءالله دختر ما تحصیل کرده و با کمالاته ، خودش بهتر از ما قدرت تشخیص داره.... بعد از چند دقیقه باز بنده ی خدا رو کرده به من می گه حتماً شما خیلی دلتون می خواد آوا خانم زودتر ازدواج کنن..... منم گفتم همین هست حاج آقا صلاح می دونن بعضی از خواستگاران رو وقت بدیم بهشون، وگرنه اگه به من بود که به نظرم حالا حالاها واسه آوا زوده.... آوا بره خونه ی ما سوت و کور می شه

پسرا که همشون غش کرده بودن از خنده ، امیرحسین گفت:

_بارک الله مامان..... از کی تا حالا شما انقدر قشنگ جواب تو آستینت داری برا همه؟

بابا گفت:

_پس پریدن به سلامتی؟!!

با اعتراض گفتم:

_ا...بابا؟!... مگه تو خونه موندم که اینجوری می گین؟

امیرعلی گفت:

_دیگه چیزی هم نمونده..... دختر که رسید به بیست.....

نرگس جون با تشر پرید وسط حرفش:

_امیرعلی...

_آقا ما غلط..... وقتی مامان پشت کسیه دیگه تمومه..... آدم با ید آ....

و دستشو محکم کوبید رو دهن خودش. امیرحسین باز با خنده گفت:

_یعنی کلاً منتقیه..... ما کلی وعده ی عروسی داده بودیم به دلمون.

آراد گفت:

_منکه امروز می خواستم برم دنبال کت و شلوار و دی جی

بابا با تاسف سرشو تکون داد و گفت:
_ به به ، به غیرت شماها..... عوض تحقیق کردنتونه ها؟
امیرحسین: _وقتی شما می فرمایید خوبه دیگه تحقیق معنی نداره ، ما غلط می کنیم رو حرف شما حرف بیاریم.
بابا با خنده با تسبیحش کوبید پشت دست امیرحسین و گفت:
_ برو پدر صلواتیه زیون باز
یعنی عملاً همه از بهم خوردن خواستگاری خوشحال بودن به جز بابا.

حرفای امیرحسین بدجوری رفته بود رو مخم، تا تنها می شدم ناخودآگاه فکرم می رفت سمت آوا، رو تخت دراز کشیده بودم، فکرم به چیز مشخص بود، من آمادگی ازدواج دارم؟درسته که سنم واسه ازدواج خیلی هم کم نبود ولی آمادگی برای ازدواج ربطی به سن نداره، من به تنهایی زندگی کردن عادت کرده بودم، درسته که بدم نمیومد ازدواج کنم ولی به خورده از مسئولیتاش می ترسیدم.مرد یه خونه شدن کار سختی بود، حرفای مامان و امیرحسین حسابی و سوسم کرده بود ،مخصوصاً بعد از دیدن محتویات کشوی دراور آوا خانم، ناخودآگاه از فکر آوا با اون صورت گل انداخته لبخند نشست رو لبم. یعنی آوا می تونست با سبک زندگی من کنار بیاد؟

دختر خوبی بود، همش دورو بر مامان می پلکید و تفریحش بچه های خواهر برادرش بود و کارگاه سفال و گاهی دفتر شعرش، زیادی احساساتی و حساس بود، یعنی من می تونستم درکش کنم؟ یعنی من می تونستم حاجی ارغوانو به عنوان پدر زنم تحمل کنم؟یا اصلاً مهمتر از اون حاجی ارغوان دخترشو می داد به کسی که سالها ایران نبوده و هیچ تضمینی رو گذشتش نیست؟
آوا چی؟حاضر می شد زن من بشه؟

با اون ادیتا و بد عنقیای این چند روزم.خندم گرفت، چی فکر می کردم و چی شد؟وقتی مامان آوا رو بهم پیشنهاد داد حتی یک در صد هم فکر نمی کردم یه وقتی به این زودی بشینم و انقدر جدی به پیشنهادش فکر کنم.

منی که به یه سری اصول معتقد بودم و تو این همه سال با هیچ دختری ارتباط جدی نداشتم حالا این پیشنهاد داشت و سوسم می کرد. چشمامو بستم تا یه خورده تمرکز کنم، آوا رو تو فکرم کنار خودم قرار دادم، به هم میومدیم،واقعاً می گم، نه تحت تاثیر احساسات، از نظر قیافه خیلی کنار هم خوب می شدیم.فقط یه مسئله می موند؟احساسات آوا ،می تونستم درکش کنم؟واسه خودمم سوال بود!

بلند شدم و رفتم پشت در اتاق امیرحسین صدای موسیقی ملایمشو می شد شنید ، در زدم و رفتم تو، داشت روزنامه می خوند:

_ خدا بگم چیکارت نکنه امیرحسین!

لبخند زد: _رفتی تو فکر؟.....دلت خواست؟

_ مسخره نکن

-مسخره چیه؟.....قیافت تابلو شده.....فقط یه توصیه ی برادرانه.....داری تابلو بازی درمیاری.....یکم نگاهاتو کنترل کن

_ خب خوشگله

صدای شلیک خندش که بلند شد تازه فهمیدم چی گفتم، خودمم خندم گرفته بود.گفتم:

_ تقصیر تو و مامانه دیگه...منکه تو این فازا نبودم

هنوز نمی تونست درست جلوی خندشو بگیره:

_ از دست رفتی..... فکر نمی کردم به این زودی جواب بده حرفام.....حالا برنامهت چیه؟...می گی به مامان با حاجی صحبت کنه
 _یه کاری ازت بخوام می کنی واسم
 _بگو
 _اول به خودش بگو
 _خود کی؟
 _آوا
 _حرفشو نزن
 _امیرحسین....
 _امیرحسین نداره.....فکر کن من داداشتم روت می شه ازم همچین چیزی بخوای
 _بابا من که نمی خوام کاری بکنم.....می خوام ببینم نظرش چیه؟.....اگه منفیه اصلاً بیخودی حرفشو پیش نکشیم
 _بذار خیالتو راحت کنماون حتی اگه نظرش مثبت باشه من که بهش بگم می گه نه.....خجالت می کشه.....می فهمی؟
 دستامو فرو کردم تو موهام:
 _خب پس چیکار کنم؟
 لبخند زد:
 _خواستگاری.....فردا شب می ری بیرون با یه دسته گل بر می گردی می ری تو اتاق می شینی با حاجی صحبت می کنی
 _نمی شه...نمی تونم
 _خب به مامان بگو با هر دوشون صحبت کنه
 نفسمو پر صدا دادم بیرون و گفتم:
 _حالا ببینم چیکار می شه کرد.

اصلاً نمی تونستم همچین فکری کنم که یه هو بی مقدمه برم به حاجی ارغوان بگم می خوام دخترتو خواستگاری کنم، بعدم تازه رو چه حساب؟، فقط به خاطر چهار تا کلمه حرف مامان و امیرحسین؟، درسته که فکرم مشغولش شده بود ولی من هیچ شناختی رو این دختر نداشتم، دلم می خواست یه جوری امیرحسینو راضی کنم باهانش صحبت کنه تا بدون اینکه باباش اینا بفهمن با هم بیشتر آشنا بشیم تا ببینیم اصلاً ما دو تا می تونیم با هم کنار بیایم.ولی این امیرحسینم رگ داداش تعصبی بودنش نمی داشت کاری واسم بکنه، خودمم که می دونستم اگه بهش همچین پیشنهادی بدم در جا سکنه می کنه، باید با یه تاکتیک اساسی یه جوری غیر محسوس خودمو بهش نزدیک می کردم.

اولین و بهترین راهش این بود که حالا که ماشین بچه ها دست منه تو آوردوبردش به شرکت و جاهای دیگه داوطلب بشم بعد کم کم می شد قدمای بعدی رو هم برداشت.واسه این کارم باید یه خورده، نه زیاد، فقط یه کوچولو قید غرورمو می زدم و بی خیال خنده های معنی دار مامان و سر بسر گذاشتنای امیرحسین می شدم، اراد و امیرعلی و حاجی هم که خداروشکر فعلاً کلاً از موضوع پرت پرت بودن.

برای رسیدن به هدفم صبح زودتر بیدار شدم و با بچه ها سر میز صبحونه حاضر شدم.لبخند شیطننت آمیز امیرحسینو ندیده گرفتم و نشستم پشت میز، صبحونمون که تموم شد گفتم:

_منم حوصلم تو خونه سر رفته ، از امروز باهاتون میام شرکت، آگه کاری هم از دستم بر میاد بگید واستون انجام بدم. امیرحسین با همون لبخند و یه نگاه معنی دار گفت:
_پس حالا که داری میای شرکت، قربونت سر راه امیرعلی رو برسون دانشگاه که ما سه تا زودتر برسیم شرکت.... امروز یه خورده دیرمونم هست....
_بدجنس دستمو خونده بود، با حرص سرمو تکون دادم. با خنده نگام کرد و بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره گفت:

_آوا..... اومدی؟..... دیره
_آوا که چادرشو رو دستش انداخته بود و داشت مقنعه اشو مرتب می کرد از پشت کانتر گفت:
_من آماده ام..... بریم
_امیرحسین بلند شد و سوییچشو از روی میز برداشت و گفت:
_پس قربونت امیرعلی با تو..... بدو بریم آراد دیره.

امیر علی رو که رسوندم رفتم شرکت و صاف رفتم تو اتاق امیرحسین، باز تا چشماش به من افتاد شروع کرد به خندیدن، گفتم:

_زهر مار..... برا چی لجبازی می کنی؟..... من می خواستم امروز آوارو برسونم خندید: تا دیروز بهش می گفتمی "این دختره"؟
_مسخره بازی در نیار امیرحسین
_برای چی می خواستی برسونیش؟
_بابا همینجوری که نمی شه خواستگاری کرد..... اول باید یه خورده بیشتر بشناسمش
_ابروهاشو انداخت بالا: زیر نظر خونواده
_نترس ، نمی خورم آبجیتو..... فقط می خوام بهتر بشناسمش
_درست صحبت کن محمد..... در ضمنتو هنوز تکلیفت با خودت مشخص نیست..... آوا حساسه نمی خوام ضربه بخوره.... اول سنگاتو با خودت وا بکن وقتی تصمیم قطعی گرفتی به من بگو تا اجازه ی چند جلسه بیرون رفتنتونو از حاجی بگیرم
_مسخره

_همینه که هست
_حتماً واسه حرف زدند باید از تو اجازه بگیرم؟
_لجبازی نکن محمد..... من یه چیزی می دونم که می گم.
_این دختری که من می بینم به همین راحتیا جواب به خواستگار نمی ده..... باید اول مخشو بزنی
_خجالت بکش..... آوا از این دخترای تو خیابون نیست که مخشو بزنی.
_امیرحسین تو چرا انقدر بد قلق شدی؟
_بد قلق یعنی چی؟..... می گم این دختر گناه داره اول برو تکلیفتو با خودت مشخص کن..... منکه می دونم تو خودت هنوز مطمئن نیستی..... دیدی خوشگله به هوس افتادی..... می خوامی دو روز عشق و کیفیتو بکنی تا بعد ببینی چی می شه؟
_بهم بر خورد: تو منو اینجوری شناختی؟
_خودت مجبورم می کنی اینجوری بگم..... محیطی که تو ده سال توش بودی با اینجا فرق می کنه..... این دختر به قول قدیمیا آفتاب و مهتاب ندیده اس..... زود دل می بنده بعد آگه تو گفتمی نمی خوام چی؟

ساعت حدودای دوازده بود که امیرحسین اومد تو اتاق کنفرانس تا از کارای من یه خبری بگیره، یه نگاهی انداخت، یه چند تا مورد کوچیک اشتباه تو حساب و کتابارو که پیدا کرده بودم، بهش تو ضیح دادم و بعد گفتم:

_ امیرحسین من کی می تونم برم؟

_ لبخند زد: خسته شدی؟

_ نه، اگه بشه می خوام یه سر برم پیش آلاله، بهش قول داده بودم یه روز برم ترانه رو نگه دارم که به خریداش برسه.... پس فردا عروسیه الهامه.

امیرمحمد اومد تو، امیرحسین گفت:

_ خودت خریداتو کردی؟

_ من چیزی لازم ندارم.

_ باشه برو.

امیرمحمد گفت:

_ منم دارم می رم خونه.... بیا بریم.

امیرحسین گفت: آوا خونه نمی ره

_ اشکالی نداره، منکه بی کارم، هر جا خواست می رسونمش.

_ مزاحمتون نمی شم.

_ نه، منم این روزا حسابی حوصلم از بیکاری سر رفته.

امیرحسین گفت:

_ به آلاله زنگ زدی؟... مطمئینی خونه اس؟

_ خودش زنگ زد

_ خیل خب .

بعدم که داشت از اتاق می رفت بیرون گفت:

_ محمد، یه دقیقه بیا.

سیستمو خاموش کردم و رو میزو یه خورده مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون، همون موقع امیرمحمد هم با خنده از اتاق امیرحسین اومد بیرون، فکر می کنم تو این چند روز دفعه ی اولی بود که خندشو می دیدم. پس مشکلمش با ما ها بود که جلوی ما همیشه اخماش تو هم بود. امیرحسینم باهاش از اتاق اومد بیرون، گفتم:

_ پس من برم

_ برو

_ خداحافظ

_ خداحافظ، شب زنگ بزن خودم میام دنبالت

_ باشه مرسی

امیرمحمد با دست به در ورودی اشاره کرد که من جلوتر برم. با هم سوار آسانسور شدیم، برای اولین بار رو به من یه لبخند زد و گفت:

_ من آدرسا رو خوب بلد نیستم، می تونی که کمک کنی؟

_ اوهوم

بازم با دست بهم تعارف کرد که جلوتر از آسانسور خارج بشم، تو ماشین که نشستیم بعد از یه خورده که به سکوت گذشت، امیرمحمد گفت:

_ شما تو دانشگاه چی می خونی آوا؟

_ حسابداری

سرشو تکون داد: از رشته ات راضی ای؟

خوبه

آخه خصوصیات اخلاقیات به نظر هنری میاد، کارگاه سفال و این برنامه ها

هنرو در کنار درس دوست دارم..... من عاشق اعدادم

چه جالب..... دفعه ی اوله اینو می شنوم..... منم اونجا معماریمو تموم کردم..... حالا موندم سر دوراهی ، نمی دونم برگردم یا بمونم..... مامان اصرار داره هر جور شده نگهم داره ولی شرایط زندگیم اونجا خیلی ایده آل تره

این روزا نرگس جون خیلی خوشحاله..... نگاهش اصلاً کلی فرق کرده..... خوشحاله که همه ی خونوادشو کنار هم داره..... به نظر من مادر آدم ارزششو داره که آدم از بعضی از خواسته های خودش به خاطر دل مادرش بگذره.

فقط یه لیخند زد، مثل اینکه تو رفتن و نرفتن یه خورده با خودش درگیر بود. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

من گرسنه ام، بریم یه رستوران ناهار بخوریم.

ممنون از تعارفتون، ولی آلاله منتظره

سرشو تکون داد و طبق آدرسی که من بهش می دادم منو رسوند جلوی خونه ی آلاله، بعد از داخل شدن من هم یه دست برام تکون داد و رفت.

وارد خونه ی آلاله که شدم، ترانه تاتی کنان جلوتر از مامانش اومد جلوی درو دستاشو باز کرد تا بغلش کنم. جواب سلام آلاله رو دادم و بعد از اینکه حسابی اون لپای تپل ترانه رو غرق بوسه کردم، گونه ی آلاله رو هم بوسیدم:

چه عجب خانم؟ ما شما رو اینورا دیدیم؟ حتماً باید دعوتت کنم؟

نه دیوونه، تو که می دونی من این چند روز چه حال و روزی داشتم

با امیرحسین اومدی؟

نه اون کار داشت شرکت بود..... ماشین آراد اینا دست امیرمحمد اون رسوندم

بیا بشینن جای بیارم برات.

آقا رسول نیست؟

نه راحت باش ، تا شب نمیاد.

چادر و مانتو و مقنعه امو در آوردم و تا کردم و گذاشتم تو اتاق ترانه ، بعدم خودشو که از پاهام آویزون بود بغل کردم و رفتم تو آشپزخونه پیش آلاله و روی یکی از صندلیای پشت میز نشستم:

چه خبر از شرکت؟

هیچی..... امیرحسین کل حسابای سال شرکتو داده چک کنم.

خوبه، یه تجربه ای هم می شه واست.

دارم وسوسه می شم دانشگاهو ول کنم اصلاً برم شرکت کار کنم.

انقدر زحمت کشیدی نصفه ولش کنی؟

باورت می شه دیگه اصلاً پام نمی ره برم سمت دانشگاه؟

یه مدت که بگذره هواش از سرت می افته..... از خواستگرای دیروز چه خبر؟

هیچی.... خوشبختانه انقدر افاده ای بودن نرگس جون همونجا یه جوری باهاشون صحبت کرد که برن و دیگه پشت سرشونم نگاه نکنن.

خندید: امیرحسین دیگه چیزی نگفت؟

_ نه طفلی.....یه جوری بر خورد می کنه، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.....ولی من دارم دق می کنم از خجالتش.

_ خداروشکر به خیر گذشت.....امیرحسین عاقله.....درست تصمیم می گیره....دیگه فکرشو نکن.

_ راستی من به نرگس جون نگفتم میام اینجا، بذار یه زنگ بزnm.

_ آره خیر بده بهش.

بعد از اینکه به نرگس جون خبر دادم که اونجام، سوپ ترانه رو به خوردش دادم و بعد با آلاله ناهار خوردیم. آلاله گفت:

_ تو هم بیا بریم واسه خرید.

_ من چیزی لازم ندارم، هوا هم خیلی سرده، بهتره ترانه رو خونه نگه دارم، برو خیالت راحت باشه.

آلاله آماده شد و از خونه بیرون رفت، منم یه شیشه شیر واسه ترانه درست کردم و روی پام خوابوندمشو بعد خودم هم روی کاناپه دراز کشیدم، باز رفتم تو فکر محمد، از خدا ممنون بودم که یه جوری این جدایی رو سر راهم قرار داد که با چشم باز بديهای محمدمو ببینم و علاقتش تو دلم حسابی رنگ بیازه، یعنی به کاراش که فکر می کردم تو اوج علاقه ازش متنفر و دلسرد می شدم و دیگه مطمئن شده بودم که به این آدم امیدی نیست.

از صدای زنگ موبایلم بیدار شدم و به سختی لای چشمامو یکی یکی باز کردم و گوشی رو از روی مبل جلوم برداشتم و نگاهش کردم، شماره ی امیرحسین بود، با صدای خوابلود جواب دادم:

_ سلام

_ علیک سلام، خواب بودی؟

_ اوهوم

_ پس به بهونه ی ترانه رفتی خونه گرفتی خوابیدی آره؟

_ نه بابا ترانه خوابید منم حوصلم سر رفت خوابم برد.

_ آلاله رفت؟

_ آره

_ کی پیام دنبالت

_ نمی دونم، وقتی برگشت بهت خبر می دم

_ آوا

_ بله؟

_ یکمی من و من کرد و گفت:

_ از این پسره که دیگه خبری نیست؟

_ با کلی خجالت و سرافکندگی گفتم:

_ نه

_ توام که دیگه بهش فکر نمی کنی؟!!

دروغ گو نبودم، نمی خواستم قاطع بگم دیگه اصلاً بهش فکر نمی کنم، هنوزم بیشتر زمان تنهایی تو فکرش بودم. ساکت موندم و چیزی نگفتم، خودش دوباره گفت:

_ آوا هستی؟

_ اوهوم

_ نمی خوام دوباره اشتباه کنی

_ حواسم هست

_خیالمو راحت کن ، باشه؟

_مطمئن باش، اونقدر دلگیر هستم که.....اصلاً! ولش کن

_بهش فکر نکن

_بازم چیزی نگفتم، دوباره گفت:

_خواستی بیای، فقط به خودم زنگ بزن ، بچه ها امشب برنامه دارن

_باشه

تلفنو که قطع کردم بیشتر از قبل رفتم تو خودم، از جام بلند شدم تا با کار خودمو سرگرم بشم ، یه خبر از ترانه گرفتم، خوش بحالش آروم و معصوم خوابیده بود و هیچ غمی براش معنی نداشت. بغضمو قورت دادم و رفتم تو آشپزخونه. صورتمو آب زدم و مشغول شستن ظرفای تو سینک شدم، بیکاری هم بد دردی، باید یه برنامه ای واسه زمانای بیکاری تو خونم واسه خودم می چیدم. شستن ظرفا که تموم شد ، هنوزم ترانه خواب خواب بود، از تو یخچال وسایل برداشتم و یه سوپ بار گذاشتم که هم ترانه بخوره و هم آلاله ، بعد کلی دویدن تو هوای سرد مطمئناً بهش می چسبید.

ترانه که بیدار شد تا یه ساعتی باهش بازی کردم تا آلاله رسید، خریداشو بهم نشون می داد، یه پیراهن خیلی شیک خریده بود با یه مانتوی ست واسه روش ، گفتم:

_آلاله، اگه با من کاری نداری زنگ بزنم امیرحسین بیاد، تا برسیم خونه دیر می شه اونم خسته اس دیگه

_شام بمون

_نه دیگه مرسی، دیره

_کاری که باهات ندارم ولی می موندی خوب بود.

به امیرحسین اس.ام.اس زدم که آلاله برگشته و می تونه بیاد دنبالم. یه نیم ساعتی که گذشت . صدای زنگ اس. ام.اس گوشیم بلند شد، شماره ی امیرحسین بود:

"بیا پایین دم درم."

ترانه و آلاله رو بوسیدم و خداحافظی کردم و اومدم پایین.

امیرحسین تازه از شرکت برگشته بود، قیافش حسابی کسل و خسته بود، من طبق معمول تو آشپزخونه پای مامان نشسته بودم و داشتم چای می خوردم، امیرحسینم اومد تو آشپزخونه:

_سلام

دوتایی جوابشو دادیم، کلید و موبایلشو انداخت رو کابینت و خودش رفت سمت سماور، مامان گفت:

_امیرحسین تو دستتو نشستی دست به وسایل آشپزخونه نزن

_پوفی کشید و گفت :

_پس لطفاً یه چای به من بده

_تا تو لباساتو عوض کنی و دست و صورتتو بشوری می ریزم برات

_مامان اذیت نکن ترو خدا، می خوام یه چای بخورم برم دوش بگیرم، یه چای بده ، سر جدت سر به سرم نذار

_اخمای مامان رفت تو هم:

_چته تو؟

دوباره نفسشو پر سرو صدا داد بیرون و گفت:

_اصلاً چای نخواستم

و از آشپزخونه رفت بیرون، منم دنبالش رفتم بالا، حوشو برداشته بود و داشت می رفت دوش بگیره. وقتی صدای دوش آب بلند شد سریع برگشتم تو آشپزخونه، گوشیشو برداشتم و اومدم بیرون، سیم کارتشو در آوردم و گذاشتم تو گوشی خودم و سیم کارت اعتباری خودمو گذاشتم تو گوشیش، بعدم گوشی رو مثل اولش برگردوندم سر جاش.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که اس.ام.اس اوا رسید. خب به سلامتی موفق شدم، قبل از بیرون اومدن امیرحسین از حمام به مامان گفتم:

_ مامان من می رم تا بیرون، زود بر می گردم

_ باشه، خداحافظ، اگه تونستی سر راه دنبال آوا هم برو

سرمو تکون دادم و بی سرو صدا از خونه خارج شدم. آخ قیافه ی امیرحسین دیدنی می شد وقتی می فهمید چیکار کردم؟

رسیدم دم خونه ی آلاله و به آوا اس.ام.اس دادم که بیاد.

چند دقیقه بعد اومد پایین. انگار اونم از دیدن قیافه ی من بهت زده شد و سر جاش خشکش زد. برایش بوق زد که زودتر بیاد، می ترسیدم تو اون سرما قندیل ببندم. انگار یهو به خودش اومد، اومد و نشست و سلام کرد.

با لبخند گفتم:

_ سلام خانم، یخ نکردی یه ساعته تو سرما... چرا نمیومدی پس؟

_ امیرحسین کار داشت؟

_ شما که اس.ام.اس زدی حمام بود، مامان گفت من پیام دنبالت.

سرشو به معنی فهمیدن تکون داد. زیادی ساکت بود، سخت بود سر صحبتو باهانش باز کردن، باید می زدم به در پررویی تا شاید روی اونم یه خرده باز می شد. با لبخند رو بهش گفتم:

_ از زیر ناهار خوردن باهام فرار کردی، پیشنهاد شامو که نمی تونی رد کنی دیگه. بهم بر می خوره.

با کلی سرخ و سفید شدن گفتم:

_ آخه....

_ آخه نیار دیگه.... دلم پوسید تو اون خونه از روزی که اومدم همش تو خونه بودم، اون پسرا که حسابی تو برنامه های خودشون غرقن، حداقل شما یکم مهمون نوازی کن دیگه... آدرس یه جای خوب و بهم می دی....

بیچاره مونده بود چی بگه، گفتم:

_ اجازه می دید من یه تماس با خونه بگیرم، به نرگس جون خبر بدم.

_ مامان که می دونه با منی

حسابی مستاصل مونده بود، بعد از چند دقیقه دل دل کردن گفتم:

_ پس حداقل دنبال امیرحسینم بریم

چاره ای نبود گفتم:

_ دوست دارم دو تایی بریم.

جا خورد، با تعجب یه نگاه به من کرد و بعد با صورت سرخ سرشو انداخت پایینو یهو گفتم:

_ تو خونه ی ما خوبیت نداره یه دختر و پسر تنها با هم برن بیرون، لطف کنید منو برسونید و با یکی از بچه ها برید، مطمئناً اونقدر مهمون نواز هستن که تنهاتون نذارن.

جا خوردم، لحنش یهو صدو هشتاد درجه تغییر کرد، چاره ای نبود، این دختره زیادی سرسخت بود، سرمو تکون دادم و دیگه بدون کلمه ای حرف رسوندمش خونه.

جلوتر از امیر محمد دویدم تو خونه، امیر حسین با یه لیوان چای تو دستش لم داده بود رو مبل ، با بغض یه سلام کردم و سریع رفتم تو اتاق موقت، هنوز درو نیسته بودم که امیر حسین با اخمای اساسی اومد تو و با عصبانیتی که سعی داشت تو صداس مشخص نباشه گفت:

_ مگه من بهت نگفتم، زنگ بزن خودم می آم دنبالت
با چشمای اشکی زل زدم تو چشماش:

_ داداشتون تشریف آوردن
و ا رفت ، گفت:

_ تو بهش گفتی؟

_ من به گوشیت اس.ام.اس دادم.

_ چیزی بهت گفته؟ چرا گریه می کنی؟

سرمو انداختم بالا.

_ آوا با توام چی بهت گفته؟

زدم زیر گریه. امیر حسین دیگه چیزی نگفت و با حرص از اتاق رفت بیرون.

امیر حسین اومد تو اتاقم، از چشاش آتیش می بارید، این داداش ماهم بد تعصیبه ها، خندیدم ، گفت:
_ زهرمار.... چیکارش کردی اینجوری داره اشک می ریزه
خندیدم:

_ اوووو.... توام حالا، این آبجیه تو هم زیادی بچه اس ها..... چیزی بهش نگفتم، یک کلمه گفتم
بیا بریم شامو بیرون

_ غلط کردی، مگه نگفتم باید از حاجی اجازه بگیری
_ حالا که نرفتیم

_ چرا گوشیه منو برداشتی؟

با خنده سیم کارت و از تو گوشیش در آورد و گفت:

_ یه ساعتی قرض گرفتم سیم کارتتو..... اینجوری بر خورد نکن امیر جان من مهمونتم
از لحن من خندش گرفته بود، سعی می کرد کنترلش کنه ولی چشماش می خندید:

_ گناه داره امیر محمد..... ادیتش نکن

_ بابا چیکارش دارم مگه؟..... شماها گفتید زن بگیر منم گفتم چشم..... نباید دو جلسه باهاش صحبت
کنم؟

_ رسم و رسوم داره عزیز من

_ شرایط ما که شرایط عادی نیست..... آگه دو روز دیگه دیدم از اخلافاش خوشم نمیاد بد نمی شه
_ منکه نمی گم چشم بسته برو عقدش کن داداش من، می گم..... حداقل به مامان بگو باهاش

صحبت کنه..... بدبخت دختره شکه شده بود..... اون رو تو هم مثل منو امیر علی حساب می
کرده وگرنه اصلاً سوار ماشینت نمی شد

بازم خندیدمو گفتم:

_ کاراش جالبه..... خوشم میاد..... حالا واقعاً این اینجوریه یا ادا میاد
حرصی گفت:

_ برو بابا، آوا به درد تو نمی خوره، لیاقتشو نداری.

بازم فقط خندیدم.

مامان صدام زد واسه شام، حاجی رسیده بود، سلام کردم و رفتم تو نشیمن، امیرعلی و آراد که معلوم نیست کجا بودن که خبری ازشون نبود، مامان و آوام تو آشپزخونه بودن، یه لبخند ژکوند تحویل امیرحسین دادم و نشستم کنارش، اونم شروع کرد زیر لُبی بهم دری وری گفتن. حاجی با لبخند رو به من گفت:

_روزا چیکارا می کنی بابا؟

_کار بخصوصی که نیست، همینجوری می چرخیم دیگه

لبخند زد: تا کی می مونی ان شا الله

با صدای یکم بلند تر که مامانم بشنوه گفتم:

_تا وقتی مامان خانم رخصت بدن

مامانم از همونجا با صدای بلندتر گفت:

_تا وقتی دست زنتو بگیرم.....بعد آگه باهات اومد می تونی بری.

حاجی خندید و گفت:

_خب پس آستین بالا کنین براش

مامان اومد و رو یه مبل نشست و گفت:

_من که از خدا می خوام

امیرحسین با بدجنسی تمام گفت:

_این داداش ما زن بگیر نیست مامان جان، خودتونو خسته می کنین

حاجی باز خندید و گفت:

_ان شا الله بعدم نوبت تو

_بی خیال حاجی

مامان گفت:

_بلند شید بیاید شام.....اون دو تا کجان خونه سوت و کور شده؟

_با دوستاشون برنامه داشتن امشب.....نمی دونم بیلیارد و شام و از این حرفا

حاجی همینطور که بلند می شد رو به امیرحسین گفت:

_چه خبر از شرکت، آوا تو شرکت به دردت خورد؟

وارد آشپزخونه شده بودیم، امیرحسین یه نگاه به آوا انداخت و گفت:

_واسه خودشم خوبه.....تجربه می شه براش

همه پشت میز نشستیم، آوا تا چشمش بهم افتاد صورت سرخشو زیر انداخت و سرشو با قاشق و چنگال جلوش بند کرد، امیرحسین که تو کوک کارای آوا بود یه چشم غره به من رفت و واسه اینکه آوا رو از اون حال و هوا بیرون بیاره، بشقابشو گرفت سمتشو گفت:

_آوا یکم از اون سیب زمینای جلوت واسه من می ریزی؟

بی حرف سرشو تگون دادو بشقاب امیرحسینو پر کرد، منم بدجنسیم گل کرد و بعد امیرحسین بشقابمو گرفتم سمتش:

_واسه من می ریزی؟

دوباره صورتش شد مثل لبو، امیرحسینم همینطور البته از عصبانیت، مامانم با یه لبخند ذوق زده زل زده بود بهمون. از ناچاری بشقاب منم گرفت، دستش می لرزید، دستمو گرفتم جلوی دهنم که کسی خندمو نبینه. امیرحسین با حرص بشقاب خودشو گذاشت جلوی منو، بشقاب منو از دست آوا تقریباً چنگ زدو گفت:

_من پشیمون شدم، سیب زمینی نمی خوام، کتلت می خورم.

تمام مدتی که سر میز نشسته بودم فقط داشتم با غذام بازی می کردم. کارای این پسره اشتباهی واسم نداشت بود، می ترسیدم امیرحسین کارای اونو از چشم من ببینه و آبروم بیشتر از قبل جلوش بره. شامو که خوردیم . ظرفارو شستم و بعدم صاف رفتم تو اتاق و بیرون نیومدم. هدستمو گذاشتم تو گوشم و باز:

نی و نای چوپون/سحر خروس خون/ابرای بیابون/می گن تو قصه بودی.....
صبح با کمترین سرو صدا همراه بچه ها رفتم شرکتو امیرحسینم چهارچشمی کارای من و داداشش و می پایید. طرفای ظهر بود که امیرمحمد باز اومد شرکت، امیرحسین تا اینو دید، بی سرو صدا کنار گوشم گفت:

_سوییچو از رو میز بردار ، برو تو ماشین، خداحافظی هم نمی خواد بکنی، منم الان می آم پایین، حرف دارم باهات.

سرمو تگون دادم و بدون جلب توجه کاری رو که گفته بود انجام دادم، چند دقیقه طول کشید تا اومد، به محض اینکه نشست تو ماشین یه نفس راحت کشید و خیلی سریع حرکت کرد، چند دقیقه بعد گفت:

_نظرت راجب کارای امیرمحمد چیه؟...مطمئناً متوجه شدی که بی منظور نیست؟
سرمو انداختم پایین:

_متوجه شدم که بی منظور نیست ولی نمی دونم منظورش چیه؟
_من سعی کردم جلوشو بگیرم ولی متاسفانه این روزا یه خورده شیطون شده.....می دونستم آمادگیشو نداری واسه همین نمی خواستم فعلاً بهت حرفی بزنم ولی متاسفانه این پسره با این کاراش نمی داره.....خودم بهت بگم بهتره.....خودش که انگار قاطی کرده.....لزومی نداره برات مهم باشه فقط می گم که اگه چیزی گفت جا نخوری
سرمو به علامت تایید بالا و پایین کردم:

_می خواد بیشتر باهات آشنا بشه....آمادگیشو داری؟.....اگه بدونم آمادگیشو داری بدون اینکه خودش بفهمه اجازشو از حاجی می گیرم تا یه چند جلسه با هم برید بیرون و صحبت کنید.
_نه امیرحسین.....نمی تونم.....

_قصدهش ازدواجه
سرمو انداختم پایین:

_فرقی نمی کنه ، تو که حال و روز منو می دونی
_هنوز داری بهش فکر می کنی
_جملش سوالی نبود، خبری بود و با حرص.
_نه، ولی زمان می بره تا کامل فراموش بشه
_اگه یکی جایگزینش بشه شاید راحت تر فراموش کنی، آره؟
_نه، فعلاً اصلاً حوصله ی فکر کردن به هیچ چیزو ندارم، می خوام یکم به حال خودم باشم، دیدی که از اینکه بابا به خونواده ی آقای عمرانی هم وقت خواستگاری داده بود دلخور بودم. الان فعلاً فقط می خوام به حال خودم باشم.

خندید:

_بعید می دونم این پسره دست از سرت برداره....این روزا بدجوری شیطونیش گرفته.

خونه که رسیدم ، نرگس جون تو آشپزخونه بود، امیرحسینم برگشت شرکت، رفتم کمکش ، داشت برنج درست می کرد، هی دور و برش می پلکیدم تا اینکه گفت:

_وای مادر سرگیجه گرفتم، یه دقیقه آروم بگیر دیگه.... راستی فردا عروسیه.... چیکار کردی
واسه لباس؟

_یکی از همونا رو که دارم می پوشم دیگه

_خب زودتر انتخاب کن دیگه.... منکه می دونم آخرش به این نتیجه می رسی که هیچکدومو نمی
خوای.

خندیدم:

_اشکال نداره برم از اتاق بالا لباسامو بردارم

_نه مادر، اتاق خودته، اجازه گرفتن نداره دیگه.... برو تا امیرمحمد نیست با خیال راحت کاراتو
بکن.

رفتم بالا و وارد اتاق شدم، در کمدو باز کردم و یه نگاهی به لباسای توش انداختم، همیشه واسه
انتخاب لباس واسه مجلسا مشکل داشتم، انگشتمو زده بودم به چونمو یکی یکیشونو دقیق برانداز
می کردم، کار سختی بود. دو سه تا رو که به نظرم بهتر میومد برداشتم و گذاشتم رو تخت، یه
لباس ماکسی قرمز براق، یه کت و شلوار مشکی طلایی و یه پیراهن سورمه ای ساده، اصلاً
حوصله نداشتم تو اون سرمای هوا برم بیرون واسه خرید لباس واسه همین هرجوری شده باید از
بین همونا یکیشو انتخاب می کردم، یکمی فکر کردم، بعد یکی یکیشونو برداشتم و جلوی آینه
گرفتم جلوم، نمی تونستم به نتیجه برسم، پیراهن سورمه ای که تو همون نگاه اول رد شد، پیراهن
قرمز و کت و شلوار و دستم گرفته بودم و به نوبت جلوی آینه می گرفتم جلومو مقایسه می کردم،
یه هو از پشت سرم صدای امیرمحمدو شنیدم:

_قرمزه بیشتر بهت میاد، واسه این مجلسم مناسبتره

یه جیغ خفه کشیدم و دستمو گذاشتم جلوی دهنم، اینکه قرار بود خونه نباشه، خندید و روشو
برگردوند:

_من رومو اونور کردم روسریتو بپوشی

سریع شالی رو که دور گردنم بود انداختم رو سرم، با همون آثار خنده ی تو صورتش برگشت
سمتم و گفت:

_چی شد یه دفعه از شرکت غیب شدی؟

با من و من گفتم:

_کار داشتم خونه

سریع لباسارو از رو تخت جمع کردم و زدم زیر بغلمو گفتم:

ببخشید

وخواستم از کنارش رد بشم که سد راهم شد و گفت:

_صبر کن ببینم، کجا فرار می کنی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_واسه فردا لباس لازم داشتم، مجبور شدم پیام تو اتاقتون

لبخند زد:

_خوب کاری کردی؟... حالا بالاخره کدوم انتخاب شد؟

_حالا ببینم چی می شه.... باید به نرگس جون نشون بدم

می شه یه دقیقه نگام کنی؟

سرمو آوردم بالا ولی نگام هنوز به نوک انگشتای پاش بود، باز با خنده ی تو صداش گفت:

_نگفتم انگشتمو نگاه کنی که.... حالا بی خیال.... راحت باش..... امیرحسین گفت باهات صحبت
کرده؟

_ چرا نه؟

_ خانم خانما به قول بعضیا زبونتو موش خورده؟..... جواب بده دیگه..... چرا نه؟

_ نمی شه

_ من یه کاری می کنم بشه..... یه خورده بهم فرصت نمی دی خود واقعیمو نشونت بدم؟

دستشو زد زیر چونم و سرمو آورد بالا، یه قدم عقب رفتم و چونمو از دستش خلاص کردم، آروم خندید:

_ اینجوری پیش بره باید خیلی رسمی بیایم خواستگاری..... تو اینجور ازدواجو قبول داری؟

_ ببخشید، من باید برم

_ هنوز حرفم تموم نشده..... ببین تو این چند روز کارات خیلی منو جذب کرده.....

جدی تر گفتم:

_ ببخشید آقای محمد من باید برم

چاره ای نبود تقریباً یه تنه ی اساسی بهش زدم و از کنارش رد شدم و سریع از پله ها رفتم پایین، لباسارو انداختم رو اولین مبل راحتی و سریع هجوم بردم به سمت دستشویی و صورتمو گرفتم زیر آب سرد.

از دستشویی که بیرون اومدم، نرگس جون داشت لباسارو از روی مبل جمع می کرد، رفتم سمتشو گفتم:

_ جمع می کنم خودم

بعدم با دلخوری گفتم:

_ چرا بهم نگفتید آقا محمد اومدن؟

خندید و گفت:

_ با خودم گفتم، وقتی قصد ازدواج داره یک نظر حلاله.

جا خوردم، وای!، پس نرگس جونم خبر داشت، یعنی دیگه کی می دونست؟، بابا؟

تکیه زدم به دیوار، این دختره بدجوری فراری بود، به قول مامان به هیچ صراطی مستقیم نمی شد انگار. امروز دیدمش، دوباره اون موهای معرکه رو دیدم، فکر کنم مامان نقطه ضعف منو فهمیده بود و می دونست عاشق این مدل موهستم، تو اون دقایقی که کنار در اتاق ایستاده بودم و حرکات آوا رو زیر نظر گرفته بودم خیلی سعی کردم که جلوی خودمو بگیرم و نرم جلو و یه دستی به موهایم برسونم، یه نفس عمیق کشیدم و تکیمو از دیوار برداشتم و رفتم و دراز کشیدم رو تخت، دیدن بی حجاب اون قد و قامت ظریف و نسبتاً کوچولو می شه گفت بی تابم کرده بود، یه جورایی داشتم از خودم می ترسیدم، من تو اینهمه سال اینهمه دختر رنگارنگ دیده بودم، حالا چرا داشتم نسبت به همچین دختر ساده و خجالتی اختیارمو از دست می دادم، شاید مسئله موهای رویایی و قد وقواره ی کوچولوش نبود، شاید همون صورت سرخ و سر پایین افتادش داشت دلمو می برد، چیزی که هیچ جای دنیا تا حالا نظیرشو ندیده بودم. اینهمه سال تنها زندگی کرده بودم ولی حالا تحمل یک ساعت تو اتاق نشستن و نداشتن، بلند شدم و لباسامو عوض کردم و رفتم پایین. آوا نبود، تو اتاقش بود، مامانم داشت پشت تلفن لیست خریدشو نمی دونم به کی می گفت. بی حوصله لم دادم رو کاناپه ی جلوی تلویزیون و شروع کردم ور رفتن با موبایلم، مامان تلفنو قطع کرد و رو به من گفت:

_گرسنه ای؟، بیارم ناهار تو؟

_بچه ها نمیان؟

_نه دیگه، عصر میان

شونه هامو انداختم بالا:

_هر وقت خودتون خواستید بخورید منم می خورم.

مامان رفت پشت در اتاق آوا و صداش زد:

_آوا مادر، بیا بریم ناهار

_من گرسنه نیستم نرگس جون

مامان وارد اتاقش شد و چند لحظه بعد با هم از اتاق بیرون اومدن. سرشو انداخت پایین و خیلی

سریع از جلوی چشم من رد شد و رفت تو آشپزخونه، مامانم با خنده پشت سرش رفت و گفت:

_امیرمحمد، پاشو بیا

رفتم دنبالشون، پشت میز نشستیم، آوام ظرفرو از مامان گرفت و گذاشت رو میز و نشست. زیر

چشمی یه نگاه بهش انداختم، بازم سرخ سرخ بود، من نمی دونم این با اینهمه سرخ شدن فشار

خونش نمی زد بالا، مامان اول واسه آوا و بعدش واسه من غذا کشید و گفت:

_شما دوتا چرا امروز صداتون در نمیاد؟ چی شده؟

بازم هیچ کدوم چیزی نگفتم. آوا با غذاش بازی می کرد، تلفن خونه زنگ خورد، آوا خواست بلند

بشه، که مامان دستشو گذاشت رو شونشو محکم فشارش داد و گفت:

_بشین با من کار دارن

بعدم خودش از آشپزخونه خارج شد. دیدم همینطور داره با غذاش بازی می کنه، دلم براش

سوخت، خیلی کلافه بود، گفتم:

_وجود من اذیتت می کنه؟

.....

_می خوام برم جلوی تلویزیون غدامو بخورم

یه لحظه سرشو بلند کرد و نگام کرد و گفت:

_من سیر شدم

بعدم بشقاب دست نخوردشو گذاشت کنار سینک و از آشپزخونه رفت بیرون.

رفتم تو اتاقم، نمی دونم چرا همه ی اتفاقای دنیا قرار بود تو همین چند روز بیفته، لباسامو عوض

کردم و رفتم پایین، تو کارگاهم، هوا حسابی سرد بود، بخاری هم خاموش شده بود، اول سعی کردم

بخاری رو روشن کنم و بالاخره بعد کلی کلنجار رفتن تونستم. رفتم سمت چرخم، چند روزی بود

که دور و برش پیدام نشده بود. ولی اون شکل عجیب و غریب اونروزیم نبود، همون شبه کوزه ی

کج و کوله ای که واسه دل خودم درستش کردم، درسته که از نظر زیبایی ارزشی نداشت ولی کلی

از اشکای من توش محو شده بود و من دوست داشتم نگاهش دارم، به عنوان یادگاری از بزرگترین

حماقت زندگیم، تا هر بار با دیدنش، یاد اشکایی که واسه یه موجود بی ارزش ریختم باعث بشه

تصمیمات زندگیمو با عقل و منطق بگیرم.

بی حوصله بودم، اونقدر که حال سفالگری هم نداشتم، فقط دلم می خواست یه گوشه بشینم و فکر

کنم، نمی دونم به چی، فقط می خواستم فکر کنم. به نظرم میومد امیرمحمد فقط قصدش سو

استفاده اس، حرکاتش یه جوری بود. وگرنه اون که روز اول چشم دیدن هیچ کدوم از مارو

نداشت. رو تخت گوشه ی زیر زمین دراز کشیدم و رفتم تو فکر، کاش منم پسر بودم، اون موقع

تکلیفم حداقل با خودم روشن بود.

تو حال و هوای خودم بودم ، که نرگس جون به سختی از پله ها اومد پایین و در زد، بلند شدم
نشستم و گفتم:

_بفرمایید

اومد تو، یه سینی غذا و مخلفات دستش بود ، گفتم:

_گرسنه نیستم نرگس جون

سینی رو گذاشت یه گوشه ی تخت و خودش کنارم نشست. دستشو انداخت دور بازومو کنار
پیشونیمو بوسید:

_چرا انقدر پکری؟

_چیزی نیست

_به خاطر امیرمحمده....کاری کرده که ناراحتت کرده

سرمو انداختم بالا.

_اینم بذار به حساب یه خواستگار، دلیلی نداره خودتو به خاطرش اذیت کنی، فکر کن جواب بده،

من اصلاً به خاطر همین مسئله امیر محمدو کشوندمش ایران، می خوام پابندش کنم

خندید: _داره ام می شه.....من دلم می خواد تو پیش خودم باشی، دختر خودم که بودی، حالا
محکم ترش کنیم.....

_بابا می دونه؟

_نه.....با خودم گفتم فعلاً حساسش نکنم تا شما یه خورده بیشتر با هم آشنا بشید.....هر موقع

تو اجازه دادی خودم بهش می گم....ولی خب.....دیگه تو اون شرایط باید امیرمحمد و بفرستم

بره هتل تا جواب تو قطعی بشه.....امیرمحمد اولش یه خورده اولدورم بولدورم و لجبازی

کرد، ولی تو همین چند روز وا داده

باز خندید: _بلند شو آماده شو، با هم برین بیرون یه دوری بزنید، یه خورده خریدم من دارم انجام

بدین و بیاین

دو تا دستمو گذاشتم رو صورتمو گفتم:

_وای!.....نه نرگس جون

_دل امیرمحمد داره می ره.....سخت نگیر آوا.....هم به خودت هم به اون یه فرصت بده

واسه آشنایی بیشتر.....می دونم از بابات و پسرا خجالت می کشی ، می مونه بین

خودمون.....قول می دم بهت.

_نمی تونم نرگس جون

_خجالت زیادی خوب نیست آوا خانم.....بالاخره باید یه موقع واسه زندگیت یه تصمیم جدی

بگیری.....نباید با طرفت دو تا برخورد نزدیکتر داشته باشی؟.....چشم بسته که نمی شه زن

کسی شد.

ناهارتو بخور، می گم امیرمحمد آماده بشه.

نرگس جون که رفت دوباره دراز کشیدم رو تخت، من هنوز فکرم کاملاً از محمد خالی نشده بود،

حالا آیا می تونستم یه تصمیم منطقی واسه زندگیم بگیرم؟.....اینهمه نزدیکی ارتباط من و

امیرمحمد هم یه خورده منو می ترسوند.نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم، شاید منطقی تر این

بود که یه فرصت بدم به جفتمون واسه نزدیکی بیشتر، مطمئناً کسی به کاری اجبارم نمی کرد.

مامان که برگشت تو نشیمن گفت:

_یه خورده باهاش صحبت کردم.....بلندشید برید بیرون یه دوری بزنین.....هواشو داشته باش امیر.....آوا زیادی حساس و خجالتیه

سرمو تکون دادم.مامان از اتاق آوا براش لباس برداشت و همینطور که می رفت به سمت در حیاط گفت:

_بلند شو آماده شو دیگه،چرا نشستی.

بلند شدم و رفتم بالا، تصمیم بزرگی بود که داشتم واسه زندگیم می گرفتم، نمی دونم چرا این پیشنهاد مامان داشت انقدر وسوسه می کرد. شایدم علت سوژه بود نه پیشنهاد مامان. آوا انگار یه جورایی بکر و ناشناخته بود، آدم یه جورایی دلش می خواست، تو مغزش نفوذ کنه و ببینه توش چی داره می گذره، از فکرای خودم تک خنده ای زدم و سرمو تکون دادم و رفتم تا لباس انتخاب کنم، یه چیزی از درون مجبورم می کرد جلوش خوش تیپ باشم. حسابی به خودم رسیدم و بعدم از تو خرت و پرتای چمدونم یه ست آرایشی با مارک معروفو که واسه مامان خریده بودم و هنوز بهش نداده بودم برداشتم و تو دلم با خودم گفتم"مامان جون، شما فعلاً یکی طلبت،آواجون الان واجب تره" بعدم با خنده گذاشتمش تو یه پاکت خوشگل و از پله ها رفتم پایین، مامانو صدا زدم، نبود، احتمالاً هنوز همون پایین پیش آوا بود، چکمه هامو پوشیدم و رفتم بیرون، از تو حیاط با صدای یه خورده بلند تر صداش زدم:

_مامان....

مامان و پشت سرشم آوا از پله های زیر زمین بالا اومدن، مامان لبخند رو لبش بود و آوا تا جایی که امکان داشت سر به زیر مامان با لبخند گفت:

_این دختر ما امانت دستت، هواشو حسابی داشته باشی....

لبخند زدم و سرمو تکون دادم،تو کوک آوا بودم، این حرکتای خجالتیش یه جورایی واسم شیرین بود، مامان که دید حسابی محوشم، با خنده دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_سرما می خورین.....بیاین برین تو ماشین.

بعدم خودش صورت آوا رو بوسید و رفت بالا.

با ریموت در ماشینو باز کردم و گفتم :

_بفرمایید.

رفت سمت ماشین و نشست.منم سوار شدم. پاکتو گذاشتم رو پاشو گفتم:

_یه هدیه ی کوچولو!.....بذارش به حساب سوغاتی

_چرا زحمت کشیدید

فقط یه لبخند زدم و ماشینو از حیاط خونه زدم بیرون. خیلی ساکت بود واسه منم سخت بود سر

صحبتو باز کردن، دنبال یه موضوع بودم، آخرش رو آوردم به عروسی فردا:

_واسه فردا چیزی لازم نداری بریم بگیریم.

_نه ، ممنون

_لباس قرمزه معرکه بود، خیلی بهت می اومد.....یه چیزی می گم دعوام نکن.....دلم می

خواد توش ببینمت

بازم ساکت بود، باز من گفتم:

_یه سوال پیرسم؟

_بفرمایید

_موضوع مورد علاقتو بگو در مورد همون صحبت کنیم

بازم چیزی نگفت، یه جورایی جلوش کم آورده بودم، یعنی به خودم می گفتم:"من انقدر بی

عرضه ام که نمی تونم زبون دختر به این سادگی رو باز کنم؟"،باز گفتم:

_یه دقیقه گوشیتو می دی؟
 ایندفعه با تعجب نگام کرد ، توضیح دادم:
 _می خوام سر به سر امیرحسین بذارم.....این روزا خیلی ادای داداش بزرگوارو برام در آورده،
 احتیاج به یه خورده گوشمالی داره.
 _نه تر وخدا.....منو قاطی نکنید.....من می میرم از خجالت جلوی امیرحسین
 خندیدم: _بالاخره زبونتو باز کردم.
 خودشم خندش گرفت، گفتم:
 _کجا بریم؟
 _نرگس جون گفتن خرید دارن
 باز خندیدم: _دروغ گفت....البته از نوع مصلحتی ها!
 از لحن مسخرم خندش گرفت. باز گفتم:
 _من هوس یه شیرکاکائوی داغ کردم.....کجا یه خوبشو سراغ داری؟
 شونه هاشو انداخت بالا و گفت:
 _از امیر علی و آراد بپرسید بهتره.....اونا همه ی کافی شاپای شهرو حفظن.
 نشستیم پشت میز ، من یه طرف و امیرمحمد روبروم، داشتم با جاشمعی روی میز بازی می کردم،
 کت چرمشو از تنش در آورد و انداخت پشت صندلی ومنور و هول داد به سمت:
 _چی می خوری؟
 _فرقی نمی کنه
 _تعارف؟
 _نه، واقعاً فرقی نداره
 _من هوس شیرکاکائو کردم، می خوری؟
 _خوبه
 _کیک ساده یا شکلاتی
 _شکلاتی لطفاً
 سفارش داد و بی حرف زل زد بهم، سرم همینطور پایین بود،یه خرده که سکوتمون طولانی شد ،
 با لبخند گفت:
 _تا حالا شده تو سر بحث و با کسی باز کنی؟
 با تعجب نگاهش کردم:
 _بله؟!
 _خیلی ساکتی،تا ازت سوال نکنن جواب نمی دی ، می خوام ببینم با همه اینجوری هستی یا با من
 حرفی واسه گفتن نداری؟
 _نمی دونم....شاید زیاد اهل صحبت نیستم.
 باز لبخند زد، شروع کرد با انگشتاش یه سری خطوط فرضی رو میز کشیدن، بعد از چند دقیقه
 سکوت دوباره گفت:
 _اصلاً قصد ازدواج داری؟
 _تا همین نیم ساعت پیش که نداشتم.....راستش صحبتای نرگس جون یکم تحت تاثیر قرارم
 داد.....
 _یعنی الان نظرت تغییر کرده؟
 _نمی دونم

_ یعنی من الان مبنارو بذارم بر "نمی دونم"
_ چاره ی دیگه ای نیست، من الان فقط گیجم
باز یه لبخند زد، گارسون سفارشامونو چید رومیز، فنجونو یه خورده تو نعلبکی زیرش چرخوند و
فکری گفت:

_ راستش منم اول که مامان بهم پیشنهاد داد تو دلم مسخرش کردم، هیچ وقت فکر نمی کردم با
همچین شرایطی قصد داشته باشم ازدواج کنم..... ولی نمی دونم..... اینجور وقتا به قسمت
اعتقاد پیدا می کنم..... می خوام راحت بهت بگم، حقیقه که بدونی..... یه جورایی مهتر افتاد تو
دلم..... نمی دونم دلبلش چیه..... حرفای مامانه یا حرکات خودت..... ولی باعث شده تصمیم
بگیرم جدی تر فکر کنم..... راستش من دختر مثل تو تا حالا ندیده بودم..... یه جورایی واسم
ناشناخته ای....

همینطور سرم پایین بود و چیزی نمی گفتم. دوباره گفت:

_ سرد نشه

_ ممنون

_ حالا..... می شه بدون رودرواسی برداشتتو از من و شخصیتم بهم بگی..... می خوام واقعیتو
بدونم.

_ من تا حالا اصلاً به شما فکر نکردم

خندید:

_ مرسی

_ خودتون خواستید واقعیتو بدونید

_ واسه همین می گم مرسی..... باز جای شکرش باقیه..... آگه الان می گفتمی ازت متنفرم کمتر
می تونستم امیدوار باشم..... بی تفاوت بودن خودش مسئله ی خوبیه..... خنثی بهتر از منفیه.

خونه که رسیدیم، امیرحسین رو یه میل تو نشیمن نشسته بود، مامانم روبروش، دوتایی سلام کردیم،
مامان با لبخند و امیرحسین با چشم غره داشتن نگاهمون می کردن، آوا سریع و سیر از جلوی چشم
امیرحسین جیم شد و رفت تو اتاقش، مامان با صدای آروم گفت:

_ شیری یا روباه

امیرحسین نداشت جواب بدم و سریع گفت:

_ الاغ

_ دست شما درد نکنه

بعدم با حرص بلند شد و رفت بالا. مامان خندید و گفت:

_ خب غیرتی شده بچم

_ لوسه بچت مادر من

_ نگو..... امیرحسین مرده

_ لوس کرده خودشو.... هی بزرگتری می کنه برا من

_ نگران آواس..... می دونه چقدر حساسه..... می گه امیرمحمد تصمیم قطعی بگیره بعد آوا رو
وارد بازی کنه..... منم تا یه حدی خیالشو راحت کردم، گفتم بهش تصمیمت جدیه
یه خیار از رو میز برداشتم و همینطور که گاز می زدم، گفتم:

_ پس چرا همچین می کنه؟

_ می گه من با آوا صحبت کردم گفته نه.... شماها دارین مجبورش می کنین.

_ شما مجبورش کردی؟

_ نه.... یکم نصیحتش کردم فقط..... چی شد؟..... چی گفتین با هم
_ زیاد حرفی نزدیم..... از زیر زبون این دختر شما باید با موچین حرف کشید..... یه ساعت
واسش نطق می کنی بعد یا یه سری تکون می ده یا فووش یه آره یا نه می گه.
_ آوا که لباساشو عوض کرده بود از اتاق اومد بیرون، مامانم رفت تو آشپزخونه، با یه لحن صمیمی
گفتم:

_ آوا خانم، تا من لباسامو عوض می کنم و برمیگردم پایین یه چای واسم می ریزی؟
سرشو تکون داد و رفت تو آشپزخونه. رفتم بالا و لباس راحتی پوشیدم و برگشتم پایین. آوا یه
سینی که توش یه چایی لیوانی با قند و پولکی و خرما آورد و گذاشت رومیز جلوم.
خداییش بعد اینهمه مدت که کوچکتترین کارامو خودم انجام می دادم حالا این چایی ها که یکی از
این دو تا خانوم خونه برام می آوردن خیلی می چسبید، مخصوصاً با این همه تنقلات پاش.

_ دستت درد نکنه

_ خواهش می کنم.

_ یه چیز دیگه هم بخوام ازت.....

_ بفرمایید.

_ از اون کیکایی که اونروز درست کرده بودی بازم می پزی..... خیلی خوشمزه بود.

امیرحسین که تازه از پشت سر آوا وارد شده بود گفت:

_ اونوقت یه جعبه نوشابه هم باید برات روش بذاره..... قنادی سر کوچه اس آقا محمد.

خندیدم، آوا سرشو انداخت پایین و خواست بره بیرون که امیرحسین گفت:

_ آوا..... بیا اینجا بیینم

برگشت:

_ من غریبه ام؟

_ واسه چی؟

_ من با تو چه صحبتی کردم، تو که خوست میومد با این بری بیرون چرا به من اونجوری

گفتی؟..... که خنکم کنی جلوی این؟

آوا مستاصل گفت:

_ امیرحسین..... نرگس جون گفتن

_ من با بابات صحبت می کنم

آوا آلبشو به دندون گرفت و چشماشو بست، حرصی گفتم:

_ خب بگه.... کار بدی نکردی که نگرانی

مامانم از آشپزخونه اومد بیرون:

_ این کارا یعنی چی امیرحسین؟

_ حاجی به من اعتماد کرده..... اون فکر می کنه از صبح تا عصر آوا داره تو شرکت زیر نظر

من کار می کنه..... دو روزه دیگه بقمه تو ساعتی که قرار بوده تو شرکت باشه با امیرمحمد

رفته بیرون من باید جواب پس بدم.

آوا با بغض گفت:

_ از فردا از صبح تا عصر میام شرکت.

چپ چپ یه نگاه به امیرحسین انداختم و گفتم:

_ من خودم امشب با حاجی صحبت می کنم..... اگر صلاح دونست می رم هتل و به عنوان یه

خواستگار رسمی اقدام می کنم..... تا یه وقت واسه بعضیا بد نشه.

بعدم بلند شدم و حرصی از پله ها رفتم بالا. صدای مامان پشت سرم بلند شد:
_ امیر محمد چاییتو نخوردی مامان!

تو اتاقم که رفتم گوشیمو برداشتم و واسه آوا اس.ام.اس زدم:
"اجازه می دی با بابات صحبت کنم؟"

زمان برد تا جواب داد، می دونستم گوشیش همیشه همراهش نیست ، یک ساعت بعد برام نوشت: ""هنوز زوده، یه خرده به من فرصت بدین لطفاً"
منم عجله ای نداشتم ولی امیرحسین زیادی داشت به پرو پام می پیچید، موقع شام آوا از اتاقش بیرون نیومد، به حاجی سلام کردم .امیرحسین و امیرعلی و آرام نشسته بودن پشت میز. حاجی گفت:

_ پس آوا چرا نمیاد؟
مامان گفت:

_ خسته بود، زودتر خوابید.

منکه تازه اس.ام.اسشو گرفته بودم می دونستم که خواب نیست، ولی چیزی نگفتم. حاجی با خنده رو به امیرعلی گفت:

_ باز چه آتیشی سوزوندی تو؟
امیرعلی با تعجب گفت:

_ من؟ به خدا من همین الان رسیدم خونه.

امیرحسین همینطور که با فاشق و چنگالش بازی می کرد گفت:
_ ایندفعه آتیشو کس دیگه سوزونده.

حاجی: _آراد صد دفعه گفتم سر بسر این بچه نذار.....

حوصله ی لوس بازیای امیرحسین و نداشتم ، بی خیال فرصت خواستن آوا شدم و گفتم:
_منظورش منم حاجی.....

حاجی با تعجب به من نگاه کرد و مامان لبشو با دندونش گرفت و ابروشو انداخت بالا که یعنی الان وقتش نیست. حاجی با خنده گفت:

_ شما که ماشا الله عاقلی بابا.....اینا بچه ان ما گاهی بهشون تذکر می دیم....
تک خنده ای زدم و گفتم:

_ البته در نبودتونم امیرحسین خوب نقشتونو ایفا می کنه....

حاجی با یه خنده ی پر محبت به امیرحسین نگاه کرد و گفت:
_ حساب امیرحسین از این دو تا بچه سواس.....مرده.....

بعدم یه دستی به پشت امیرحسین کشید. دوباره گفت:
_ حالا مگه چی شده؟

_ اگه اجازه بدید بعد از شام صحبت کنیم.

سروشو تکون داد. مشخص بود که رفته تو فکر، نمی تونست ارتباط منو با حال بد آوا درک کنه. چند دقیقه که گذشته بود امیرعلی گفت:

_ فکر کنم آوا به خاطر تصاحب اتاقش دلخور باشه.....
امیرحسین با تشر گفت:

_ امیرعلی.....وقتی می گن بعد صحبت می کنیم لابد لزومی نمی بینن که شما باشی و اظهار نظر کنی....

حاجی خندید و گفت:

_ولش کن بچه رو.....این می میره از فضولی نفهمه جریان چیه.....
 امیرعلی خندید و گفت:
 _آخه آوا یکی طلبکاره.....هنوز سوژه دستم نیومده اذیتش کنم.
 مامان با خنده گفت:
 _دفتر شعرو یادت رفته؟
 خندید:_اون دوزش خیلی کم بود واسه تلافی
 حاج آقا با خنده سرشو تکون داد و گفت:
 _امان از دست تو.....
 شامو که خوردیم ، حاجی با دستش به پشت من زد و گفت:
 _کجا راحتی؟
 _فرقی نداره ، هر جا شما راحتی
 با خنده گفت:
 _اگه می خوای از دست این وروجک در امان باشیم، بریم پایین کارگاه آوا.
 سرمو تکون دادم ، یه خورده فکر کردم و گفتم:
 _می شه مامان و امیرحسینم باشن
 _من که نمی دونم حرفت چیه بابا!.....هر جور خودت راحتی.....اگه اونا باشن راحت تری بگو
 بیان
 رو به مامان گفتم:
 _مامان ، می شه اون ظرفارو بذاری واسه بعد، یه دقیقه با ما بیای پایین
 حاجی رو به بچه ها گفت:
 _تمیز کردن میز و ظرفای امشب با امیرعلی و آراد
 سروصدای اعتراضشون بلند شد و امیرعلی گفت:
 _پس امیرحسین چی؟
 _من با امیرحسین کار دارم.....بیا بابا
 آراد گفت:
 _یه دفعه می گفتید ما دو تا غریبه ایم.....می رفتیم دیگه
 حاجی خندید و بی حرف کتشو انداخت رو شونه هاشو جلوتر از ما از در خارج شد.
 چهار تایی روبروی هم نشسته بودیم، مامان و حاجی رو تخت و من رو صندلی و امیرحسینم لب
 پله،هممون ساکت بودیم تا حاجی گفت:
 _خب.....من منتظرم
 رو به امیرحسین گفتم:
 _مگه نمی خواستی بگیبگو دیگه
 مامان فهمیده بود از دست امیرحسین دلخورم گفت:
 _بذارش با من مامان جان
 حاجی گفت:
 _دارید نگرانم می کنید.
 مامان با لبخند گفت :
 _خیره
 _خب خداروشکر.....پس چرا دست دست ؟

مامان گفت:

_حاجی می خوایم آوا رو ازتون خواستگاری کنیم
حاجی جا خورد، انگار بد برداشت کرد بلافاصله زل زد به امیرحسین، مامان زود متوجه شد و
سریع گفت:
_واسه امیرمحمد.

امیرحسین یه نفس راحت کشیدو از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن تو زیرزمین. حاجی
سرشو انداخته بود پایین و با تسبیح تو دستش بازی می کرد، منم سرم پایین بود، ابهت این مرد
انگار منم گرفته بود، برای اولین بار تو زندگیم داشتم خجالتو تجربه می کردم. دستی رو پیشونیم
کشیدم و ساکت موندم. حاجی بعد از چند دقیقه فکر کردن گفت:

_خب جریانه آتیش سوزوندن چیه؟

مامان سریع گفت: _با اجازتون امیرمحمد امروز با آوا صحبت کرده

حاجی یه نگاه به من انداخت و گفت: _خب؟

بازم چیزی نگفتم، دوباره با یه کنایه ی ظریف گفت:

_ حالا این جریانو می داریم به حساب این سالای فرنگ بودن و فرهنگ خارجی ای که بهش
عادت کردی.....ولی قرار که نیست همه ی کاراتو فرنگی پیش ببری.....ها بابا؟

مامان گفت: _نه بابا حاجی....تقصیر من شد.....من بهش پیشنهاد دادم.....گفتم چون چشم تو
چشمیم اول از بچه ها مطمئن بشیم بعد مطرح کنیم.

_آوا چی گفت؟

_هنوز هیچی

حاجی رو به امیرحسین گفت:

_تو در جریان بودی؟

امیرحسین سرشو به معنی تایید تکون داد

_نباید یه گوشه به من می دادی؟

_صحبتش تازه امروز پیش اومد.....قرار شد شب باهاتون صحبت کنیم

حاجی رو به نرگس جون گفت:

_با آوا صحبت کنید ببینید چی می گه...

بعد از چند دقیقه گفت:

_اگه قرار باشه تو این شرایط تو یه خونه باشنباید محرم بشن.....اینجوری درست
نیست.....با این شرایط ببین آوا نظرش چیه؟

بعدم باز رو به امیرحسین گفت:

_بقیش با تو.....مثل

امیرحسین حرفشو قطع کرد و همینطور که واسه اطمینان حاجی پلکاشو رو هم می داشت گفت:

_خواهر خودم

صبح که از خواب بیدار شدم لباسای بیرونمو پوشیدمو حاضر و آماده رفتم تو آشپزخونه، بچه ها
طبق معمول داشتن تو سر و کله ی هم می زدن، صبح بخیر گفتم و واسه خودم چای ریختم، نرگس
جون گفت:

_امروز نمی خواد بری شرکت، به آلاله گفتم واست وقت آرایشگاه بگیره، دیر برسی خسته می
شی

_آرایشگاه چرا نرگس جون؟....حوصله ندارم به خدا

_گفتم فقط واسه یه سشوار وقت بگیره
نفس عمیقی کشیدم و چادرمو انداختم پشت صندلی، امیرعلی با خنده گفت:
_آوا خانم شما یه وقت خستتون نشه انقدر زحمت می کشید
آراد: خب حد اقل همون دانشگاهتو می رفتی دیگه... ما که اصلاً شما رو تو شرکت نمی بینیم.
امیرمحمد وارد آشپزخونه شد:
_سلام
همه جوابشو دادن، صندلی روبروی منو کشید عقب و نشست و یه لبخند به روم زد. بچه ها قصد رفتن داشتن که امیرمحمد گفت:
_بچه ها صبر کنید منم یه جای بخورم باهاتون میام.
نرگس جون گفت:
_تو بمون من باهات کار دارم.....بعد خواستی خودت می ری
بعد از رفتن بچه ها نرگس جون گفت:
_آوا جان ما دیشب با بابات صحبت کردیم.
حس داغی رو گونه هام نشون می داد که حسابی سرخ شدم، یه نگاه به امیرمحمد انداختم، دلخور بودم، ازش خواسته بودم بهم فرصت بده. نگاهمو که دید دستاشو به علامت تسلیم گرفت بالا و گفت:
_به خدا من نمی خواستم بگم.....امیرحسین داشت کند می زد به همه چی.....حاجی از زبون خودم می شنید که بهتر بود
نرگس جون گفت:
_بابات می خواد نظرتو بدونهتو چی می گی؟
دلخور گفتم:
_شما قول داده بودید فعلاً پیش خودمون بمونه....منکه نمی تونم به همین زودی تصمیم بگیرم
_واسه تصمیم گیری عجله ای نیست....ولی بابات دوست نداره به این حالت با هم زیر یک سقف باشید.....گفت آگه آوا تا یه حدودی نظرش مثبت باشه، به عنوان نامزدی محرم بشید واسه آشنایی بیشتر
یهو چشمام از حدقه زد بیرون، بر افروخته گفتم:
_یعنی چی؟.....این چه پیشنهادیه بابا داده؟!
_قرار نیست که کسی چیزی بفهمه.....حاجی فقط به خاطر گنااهش نمی خواد نا محرم باشید
بابغض اومدم لب باز کنم که امیرمحمد گفت:
_اذیتش نکن مامان.....حق داره نتونه قبول کنه.....من این چندوقت و می رم هتل.....روزا می آم با هم می ریم یه دوری می زنیم، صحبتامونم می کنیم
نرگس جون با لبخند رو بهش گفت:
_یعنی مشکل فقط مخالف بودن آواس.....تو مسئله ای نداری با این مسئله
انگار خجالت کشید، دستشو کشید پشت گردنشو گفت:
_نمی دونم والا.....اصلاً هر چی شما بگید می گم چشم
نرگس جون باز خندید: _تازگیها چه گوش به حرف من شدی؟!
امیرمحمد با خجالت خندید.
با بغض گفتم:
_من می رم پیش آلاله.....

امیر محمد حرفمو قطع کرد:

_همینکه از اتاقت آوارت کردم کافیه.....دیگه حقش نیست خونه رو تصاحب کنم، من می رم
هتل

بعدم بلند شد و رفت بالا. نرگس چون گفت:

_امیر محمد به نظرت چطوره؟

دستامو گذاشتم رو صورتمو گفتم:

_نمی دونم.

_اونکه دلش رفته

_آخه به این زودی

خندید: _کار دل دیگه.....فکر می کردم امیرمحمد واسه زن گرفتن کلی واسم گربه
برقصونه.....بچم همچین تو خونه غافلگیر شد که دیگه فرصت سبک سنگین پیدا
نکرد.....تا فردا فکراتو بکن.....بیین اگه دلت به یه محرمیت ساده رضاس من به بابات
بگم.....اینجوری حسنش اینه که شناختتون بیشتر می شه.....قرارم نیست اتفاقی
بیفته.....حتی کسی خبردار نمی شه.

رفتم تو اتاقم، گوشیم داشت زنگ می خورد، شماره ی امیرحسین بود:

_بله؟

_سلام

_سلام، چطوری؟

_مرسی.....مامان باهات صحبت کرد؟.....گفت حرفای حاجی رو؟

_آره

_تو که نمی خوای خرید کنی؟

_نه

_پس چرا دمگی..؟.....امیرمحمد می ره هتل

_این آخه چه پیشنهادیه بابا داده؟.....من مردم از خجالت جلو امیرمحمد

خندید: _حاجیه دیگه.....می دونی که چقدر متعصبه

_چمیدونم

_آوا.....یه چیزی بپرسم ازت؟

_بپرس

_محمد چی؟.....فراموشش کردی

_امیرحسین داری خجالتم می دی

_نه.....فقط می خوام بگم اگه دلت هنوز باهاشه.....

_نه.....دل بریدم ازش.....سرخورده شدم.....دیگه نمی دونم چی درسته چی

غلط.....نمی دونم به کی باید اعتماد کنم.

_من یه چیزی رو می دونم.....امیرمحمد با همه ی غربی بودنش نامرد

نیست.....اخلاقش هنوز عین قبلشه.....جدیتر فکر کن

_مرسی که راهنماییم می کنی

گوشیو قطع کردم واسم اس.ام.اس اومده بود، شماره رو سیو نداشتم ولی از اس.ام.اس دیشب

فهمیده بودم شماره ی امیرمحمد، بازش کردم:

"آوا"

می شه بیشتر فکر کنی؟! "

من..... قول می دم از اعتمادت بد نمی بینی

اگه رفت و آدمون محدود بشه شناخت هم واسمون سخت تره

بذار منم راحت تر بتونم حرف دلمو بهت بگم"

رفتم تو فکر، درکش می کردم چون منم به همین سرعت به محمد دل بستم. جوابشو ندادم، همه چی انقدر داشت به سرعت پیش می رفت که گیج شده بودم، ابراز محبتای محسوس و غیر محسوس امیر محمد به جورایی با عث می شد اعتماد بنفسی رو که محمد باعث شده بود از بین بره دوباره به دست بیارم. چند دقیقه بعد دوباره اس.ام. اسش رسید:

"من نجابتتو خیلی دوست دارم

و خجالت و حیای تو چشمتو"

یعنی می شد؟ محمد تو همین ایران خودمون حیا و حجابو ول کرده بود و حاضر بود جونشو واسه دختری بده که همه جوره پایش باشه، اونوقت یکی مثل امیرمحمد که سالها ایران نبود دنبال حیا بود و می گفت نجابتمو دوست داره. از شباهت اسماشون اذیت می شدم، دوست نداشتم هیچی منو یاد محمد و توهینایی که بهم کرده بود بندازه.

ظهر با آلاله رفتیم آرایشگاه، همه ی ماجرا رو واسش تعریف کردم، فقط می خندید، آخرش عصبی شدم و گفتم:

_چته تو هی می خندی؟

دستشو گرفت جلو دهنشو گفت: ببخشید..... آخه این پسره خیلی سوسوله..... بهش نمی خورد زن این تپیی بخواد..... من با خودم می گفتم لابد چند وقت دیگه دست یکی از این دختر لوندارو می گیره میاره می گه این زنمه.

_کارای نرگس جونه

_نه نمی شه بگیم همش کار نرگس جونه..... اگه کار نرگس جونه اس.ام. اساش و شیطنتاش واسه چییه؟..... خوشش اومده ازت

_آخه تو یه هفته؟

شونه هاشو انداخت بالا، دوباره گفتم:

_جو بدی شده تو خونه.... اصلا دیگه راحت نیستم مخصوصا با این پیشنهادی که بابا داده، اصلا دیگه نمی تونم تو صورت بچه ها نگاه کنم..... امیرحسین یه جوری حرصی نگام می کنه انگار باباشو کشتم. موهامو سشوار کشیدم و آلاله منو سر راه رسوند خونه و خودش رفت خونشون تا آماده بشه. ساعت پنج قرار بود واسه مراسم عقد اونجا باشیم. منم رفتم تو اتاق و سریع کت و شلوارمو پوشیدم. نمی دونم پسرا یا خونه نبودن یا هر کدوم تو اتاقاشون مشغول بودن، نرگس جون تقریباً آماده بود، ازش خواستم کفشای طلایمو از تو اتاق بالا برام بیاره، می خواست بهونه بیاره و خودمو بفرسته ولی با یه التماسی صدایش زدم که دلش واسم سوخت و با خنده رفت بالا. تا وقتی برگرده رفتم تو اتاق، بابا خوشش نمی اومد من آرایش کنم، فقط یه خرده ریمل و برق لب زدم و از اتاق اومدم بیرون. کفشای طلایی رو پوشیدم و به ناخمام لاک طلایی زدم و صبر کردم تا خشک بشه. وقتی نرگس جون اعلام کرد که وقت رفتنه، پالتومو پوشیدم و چادرمو انداختم رو دستم، دم در می خواستم چادرمو بپوشم که نرگس جون از دستم گرفتنش و گفت:

_امشب نمی خواد چادر سرت کنی، موهات خراب می شه

بابا استغفراللهی گفت و جلوتر از ما ها رفت بیرون، نرگس جونم با خنده پشت سرش رفت، امیر علی با خنده گفت:

_مامان جون، موهای شما یه وقت خراب نشه

ما خندیدیم و بابا با لبخند رو لبش چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_آتیش نسوزون پدر صلواتی

نرگس جون گفت:

_ما دیگه از سن مو درست کردنمون گذشته مادر

آراد گفت:_ اختیار دارید، بزخم به تخته از صد تا دخترای امروزی بهتر موندین که....

بعدم با دستش چند تا ضربه به موهای آلاگارسون شده ی امیر علی زد و صداشو در آورد.

من و نرگس جون و بابا با یه ماشین و پسرا با یه ماشین دیگه حرکت کردن. بابا از تو آینه یه نگاه بهم انداخت و گفت:

_چی شد؟ فکر اتو کردی؟

سرمو انداختم پایین، نرگس جون گفت:

_آخه به این زودی، فرصت بدید یه خرده فکر کنه.

_خوبیت نداره..... اینا جوونن..... درست نیست تو یه خونه..... می خوام امشب بفرستمش با آلاله بره.

_نه، اگه قرار اینجوری باشه، امیر محمد می ره هتل..... حالا شما صبر کنید آوا یه خرده بیشتر فکر کنه، اگه به نتیجه نرسید فردا شب امیر محمد می ره.

عروسی تو تالار یه هتل برگزار شده بود، من و نرگس جون و آلاله و لیلا دور یک میز نشسته بودیم. ترانه رو پای من بود و پرستو کنارم، با آلاله کلی به خودشیرین بازی دخترای فامیل واسه نرگس جون خندیدیم، بالاخره سه تا پسر داشت که از نظر تیپ و قیافه هم بد نبودن. می دونستم هدف بیشترشون امیر محمد، خبر برگشتن امیر محمد و قصد ازدواجش باعث شده بود همه برن تو خط نقشه کشیدن و ارادتشون و یه جوری به نرگس جون نشون بدن، بعد خودشیرینی هر کدوم از دخترا نرگس جون با لبخند یه نگاه به ما می انداخت و من یه جورایی احساس غرور می کردم، که بین اینهمه دختر فعلاً فقط من واسه امیر محمد و مامانش کاندیدم و نسبت به همشون ارجحیت دارم. آلاله هم با خنده هی یه تیکه ای بهم می انداختو لیلا هم که تازه متوجه موضوع شده بود، با لبخندای معنی دار به من اشاره می کرد. یه جورایی داشتم تحت تاثیر جو موجود قرار می گرفتم، زنگ اس.ام.اس گوشیم بلند شد، تا خواستم اس.ام.اس و باز کنم و بخونم، آلاله گوشه ی رو از زیر میز از دستم چنگ زد و بعد از چند لحظه با خنده دادش دست منو گفت:

_جواب بده

از امیر محمد بود: "چطوری خانم؟ عروسی خوش می گذره؟

این بابای شما که نشسته جلوی من همچین چند دقیقه یکبار چپ چپ نگاهم می کنه که دارم از

ترس زهره ترک می شم."

گوشه ی رو گذاشتم رو میزو جواب ندادم، آلاله گفت:

_!..... بی تربیت جوابشو بده

_اذیت نکن آلاله

آلاله با خنده گفت:

_نرگس جون آقا محمد به آوا اس.ام.اس زده آوا جوابشو نمی ده..... شما بگید زشت نیست آخه؟

یه چشم غره ی اساسی به آلاله رفتم، نرگس جون با خنده سرشو تکون داد و چیزی نگفت ، لیلا خوشحال گفت:

_ اووووو..... پس مسئله جدیه؟

نرگس جون جواب داد:

_ این پسر من که حسابی دلش رفته ولی خب این خانم یه خرده سختگیره..... بذارید راحت فکرشو بکنه..... اون پسر هول شده..... اختیار کاراش دست خودش نیست. بعدم گوشیشو برداشت و شماره گرفت:

_ الو..... علیک سلام..... حاجی خبر داره داری به آوا اس.ام.اس می زنی؟..... آوا همه پیشو به من می گه.....

خندید و گوشی رو قطع کرد من با صورت گر گرفته سرمو پایین انداختم. نرگس جون گفت: بذار یکم اذیتش کنیم بخندیم.

دوباره واسه من اس.ام.اس اومد، من دیگه روم نشد گوشی رو بردارم و نگاه کنم، آلاله برش داشت و با خنده گفت:

_ نوشته "داشتیم؟"

دیگه خودمم خندم گرفته بود از کارای اینا.

آخر شب مهمونای غریبه رفته بودن و فقط خودمونی ها مونده بودن، آقاییون هم اومده بودن بالاو می خواستن هماهنگ کنن واسه ی بدرقه ی عروس تا خونش.

عروس بالای سن پشت به همه ایستاده بود و همه ی دختر و پسرای جوونم پشت سرش، امیر علی و آرام جزء اولین نفرایی بودن که رفتن، نرگس جون سعی داشت به زور منم بفرسته ، ولی لجاجت کردم و از جام بلند نشدم. عروس گل و پرتاب کرد و از همه جا پرت شد تو بغل امیرمحمد که فقط داشت از اونجا رد می شد و می اومد سمت ما.

صدای دست و جیغ و سوت جمعیت بلند شد و امیر علی از اون وسط فریاد زد:

_ داماد بعدی امیرمحمد

امیرمحمد با خنده دسته گل و رو هوا تکون داد و اومد سمت ما

لیلا به مسخره سرشو تکون داد و با خنده گفت:

_ قسمت و می بینی چیه؟..... این بنده ی خدا فقط داشت از اونجا رد می شد.

امیرمحمد با خنده و یه تعزیم مسخره دستشو زد پشت کمرشو با دست دیگش دسته گل و گرفت سمت من. من از خجالت با صورت سرخ شده سرمو انداختم پایینو لبمو محکم گاز گرفتم. دوباره صدای دست و سوت جمعیت به خصوص پسرا بلند شد. آلاله می گفت بابا یه چشم غره ی اساسی به امیرمحمد رفته. صدای امیرمحمدو شنیدم:

_ شرمنده حاجی نمی شد کاریش کرد دیگه..... قسمت بود.

زیر چشمی یه نگاه به بابا انداختم، خندش گرفته بود، ولی سعی داشت جلوشو بگیره. آرامینم که راحت داشت مثل بقیه می خندید.

صبح که از خواب بیدار شدم ، نمی دونستم با چه رویی از اتاق برم بیرون. صبح جمعه بود و همه تو خونه بودن. یه خرده دست دست کردم ولی چاره ای نبود باید می رفتم دستشویی. آرام درو باز کردم و از اتاق رفتم بیرون. همه تو آشپزخونه بودن، یه جوری بی سرو صدا از جلو کانتر آشپزخونه رد شدم که هیچ کس متوجهم نشد. ولی تو راه برگشت نرگس جون مچمو گفت:

_ آوا..... بالاخره بیدار شدی..... بیا مادر صبحونه چای جوشید

_ سلام

_سلام ره روی ماه نشستنت

_صورتتمو شستم به خدا....

خندید، رفتم تو آشپزخونه، همه بودن، صبحونشونو خورده بودن ولی هنوز همه دور میز نشسته بودن، رفتم سمت کتری و واسه خودم چای ریختم. امیرحسین و امیرعلی و آراد در مورد شرکت صحبت می کردن و بابا سر به زیر تو فکر بود و امیرمحمد مثل بچه مثبنا یه گوشه ساکت نشسته بود و با لیوان خالیش بازی می کرد، فکر می کنم یه توییخی چیزی از بابا گرفته بود که انقدر سر بزیر شده بود.

خواستم برم بیرون که نرگس چون گفت:

_بیا بشین صبحونه.

_ممنون سیرم.

_یعنی چی که سیرم...هی حرف جدید یاد گرفته....داری می شی پوست و استخون می گم بیا

بشین

ناچار نشستم کنار بابا، سرم همچنان پایین بود، بابا یه نگاه بهم انداخت و گفت:

_خوبی بابا؟

_ممنون

واقعیتش خوب نبودم، صبح زود پریود شده بودم و دل درد و کمر درد امونمو بریده بود. نرگس چون که عاداتی منو می شناخت و می دونست اینجور وقتا آرام و قرار ندارم و نمی تونم صاف روی صندلی بشینم لیوان چایم و از جلوم برداشت و یه نیات بزرگ انداخت توش. کم کم از چایم مزه مزه می کردم که یه تخم مرغ عسلیم گذاشت جلوم و گفت:

_بخور....

_مرسی

خورده و نخورده خواستم از جام بلند بشم که بابا گفت:

_آوا با امیرمحمد برین پایین، حرفای آخرتونو بزنی، تصمیم قطعیتو واسه محرمیت به من بگو.

آراد و امیرعلی رویه هو انگار برق گرفت. حال خوب نبود، شرایطشو نداشتم که برم بشینم جلوی امیرمحمد و باهاش صحبت کنم. نمی دونستم چه بهونه ای می تونم واسه بابا بیارم. تا خواستم لب از لب باز کنم بابا گفت:

_این آخرین فرصته.....اگه بیشتر فرصت خواستی می مونه واسه بعد از محرمیت

نرگس چون با اشاره بهم فهموند که حرف بابا رو قبول کنم. یه قرص کف دستم گذاشت و یه لیوان آب داد بهم. قرصو که خوردم حالت تهوع هم به بقیه ی حالام اضافه شد. دلشوره ام که داشت پدرمو در می آورد.

من از آشپزخونه رفتم بیرون و بعد هم وارد حیاط شدم. و از پله های زیر زمین رفتم پایین، رو تخت نشستم تا یه خرده تمرکز کنم، چی باید بهش می گفتم؟!، هوای زیرزمین سرد بود و لرز به جونم انداخت. امیرمحمد چند ضربه به شیشه ی روی در زد و اومد تو. از جام نیم خیز شدم، دستشو به طرفم گرفت و گفت:

_بشین راحت باش.

بعدم اومد طرفم و اشارپ نرگس جونو که تو دستش بود انداخت رو شونه هامو گفت:

_مامان می گفت سردت می شه، اگه کبریت داری بده بخاری رو روشن کنم.

بعد از روشن کردن بخاری اومد و کنارم رو تخت نشسته و یه نیم چرخ به سمتم زد و گردنشو کج کرد و با یه لبخند محو گفت:

_خب....بگو خانم.....می شنوم.

_چی بگم؟

_هرچی دوست داری

_من نمی دونم چی بگم

_من یه چیزی بگم؟

_او هوم

_حق با حاجیه.....تو خیلی خجالت می کشی ، هیچ اظهار نظری نمی کنی.....به نظر منم

محرم بشیم بهتره.....حداقل بهم نزدیکتر می شیم و راحت تر حرفاتو بهم می گی،هان؟

_آخه به این زودی؟

_واقعیشو بگم من احتیاج به صحبت کردن ندارم

کف دستشو نشونم داد و گفت:

_اینجوری شناختم.....همینقدر صافی.....توهم که هیچی نمی گی.....فقط یه

سوال از نظر تیپ و قیافه مورد قبولم؟

چیزی نگفتم، خب واقعیش اینه که بود، ولی از من بر نمیومد بهش بگم، حتی رفتارش تا حدی

برام قابل قبول بود، یه جورى بهم احترام می داشت و من و می برد بالا که تو همین چند روز کلی

اعتماد بنفس گرفتم، خب شوخ بودنشم دوست داشتم. داشت ذهنم و از محمد و مسائل مربوط به اون

خالی می کرد،ولی قدرتشو نداشتم که بهش بگم. خندید و گفت:

_خب سکوتتو بذارم به قول مامان به علامت رضا، یعنی مورد پسند واقع شدم دیگه.....

.....

_پس بیا یه خرده بهم فرصت بده تا تو بقیه ی مسائل خودمو بهت ثابت کنم.....می شه؟

یه نفس عمیق کشیدم، نمی دونستم چی بگم، جوون بودم و تحت تاثیر احساسات، محبت اینجوری

یه پسری که کلی طرفدار داره کلی روم تاثیر گذاشته بود.دوباره گفت:

_باشه؟

_هرچی بابام بگه

یه خرده به عقب خم شد و خندید،بعدم با یه خرده مکث گفت:

_پس حالا دیگه مجازه.....دوستت دارم خانمی.....مخصوصاً وقتی اینجوری قرمز می شی.

سرم همچنان پایین و بود، خم شد و از پایین تو صورتم نگاه کرد و گفت:

_بابات به خاطر کار دیشیم حاضر بود گردنمو بزنه.....ولی خب یه حسن

داشت.....واسه اینکه اسمت نیفته سر زبونا ترجیح می ده این وصلت سر بگیره.

امیر محمد با قیافه ی خندونش رفت بالا تا خبر خودشو به بقیه بده،منم با اون حال خرابم دراز

کشیدم رو همون تخت و رفتم توفکر. نمی تونستم درست یا غلط بودن کارمو تشخیص بدم. فقط یه

چیزو خوب می دونستم.شخصیت امیرمحمد برام جالب بود.حدود یک ساعتی گذاشتن به حال خودم

باشم، می دونستن که به این تنهایی احتیاج دارم.

همینجوری تو فکر بودم که قرصی که خورده بودم اثر کرد و گیج شدم و بعدم خوابم برد.با

نوازش دستای کوچولوی پرستو رو صورتم بیدار شدم، پیام پشت سرش بود، آلاله هم ترانه به

بغل رو آخرین پله ی زیر زمین ایستاده بود. بلند شدم و نشستم و با صدای خوابالود گفتم:

_سلام

آلاله خندون گفت: سلام عروس خانم.....

حرفشو قطع کردم:

_نگو آلاله.....این محرمیت فقط مثل یه نامزدی ساده اس

_منکه الان گوشام دراز شد.....اونجوری که این آقا داماد دیشب با تعزیم دسته گل خدمتون داد من با خودم گفتم کار اینا به آخر هفته هم نمی کشه بعد خندید و ادامه داد:

_دیگه فکر نمی کردم به صبح هم نکشه.....بلند شو.....بلند شو شادومادت اون بالا بی وجود شما آرام و قرار نداره.....
_اذیت نکن دیگه آلاله

_به جون ترانه اگه دروغ بگم،یه بند نگاهش به ساعت.
پوفی کشیدم و بلند شدم. بچه هارو بوسیدم و هدایتشون کردم به سمت در. روی روبرو شدن با بابا و پسرارو نداشتم، وای آقارسولو بگو. پشت در بالا که رسیدیم،به آلاله گفتم:
_تو جلو برو

لبخند زد و جلوتر از من وارد شد. پشت سرش با سر پایین افتاده رفتم تو.یه سلام دادم و خواستم برم تو اتاقم که نرگس جون بازومو گرفت و کشیدم تو بغلش. محکم صورتمو بوسید و یه جعبه ی کوچولو گذاشت کف دستم. آلاله با خنده از دستم کشیدش بیرون و گفت:
_منم باید ببینم.

در جعبه رو باز کرد. یه گردنبند طلای خیلی قدیمی بود.خوشگل بود. نرگس جون گفت:
_این چند نسله از مادرا رسیده به دخترا.....راستش من نگاهش داشته بودم واسه آوا، گفتم چه عروسم بشه و چه نشه این مال آواس.

_ممنون.آیلا هم اومد سمتمو صورتمو بوسید. امیرحسین و آراد رفته بودن واسه ناهار از بیرون یه چیزی بگیرن. اینطور که آلاله می گفت بابا هم با یکی از حاج آقاهای آشناس هماهنگ کرده بود بیادو محرمون کنه.

من سریع پناه بردم به اتاقم. بلافاصله صدای اس.ام.اس گوشیم بلند شد:
_خانم خانما نداشتی چشممون به جمالت روشن بشه، فراری شدی؟
لبخند رو لبم نشست. بهش نمی اومد اهل این کارا باشه،اوایل فکر می کردم خیلی خشک و جدی باید باشه.

موقع ناهارم به بهونه ی دل درد تو اتاقم موندم و نرفتم بیرون، بچه ها هم دور و برم بودن و آلاله برای هممون غذا آورد تو اتاق. بعد ناهار آلاله به زور با خودش بردم بالا تو اتاق قدیمیم تا لباس عوض کنم و آماده بشم. دلم واسه اتاقم تنگ شده بود، برخلاف اصرار آلاله راضی نشدم سفید بپوشم و یه مانتوی اندامی صورتی با شال و شلوار سورمه ای پوشیدم. حاج آقا که اومد بچه ها صدام زدن.حاج آقا ازم خواست کنار امیرمحمد بشینم، با لبخند کنار خودش برام جا باز کرد،آروم کنار گوشم گفت:

_یه چیزی بپرسم؟

سرمو تکون دادم

_فلسفه ی این صورتی چیه؟من نمی فهمم.

یه دست رو مانتوم کشیدم و گفتم:

_دوستش دارم.

تو چشمام نگاه کرد، سریع سرمو انداختم پایین گفتم:

_حالا که فکر می کنم می بینم منم دوستش دارم.

خندم گرفته بود، لحنش طنز داشت. آرمین با یه اخم بهم نشون داد که باید نیشمو جمع کنم. لبامو رو هم فشار دادم تا نخندم.امیرمحمد باز با یه لحن خنده دار یه آه پرو پیمون کشید و گفت:

_ای خدا.....آخه چهار تا برادر زن.....ظلمه به خدا

باز خندم گرفته بود، بدجنس هی یه چیزایی می گفت که نیش منو باز کنه. انقدر با عضلات صورتم بازی کرده بودم که نخندم گونه هام درد گرفته بود. باز گفت:
_ الان امیرحسین و نگاه کن، دنبال یه آتو می گرده همه چیو بریزه بهم..... قیافشو ببین
یه نگاه به امیرحسین انداختم. کنج چارچوب در ایستاده بود و ساعد یه دستشو تکیه گاه دست دیگش کرده بود و فکری با دوتا انگشت با چونش داشت بازی می کرد.
ایندفعه دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آروم خندیدیم، اخمای امیرحسین رفت تو هم.

حاجی ارغوان ازم خواسته بود با آرمین تنها صحبت کنم تا حرفای حاجی رو به من منتقل کنه. با وجود سردی هوا، ترجیح دادیم بریم و رو تراس صحبت کنیم، روی تخت بدون رو انداز گوشه ی تراس نشستیم، آلاله با یه سینی چای پشت سرمون آمد و موقع گرفتن سینی جلوی من، یه جوری با یه لبخند و نگاه محبت آمیز سینی رو جلوم گرفت که ناخودآگاه لبخند رو لب منم نشست، خیلی خوشحال بود از اینکه خواهر کوچولوش داره سرو سامون بگیره. آرمینم چایشو برداشت و آلاله رفت، خودمو آماده کرده بودم، می دونستم حرفاشون چیه. آرمین گفت:

_ حاجی دوست نداشت یه سری چیزا رو خودش بهتون بگه گفت بعد از ظهری که باهات صحبت کرده در مورد کار و خونه، اینکه قصد موندن داری یا نه گفته، خب، از اون نظرا خیالش راحت شده بود..... ولی خب یه سری چیزا می مونه..... حتماً خودتم تا حالا فهمیدی آوا دختره خیلی ساده و حساسیه..... و در ضمن مهربون و دل رحم..... می خوام حواست خیلی بهش باشه..... این بچه تو هفت سالگی مادرشو از دست داده، درسته که نرگس جون جای خالی مامانو پر کردن واسش ولی بالاخره یه بحران خیلی سختو گذرو نده...
سرمو به تایید حرفش تکون دادم. یه خرده از چایش نوشید و گفت:
_ درضمن بابا خواست بهت بگم..... این محرمیت فقط واسه اینه که تو یه خونه این و چشم تو چشم می شین باعث گناه نشه..... امیرمحمد آوا تو این مدت دستت امانته...
سرمو انداختم پایین.

_ می خوام خیالمونو راحت کنی که با این محرمیت قرار نیست اتفاقی بیفته.
خدا می دونه تو این دل بی قرار من چی داشت می گذشت. آرمین باز ادامه داد:
_ تا انشا الله هر وقت در مورد هم به یقین رسیدین یه دفعه عقد و عروسی رو بگیرید و برید سر زندگیتون.

یه نفس عمیق گرفتم. بازم ادامه داد:

_ در اولین فرصتم برید و کارای آزمایشگاه و انجام بدید.

بازم سرمو تکون دادم. با لبخند گفت:

_ قبوله دیگه؟

چاره ای نبود، گفتم:

_ این حرفا چیه؟

بعدم با لبخند ادامه دادم:

_ همینکه حاجی بهم اعتماد کرده و به این سرعت درونشو سپرده دستم خلیه.

آروم خندید.

_ حالا می بینی همون دردونه ی حساس و دل رحم چه جوری پدرتو در میاره...
خندیدم. دستشو زد پشتم و با لبخند گفت:

_ بلند شو بریم تو، سرده.

وارد که شدید. آلاله کنار آوا نشسته بود، صورتش سرخ بود، مشخص بود آلاله هم به چیزایی رو داشته به اون تذکر می داده. رفتم و کنارش نشستم. آلاله با لبخند گفت:

_چای بیارم براتون؟

یه چشمک بهش زدم و با اشاره به سر پایین افتاده ی آوا گفتم:

_پس این خانم اینجا چیکاره اس؟

_اون هنوز تو هپروته.....داره با خودش اتفقای این چند روز و سبک و سنگین می کنه.

بعدم با خنده رفت سمت آشپزخونه، دوستش داشتم، خواهر زن خوبی می شد برام. آروم گفتم:

_آوا خانم.....نگام نمی کنی؟.....حاجی می گه محرمتون کردم که چشم تو چشم می شید گناه نداشته باشه.....می خواستم بگم حاجی این دختر شما کی می ذاره آدم تو چشماش نگاه کنه که بخواد گناه بشه؟

آروم خندید.

_میای جیم شیم بریم صفا؟

_وای نه!

آلاله با دو تا فنجون چای به سمتمون اومد، همینطور که فنجونو بر می داشتم با صدای آروم گفتم:

_آلاله خانم حاجی می گه محرمتون کردم که نگاهتون به هم گناه نداشته باشه با هم چشم تو چشمین، به نظرتون من چیکار کنم این خانم یه بار نیگام کنه.....حالا که دیگه گناه نداره.

آلاله نخودی خندید:

_یه خرده صبرم چیز خوبیه

خندیدم.

آگاه می خواستم به امید آوا بمونم حالا حالاها باید صبر می کردم، چای رو که خوردم رفتم سمت مامان و گفتم:

_مامان!

خندید: _چیه؟...التماس دعا داری اینجوری می گی مامان؟

خندیدم: _اجازه ی آوا رو از باباش می گیری بریم بیرون یه دوری بزنیم.

سرشو تگون داد، حاجی سرگرم روزنامهش بود، به محض اینکه از جام بلند شده بودم، سه تا نوه های خانواده جامو رو میل گرفته بودن، مامان آروم آروم با حاجی صحبت کرد و حاجی یه نگاه به من انداخت و گفت:

_می خوام قبل از اینکه دیروقت بشه آوا خونه باشه.

_رو چشمم.

مامان گفت: _آوا جان مامان لباس گرم بپوش ، امروز حال نداشتی .

آوا بلند شد و رفت تو اتاقش ، من رفتم بالا و کت و وسایلمو برداشتم، باید زودتر به فکر یه ماشین می افتادم، اینجوری نمی شد ادامه داد، بچه ها خودشون ماشینشون و لازم داشتن.

پایین که رفتم آوا هم آماده بود، بچه ها هم مثل سه تا جوجه اردک دنبالش بودن، آلاله اومد و گفت:

_بچه ها آوا داره می ره بیرون بیاید پیش من.

پیام گفت:

_منم با عمه جونم می رم.

آلاله با خنده رو به من گفت:

_حالا بیا و درستش کن.....سه تا هوو داری آقا محمد.

خندیدم و آروم گفتم: _فکر کن، سه تا هوو ، چهارتا برادر زن.....وای به حال

آلاله غش کرد از خنده و آوا هم آروم آروم می خندید. بالاخره هر جوری بود بچه ها رو راضی کرد پیشش بمونن و ما اومدیم بیرون.

تو ماشین که کنارش نشستم، یه لبخند بهم زد و ماشینو از حیاط برد بیرون، همین جور بی هدف تو شهر می چرخیدیم، جمعه بود و همه جا تعطیل و خلوت، آروم رانندگی می کرد، یه خرده که گذشت گفت:

_ خانومم هیچی نمی گی؟

_ چی بگم....

دستشو گذاشت رو دستم، اولین تماس پوستی، انگار یه چیزی تو سینم یهو ریخت پایین، یه جوری شدم، یه حس خوب، ناراحت نبودم، محرم بود و گرفتن دستم با دست بزرگ و مردونش یه جوری حس اطمینان و آرامش خیال بهم می داد. همین که اونقدر می خواستم که به این سرعت اقدام کرده بود برام شیرین بود، احساس می کردم پناهم شده، درسته که خجالت می کشیدم ولی دوست داشتم صداش کنم، نمی خواستم برام یادآور محمد باشه، دوست داشتم امیر صداش کنم، امیر تنها، دوست داشتم بشه امیر قلبم. دستم که خیس از عرق شرم شد، آروم خندید و بالا آوردش و پشتشو بوسید.

_ می دونی اولین چیزی که منو جذب کرد چیه؟..... همین خجالتت..... عاشق وقتایم که صورتت گل می اندازه..... خیلی خوردنی می شی.

برای اولین بار نگاش کردم و لبخند زدم. اونم لبخند زد و دوباره دستمو بالا آورد و پشتشو بوسید.
_ حاجی امر فرمودن سر شب خونه باشیم..... واسه همین احتمالاً واسه شام نتونیم بریم بیرون..... ولی.... یا یه عصرونه ی توپ که موافقی؟

با لبخند سرمو براش تکون داد.

_ آخ اونجوری عشوه نیا وروجک....

بعدم با دو تا انگشت اشاره و وسطیش گونمو آروم گرفت و بعد پشت دستشو بوسید. از کاراش خندم می گرفت. پسری که فکر می کردم خیلی باید جدی باشه این کارا ازش بعید بود.

از ماشین که پیاده شدیم دستشو دوباره گرفتم تو دستم. این عرق سردی که به محض قرار گرفتن دستش تو دست من کف دستشو خیس کرد برام شیرین ترین حسو داشت. برام مشخص می کرد که اون دست ظریف و کوچولوش برای اولین باره که تو دست یه مرد قرار می گیره و این چقدر برای من ارزشمند بود، فقط از دلم گذشت که "خدایا به من رحم کن، چه جوری آخه طاقت بیارم در مقابل این وجود شیرین؟"، قلبم تو سینم آروم و قرار نداشت، وارد کافی شاپ که شدیم و میزو انتخاب کردیم، به سرویس بهداشتی پناه بردم که این التهاب تو دلم و با یه مشت آب سرد آروم کنم.

وارد خونه که شدیم آوا دوباره سریع فرار کرد تو اتاقش، اسمشو واسه خودم گذاشته بودم جوجه فراری. منم رفتم بالا. لباسمو عوض کردم و افتادم رو تخت. خودمم یه جورایی باورم نمی شد. من الان تقریباً متاهل بودم. آدم تقریباً متاهل هم داریم؟ خندم گرفت، خب آره دیگه آوا محرم بود ولی تا اطلاع ثانوی امانت، این می شه آدم تقریباً متاهل. براش اس.ام. اس زد:

"جوجه فراری من، چای لیوانی من چی شد؟"

سریع جواب داد: "به کی می گی جوجه فراری؟"

"به تو، جوجه که هستی، هنوزم که خونه نرسیده فرار می کنی تو اتاق. خب می شی یه جوجه ی فراری، منم صدات می زنم جوجه فراری"

"خیلی بدجنسی امیر" لبخند رو لبم نشست، داشت اسمم و صدا می زد . رودر رو نمی تونست، هنوز خجالت می کشید :

"جون امیر؟ نفس امیری تو"

عکس یه کله ی سرخ شده واسم فرستاد، آخه با اس.ام.اس هم خجالت؟ خندیدم و نوشتم:
"چای منو بردار بیار اتاقم کارت دارم. باید یه گاز از اون لپای سرخت بگیرم که دیگه از من خجالت نکشی"

"اونجوری که دیگه دوستم نداری، خودت گفתי از خجالتم خورشت اومده"

جوجه ی من اینجوری خوب بلبل زبونی می کرد:

"حالا تو چایی رو بردار بیار واسه خجالتت یه فکری می کنیم."

"چای باشه هروقت اومدی پایین برات میارم، منکه نمی تونم جلو بابام چای بردارم بیارم تو اتاق تو، می میرم از خجالت"

"به حسابت می رسم و روجک"

"خواستی بیای پایین خبرم کن، چاییتو آماده کنم"

خندیدم و نوشتم:

"دارم میام."

رفتم پایین، آوا هم همون موقع از اتاقش اومد بیرون، مامان دستمونو خونده بود، نگام کرد و خندید. سرمو خاروند و نشستم روی یه مبل، آلاله و آرمین قبل از برگشتن ما رفته بودن، از پسرا هم خبری نبود. فکر کنم تو اتاقشون بودن. آوا رفت تو آشپزخونه و برا همه چای آورد، کشته ی اون سیاستش، اول سینی رو گرفت جلوی باباش، بعدم مامان، جلوی من که گرفتم، سینی رو ازش گرفتم و گذاشتم رومیز، یعنی اینکه توهم بشین کنارم، منظورمو گرفتم، لبشو گاز گرفت ولی نشست کنارم. مامان گفت:

_ آوا جان مامان شالتو بردار، راحت باش، امیرعلی که بیرونه امیرحسینم بالاس، تا موقع شام پایین نیما.

جوجه ی من باز سرخ شد . می خواستم بگم "نه، الان وقتش نیست، من اختیارم دست خودم نیست اگه الان روسریشو جلوم از سرش برداره" آوا گفت:

_ راحتم نرگس جون.

باباش حرفشو که شنید لبخند نشست رو لبش، کیف می کرد از اینهمه حجب و حیای دخترش. منم لبخند زدم بهش، برا منم بهتر بود، الان وقتش نبود که حجابشو برداره.

مامان که رفت تو آشپزخونه آوا هم دنبالش رفت. چند دقیقه گذشته بود که منم بلند شدم و رفتم، مامان داشت کتلتاشو سرخ می کرد و آوا هم سالاد درست می کرد. ساکت بود و تو خودش، وارد که شدم مامان با خنده گفت:

_ کم طاقت شدی آقا امیرمحمد.

لبخند زدم، جوجه ی من باز سرخ شد و خوردنی. نشستم رو یه صندلی روبروش. مامان گفت:

_ بلند شو، نگیر بشین اونجا..... باید از حالا تمرین کنی تو کارای خونه کمک کنی..... بلند شو، چیدن میز باتو.

خندیدم و گفتم:

_ خانومم جور منو می کشه.

آوا خندید. مامان گفت:

_ غلط کردی، فکر می کنی من می دارم به بچم ظم کنی، باید پا به پاش کمکش کنی.

رو به آوا گفتم:

_آره؟

آروم خندید و به علامت تایید سرشو تکون داد.گفتم:
_وای به حال من با این همدستیه شما دو تا.

امیرحسین که اومد و منو در حال چیدن میز دید مرده بود از خنده، حاجی هم آروم آروم باهاش می خندید،امیرحسین به آوا گفت:

_آوا به همین زودی دست به کار شدی؟

خندیدم و گفتم:_این دوتا بانو با هم دست به یکی کردن منو آدم کنن، فکر کن.

آوا با اعتراض گفت:_ا...امیر، ما کی همچین حرفی زدیم؟!

اسمو که صدا زد بهش لبخند زدم، مامان و امیرحسینم داشتن با لبخند نگاهش می کردن. یهو انگار خودش فهمید چی گفته، یواشکی اومد از در آشپزخونه بره بیرون ، که بازوشو گرفتم و گفتم:

_فهمیدی براچی بهت می گم جوجه فراری.....همش در حال فراری.

امیرحسین و مامان و حاجی ،دیگه هر سه داشتن با صدای بلند می خندیدن.

بعد شام آوا شب بخیر گفت و رفت تو اتاقش. من و امیرحسینم رفتیم بالا، بهش گفتم:

_امیرحسین دنبال یه ماشین خوب، سریع تر می خوام جور بشه.

_باشه ،فردا می برمت پیش یکی از دوستانم.

_اون آپارتمانه چی شد؟قولنامه کردی؟

_نه هنوز.....ولی حاجی می گه خوبه.....شاید همین روزا

_واحداً رویرویش بزرگتر بود نه؟

_آره ،اونا دوخوابه اس.....

_قیمتاش می دونی چه جوریه؟

_می پرسم برات....

_ببینم اگه جور بشه، دوتا روی روی همشو بگیریم.....

لبخند زد:_رفتی تو کار احساس مسئولیت؟

دستامو کردم تو جییم:

_فکر نمی کردم به این سرعت پایند بشم

دستشو زد به پشتم و گفت:

_منکه گفتم آوا رو دست کم نگیر.....حالا برنامتون چیه؟.....کی می خواید برنامه ی عروسی بذارید؟

شونه هامو انداختم بالا:_به من باشه که هر چه زودتر بهتر.....آوا باید تصمیم بگیره

خندید:_بدجور از دست رفتی داداشی

_این دختره جادو می کنه آدمو

_باز گفتی "این دختره"

خندیدم:_خب جوجه فراری.....خوبه؟

خندید:_حقا که اسم خوبی روش گذاشتی

آخر شب امیر بهم اس.ام.اس زد که صبح با بچه ها نرم و صبر کنم با هم بریم شرکت. جالب بود که وقت رفتنشون هم هیچکدوم نگفتن چرا نمیای. امیر هنوز نیومده بود پایین، نمی دونستم خواب

مونده یا بیداره و نمی خواد بیاد. بابا هم که رفت، رو میز صبحونه رو یکم مرتب کردم و برای یه نفر چیدم تا امیرمحمد بیاد. نرگس جون داشت واسه ناهار ظهر برنج پیمونه می کرد، وقتی دید نگاهم به ساعته گفت:

_ برو بالا ببین یه وقت خواب نمونده باشه.

_ نه دیگه حتماً الان میاد.

خندید: _ من پسر خودمو می شناسم، مونده تا بری بیدارش کنی.
منم با شیطنت گفتم:

_ باشه الان بیدارش می کنم.

و گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و شمارشو گرفتم ولی:
"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

نرگس جون قیافه ی وا رفتمو که دید خندید:

_ چی شد؟

دلخور گفتم: _ خاموشه گوشیش.

باز خندید. یه سینی گذاشت روی میز و وسایل صبحونه رو چید توش و گفت:

_ بیا یه بارم شما ناز این پسر محبت ندیده ی منو بکش.....صبحونشو می بری بالا؟

روم نمی شد بگم نه، ولی خب، دوستم نداشتم اینکارو. دو تا لیوان چای هم گذاشت تو سینی و گفت:

_ برای اینکه لوسم نشه بگو صبحونه نخوردم با هم بخوریم.....یه روز نوبت تو ا آمادش کنی یه روز نوبت من.....هوم؟

_ ولی آخه نرگس جون من صبحونه خوردم.

با یه لحن مادرانه گفت: _ کار خوبی نکردی، باید صبر می کردی امیرمحمد بیاد.

_ آخه حالم بد بود، حالت تهوع داشتم.

_ حالا اشکال نداره ، جورشو بکش یه بارم با شوهرت بخور.

کلمه ی شوهر یه جورایی برام سنگین و ثقیل بود، امیرمحمد هنوز فقط می شد گفت یه نامزده، مطمئناً نرگس جونم این پیشنهادشو وقتی بابا خونه بود نمی داد. با دلخوری سینی رو برداشتم و از پله ها رفتم بالا. نمی تونستم به نرگس جون قاطع نه بگم، تا جایی که می شد بهونه می آوردم و وقتی نمی شد ناچار کاری رو که می خواست انجام می دادم.

سینی واسم سنگین بود، با پام آرام زدم به در، مشخص بود که بیداره چون صدای موسیقی آرومش داشت می اومد. "بفرمایید" شو که شنیدم گفتم:

_ دستم سنگینه نمی تونم درو باز کنم.

به سه ثانیه نرسیده بود که درو باز کرد و با لبخند سینی رو از دستم گرفت، زل زده بود تو صورتم، بوی حمام و شامپو و افترشیو و عطرش ترکیب خوبی رو تو اتاق به وجود آورده بود. ناخودآگاه یه نفس عمیق کشیدم تا این ترکیب فوق العاده رو بیشتر حس کنم. لبخندش عمیق تر شد و با یه دست آزادش مچ دستمو گرفت و کشید تو اتاق و درو پشت سرم بست بعدم سینی رو گذاشت رو تخت و برگشت سمتم:

_ سلام خانوم، دست شما درد نکنه

_ سلام.

دلخور یه نگاه بهش انداختم: _ چرا نیومدی دیرم می شه.

لبخندش شیطنت آمیز بود: _ خب تو میومدی.

دلخور سرمو انداختم پایین و نشستم رو عسلی جلوی آینه دراورم. گفت:

_من اول موهامو سشوار بگيرم؟.....سر درد می شم اگه خيس بمونه.
_راحت باش.

اومد سمت دراور و کشوی اولشو بی هوا کشید بیرون، وای مردم از خجالت خندید و گفت:

_من نمی دونم چرا هر دفعه تو کشوی اول دنبال سشوار می گردم.
احساس می کردم الانه از تمام صورتم آتیش بزنه بیرون. صورت سرخمو که دید دو تا دستشو گذاشت دو طرف صورتمو گفت:

_ای جوون.....عاشق این لپای قرمزتم.

بعدم سریع یه بوسه آرام کاشت یه جایی بین لب و گونم. بعدم پشتشو بهم کرد و سشوارو از کشوی بیرون آورد و باهاش مشغول شد. آرام و ساکت و سر به زیر گوشه ی تخت نشستم. خیلی سریع کار سشوار موهاشو تموم کرد و اومد سمت نشست درست کنارم و دستشو از پشت انداخت دور کمرم و گفت:

_اجازه هست؟

نمی دونستم اجازه ی چی رو داره ازم می گیره، ناخودآگاه سرمو بلند کردم تا شاید متوجه منظورش بشم، آرام گفت:

_می شه مقنعتو بردارم.

برام سخت بود، ولی چاره ای نبود، آلاله دیگه نگفته بود تا این حد خودمو جلوش حفظ کنم، بالاخره ما الان محرم هم بودیم. سرمو که انداختم پایین. خودش آرام و با دو تا دست مقنعه رو از سرم برداشت. موهامو پشت سرم پیچیده بودم و با یه کش بزرگ جمع کرده بودم تا زیر مقنعه اذیتم نکنه. خودش کشو از سرم باز کرد. بلند شد و کشو گذاشت رو دراور. برگشت سمت من و با دو تا دستش موهامو دو طرف صورتم مرتب کرد. یه لحظه نگاهم بالا اومد. قیافه ی اونم یه جورایی مثل من ملتهب بود. همینطور که رویروم ایستاده بود رو موهامو بوسید و زیر لبی گفت:

_عاشق این عطر توت فرنگیتم جوجه ی من.

بعدم سریع رفت و اونطرف تخت نشست و گفت:

_خب صبحونتو بخور ، دیر می شه.

_چاییت یخ کرده.

_فکر نمی کنم که برام عوضش کنی نه؟

_آخه

خندید: _همین جوری خوبه، هر چه از دوست رسد نیکوست حتی اگه جای آب حوضی باشه.

اونروز با امیرمحمد رفتیم شرکت، هنوز مشغول کار نشده بودم که امیر محمد و امیرحسین اومدن تو اتاق و امیرمحمد گفت:

_آوا می خوام تا یه جا بریم یه آپارتمان ببینیم، توهم بیا بریم.

امیرحسین: _اصلاً این کار کردنت منو کشته.

خندیدم. خودشم با خنده سرشو تکون داد و سه تایی از شرکت اومدیم بیرون، امیرحسین پشت فرمون بود و امیرمحمد کنارش و منم نشستم رو صندلی عقب. یه خرده که رفتیم امیرحسین ماشینو جلوی یه آپارتمان تازه ساز نگه داشت. درو باز کرد و از پله ها رفتیم بالا. در یکی از واحدهای طبقه ی اولم با کلید باز کرد، کوچولو و جمع و جور بود ولی دلپاز و پر نور، به سمت پنجره های نشیمنش رفتم ، رو به یه فضای سبز کوچولو بود، منظره ی قشنگی داشت. پنجره ی قدی بزرگشو

باز کردم و رفتم رو تراس نقلی رو به فضای سبز ،امیرمحمد اومد و کنارم ایستاد،دستشو انداخت دور کمرمو گفت:

_چطوره؟

_چی؟خونه؟

_آره دیگه.....خوشت میاد؟

_منظرش خیلی قشنگهاین همون آپارتمانیه که بابا به امیرحسین می گفت بخره خوبه.

_نه امیرحسین می خواد واحد روبرویی رو بخره.....یه هوا کوچیکتر از اینجاس.....اینو من گفتم ببینیم واسه خودمون.....می دونم یه خرده کوچولو.....ولی الان امکان بیشتر از اینو ندارم.....باید یه خرده هم نگه دارم واسه ماشین.

_الان که خیلی زوده امیر.

_تو تا هر وقت بخوای فرصت داری.....ولی من هرچه زودتر پس اندازمو به خونه و ماشین بند کنم خیالم راحت تره.....تو فقط ببین می پسندیش؟.....بیا برو اتاقاشم ببین.

منظره ی اتاقاش به خوبی آشپزخونه و نشیمنش نبود، یعنی در واقع اصلاً منظره ای نداشت. دو تا پنجره ی کوچیک اون بالای دیوار که فقط یه خرده نورو عبور می داد . ولی نشیمنش خیلی دلپاز بود و من عاشق اون پنجره ی باریک بالای سینک ظرفشویی بودم که رو به همون فضای سبز بود و دو تا درخت بلند که فعلاً خشک بود جلوی پنجره رو گرفته بود. مطمئناً منظره ی بهارش فوق العاده بود. امیرمحمد باز گفت:

_چی شد خانمی؟.....خوشت میاد؟

_دوستش دارم.....مخصوصاً آشپزخونه و نشیمن و این شومینه ی نقلیشو.

لبخند نشست رو لبش. امیرحسین تو واحد روبرویی بود، امیر محمد صداهش زد، اومد، امیرمحمد گفت:

_خانم پسندیدن.

امیرحسین یه لبخند بهم زد. امیرمحمد ادامه داد:

_اگه بتونی امروزواسم قیمت قطعیشو در بیاری که ببینم چقدر واسه ماشین دستم می مونه.

امیرحسین سرشو تکون داد و گفت:

_زنگ می زنم بهش.

دوباره که نشستیم تو ماشین، امیرمحمد گفت:

_امیرحسین اگه مارو برسونی خونه دیگه لازم نمی شه ماشین بچه ها رو بگیریم ازشون.

امیرحسین از توی آینه یه نگاه بهم انداخت و گفت:

_شما دقیقاً کی تو شرکت پیداتون می شه

خندیدم، امیرمحمد گفت:

_گیرنده امیر.....ما تازه روز اول نامزد بازیمونه، می خوای زهرش کنی.

امیرحسین یه نگاه عاقل اندر سفیه نثار امیرمحمد کرد و گفت:

_آخه کدوم آدم عاقلی رو دیدی که جلوی چشم پدر زنش نامزد بازی کنه؟

_مثلاً پیام تو شرکت پای سه تا داداشش بشینم بهتر می شه؟

امیرحسین خندید و گفت:

_خداییش شرایطت سخته.

_نوبت تو کی می شه؟

_نوبت چی؟

_مامان واسه تو کی قراره آستین بالا بزنه؟

خندید و گفت:

_حالا یکی هست باید بعد بهتون معرفی کنم.

_اووو..... پس خودت داری تو آستینت؟

_اونجوری که نه.... ولی خب..... فقط یه چیزی فعلاً بین خودمون بمونه.

دوست داشتم زودتر دختر مورد پسند امیرحسین و ببینم. مطمئناً باید دختر لایق و خوبی می بود.

خونه که رسیدیم، نرگس جون با لبخند اومد استقبالمون، صورتشو بوسیدم و رفتم تو اتاق که لباس عوض کنم، یه بسته ی کادوپیچ روی میز بود، با صدای بلند تر گفتم:

_نرگس جون، این چیه رو میز من؟

اومد تو اتاق، امیرمحمد باهاش اومد، گفت:

_رفته بودم خرید واسه تو گرفتم.

با یه لبخند حسابی خوشحال گفتم:

_دستتون درد نکنه

_بازش کن

لبخند زد و بازش کردم یه دامن گلدار خوشگل بود با یه تی شرت جذب قرمز که رنگ گلاش بود.

_مرسی خیلی خوشگله

_بپوشش ببینم.

دستشو زد به پشت امیرحسین و با هم رفتن بیرون. لباسمو عوض کردم و هدیه ی نرگس جونو پوشیدم، زیادی تو تنم خوشگل بود. کش موهامو باز کردم و ریختمشون دورم. یه خرده چرخیدم و پشت لباسم تو تنم نگاه کردم. انداممو حسابی به رخ می کشید. صدای نرگس جون بلند شد:

_پوشیدی؟... بیا ببینمت.

سرمو از لای در بیرون بردم و گفتم:

_کسی نیست؟

نرگس جون متوجه حرفم شد و بازومو گرفت و کشیدم بیرون و گفت:

_بیا بیرون ببینم خودشو لوس کرده.

امیرمحمد لم داده بود رو مبل و داشت بهمون می خندید. نرگس جون یکم ازم فاصله گرفت و گفت:

_فیته فیته.

امیرمحمد گفت:

_بهت میاد.

اون اندام ریزه میزش حسابی تو این لباسا خودشو نشون می داد. باسن برجسته و ساقای کشیده ی پاش . و بالا تنه ی خوش فرمش که به نسبت کمر باریک و اندام ظریفش حسابی خودنمایی می کرد. رنگ قرمز بهش می اومد. فقط یه رژلب قرمز اساسی کم داشت تا بشه یه دلبر کامل. مژه هاش اونقدر بلند و پر بود که حسابی رو گونه های سرخس سایه انداخته بود و از آرایش چشم بی نیازش می کرد. موهاشم که..... دنیای من بود.

وقتی دید زیادی محوش شدم سریع جیم شد تو اتاقش. منم بلند شدم ، یه نفس عمیق کشیدم و رفتم بالا تا لباسمو عوض کنم "خدایا طاقت بده، این جوجه زیادی تودل برو!"

پایین که برگشتم مامان داشت میز می چید و آوا هم از اتاق اومد بیرون، یه بلوز و شلوار ساده پوشیده بود، در هر صورت فرقی نداشت، اندامشو دوست داشتم، فقط از جلوه گری زیاد جلوگیری کرده بود که خب اونم با وضعیت فعلی بد نبود. موهاشم با یه کلیپس جمع کرده بود و بالاخره از خیر روسری پوشیدن گذشته بود. از کنارم که می گذشت کلیپشو باز کردم، این یکی دیگه تو کت من نمی رفت. دنیای منه و موهای آوا. یه لبخند بهم زد و چیزی نگفت، کم کم داشت یخش باز می شد.

بعد از ناهار دستشو گرفتم و یه جورایی تقریباً از پله ها کشوندمش بالا. می خندید و می اومد، بردمش تو اتاقم. همینطور که بازوش تو دستم بود رویه ی تخت و برگردوندم و بین بازوهای خودم کشیدمشو دوتایی نشستیم رو تخت، گرفتمش تو بغلم و دراز کشیدم و روتختی رو انداختم رومون. گفت:

_، امیر.....

_ هیس، هیچی نگو..... بگیر بخواب خسته ام.

بعدم بینیمو فرو کردم تو موهاشو یه نفس عمیق گرفتم و چشمامو گذاشتم رو هم.

برخلاف انتظارم آغوش امیرمحمد اذیتم نکرد، فقط دوست داشت پیشش باشم، خیلی سریع نفساش آروم شد و خوابش برد. حس آرامشی که به من منتقل کرده بود باعث شده کم کم پلکام بیفته رو هم. بیدار که شدم غروب بود. خواستم تکون بخورم که دستای امیرمحمد دورم محکم شد:

_ بمون سر جات جوجه.

با صدای خوابالوادم گفتم:

_ غروب شده امیر.....

_ حسم خوبه.... چون من بهمش نزن آوا.

_ امیر من الان باید جلوی بابا از اتاق تو برم بیرون.

_ خب؟!.....

چرخیدم سمتش. چشماش بسته بود، گفتم:

_ امیر.....

لای یه چشمشو باز کرد، گفت:

_ جون امیر؟!..... جوجه ی امیر؟

_ بذار بلند شم دیگه...

زیر گوشمو آروم بوسید و دستشو از دور کمرم باز کرد. هیچ وقت خواب بعد از ظهر به این راحتی نداشتم. نشستم رو تخت و یه کش و قوس به بدنم دادم. خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:

_ آی جوجه..... چای من یادت نره

_ بیا پایین برات میارم

_ همینجا می خوام.

_ امیر.... اذیت نکن دیگه

_ اذیت چیه؟!..... یه چایی نمی شه از نامزدم بخوام؟

_ می ریزم میارم می دارم پشت در اتاقت.

خندید و گفت:

_ جون به جونت کنن جوجه ای اونم از نوع فراریش.

از بالای پله ها به نگاه به نشیمن انداختم، بابا رسیده بود. بهترین راه برای فرار از خجالت این بود که نشون بدم بالا بودنم به خاطر حمام بوده. سریع برگشتم تو اتاق، امیرمحمد سرشو از روی بالش بلند کرد و با چشمای نیمه باز به نگاه بهم انداخت و گفت:

_ به همین زودی چای ریختی؟

زیر آبی یه برو بابا نثارش کردم و رفتم سر کمد، یه حوله و یه دست لباس برداشتم، گفت:

_ چیکار می کنی؟

_ بابا رسیده.....می خوام یه دوش بگیرم فکر کنه بالا بودم که برم حمام.

دیدم داره می خنده گفتم:

_ کجای حرفم خنده دار بود؟

_ آخه جوجه ،اونجوری که ضایعتره که.

یه لحظه تازه متوجه منظور امیرمحمد شدم و وا رفتم، راست می گفت ، اینجوری نرگس جون چه فکرا که با خودش نمی کرد، مخصوصاً که دیده بود من صبح زود ،قبل از بیرون رفتن دوش گرفتم. لب پایینمو با دندونام گرفتم و با صورت گر گرفته برگشتم سمت کمد و وسایلمو گذاشتم سر جاش. امیرمحمد بدجنس همینطور داشت ریز ریز بهم می خندید. دیگه روم نمی شد نگاهش کنم . آروم و بی سرو صدا از اتاق رفتم بیرون و از پله ها پایین رفتم. سر به زیر یه سلام به بابا دادم و پناه بردم به آشپزخونه پشت میز آشپزخونه نشستم و دستمو زدم زیر چونم. زمان می برد تا من بخوام به این برخورداى تو دوره ی نامزدی عادت کنم، تا اون موقع پیر می شدم. نرگس جون اومد تو آشپزخونه و گفت:

_ آوا....بابات دلخوره ها.

یه لحظه انگار قلبم از تپش ایستاد. با نگرانی پرسیدم:

_ مگه چی شده؟

_ تو همیشه بابات که از راه می رسید می رفتی استقبالش، حالا همین یه سلام خشک و خالی و بعدم راهتو کج می کنی تو آشپزخونه؟

یه نفس عمیق کشیدم، خب یکم بهتر شد، سرمو انداختم پایین و شروع کردم روی میز با انگشتم دایره های فرضی کشیدن. نرگس جون گفت:

_ بلند شو یه میوه برا بابات ببر ،یکم پاش بشین دردونه.

_ آخه نرگس جون.....همش تقصیر.....

نرگس جون دستشو گذاشت رو بینیشو با اشاره به بابا که پشت به این آشپزخونه رو مبل نشسته بود گفت:

_ هیس.....بهش گفتم با کامپیوتر امیرحسین کار داشتی بالا بودی.....بفهمه قاطی می کنه ها.

سرمو انداختم پایین ، دوباره گفت:

_ چیکار می کردی اینهمه ساعت تو اتاق امیرمحمد، بابات بفهمه غوغا می کنه ها.

بغض داشتم، چشمام سریع اشکی شد. سرم همینطور پایین بود و چیزی نمی گفتم. امیرمحمد با قیافه ی ژولیده و خوابالود از پله ها اومد پایین. داشت سعی می کرد یه خرده موهاشو با پنجه هاش مرتب کنه. به بابا سلام کرد و دست داد و اومد تو آشپزخونه. گفت:

_ سلام

نرگس جون جوابشو داد: _علیک سلام.....

من سرمو بلند نکردم، دلخور بودم و شاکی. امیرمحمد اومد طرفم و دستشو زد زیر چونمو سرمو آورد بالا، چشمای اشکیمو که دید یه اخم ظریف نشست رو پیشونیشو سرشو به معنی "چی

شده؟" به طرفین تکون داد. یه قطره ی اشک از گوشه ی چشم چکید. سرمو یخرده عقب کشیدم و چونمو از حصار انگشتاش بیرون آوردم. امیرمحمد گفت:

_مامان..... این جوجه چشه؟

مامانش بی حرف فقط یه چشم غره بهش رفت و جای هایی رو که ریخته بود گذاشت تو سینی روی میز و گفت:

_آوا..... اینارو ببر مادر.

با انگشت اشاره اشکمو از گوشه ی چشم گرفتم و از جام بلند شدم. سینی جای رو گذاشتم رو میز و نشستم کنار بابا، بابا گفت:

_چه عجب آوا خانم..... کم پیدا شدی. سرمو انداختم پایین و خودمو بیشتر چسبوندم به بابا. آروم کنار گوشم گفتم:

_به همین زودی حجاب فراموش شد؟

_بابا.....

_بابا نداره..... امیرمحمد فعلاً فقط حکم یه خواستگار و واسه تو داره.

سرم همینطور پایین بود، آروم گفتم:

_چشم.....

بلند شدم و رفتم تو اتاق و با یه شال که انداخته بودم رو سرم برگشتم. بابا یک نگاه به سر تا پام انداخت و گفت:

_یکی یکی باید بگم؟

برگشتم تو اتاقم، ایندفعه دیگه بغضم شکست و نتونستم از اتاق برم بیرون.

رو تخت دراز کشیدم و ساعدمو گذاشتم رو چشمای گریونم، نرگس جون در زد و اومد تو دستم و از رو چشمام برداشتم. اومد و نشست کنارم رو تخت.

_از دست من دلخوری..... به خدا من به خاطر خودت می گم

_نه نرگس جون دلخور نیستم

_پس چی شده؟.... بابات چیزی گفته؟

_مهم نیست

_آخه قربونت برم، شما هنوز آزمایشتونم نرفتید بدید..... من به اون پسره ی سرتق گفتم..... دو روز صبر داشته باشه..... دندون بذاره رو جگر..... اگه یه اتفاقی واسه تو بیفته

من چه جوری جواب باباتو بدم؟

از خجالت دستمامو گذاشتم رو صورتم، آروم تر گفتم:

_من این حرفارو به تو می تونم بگم..... اون مرده..... اصلاً انگار نه انگار، هر چی می گم

میگه باشه ولی همینکه چشمش به تو می افته نمی تونه رعایت کنه..... دلش رفته بچه، نمی تونه

خوددار باشه..... من دارم می گم که تو حواست به خودت باشه..... به جای اینکه هی

بشینید تو خونه، ازش بخواه ببرت بیرون..... جاهای عمومی.....

_آخه نرگس جون اینجا من شدم مثل کش..... این از اینطرف می کشه اون از اون طرف

بابا خودش محرمیتو به امیرمحمد پیشنهاد می دا بعد به من می گه چرا حجاب نداری

جلوش؟..... اونم از اونطرف.....

_بابات گفته چرا حجاب نداری جلوش؟

_آره..... دعوام کرد.....

_حالا تو یه خرده جلو بابات مراعات کن، وقتی نیست بازیه خرده به دل امیرمحمد راه بیا.....ولی یخرده مراعات کن.....اون پسره که من هر چی بهش می گم الکی سرشو تکون می ده.....حالام بلندشو،اشکاتو پاک کن بیا بیرون.....

بلند شدم و رفتم بیرون. امیرمحمد نبود، صورت اشکیمو شستم و رفتم تو آشپزخونه، باید یه جوری سر خودمو گرم می کردم. امیرمحمد اونروز ازم کیک خواسته بود، تصمیم گرفتم براش درست کنم، از نرگس جون خواستم شامم بذاره به عهده ی من. تو آشپزخونه مشغول بودم که بچه ها رسیدن. امیرحسین سراغ امیرمحمدو گرفت، نرگس جون گفت که تو اتاقتشه. واسه شام سوپ گذاشتم و مواد سوپله هم آماده کردم. کیکم که آماده شد، برا امیرمحمد اس.ام. اس زدم:

_خوابی؟

یه خرده صبر کردم، جوابی نداد. نرگس جون اومد تو آشپزخونه،کیکو برگردوندم تو یه ظرف پایه دار و روشو با شکلات مایع تزئین کردم. نرگس جون با لبخند گفت:
_چه خوشگل شد، بذار برم بچه ها رو صدا بزنم بیان با چای بخورن تا گرمه.
_من می رم.

از پله ها رفتم بالا، امیرعلی و آراد تو اتاق آراد داشتن مثل بچه ها با پلی استیشن فوتبال بازی می کردن. پشت در اتاق امیرمحمد در زدم صداش اومد:
_بله؟

پس بیدار بود. لای درو باز کردم، امیرحسینم تو اتاق بود، گفتم:

_نرگس جون می گه بیاید پایین، چای.

بعدم سریع از اتاق اومدم بیرون. دلخور بودم از اینکه جواب اس.ام.اسمو نداده بود. رفتم پایین. بچه ها هم یکی یکی اومدن. کیک و برش دادم و بردم تو نشیمن، امیرعلی هم سینی چای رو آورد. برای همه کیک گذاشتم تو پیش دستی و گذاشتم رو میزای جلوشون. امیرمحمد حسابی اخمو و سر بزیر شده بود، هر چی نگاهش کردم حتی حاضر نشد یه بار سرشو بالا بیاره و نگاه کنه. دلم گرفته بود، این دیگه چه بازی ای بود افتادم توش، همون خونه ی آلاله می رفتم که راحت تر بود. امیرمحمد به کیک دست پخت من لب نزد. در برابر اصرار مامانم فقط گفت میل نداره. نرگس جونم متوجه پکر بودن جفتمون شده بود. امیرحسین با اشاره ازم پرسید که امیرمحمد چشمه؟شونه هامو انداختم بالا. امیرمحمد چایشو خورد و بلند شد و بدون اینکه یه نگاهم بهم بندازه رفت بالا.

حالم گرفته بود از حرفای مامان، به من گفتن آوا دستت امانته منم گفتم چشم،دیگه نمی فهمیدم این سختگیری ها یعنی چی؟معلوم نیست آوا چی بهشون گفته بود که مامان اونجوری سرزنشم می کرد. امیرحسین اومد، چند ضربه به در باز اتاق زد و اومد تو :

_چته تو؟

_من؟چمه؟

_توهمی

سرمو انداختم بالا.

_آوام یه چیزیش بود، قهر کردی باهات،واسه تو کیک پخته بودا!

_میل نداشتم.

_نگاشتم میل نداستی بکنی؟.....طفلی تمام مدت نگاهش روت بود.....چیکار کرده مگه؟

_کاری نکرده، من حوصله ندارم

ظهري كه خوب بودى؟!

ول كن ترو خدا امير.

بايد بگى چى شده؟

مامان نق نق مى كنه.

چرا؟

مى گه زيادى خودتو به آوا نزديك مى كنى، زوده.

دستشو گذاشت رو لباس سعى كرد خندشو از من پنهون كنه بگفتم:

زه رمار.....چته؟

به خاطر همين پكر شدى؟.....به اون بيچاره چه ربطى داره؟

معلوم نيست رفته به مامان چى گفته.....من كه كاريش ندارم.

_اميرمحمد از تو بعينه.....چى مثلاً مى خواى گفته باشه.....از اولم قرار همين

بود.....بايد بهش فرصت بدى كه بتونه درست تصميم بگيره.....نبايد عادت باعث بشه

قبولت كنه.....بذار بتونه منطقى تصميم بگيره.....اينجورى كه تو همش دارى قربون صدقش

مى رى يه علاقه ي كاذب به وجود مياد.

برام مهم نيست.....من نمى تونم فكر كنم كه ممكنه آوا رو از دست بدم.

خنديد: بچه شدى؟_

ول كن بابا.....

_امير آوا گناه داره، اون همين الانشم بهت علاقه پيدا کرده.....ولى به نظر من مهمه كه جلو

حاجى بدقول نشى.....بذار بهت اعتماد كامل پيدا كنه.....بلند شو بريم پايين، عروس خانم

شامم پخته برات.

من گرسنه نيستم.

_بلند شو خودتو لوس نكن.....مردكه ي گنده خجالت نمى كشه از قد و قوارش

يه چيزى رو مى دونى؟

چى رو؟

_متنفرم از اين نصيحت كردنات

مهم نيست.

جوجه واسم كيك پخته بود، شام پخته بود، خيلى حرف بودها! ولى راستش منم دلم مى خواست يكم

خودمو لوس كنم براش، لذت داشت وقتى مى فهميدم نگاهش همش به منه سر ميز نشسته بود

روبروى منو همش نگاهش به من بود كه ببينه چيزى مى خورم يا نه؟ منم خودمو مشغول حرف

زدن با اميرحسين در مورد ماشين نشون مى دادم. مامان از دستم كفرى بود، مى فهميدم نگاهش

بهم يه جوريه كه يعنى "صبر كن، حسابتو مى رسم".

آوارو زير چشمنى زير نظر داشتم يه خرده كه با غذاش بازى كرد از جاش بلند شد و گفت:

نرگس جون من مى رم پايين، مى آم ظرفارو مى شورم، شما دست نزنيد.

روش كه به مامان بود، يه نگاه به صورتش انداختم، چشماش اشكى بود. مامان گفت:

تو برو مامان جان خسته شدى.

به محض اينكه شام همه تموم شد و از پشت ميز بلند شديم، مامان مچ دستمو گرفت و نگهم داشت

تو آشپزخونه، اخماش تو هم بود:

چته قيافه گرفتى واسه اين دختره؟

_من واسه كسى قيافه نگر فتم

_واسه دو تا کلمه حرف من؟.....به اون چه ربطی داره؟

_کی این حرفارو به شما زده؟

صداشو آورد پایین: _باباش ناراحت شده، دعواش کرده که حجابشو جلوی تو برداشته.

الهی بگردم، جوجه ی من از اونورم دعوا شده بود، از اینورم من سر به سرش می داشتم. یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

_چرا هیچی نگفتی؟

_ظهر برداشتی بردیش تو اتاق هی من خدا خدا می کردم، حاجی نیاد بفهمه.....تو که خبر داشتی شرایط این محرمیت چیه؟.....بذار اول جواب قطعی بگیری بعد جولون بده.

_جواب قطعی یعنی چی؟

_حاجی به تو اوکی صد در صد داده؟

_پس واسه چی دخترشو محرم من کرده

_وای امیرمحمد! چرا خودتو می زنی به اون راه؟!

خندیدم و گفتم:

_تو حرص نخور خودم یه کاریش می کنم.

_کوفت.

خندیدم و رفتم سر یخچال، سهم کیک آوا پزمو با یه چنگال برداشتم و رفتم بالا، یخرده از کیک خوردم و اس.ام.اس زد:

"دست پختت حرف نداره جوجه"

جواب نداد، لبخند نشست رو لبم، جوجه داشت تلافی می کرد.

"کیکتم خوردم.....از اینا هر روز می خوام"

...

"خانم خانما"

.....

"جوجه"

نه مثل اینکه قرار نبود جواب بده. شمارشو گرفتم، برنداشت گوشی رو. چنگال و انداختم تو بشقابو رفتم پایین، بی خیال حاجی از خونه اومدم بیرون و رفتم تو زیرزمین، برای اولین بار با بی ادبی کامل در نزدم و وارد شدم. عصبانی اومده بودم که غرغر کنم بهش، ولی مگه دلم اومد، با اون چشمای اشکی نشسته بود پشت چرخ و داشت دق و دلشوشو سر گلای بیچاره خالی می کرد. یاد کوزه ی قبلیش افتادم، یادم رفته بود از کوره بگیرمش، خودش خبر نداشت دست منه، اون موقع برش داشتم برای خودم، خوشم اومده بود از شکلش، ولی الان مطمئناً برش می گردوندم به خودش. تکیه دادم به چارچوب در:

_چرا اس.ام.اسامو جواب ندادی؟

بدون اینکه نگام کنه، جواب دادم:

_گوشیم بالاس.

یه قطره اشکش چکید تو گل و محو شد. دلم یه جوری شد. یه صندلی برداشتم و کنارش نشستم، آرام گفتم:

_چرا اومدی پایین؟

_خب.....

_امیرمحمد بابام ناراحت می شه، برو بالا.

_آوا خانم شما الان یه جورایی زن من به حساب میای

_ این زن بودنم کجا ثبت شده؟
به لحظه مات حاضر جوابیش موندم، با دست راستم زدم سمت چپ سینم و گفتم:

_ اینجا

_ واسه همین بی دلیل واسم قیافه می گیری

_ ببخشید تو فکر بودم

بلند شدم و از پشت گرفتمش تو بغلم و گونشو بوسیدم. اشکاشم با کف دست راستم پاک کردم. بعدم دوباره از همون پشت یه بوسه زدم زیر موهاشو گفتم:

_ هم شامت خیلی خوشمزه بود هم کیکت..... خیلی چسبید.

_ تو که نخوردی.

_ خوردم..... به عنوان دسر

یه نفس عمیق کشید: _ نوش جون.

صبح حوصله نداشتم برم شرکت، به امیرحسین که گفتم بر خلاف روزای دیگه که شوخی می کرد و سربرسم می داشت فقط آروم سرشو تکون دادو گفت "باشه". به آلاله گفته بودم بیاد پیشم، دلم یه سنگ صبور می خواست واسه درد و دل. دل من کوچیک بود، طاقت نداشتم، امیرمحمد واسم مهم شده بود، نمی دونم چه بحرانی بود که قلبمو ریخته بود بهم. از یه طرف به بابا حق می دادم واسه نگرانیاش، و از طرف دیگه دلم هر لحظه بودن کنار امیرمحمدو ابراز احساساتشو می خواست. بچه ها که رفتن رفتم بالا و دوش گرفتم، امیرمحمد هنوز خواب بود. دوش گرفتم و همون توی حموم لباس پوشیدم و موهامو از دو طرف بافتم و رفتم بیرون.

رفتم پایین، امیرمحمد تازه بیدار شده بود، صبح بخیر گفتم، با لبخند جوابمو داد، نرگس جون گفت:

_ ای خدا..... باز که موهای تو خیسه

_ بی خیال تر و خدا نرگس جون

با تاسف سرشو برام تکون داد. امیرمحمد خندید و اشاره کرد بشینم کنارش. نشستم، گفتم: _ گفتم
آلاله بیاد اینجا....

_ پس بهش بگو نهار نذاره دیگه..... بمونه

_ باشه مرسی.

امیرمحمد گفت:

_ چیه جوجه؟..... چرا انقدر پکری؟

_ نه ، خوبم.

دستم زدم زیر چونمو ساکت نشستم. امیرمحمد صبحونشو که خورد، رفت بالا و لباس پوشید و از خونه رفت بیرون، هم می خواست بره یکی، دو جا واسه کار و هم با امیرحسین برای خرید ماشین قرار داشت .

آلاله که اومد کلی روحیم تغییر کرد، وجود ترانه باعث می شد حسابی سرحال بیام. آلاله مثل یه سنگ صبور کنارم نشست و به همه ی حرفام گوش داد، قضاوت نمی کرد، فقط گوش می داد. برام قضاوتش مهم نبود فقط دلم می خواست خودمو خالی کنم. حرفامون که تموم شد، آلاله رفت تو آشپزخونه کمک نرگس جون و من با ترانه سرگرم بودم.

ظهر امیرمحمدم واسه نهار برگشت، یه ماشین قولنامه کرده بود و با خودش آورده بودش خونه و حسابی خوشحال بود، منو برد تو حیاط و ماشینو نشونم داد. به توصیه ی نرگس جون ازش خواستم با هم بریم بیرون، با خوشحالی قبول کرد و گفت:

_ناهار و پیش آلاله بمونیم بعد می ریم، باشه؟
_باشه.

سر ناهار تمام مدت مشغول شوخی با آلاله بود و دوتاییشون سر به سر من می داشتن، من غرغر می کردم و نرگس جون به هممون می خندید. آخر با گله گفتم:

_آلاله خانم تو خواهر منی یا این؟
امیرمحمدم سریع جواب داد:

_چطور امیرحسین شده داداش تو هی به من زور می گه، آلاله هم دلش می خواد خواهر من باشه و اسه تو خواهر شوهر بازی درآره، حرفی هست؟
_بدجنسا.

دستشو انداخت دور بازومو محکم فشارم داد به خودش. بعدم رو موهامو بوسید، نرگس جون با حرص گفت:

_امیرمحمد تو درست نمی شی نه؟

با شیطنت ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

_نه.....حالا که حاجی نیست گیر نده دیگه مامان.....دوست دخترمو که نیوردم تو خونه اینجوری می کنی

نرگس جون رو به آلاله گفت:

_آلاله جان با بابات صحبت کن زودتر مقدمات عروسی اینا رو راه بندازه تا این شازده دسته گل آب نداده.

آلاله شروع کرد غش غش به صورت سرخ من خندیدن. امیرمحمدم با اعتراض گفت:

_ای بابا، حالا بیا درستش کن.....والا ما نمی دونستیم با بوسیدن سرکسی هم می شه دسته گل به آب داد؟

_خب آخه پسر من هر چی با گوشه و کنایه باهات حرف می زنن که به خرجت نمی ره.....حنماً باید درست و حسابی به روت بیارم نگرانیم از چیه؟

آلاله با خنده رو به امیرمحمد گفت:

_والا با این سرعتی که جنابعالی داری پیش می ری چیز عجیبیم نیست ها.
زیر لب گفتم:

_بدجنس نشو آلاله.

امیرمحمد پررو که اصلاً بویی از خجالت کشیدن نبرده بود گفت:

_ای بابا! نگاه کنین این جوجه ی منو با این حرفاتون چه جوری سرخش کردین؟
و دوباره کنار پیشونیمو بوسید.

نرگس جون با تاسف برآش سر تکون داد و گفت:

_نه بابا.....دارم یس می خونم.....

این جوجه ی منم داره سیاست مداره خوبی می شه. وقتایی که باباش خونه اس، همچین مراعات می کنه که انگار جدی جدی من فقط خواستگارشم، ولی وای!.....وقتی دو تایی تنهائیم، امون از این دلبریاش، بی انصاف نمی گه دل من طاقت نداره. البته خودش متوجه نیست داره دلبری می کنه ها! دانتشه، تو وجودشه! باهش شوخی که می کنم، یه چشم و ابروی اساسی واسم میاد و صورتش گل می اندازه، اونوقته که من باید تا جایی که می شه خودمو ازش دور نگه دارم که یه وقت به قول مامان دسته گل به آب ندم. به قول بابا ش پدر صلواتی عصرا تا هنوز باباش نرسیده

خونه، با یه چای لیوانی و کلی مخلفات میاد سراغ منو با کلی طنزازی بیدارم می کنه و ناجنس تا می فهمه دیگه واقعاً بیدارم الفرار. عاشق همین شیطنتای زیر پوستیشم، یه جوری محبت می کنه که آدم جرات نکنه پررو بشه.

دیروز رفته بودم برا مصاحبه با یکی از شرکتایی که فرم پر کرده بودم ، تو راه برگشت رفتم و براش یه رینگ ساده خریدم، بخوام به هوای این خانم خانما باشم حالا حالاها می خواد دست دست کنه و سر بدونه این دل بیچاره رو، چند تا شاخه گلم براش گرفتم، بدون تزئین، حالت طبیعیشو دوست داشتم. زنگ زدم به گوشیش گفتم آماده باشه که برم دنبالش بریم بیرون، امیرحسین بیچاره کلاً کارش از شاکمی شدن گذشته، می دونه حریف آوا هم بشه حریف من نمی شه، شانس آورده این ترم دانشگاهشو مرخصی گرفته، وگرنه عمراً من می داشتم این جوجه سر کلاس حاضر بشه. وقتی رسیدم شرکت زنگ زدم که بیاد پایین، حوصله ی غرغرای امیرحسینو نداشتم، تا وقتی بیاد رینگ طلا رو از یه روبان قرمز ردش کردم و وصلش کردم دور شاخه های گل رز قرمز آتیشی و ادامشو پایون زدم.

با لبخند در ماشین و باز کرد و نشست:

_سلام

_سلام خانم..... احوال شریف؟

خندیدو دسته گل و از دستم گرفت و گفت:

_ مطمئناً مال منه دیگه.

لبامو جمع کردم و گفتم:

_ نه کی گفته؟

_ بدجنس نشو امیر.... مال خودمه. گونمو یکم خم کردم طرفشو با انگشت زدم روش، باز سرخ شد جوجه کوچولو.

_ اذیت نکن امیر....

با قیافه ی دلخور سرمو کشیدم عقب و گفتم:

_ توقع زیادیه بعد از دو هفته از محرمیت؟

صورت سرخشو انداخت پایین :

_ آخه اینجا؟..... وسط خیابون؟..... جلو در شرکت.....

خندم گرفت ، راست می گفت طفلی، منم جا پیدا کرده بودم. خندیدم:

_ خیلی خب حالا، لب ورنچین..... از گلا خوشت اومد؟

لبخند نشست رو لبش:

_ خیلی خوشگلن....

یهو چشمش افتاد به حلقه سرشو بلند کرد و گفت:

_ این چیه؟

خودمو لوس کردم:

_ حقم نیست؟..... دوست دارم دستت کنی.....

_ می ذاری از بابا اجازه بگیرم؟

نفسم و بیرون فرستادم:

_ وقتی شما می گی می خوام اجازه بگیرم یعنی می خوام بگیرم دیگه

_ دلخور نشو دیگه امیر..... قبول کن، کار درستی نیست بی اجازش من حلقه دستم کنم. هنوز

هیچ کس جریان محرمیت ما رو نمی دونه

می دونستم کوتاه نمیداد، بی حرف سرمو تکون دادم و حرکت دادم. یه خرده نگام کرد و گفت:

_امیر.....

_بله

_شرایط منو درک کن

یه نگاه بهش انداختم، قیافه ی خودشم غصه دار بود، فکر کنم اون بیشتر از من تحت فشار بود، بهش لبخند زدم و دستشو گرفتم:

_درک می کنم.

هنوزم وقتی دستشو می گرفتم دستش خیس عرق می شد و نبض می زد، و با آهنگ نبضش دل من خودشو به در و دیوار می کوبید.

خونه که رسیدیم نرگس جون تنها بود، لباسمو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه یه گلدون برداشتم و گلامو گذاشتم توش، با کلی من و من گفتم:

_نرگس جون.....

نگام کرد:

_چیزه.....امیرمحمد.....

_باز چی می گه این امیرمحمد.....به خدا داره دیوونه می کنه منو.....

خندم گرفت:

_منکه هنوز چیزی نگفتم

_خب بگو

خندمو خوردمو سرمو انداختم پایین:

_واسم حلقه خریده.....

_غلط کرده بدون اجازه.....

صدای اعتراض امیرمحمد از پشت سرم بلند شد:

_!.....مامان!

_کوفت و مامان.....تو نمی تونستی قیلش یه اجازه از حاجی بگیری؟

نرگس جون ایندفعه واقعاً کلافه بود، پرسیدم:

_چیزی شده نرگس جون؟

_حاجی از دستتون کفریه، حسابی هم کفریه.....

بعد رو به امیرمحمد گفت:

_چیکار کردی امروز دم در شرکت؟

امیرمحمد با قیافه ی وارفته گفت:

_هیچکار.....

_غدقن کرده دیگه با هم برید بیرون.....

سرمو انداختم پایین، مطمئناً یکی از بچه ها دیده بودن امیرمحمد از م می خواسته گونشو ببوسم و

به بابا گفته، نرگس جون ادامه داد:

_حاجی امروز داشته می رفته شرکت به بچه ها سر بزنه، جنابعالی رو دم شرکت دیده با این

گلای سرختون، معلوم نیست چیکار کردی که داغ کرده رفته بالا سراغ امیرحسین، امیرحسین

بیچاره رو که حسابی به خدمتش رسیده، گفته مگه قرار نبود تو هوای آوا رو داشته

باشی.....بعدم امیرحسین زنگ زد خونه.....گفت آوا یا دیگه نیاد شرکت یا سر ساعت با

خودم می ره با خودم بر می گرده

امیرمحمد عصبی گفت:

_امیرحسین غلط کرده.....چیکاره ی آواس که بر اش بزرگتری می کنه؟.....
_آروم گفتم:

_امیر.....

_امیر نداره.....اصلاً لازم نیست از فردا بری شرکت.....

دلَم داشت می تزکیده، دوست نداشتم خونوادم به خاطر من تو روی هم بایستن. نرگس چون گفت:
_امیرحسین همه کاره ی آواس.....نماینده ی حاجیه.....امیرحسین هر چی می گه یعنی حاجی
گفته

امیرمحمد رو به من گفتم:

_آوا از فردا نمی ری شرکت....

با چشمای اشکی گفتم:

_نمی شه که آخه.....

امیرمحمد دلخور برگشت و از آشپزخونه رفت بیرون، درکم نمی کرد، نمی فهمید که من باید
هوای دو طرفو داشته باشم، نمی تونم تو روی بابا بایستم، تو روی امیرحسین ایستادن، یعنی تو
روی بابا ایستادن، و این اول از همه امیرمحمدو از چشم بابا مینداخت. نشستم پشت میزو زدم زیر
گریه.نرگس چون دلش برام سوخت، یه دست کشید رو موهامو گفت:

_نمی دونم به خدا از دست این پسره چیکار کنم؟...حرف تو گوشش نمی ره که.

بابا و امیرحسین که اومدن روی نگاه کردن تو صورتشونو نداشتم، امیرمحمد که مونده بود تو
اتاقشو با همه قهر کرده بود، حتی چای که بردم و اسش گفتم"نمی خورم ببرش".

بابا باهام سرسنگین بود و امیرحسین حسابی کفری، صاف رفت بالا، فهمیدم داره می ره سراغ
امیرمحمد، منم دنبالش رفتم، برگشت سمتمو با اخم گفت:

_تو میای کجا؟

فقط نگاش کردم، بعد از چند لحظه آروم گفتم:

_نرگس جون باهات صحبت کردن....

حرصی گفتم:

_شما دو تا فاتحه ی منو جلوی حاجی خوندین.....

_ببخشید

_ببخشید به چه درد من می خوره؟

_من خودم درستشش می کنم.....قول

فکر کنم، دلش برام سوخت، سرشو تگون داد و گفت:

_خیلی خب، برو پایین میام.

گلدون گلایی رو که امیرمحمد برام خریده بود گذاشته بودم رو میز گرد وسط اتاقم، فعلاً با اتفاقای
پیش اومده و دلخوری بابا از دستمون اگه حلقه رو دستم می کردم دیگه کلاً همه چی می ریخت به
هم، حلقه رو از روبان بین گلا بیرون آوردم و گذاشتم رو میز، زنجیر دورر گردنمو باز کردم و
انداختمش تو زنجیر کنار آویز الله اهدایی امیرحسین، بعدم هردوشونو بوسیدم انداختم تو یقه ی
لباسم، الله تو گردنم بهم قوت قلب می داد و می گفت صاحبش هوامو داره. باید از آلاله می خواستم
با بابا صحبت کنه و رضایت منو در مورد امیرمحمد بهش اعلام کنه، با کش اومدن این موضوع
روز بروز اوضاع بیشتر از هم می ریخت به هم.من امیرمحمد و پذیرفته بودم و صبر کردن الکی
بی فایده بود. یه اس.ام.اس به آلاله زدم، فقط گفتم از این وضعیت خسته شدم و می خوام زودتر

تموم بشه، گفت امشب میاد و با بابا صحبت می کنه. امیرمحمد همچنان قهر بود. از اتاق نمی اومد بیرون، نرگس چون به بابا گفته بود خجالت می کشه ولی من واقعیتو می دونستم، قهر بود. منم دلم رو یه مبل لم داده بودم و مثلاً کتاب می خوندم، ولی در واقع هیچی از کتاب نمی فهمیدم و فکرم فقط تو اتاق امیرمحمد می چرخید. تلفن زنگ خورد، امیرعلی گوشی رو برداشت، آلاله بود و با من کار داشت، گوشی رو گرفتم، ترانه تب کرده بود و امشب آلاله نمی تونست بیاد، گفت آگه بخوام به آرمین یا امیرحسین می گه با بابا صحبت کنن، از آرمین خجالت می کشیدم، باز امیرحسین بهتر بود، گفت بهش بگم از تو اتاقش یه زنگ به آلاله بزنه. گوشی رو که گذاشتم رو به امیرحسین آروم گفتم:

_ از اتاقت یه زنگ به آلاله می زنی؟

چند لحظه ای فقط نگاه کرد، انگار می خواست بفهمه چه خبره، سرمو انداختم پایین، یه باشه ی زیر لبی گفت و از جاش بلند شد، همینطور که می رفت بالا گفت:

_ آوا بیا کارت دارم.....

دنبالش رفتم، تا رسیدیم به اتاقش چیزی نگفت، در و که پشت سر من بست گفت:

_ حرف آلاله در مورد تو!

سرمو انداختم پایین. به تختش اشاره کرد و گفت:

_ خودتم بشین.

یه گوشه ی تخت نشستم، شماره ی آلاله رو گرفتم، بعد از سلام و خوش و بش امیرحسین فقط شد چشم و گوش، نگاهش به من بود و گوشش به حرفای آلاله. آخرشم با یه نفس عمیق گفت:

_ ببینم چیکار می تونم بکنم.

گوشی رو که قطع کرد بازم چند لحظه ای نگاهش رو من بود. بعدم آروم پرسید:

_ مطمئنی آوا؟!

سرمو تکون دادم.

_ هنوز چیزی از جریان محمد نگذشته. می تونی به این زودی تصمیم بگیری؟

عصبی گفتم:

_ می شه انقدر اون جریانو یاد من نیاری.....یه اشتباهی بود تموم شد دیگه.....

_ منکه نمی خوام سرزنشت کنم، می گم یعنی یه احساس زودگذر نباشه.

یه قطره اشک چکید رو گونم، گفتم:

_ خسته شدم از این وضعیت، امیرمحمد یه سری توقعها داره، شماها یه سری دیگه.....

_ اینکه دلیل نمی شه، باید به اطمینان برسی.....

_ به نظرت اینجوری می شه از این مطمئن تر بشم؟.....امیرمحمد از ظهر که نرگس چون پیغام تو رو رسونده رفته تو اتاق بس نشسته، می گه نمی خواد بری شرکت، می گم نمی شه، به خاطر خودش می گم، نمی خوام از چشم بابا بیفته، فکر می کنه من باهاش لجبازی می کنم، می گه

امیرحسین چیکاره اس که شرط می ذاره واسه من، هر چی من می گم حرف امیرحسین حرف باباس زیر بار نمی ره.....رفته حلقه خریده برا من، می گم باید بابا اجازه بده تا دستم کنم،

بهش بر می خوره، خب تو بگو من چیکار کنم این وسط؟

یه نفس پرصدا کشید:

_ محرمیت شما از همون اول اشتباه بود، حاجی باید می داشت همینجوری یه مدت با هم می رفتین و می اومدین تا به یقین برسید بعد، امیرمحمد این مدل محرمیتو نمی تونه درک کنه.....

_ در هر صورت من دیگه نمی کشم امیرحسین.....

_ اینجوری که نمی شه آخه.....تو مطمئنی مشکلی با امیرمحمد نداری.....

_ من خودمم نمی دونم الان با چی مشکل دارم، با چی ندارم.....
_ بذار من با حاجی صحبت کنم بینم چی صلاح می دونه...
_ نمی خوام امیرمحمد خراب بشه جلوش...
_ لبخند زد و با یه لحن مسخره گفت:
_ نمی دارم امیرمحمد خراب بشه جلوش..
_ بعدم با خنده از اتاق رفت بیرون.

چند ضربه به در خورد و در بدون اجازه ی من باز شد و امیرحسین اومد تو:

_ سلام

_ علیک سلام

درو بست و اومد تو و تکیه داد به گوشه ی دراور:

_ چته تو؟ این دختره رو کلافه کردی؟.....می گه به بابا بگو من راضیم این شرایط زودتر
تموم بشه، تو هم مطمئینی؟

یه خرده نگاش کردم و بی ربط گفتم:

_ می شه ببینم ارتباط منو آوا به تو چه ربطی داره که شدی کاسه ی داغتر از آش؟
خندید:

_ دیوونه، ظهر که من زنگ زدم به مامان حاجی چهارچشمی بالا سرم بود، می خوام اعتمادشو
جلب کنم که حداقل شاید من بتونم کمکتون کنم.....امیرمحمد به خدا این دختره گناه داره،
انقدر واسش عشوه نیا....

_ این دختره اسم داره؟

خندید: _!....نه بابا!.....خب جوجه فراری، خوبه؟

_ اون اسم مال منه تو فقط می تونی بگی آوا خانم حالا با تخفیف آوای تنها....
بازم خندید:

_ داره مجبور می شه تحت فشار یه تصمیمی بگیره که شاید به صلاح هیچ کدومتون نباشه.

_ آخرش باید تصمیمش همین باشه، حالا هر چی زودتر بهتر...

_ حتی اگه اشتباه باشه؟

_ اشتباه نیست.

_ خیلی یکننده ای.....داری اذیتش می کنی.....این رسمش نیست.....

_ امیرحسین یه بار دیگه هم بهت گفتم از نصیحتات...

حرفمو قطع کرد:

_ متفتری می دونم ولی چاره ای نداری باید گوش بدی.....سرنوشت آوا واسه من خیلی مهمتر
از علاقه یا تنفر توا.....شک نکن.

بعدم بی حرف از اتاق رفت بیرون.

سر میز شام، بابا با تمام دلخوریش وقتی دید امیرمحمد نیومده پایین گفت:

_ آوا بلند شو شام امیرمحمد و ببر برایش اتاقش....

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_ چشم.

امیرحسین هنوز با بابا صحبت نکرده بود و همچنان تو فکر بود، شام امیرمحمد و با مخلفاتش گذاشتم تو سینی، می دونستم الان توقع داره منم پیش اون شام بخورم و این باز یه مصیبت تازه بود.

دستم پر بود و نمی تونستم در بزخم از پشت در گفتم:

_ امیر دستم پره می تونی درو واسم باز کنی؟

اومدو درو باز کرد، باید یه جوری دلشو به دست می آوردم، اینجوری دلخوریش داشت ادینتم می کرد. سرمو کج کردم و با یه لبخند گفتم:

_ شامتو آوردم.

چند لحظه تو چشمام نگاه کرد و بعد از جلوی در رفت کنار و درو باز کرد، داخل که شدم درو پشت سرم بست. سینی رو گذاشتم رو تخت و برگشتم سمتش:

_ قهر نباش دیگه، به امیرحسین گفتم با بابا صحبت کنه.....

اومد سمتمو دو تا دستشو انداخت دور کمرم، چند لحظه تو چشمام نگاه کرد، سرمو انداختم پایین گفت:

_ آوا نگام کن.

سرمو بلند کردم، با انگشتش آرام کشید رو گونه ی داغم و گفت:

_ امیرحسین می گه تحت فشار داری تصمیم می گیری، آره؟

باز فقط سرمو انداختم پایین، دوباره گفت:

_ جوجه، تو هنوز منو مطمئن نکردی که دوستم داری..... تحت فشار داری تصمیم می گیری؟ آرام گفتم:

_ نه.

_ این یعنی چی؟

_ چی یعنی چی؟

_ این نه، یعنی دوستم داری؟

نمی تونستم جواب بدم، خجالت داشت پدرمو در می آورد، گفت:

_ آوا می خوام از زبون خودت بشنوم.

دستشو زد زیر چونمو سرمو بلند کرد، همینجوری که تو چشمام نگاه می کرد گفت:

_ دوستم داری؟

چشمامو بستم و با صدایی که تا حد امکان پایین بود گفتم:

_ دوستت دارم.

و بلافاصله گرمی و رطوبت لبای امیرمحمد و رو لبام احساس کردم، قلمب داشت از جاش می زد بیرون، سریع سرمو عقب کشیدم، چشمام هنوز بسته بود ولی صدای خنده ی آرام امیرمحمد و می شنیدم. گفت:

_ ولی من عاشقتم جوجه.....

کنترل اشکام حتی از زیر پلکای بسته هم سخت بود و بالاخره جاری شد رو گونم، با همون بدن لرزون عقب گرد کردم و بدون برگشتن به آشپزخونه صاف پناه بردم به خلوت و تنهایی اتاقم.

اونشب خواب بهم حروم شده بود، اولین تجربه های زندگی بود و حساسی فکر و احساسمو درگیر کرده بود، هنوز یاد کار امیرمحمد که می افتادم نفسم تو سینم گره می خورد. حدود ساعتی دو نیمه شب بود که دیدم گوشیم داره چراغ می ده. امیرمحمد اس.ام. اس زده بود:

"بیداری جوجه؟"

"اره"

"می دونی من دارم دق می کنم از هیجان؟"

"دلم برات تنگ شده میای ببینمت؟"

"نمی شه که"

"حالا که دیگه تصمیمت قطعیه"

"حاجی ناراحت نمی شه"

"می دونه دیگه مال همیم"

"حتماً امیرحسینم تا حالا باهات صحبت کرده"

"نمی تونم امیر"

"من بیام؟"

"می خوام ببینمت"

چی می گفتی؟ می تونستم بگم نه؟، نه نمی شد نه اون قبول می کرد و نه دل خودم راضی می شد. دوباره زد:

"دارم میام جوجه"

به سی ثانیه نکشیده با اون لبخند رو لباش تو اتاق من بود و آروم درو پشت سرش بست. آروم گفتم:

_ امیر کسی ببینه خیلی بد می شه.... این وقت شب آخه؟

_ همه الان دارن هفت تا پادشاهو خواب می بینن.... تا قبل از بیدار باش نماز صبح می رم بالا.

بعدم دستاشو از هم باز کرد و گفت:

_ بیا بغلم ببینمت جوجه.

و من از جام تکون نخوردم، حتی یک میلی متر. خودش با خنده اومد طرفم و منو کشید تو بغلش. سرم رو شونش بود و یه حس بی نظیرو برای اولین بار تجربه می کردم، با اینکه هیچ وقت تنها نبودم، با اینکه چند تا مرد همیشه مثل شیر پشتم بودن ولی، طعم این پناه با بقیه ی پناهای زندگیم فرق داشت، زیادی اطمینان داشت، دقایق طولانی تو وجود هم غرق بودیم، سر من رو شونه ی امیرمحمد و لبای امیرمحمد روی موهای من. بعد بوسه های آرومش رو موها و پیشونیم .

و بعد افتاد اتفاقی که نباید می افتاد.....

بدون رضایت از ته دل من، و با تسلیمی که مجبور بودم باشم برای جلوگیری از ریختن آبروی جفتمون و شاید همه.....

حماقت کردم می دونم، یه حماقت محض، حالا که سر آوا رو بازوم بود و اشکاش بی صدا قطره قطره می چکید رو بازو هام می فهمیدم چی به روز این دختر آوردم، بدن یخ زده و لرزانش نشون از حال خیلی خرابش داشت و من چه کاری از دستم بر میومد واسه درست کردن این فاجعه؟ بیشتر تو بغلم فشارش دادم و کنار گوشش گفتم:

_ آوا..... عزیز دلم، من تا آخر دنیا باهاتم.....

آروم با صدایی که از شدت بغض به زور از گلویش بیرون می اومد گفت:

_ برو امیر.....

با کف دستم اشکای رو صورتشو پاک کردم و گفتم:

_من اینجوری دق می کنم که.....

_فقط برو امیر.....نمی خوام کسی چیزی بفهمه.

_اشکال نداره خودم می رم با بابات صحبت می کنم.....معدرتخواهی می کنم....
هق هقش بلند شد:

_برو امیر، نمی خوام کسی چیزی بفهمه.

کلافه موهامو چنگ زدم، چیکار می کردم با این جوجه ی لرزون، با این حال خراب و لش می کردم و می رفتم؟، می شد؟! خودمو چیکار می کردم با این عذاب وجدان که داشت خفم می کرد. دوباره گفت:

_می خوام بری ، می خوام تنها باشم.

اومدم بیرون، انگار یه کوه بزرگ رو شونه هام بود، من چیکار کردم ؟، رفتم تو اتاق وبعد سرویس سر اتاق ، سرمو گرفتم زیر آب سرد روشویی، از التهاجم کم نمی شد، از نگرانیم. آوا حالش خوب نبود، من تنها گذاشته بودمش، داشت می لرزید و من تنها گذاشته بودمش، من مسبب این حالش بودم و حالا تنها گذاشته بودمش.

با همون لباسا رفتم و ایستادم زیر دوش، دعا می کردم امیرحسین با حاجی صحبت کرده باشه و زودتر عقد رسمی انجام بشه و من از این عذاب وجدان و آوا از این نگرانی خلاص بشه.

صبح بر خلاف روزای دیگه زودتر از همیشه رفتم پایین، آوا با لباس بیرون از اتاقش اومد بیرون، تمام وجودم چشم شده بود و زل زده بودم به آوا که شاید بفهمم چگونه؟ رنگ و روش اونقدر پریده بود که یه لحظه وحشت کردم از دیدنش. دستاش داشت می لرزید، اونقدر لرزش زیاد بود که با چشم دیده می شد، دیدم امیرحسین داره از پله ها میاد پایین، سریع رفتم سمتشو بازوشو کشیدم و یه گوشه گفتم:

_دیشب با حاجی صحبت کردی....

_آره، باشه حالا بهت می گم.....

_الآن بگو..

_نمی شه، مفصله بعد برات توضیح می دم.

صدای افتادن یه جسم و جیغ بلند مامان:

_الهی بمیرم مادر ، چت شد تو؟

هر دومون دویدم سمت آشپزخونه، آوا نشست به گوشه و دو تا دست لرزانش رو صورتش بود و از گوشه ی پیشونیش یه جوی باریک خون تا روی انگشتاش کشیده شده بود. کنارش زانو زدم و دستامو گذاشتم رو مچای دستش:

_آوا.....دستت و بردار ببینم چی شدی؟

یه فشار کوچولو به دستاش دادم و کشیدمشون کنار، مامان گفت:

_سرش خورد به گوشه ی کابینت.

_چرا افتادی؟

با صدای آروم گفت:

_چشمام سیاه شد.

دستامو زدم زیر دو تا بازوشو گفتم:

_می تونی راه بری؟

سرشو آروم تکون داد، رو به مامان گفتم:

_می برمش درمونها

_منم میام.....

نباید می اومد، مامان نباید می فهمید، آوا دوست نداشت که کسی بدونه بگفتم:
_ چیزی نیست ، فشارش افتاده، زنگ می زنم بهتون خبر می دم.
امیرحسین پشت سرمون راه افتاد، گفتم:
_ تو کجا؟

_ تنها که نمی شه ببریش، شاید یه کاری پیش اومد، یکی نباید بره دنبالش؟

سرم تو دستم ضعف و سرمای وجودمو بیشتر کرده بود، امیرمحمد از پرستارا پتو خواسته بود و با سه تا پتو هنوز می لرزیدم، تمام مدت دستمو گرفته بود تو دستشو نگاه پشیمونش با بغص تو چشمام بود. تمام حرفشو می تونستم تو نگاهش بخونم. بی خوابی شب قبل و ضعف ناشی از سرم باعث شد همونجا خوابم ببره.

با صدای امیرمحمد بیدار شدم، پیشونیمو بوسید و گفت:

_ پاشو خانمم، سرمت تموم شده، باید ببرمت خونه.

پرستار سرمو از دستم بیرون آورد و امیرحسین کمکم کرد از جام بلند بشم. کاپشن خودشو که رو دستش بود انداخت روشونه هامو از اتاق اومدیم بیرون، دور و برو نگاه کردم، امیرحسین نبود، گفتم:

_ امیرحسین کجاس؟

_ بیرونه.

با هم رفتیم بیرون، امیرحسین تو ماشین بود رو صندلی کنار راننده، آرنجشو تکیه داده بود به لبه ی پنجره و دستش زیر چونش بود، امیرمحمد کمکم کرد بشینم تو ماشین، سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و امیرمحمد نشست پشت فرمون ، برگشت سمتمو گفت:

_ چی می خوری بگیرم برات؟

_ هیچی.... می خوام برم خونه

_ صبحونه نخوردی، یه چیزی بخور می ریم خونه

_ نمی خوام امیر، می خوام برم خونه

امیرحسین چرخید به سمتم:

_ بهت می گم انقدر الکی حرص و جوش نخور

رو به امیرمحمد ادامه داد:

_ تو ام که اصلاً زبون آدم حالت نمی شه..... بهت گفتم این حاجی شوخی بردار نیست، مراعات کن..... انقدر این دختره رو حرص و جوش دادی که فشار عصبی باعث بشه به این حال بیفته.....

امیرمحمد آروم گفت:

_ الان وقتش نیست امیر حسین بذار بعد حرف می زنیم

_ باید خودشم در جریان باشه

امیرمحمد با تشر گفت:

_ امیرحسین بهت می گم الان وقتش نیست

امیرحسینم عصبی گفت:

_ اصلاً به جهنم، جفتتون هر غلطی که دلتون می خواد بکنید.

امیرمحمد یه نگاه نگران به من انداخت و گفت:

_ حالشو نمی بینی.....گفتم بذار بعد دیگه
بی توجه به بحثشون گفتم:

_ امیرحسین، با بابا صحبت کردی؟

_ منم همینو می خوام بگم.

امیرمحمد جدی گفت:

_ آوا الان وقتش نیست، بذار واسه بعد

_ بگو امیرحسین

امیرحسین: _ می گه این آقا تو این مدت بد قولی کرده، هنوز امتحانشو خوب پسنداده.....می
گه هنوز زوده

با صدایی که خودمم می فهمیدم به زور بالا میاد گفتم:

_ امیرحسین محرمیت ما آخر این هفته تموم می شه

_ خب آره، حاجی می گه احتیاج به محرمیت دوباره نیست، تو می ری خونه ی آلاله تا این آقا
بتونه خودشو ثابت کنه.

دستمو گذاشتم رو قلبم، نفسم بالا نمیومد، امیرمحمد که متوجه خس خس نفسام شد، ماشینو یه
گوشه نگه داشت و سر امیرحسین داد کشید:

_ بهت می گم الان وقتش نیست.

پیاده شد و اومد عقب کنارم نشست، سرمو گرفت تو بغلشوبطری آباو گرفت جلوی دهنم:

_ یکم آب بخور خانمم

دستشو پس زدم، بیشتر کشیدم تو بغلش و آروم کنار گوشم گفتم:

_ خودم درستش می کنم، به خدا درستش می کنم، تو آروم باش.

امیرحسین داد کشید:

_ چه گندی بالا آوردی امیرمحمد که این اینجوری می کنه؟

این امیرحسین بی شعور حالیش نمی شد هر چی بهش می گفتم دهنشو ببند، آوا داشت سگته می
کرد، قلبش زیر دستم مثل یک گنجشک کوچولو بالا و پایین می شد، امیرحسین داد زد:

_ بهت می گم چرا اینجوری می کنه؟

منم دست خودم نبود، نمی تونستم صدامو کنترل کنم داد زدم:

_ برای اینکه تو نتونستی دهنشو ببندی، برای اینکه گفتم خفه شو تا خودم یه فکری بکنم...

آوا تو بغلم داشت پرپر می زد، یکمی آب تو صورتش پاشیدم، امیرحسین داد زد:

_ می کشمت امیرمحمد.....

از ماشین پیاده شد و در من و باز کرد و از ماشین کشیدم بیرون، تو همون حالم از زور زیادش
تعجب کردم، انگار با یک هرکول طرف بودم. مشت اولو که تو شکمم پایین آورد، خم شدم سرش
داد کشیدم:

_ بی شعور منو بکش به درک، ولی اول به داد آوا برس، داره سگته می کنه

امیرحسین که یقه ی منو گرفته بود، پرتم کرد یه طرف و نشست پشت فرمون و گاز داد و رفت.

نمی دونستم با این مصیبتی که سرم اومده بود باید چیکار کنم، چرا درست همین امروز حاجی
باید همچین تصمیمی می گرفت، من این همه مقاومت کردم، چرا اون موقع این حرفا نبود، گند
زدی امیرمحمد، به معنای واقعی گند زدی.

برگشتم درمونگاه، ماشینو که دیدم خداروشکر کردم که بردش همون درمونگاه، وارد شدم، امیرحسین رو به نیمکت نشسته بود و سرش بین دو تا دستش بود. آروم رفتم طرفش:

_ امیرحسین....

سرشو بالا آورد از چشمش خون می بارید، فقط نگام کرد، بدون حرف. پرسیدم:

_ چی شد؟

_ آرامبخش زدن بهش.... خوابه.

نشستم کنارش. صدای ساییده شدن دندوناش رو همو راحت می تونستم بشنوم. آروم گفتم:

_ امیرحسین من زیر چیزی زدم؟.....مسئولیت کارمو قبول نکردم؟

زیر لبی غرید:

_ خفه شو

_ امیرحسین آوا زنه

ایندفعه دیگه داد کشید:

_ خفه شو

پرستاری که اون روبرو تو پذیرش نشسته بود پرخاش کرد:

_ ساکت آقا.....مریض داریم ما اینجا.

امیرحسین دوباره چنگ زد به موهاش:

_ حالا می خوای چه غلطی بکنی؟

_ به حاجی می گم.

_ می خوای آوا رو به کشتن بدی؟

_ تو بگو چیکار کنم؟

_ آخه اون دختره ی احمق.....

_ اون تقصیری نداره امیرحسین.....تروخدا به روش نیار.....تو نمی دونی اون چقدر

خجالتیه؟

_ گند زدین، گند زدین، جفتتون گند زدین

_ حاجی رو راضی کن امیر

_ چی بهش بگم که راضی بشه؟

چشمم به آوا که می افتاد دلم می خواست امیرمحمدو خفش کنم، من نمی دونم آخه این چه جور دوست داشتنیه که به این حال و روز انداخته دختر مورد علاقتشو، سکوت آوا وحشتناک شده بود، دیگه کلمه ای از دهنش بیرون نمیومد. امیرمحمد غصه دار بود، ولی این غصه به چه درد می خورد وقتی گند زده بود به همه چیز، اگه به خاطر امیرمحمد بود حتی حاضر نبودم یک قدمم برآش بردارم، ولی این وسط آوا داشت از بین می رفت. پامو تو حیاط می داشتم دلم می خواست بزنم زیر گریه، همیشه این موقع سال آوا مشغول آماده کردن باغچه ها واسه شروع سال نو بود ولی امسال، انگار قرار نبود زمستون از خونه ی ما بیرون بره. محرمیت آوا و امیرمحمد چند روزی بود تموم شده بود و حاجی به هیچ قیمتی حاضر نبود تمدیدش کنه، می خواست امیرمحمدو امتحان کنه و فکر می کرد این سکوت یخ زده ی آوا برای لجبازی و راضی کردن باباشه. هیچ کدوم نمی فهمیدن که با این کاراشون چی دارن به روز روح و روان این دختر میارن.

از شرکت که داشتم می رفتم خونه، سر راه دو تا جعبه گل بنفشه خریدم، شاید دیدن رنگای شاد گلای بنفشه باعث می شد حال و هواش عوض بشه و یه جور ی تو باغچه خودشو مشغول کنه. امیرمحمد می خواست بره جریانو به حاجی بگه تا رضایت بده ولی من فقط یه کلمه گفتم:

_اگه حاجی بفهمه من نمی دارم حتی جنازه ی آوا رو رو دوشت بذارن.....شک نکن.
دلَم نمی خواست آوا جلوی باباش بشکنه، حق آوا نبود آبروش جلوی بابایی که اینهمه سال سر
دخترش قسم می خورد بشکنه. امیرمحمد می دونست جدیم، می دونست اونقدر عصبی هستم که
هر کاری ازم بر میاد.

گلا رو گذاشتم و رفتم خونه، آوا رو میل تو نشیمن خواب بود. اینجوری که می دیدمش دلَم بر اش
آتیش می گرفت. مامان که دید چند دقیقه اس محوش شدم گفت:

_امیرحسین...

_سلام

_سلام.....

_بهتر نشد؟

_چمیدونم مادر، کاش لال می شدم حواس امیرمحمدو نمی دادم سمت آوا ، چه می دونستم
اینجوری می شه؟.....حالا نمی دونم حاجی چرا لجبازیش گرفته.

_امیرمحمد این مدت مراعات نکرد.....حاجیم داره ادبش می کنه.....آوا رو می ده بهش ولی
اول باید ادبش کنه.....فقط این طفلی این وسط داره از بین می ره.

_خب همینارو بهش بگو.....

_گفتم.....حتی یه جوری عکس العمل نشون نمی ده که بفهمم داره می فهمه حرفمو.....از
امیرمحمد چه خبر؟

_صبح حاجی که رفت اومد دیدش، تا چشمش به امیرمحمد می افته می زنه زیر گریه.....

_خوبه بازم گریه کنه بهتره....

_من احمق چه می دونستم این دختر به این سرعت دل می بنده و اینجوری می شه حال و روزش
با خودم گفتم"مادر من تو چه می دونی که مشکل دخترت فقط دل بستن تنها نیست، چه می دونی
که پسرِت رو آبروی این دختر قمار کرده."

مامانو که اشکاش گوله گوله می ریخت گرفتم تو بغلمو رو سرشو بوسیدم و گفتم:

_غصه نخور، من درستش می کنم.....تقصیر تو که نبوده اینجوری شده

_آخه اون بچه ام داره اونطرف بال بال می زنه، می گه حاجی هر کار بگه من می کنم ولی
حاجی هیچی نمی گه ، فقط می گه باید صبر کنه....

یه نفس عمیق کشیدم و نا مطمئن گفتم:

_درست می شه.

امیرحسین به خونم تشنه اس، حرفم که باهاش می زنم با پرخاش جوابمو می ده. آوا چشمش که به
من می افته می زنه زیر گریه. برم یه جور دیوونه می شم، نرم یه جور دیگه ، دلَم تنگ می شه
براش، تازه می ترسم از فکرش،نکنه فکر کنه ولش کردم، نکنه فکر کنه برام کم ارزش شده، تمام
مدت گوشیم دستمو بهش اس.ام.اس می زنم و ابراز علاقه می کنم، ولی چه فایده گوشیشو دیدم،
هیچ کدومو نخونده، افسرده تر از این حرفاس.

تو این وضعیت شروع کارم تو کارخونه ام شده غوز بالا غوز، هر روز مرخصی می گیرم، یه
سر به آوا می زنم ،یه سر به امیرحسین تو شرکت، با این وضعیت پیش بره به همین زودیا کاری
رو که برا پیدا کردنش انقدر دوندگی کردم از دست می دم.

حاجی هیچی نمی گه، هر روز بهش زنگ می زنم، هر روز ازش دلیل می خوام فقط یک کلمه
می گه، می گه صبر. تا میام با امیرحسین حرف بزنم زود جوش میاره و با هم دست به یقه می
شیم. آلاله دلواپسه، زنگ می زنه به من، می خواد مطمئن بشه هوای خواهر کوچولوشو دارم،

مامان یه چشمش اشکه یه چشمش خون، دلواپسه واسه دردونش که من به این حال و روز انداختمش. و من این روزا به جای متنفر بودن از نصیحتای امیرحسین از خودم متنفرم که گوش ندادم حرفای داداش کوچیکمو که ده سال تو اون خونه زندگی کرده بود و دستش بود اخلاقای حاجی ارغوانی که خود امیرحسینم سرش قسم می خورد، ده سال دوتا پسر و یه دختر نامحرم تو یه خونه زندگی کردن و مثل خواهر و برادر بارشون آورد، کاری کرد که دختر خودش، ناموس خودش بشه ناموس امیرحسینی که خودش خواهر نداشت و شاید نمی دونست غیرت برادرانه یعنی چی، و حالا با همین برادرانه هاش یقه پاره می کرد واسه ناموسی که شده بود ناموس خودش و رو برادر خونیش دست بلند می کرد، پس مشکل از من بود که این رابطه ها رو درک نکردم و قوانین خونه ی حاجی رو درک نکردم و گند زدم به این همه نظم و ترتیب و قانونی که این همه سال تو این خونه حاکم بود و هیچ اتفاقی باعث به هم خوردنش نشده بود.

آوا که بیدار شد رفتم سراغش، با یه لحن شاد که از ته دل نبود گفتم:
_بلند شو آوا یه عالمه بنفشه خریدم واسه باغچه ها، بلند شو دست خودتو می بوسه، من که می دونی از این کارا سر در نمیارم.....دم عیده ما هنوز هیچ کار واسه باغچه ها نکردیم. گذاشتمشون لب حوض ببین چقدر خوشگلن.
پرده رو کنار زد و یه نگاه به بیرون انداخت ولی دریغ از یه لبخند:
_حوصله ندارم.

پتوشو انداخت رو شونشو از خونه رفت بیرون، نگاش کردم، داشت می رفت تو کارگاهش، اگه دنبالش نمی رفتم تو همون سرما می نشست یه گوشه ی تخت و سرشو می داشت رو زانو هاشو می رفت تو فکر، دنبالش رفتم، بخاری رو روشن کردم، نشستم کنارش رو تخت، عذاب وجدان داشت خفم می کرد، قرار بود خواهرم باشه قرار بود مواظبش باشم، نشد، نتونستم، زیادی به امیرمحمد اعتماد کردم. حالا چیکار می تونم بکنم با این موجود کوچولوی افسرده که دیگه حتی حوصله ی سفالگری هم نداره. آروم گفتم:
_آوا.....میای با هم بریم.....حداقل یادم بده خودم بکارمشون

_آوا من بهت قول دادم، درستش می کنم.

_آوا حاجی فقط می خواد امیرمحمدو ادب کنه، نمی گه که نمی شه

فایده نداشت، نمی شد.

به مامان پیشنهاد دادم یه روز بچه ها رو جمع کنه، شاید وجود ترانه و پرستو و پیام می تونست کمکی به حال و روز آوا کنه، روز جمعه مامان همشونو واسه ناهار دعوت کرد، قرار بود امیرمحمد بیاد. هممون خدا خدا می کردیم یه تغییری تو احوال آوا پیش بیاد، ولی همه ی رشته هامون پنبه شد وقتی آوا پناه برد به اتاقشو تا آخر شب بیرون نیومد. حاجی عصبی بود، فکر می کرد آوا لجبازی می کنه، من قسم می خوردم که حالش خوب نیست، ولی تو کتتش نمی رفت.
آخر شب من و آلاله نشستیم پای حاجی و انقدر حرف زدیم و خواهش و تمنا کردیم که حاجی با یه شرط قبول کرد تاریخ عقد و عروسی آوا و امیرمحمد و مشخص کنه، شرطشم این بود که دوران عقد نداشته باشن، زودتر برنامشونو بگیرن و برن سر خونه و زندگیشون، حاجی می خواست

جلوی فاجعه رو بگیره و نمی دونست که اتفاقی که از وقوعش می ترسه اتفاق افتاده. به تقویم ازم خواست و تاریخ و برای پونزده فروردین یعنی یه چند روزی قبل از شروع ماه محرم تعیین کرد. انگار آرامش گرفتم. من جای همه از حاجی تشکر کردم، انقدر ذوق زده بودم که آخرش حاجی بهم تیکه انداخت:

_ مگه دومی خودته انقدر هیجان زده ای؟..... اینجوری می کنی همه فکر می کنن چشم دیدن آوا رو تو خونه نداشتیا!
آلاله گفت:

_ خب انشا الله نفر بعدی امیرحسین تو نوبته دیگه بایدم خوشحال باشه....
حاجی با خنده گفت:

_ انشا الله بعد محرم و صفرم واسه این سازده یه فکری می کنیم.
امیرمحمد رفته بود، طاقت دیدن خونه رو بدون آوا نداشت، موقع ناهارم فقط با غذاش بازی کرد.
بهش اس.ام.اس زد:

"حاجی رو راضی کردم، پونزده فروردین عقد و عروسی با همه"
آلاله هم رفت تا خبر خوششو به آوا بده تا شاید یه خرده از تو لاک خودش بیرون بیاد. اونشب بعد از مدتها یک خواب آروم داشتم. یه چند روزی طول کشید تا حال و روز آوا یه خرده رو براه بشه، یعنی مثل اول که نشده بود ولی من مجبورش کرده بودم صبحها بیاد شرکت و تو اتاق خودم یه میز بهش داده بودم که گاهی که امیرمحمد واسه دیدنش میومد مجبور بشه بیاد تو اتاق خودموگاه یه وقت باز به تور حاجی خوردیم سوءتفاهمی پیش نیاد، این حدود یه ماه مونده رو هم هر جوری بود باید رد می کردیم تا اینا زودتر برن سر خونه زندگی خودشون و خیال یه جماعتی رو راحت کنن و اول از همه من یه نفس راحت بکشم از بار این مسئولیتی که رو دوشم بود و خودم هم می دونستم که نتونستم درست و حسابی از پیش بر بیام.

فصل دوم

تو فاصله ای که تا تعطیلات عید مونده بود امیرمحمد هر روز همچنان مرخصی می گرفت و یه سری به شرکت می زد، با تمام عصبانیتیم از این مسئله که به آوا توجه می کرد و نمی داشت احساس تنهایی کنه راضی بودم. میومد یه نیم ساعتی کنارش می نشست و یه خرده صحبت می کرد و با کلمات خیلی کوتاه جواب می گرفت و می رفت، با همین کاراش آوا روز بروز داشت تغییر می کرد. مامان و آلاله دنبال تهیه ی وسایل خونه ی این دو تا کله شق و مقدمات عروسی بودن. حدود یه ماه بیشتر زمان نداشتیم واسه ی همه ی کارا.

تو یکی از همین روزایی که امیرمحمد اومده بود یه سری به آوا بزنه محمد و نوید، دو تا هم محله ای سابقمون که با هم بزرگ شده بودیم و از سر قضیه ی آوا دیگه ندیده بودمشون اومدن شرکت، نوید، محمد و آورده بود که مثلاً کدورتا رو بذاریم کنار و دم سال نویی دوباره به هم نزدیک بشیم، می تونستم؟ می تونستم با کاری که با خواهرم کرده بازم بهش نزدیک بشم؟ خواهری که حالا زن داداشم بود.

چون هیچ وقت بین ما این مسئله رو در رو مطرح نشد نمی تونستم باهاش بد برخورد کنم و با یه لحن سرد تعارفش کردم بشینه، خدارو شکر کردم که قبل از اومدنشون امیرمحمد و آوا رفته بودن پیش آراد. از منشی شرکت واسشون جای خواستم. چند لحظه تو سکوت گذشت، نوید با لبخند گفت:

_ کجایی امیرحسین؟ چند وقته نیستی؟
 _ این روزا یه خرده گرفتار بودم، آخر ساله و کارمون تو شرکت یه خرده زیاده.
 _ با بچه ها داریم واسه عید قرار شمال می داریم هستی؟
 _ فکر نمی کنم
 _ اذیت نکن دیگه روت حساب باز کردیم.
 _ فکر نمی کنم بشه.....
 در اتاقم بدون در زدن باز شد و امیرمحمد اومد تو ، رفیق قدیمی محمد و نوید ، و پشت سرش آوا .
 فقط تونستم یه لحظه چشممو ببندم تا حواسمو جمع کنم، چیکار باید می کردم. تو این موقعیت آوا
 ضربه ی بعدی براش فاجعه بود، امیرمحمد از دیدن رفیقای قدیمیش هیجان زده بود و سریع رفت
 سمتشون و بغلشون کرد. آوا ولی.....
 حاج و واج مونده بود، یه نگاه به اونا انداخت و برگشت سمت من. آروم چشممو رو هم گذاشتم تا
 خیالشو راحت کنم. یعنی من حواسم هست یعنی من مواظبتم. امیرمحمد بالاخره از خیر ماچ و
 بوس کردن این دوتا عوضی دست برداشت و با دستش به سمت آوا اشاره کرد و گفت:
 _ بچه ها، اینم نامزدم آواس، ماه دیگه مراسمونه، باید قول بدین حتما بیاید.
 یه لحظه فقط چشممو بستم، نمی تونستم تشخیص بدم که الان خوبه که محمد جریان نامزدیشونو
 بفهمه یا نه، کدومش باعث می شد دهنشو ببندد و چیزی نگه. محمد حاج و واج زل زده بود به
 آوا، انگار نمی تونست درک کنه حرف امیرمحمدو. امیرمحمد رو به آوا گفت:
 _ آوا بیا بشین عزیزم.... چرا اونجا ایستادی؟
 _ من..... من برم، آراد باهام کار داره.
 و سریع از اتاق بیرون رفت. امیرمحمدم یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت:
 _ ببخشید بچه ها من مرخصی گرفتم، باید برگردم کارخونه، باز می بینمتون، فقط شماره هاتونو
 بدین.
 و رفت یه نفس عمیق کشیدم و زل زدم تو صورت محمد، با یه پوزخند گفت:
 _ ماه دیگه عروسیشه؟
 با حرص گفتم:
 _ فکر نمی کنی که باید از تو اجازه می گرفتیم؟.....
 _ نه موندم تو اون همه ادعا....
 نوید پرید وسط حرفش:
 _ بس کنید دیگه بچه ها، موضوعات کهنه رو تازه نکنید دیگه.....
 بعدم رو به من ادامه داد:
 _ محمدم همین روزا نامزدیشه، واسه همین اومدیم سراغت، می خوایم حرفای گذشته رو بذاریم
 کنار..... ما که دیگه بچه نیستیم..... گذشت دوره ی اون شیطنتا و بچه بازی.....
 یه نفس راحت کشیدم، مطمئناً نامزدی محمد باعث می شد خودشم هوای یه سری مسائلو داشته
 باشه، در ضمن نباید می داشتم امیرمحمد و آوا زیاد بهش نزدیک بشن...
 با لبخند گفتم:
 _ مبارک باشه... کی هست خانمت؟
 سرشو انداخت پایین، یه جورایی انگار ازم خجالت می کشید:
 _ ترانه..... ببین امیرحسین از آخرین بار که منو تو همو دیدیم و فهمیدیم که موضوع چی
 بوده..... هیچ کس خبردار نشد، فقط نوید که اون روز تو ماشین منتظرم بود و همه چیزو
 دیده بود، برای بچه ها خیلی سوال شده که تو چرا نیستی؟

_باشه یه سری بهشون می زنم.
از رفتار محمد اینجور به نظر می اومد که قصد نداره در مورد مسائل پیش اومده چیزی بگه و این خیال منو راحت می کرد.

یه جورایی دیدن دوستای قدیمی برام هیجان انگیز بود، برام جالب بود که امیرحسین بعد از اینهمه سال هنوز ارتباطشو باهاشون حفظ کرده بود. عالمی داشتیم ما تو بچگی با این بچه های هم محله ای، چه شیطنتا که نکردیم دور همی. به یاد اون روزا لبخند ناخودآگاه می نشست رو لبم. باید واسه عروسی دعوتشون می کردم. می تونستن دوستای خوبی باشن واسه من که اینهمه سال از همه دور افتاده بودم.

تا بعد از ظهر تو کارخونه مشغول بودم، تو راه برگشت بودم که با خودم فکر کردم برم و یه سری به مامان و آوا بزنم، به خاطر هزینه های بالای هتل مجبور شده بودم یکی از اتاقای آپارتمانی رو که به نام آوا خریده بودم مرتب کنم و شبا رو اونجا بمونم، واسه همین به تعارف حاجی معمولاً واسه شام می رفتم اونجا. سر راه دو تا شاخه گل واسه عزیزکردم خریدم و رفتم اونجا. برعکس شبای دیگه آوا نیومد استقبال با تعجب به مامان گفتم:

_آوا کجاس؟

_از بعد از ظهر سردرد و حالت تهوع شدید داشت، فکر کنم خوابیده باشه.

انگشتمو گرفتم بالا:

_اجازه هست برم ازش خبر بگیرم؟

_امیرمحمد.....

_نباید حالشو پیرسم؟

_من می رم صداهش می زنم....ترو خدا بذار این یک ماه آخر به خیر و خوشی بگذره برید سر خونه زندگیتون.

پوفی کشیدم و رفتم تو نشیمن، حاجی هنوز نیومده بود، چند دقیقه بعد آوا پشت سر مامان از پله ها اومد پایین، رنگ و روش حسابی پریده بود، اومد طرفم:

_سلام

گلارو گرفتم سمتش:

_سلام عزیزم.....چی شده؟ مامان می گه حال نداری!؟

_نه چیزی نیست، یه خرده سر دردم

_بیا بشین اینجا ببینم

نشست کنارم. پرسیدم:

_مامان می گفت حالت تهوع هم داری؟

راستش یه خرده ترسیده بودم، آگه از شانس گند من بود که می زد و به حامله ام می شد تا حسابی فاتحه ی من خونده بشه.

_آره، یه خرده

با استرس گفتم:

_آوا.....

نگام کرد:

_حالت تهوع چرا؟.....دارم نگران می شم.

سرشو انداخت پایین، متوجه منظورم شده بود، جونم بالا اومد تا لباس از هم باز شد و جوابمو داد:

_به خاطر سر دردمه ، وقتی شدید می شه تهوع می گیرم.

_ مطمئنی آوا؟

سرشو تکون داد:

_ از کجا انقدر مطمئنی؟ بریم یه آزمایش بدیم؟

_ امیرمحمد..... من اونقدر از بدن خودم خبر دارم که بفهمم نگرانیت بی دلیله.
یه نفس راحت کشیدم و گفتم:

_ اوووف..... از وقتی مامان گفت تهوع داره مردم و زنده شدم..... حالا چرا سردرد خانم؟
_ نمی دونم، فکر کنم خسته شدم.

_ همش تقصیر امیرمحمد، زیادی ازت کار می کشه

مامان با یه سینی برگشت، واسه من چای آورده بود و یه لیوان شربت گلاب و بیدمشک هم واسه آوا:

_ بخور مادر سردرد و آروم می کنه

_ ممنون نرگس جون.

_ فکر کنم یه ویروسی چیزی بوده، امیرحسینم از بعدازظهری سردرده، از اتاق بیرون نیومده.

روز سوم فروردین بود، از صبح فکر کنم ده بار زنگ زدم به حاجی تا اجازه ی آوا رو واسه شب که نامزدی محمد بود بگیرم، بالاخره ساعت دو بعد از ظهر با اعتراف به سمج بودن من اوکیشو داد. خندیدم فقط بهش گفتم "خیلی مخلصتم حاجی"، با این که سعی می کرد خودشو کنترل کنه که پررو نشم، ولی از کارام خندش می گرفت، از لحنش کاملاً مشخص بود. دوست داشتم با آوا بریم تا آوا هم با خانوم محمد آشنا بشه. اینجوری برای رفت و آمد راحت تر بودیم.

رفتم خونه ی حاجی، مامان درو باز کرد برام، حاجی که منو دید در جواب سلام پرخندم فقط با لبخندی که سعی داشت جلوشو بگیره سرشو تکون داد. امیرحسین و آراد و امیرعلی روبروی تلویزیون فوتبال می دیدن و با ورود من هیچ کدوم عکس العملی نشون ندادن، نزدیکشون که رسیدیم یه لگد به پای امیرعلی که از همه دم دست تر بود زدم و گفتم:

_ سلام عرض کردم خدمتون....

_ آ... داداش پام داغون شد

دستشو برام بالا آورد و دست داد، امیرحسین و آرادم بدون اینکه نگاهشونو از تلویزیون بگیرن دستشونو بالا آوردن و دست دادن، به مامان اشاره کردم که "آوا کجاس؟"

مامان فقط خندید و همینطور که می رفت تو آشپزخونه گفت:

_ بچه ها شماها هم چای می خورید؟

وقدرت خدا صدا از هیچ کدوم از اون سه تا تحفه بلند نشد. دنبال مامان رفتم تو آشپزخونه:

_ آوا کجاس مامان؟

باز فقط نگام کرد و خندید.

_ مامان!..... جوابمو نمی دی.

_ تو اول مشخص کن اومدی خونه ی خانمت یا خونه ی مامانت؟

_ یعنی چی؟

_ یعنی همین..... آدم دیدن نامزدش که می ره یه شاخه گلی، یه هدیه ای، چیزی..... مخصوصاً تو عید نوروز..... الان من سه روزه منتظرم ببینم عیدیت به آوا چیه؟..... همین سه تا ارادل همشون به آوا عیدی دادن، اون از کادوی تولدش که من گرفتم، اینم از حالا.

_ کادوی تولدو که من خبر نداشتم مامان.....بعدم من که به رسم و رسوما وارد نیستم ،خب شما بهم می گفتی.....حالا من روز تعطیلی چی پیدا کنم براش بگیرم؟.....دلخور شده؟ خندید:

_ نه، نیستش، صبحی اراد بردش خونه ی آلاله، قراره بعدازظهر با هم بیان اینجا.....کادو هم ، من می دونستم پسرمو تو این مسائل چقدر بی عرضه بار آوردم، گرفتم یه چیزی براش، می دم بدی بهش.

دلخور نگاش کردم:

_ مگه دفعه ی چندمه دارم زن می گیرم مامان جان.....حالا چی گرفتی براش؟
_ یه انگشتر عقیقه...
_ انگشتر عقیق که به درد آوا نمی خوره.....

_ چرا خیلی خوشگله، طرحش دخترونه اس.....دفعه ی دیگه خودت واسش یه فیروزه بگیر، اونم خیلی دوست داره.

_ دستت درد نکنه، مامان....

_ بله؟

_ یه زنگ بهش بزن بگو زودتر بیاد.....

_ برو بشین یه حال و احوالی با حاجی بکن میاد.....

_ من از صبح تا حالا ده بار با حاجی حال و احوال کردم، الان فکر کنم دلش می خواد سرمو بکوبونه به دیوار....

_ بله خبر دارم.

یه نیم ساعتی گذشته بود که آوا و آلاله رسیدن، وقتی اومد و تو نشیمن نشست،گفتم:

_ آوا عصری نامزدی محمد ایناس ، من و تو و امیرحسین و دعوت کرده، از حاجی اجازتو گرفتم، حاضر شو که بریم.یه نگاه به امیرحسین انداخت و گفت:

_ من نمیام....

امیرحسین بدون اینکه سرشو برگردونه گفت:

_ منم نمیام.....

_ یعنی چی؟زشته دعوتت کرده....

_ حوصله ندارم.....

شونه هامو انداختم بالا و رو به آوا گفتم:

_ آوا....ولی تو بیا بریم.....

_ حوصله ندارم

_ به خاطر من....دوست دارم با خانمش آشنا بشی.....

_ حوصله ندارم، من هیچ کسو اونجا نمی شناسم.....

امیرحسین سرشو برگردوند سمت من و گفت:

_ تو هم می خوای بری چیکار؟حوصله ی این مراسمای خاله زنی رو داری؟

_ نا سلامتی رفیقمونه ها!.....

_ این رفیقا اون رفیقای ده سال پیش نیستن، کلی فرق کردن.....منم اصلاً حوصلشونو ندارم.

_ آوا من دوست دارم تو باهام بیای...

ترانه رو بغل کرد و فقط گفت:

_ حوصله ندارم.....

آروم گفتم:

_ یعنی به خاطر من راضی نمی شی کار به این کوچیکی رو انجام بدی؟
_ امیرمحمد.....

آوا نگاه پر التماسشو داد به من، بی خیال فوتبال شدم و بلند شدم و روبروی امیرمحمد نشستم و گفتم:

_ محیط مهمونیای اونا به درد آوا نمی خوره.....

_ تنها که قرار نیست بره ،من هستم باهاتش...

آوا با اعتراض گفت:

_ حوصله ندارم امیر.....من اصلاً از این پسره خوشم نمیاد، نه از خودش نه خانمش....

_ مگه می شناسی خانمشو....

_ بله ، جفتشون همکلاسیای دانشگاهم بودن.....

یه چشم غره بهش رفتم، زیادی داشت همه چیزو لو می داد، آخه خدایا چقدر ساده اس این دختر؟
امیرمحمد باز گفت:

_ خب پس اگه با خودتم آشنا که دیگه واجبه بیای....

آوا عصبی از جاش بلند شد و قاطع گفت: _ نمیام...

بعدم سریع از پله ها دوید و رفت بالا، امیرمحمد عصبانی گفت:

_ چشمه این؟ مگه می خوان تو مهمونی شاخش بزنی که همچین می کنه؟

مامان گفت:

_ حاجی رو که به زور راضی کردی، خودشم که دلش نمی خواد بیاد، چه اصراریه آخه مادر
من.....

_ یعنی فقط هر جا اون دلش می خواد ما باید بریم؟.....مهم نیست من چی دلم می خواد؟

امیرمحمد غرغرو شده بود، این مدت دوری از آوا یه خرده کلافش کرده بود و بهونه گیری می کرد. من گفتم:

_ حالا اصلاً تو می خوای بری چیکار؟.....چیه این برنامه های مسخره....

_ من می رم، دوست دارم برم، آوا هم دوست داشت بیاد، نداشت هم مهم نیست.....

مثل اینکه چاره ای نبود، نمی تونستم بذارم امیرمحمد تنها بره تو اون مجلس، باید می رفتم تا همه چیزو کنترل کنم. گفتم:

_ خیلی خب، من باهات میام....

حرفی گفت:

_ تو رو می خوام چیکار، من دلم می خواست با آوا برم....

خندیدم و گفتم:

_ حالا فکر کن منم آوام.....

چپ چپ نگام کرد ،گفتم:

_ من پیام که بهتره تا اینکه تنها بری تو یه جمع غریبه.....

بازم فقط چپ چپ نگام کرد، گفتم:

_ خب بگو چیکار کنم؟

_ برو اون آبجیتو راضی کن.

دلم نمی خواست آوا رو راضی کنم، یعنی اصلاً صلاح نبود حضورش تو مجلس اونا و برخورد دوبارش با ترانه ،گفتم:

_ آوا وقتی می گه نمیام، امکان نداره بیاد

آلاله گفت:

_ببین آقا محمد، آوا این روزا حال خوبی نداره، یه خرده استرس شروع زندگی جدید و داره، یه خرده مراعاتشو بکن تا این چند روز دیگه هم بگذره.
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
_چاره ی دیگه ای هم دارم؟

قرار شد امیرمحمد بره خونه حاضر بشه و بعد من برم دنبالش، رفتم پشت در اتاق آوا و در زدم:
_بله؟

_آوا، میای اتاق من؟... کارت دارم.

_باشه الان میام.

موضوع محمد و برخوردش با امیرمحمد داشت نگرانم می کرد، باید با آوا صحبت می کردم، رو تختم نشسته بودم که آوا از لای در سرک کشید:

_بله؟

_بیا تو، درو ببند.

درو بست و اومد نشست رو صندلی میزم. یه خرده نگاهش کردم، از نگاه اونم نگرانی می بارید:

_آوا....

نگام کرد.

_نمی خوای به امیرمحمد بگی؟

_چی رو؟

_جریان محمدو، از زیون خودت بشنوه بهتره ها.....نمی خوام یه وقت خدای نکرده کسی این وسط سوسه بیاد و بیئتونو بهم بزنه.
مستاصل گفت:

_آخه امیرحسین جریانی نبوده....

_حالا همین که بوده.

_یعنی تو می گی امیرمحمد قبل من به هیچ کس علاقه مند نشده بوده؟

یه لبخند زدم به این همه سادگیش، گفتم:

_مسئله ی تو فرق می کنه

با بغض گفت:

_چرا؟... چون دخترم؟

بازم با لبخند گفتم:

_من همچین حرفی زدم؟

_پس چی دیگه.....امیرحسین به خدا تا حالا نوک انگشت محمدم به من نخورده، پامو از در دانشگاه باهانش بیرون نداشتم.

چشمامو آروم بستم:

_می دونم

_پس چی دیگه؟.....می خوای به امیر بگی؟.....می خوای منو جلوش خراب کنی؟

خندیدم:

_وای آوا یه دقیقه مهلت بده.

اشکاشو با کف دست پاک کرد، گفتم:

_ مسئله ی تو فرق می کنه چون طرفت آشنا در اومه ، چون زنش جریان تو و محمدمی دونه، چون آگه بخواد بدجنسی کنه برا تو بد می شه.....می دونم که محمد اونجوری نیست.....می دونم که جریانی که واسش تموم شد ،تموم شده رفته.....ولی از زنش مطمئن نیستم، اون چشم دیدن تو رو نداره آوا.....آگه یه وقت به امیرمحمد چیزی بگه.
با همون چشمای اشکی گفت:

_ واسه یه اما و اگر و احتمال برم زندگیمو خراب کنم.....تو می خوای اعتماد امیرو ازم بگیری؟
_ این چه حرفیه؟...مگه من مریضم؟.....بفهم خواهرمن،من نگران توام.....فقط تو،نه حتی امیرمحمد،فقط تو.

_ من نمی توئم امیرحسین، نمی خوام پیش امیر خراب بشم.
نفسمو پر صدا بیرون دادم:

_ خیلی خب،باشه،نگو.....هر جور خودت صلاح می دونی.

_ امیرحسین.....نذار بفهمه.....من یه بچگی کردم،یه حماقت.....تا کی باید تاوانشو پس بدم.
یه لبخند زدم و آرام گفتم:

_ عاشقیآ!

سرشو انداخت پایین:

_ خوش بحال امیرمحمد.

_ چی شد راستی؟اون خانمی که قرار بود بهمون معرفی کنی؟

_ دیر نمی شه حالا،انشا الله بعد عروسی، باید یه جورایی زمینه چینی کنم براش.

_ نمی گی کیه؟

ابروهامو انداختم بالا:

_ نچ.....نمی شناسی

لبخند نشست رو لباش:

_ خوشگله؟

_ برو شیطون.....

_ بگو دیگه

_ بلند شو برو بیرون می خوام لباس عوض کنم، باید برم دنبال اون امیرآقای کله شقتون.خندید و رفت بیرون.

مسائل آوا و امیرمحمد برام فرصت نداشته بود که به خودمم فکر کنم، خیلی وقت بود که می خواستم رویا رو که خواهر ،رضا یکی از همکارا توی یه شرکت دیگه بود به آوا معرفی کنم، ولی وقت نمی شد. به خود رویا چیزی نگفته بودم واسه همین باید یه جوری برنامه ریزی می کردم که مثلاً تصادفی با هم روبرو بشن.

خوشبختانه نامزدی اون شب هم بخیر گذشت و من شب امیرمحمدو که حسابی از دست آوا دلخور بود رسوادم آپارتمانشو خودم رفتم خونه، ماشینو که بردم تو آوا رو دیدم، چراغ اتاقتش روشن بود و پشت پنجره ایستاده بود. معلوم بود که از نگرانی چشماش رو هم نرفته. چی کار می تونستم بکنم واسه دختری که در واقع کار خلافی انجام نداده بود ولی تمام مدت باید با استرس دست و پنجه نرم می کرد واسه حفظ اعتماد امیرمحمدش.

از پله ها که رفتم بالا از اتاقتش اومد بیرون و با صدای آرام گفت:

_ سلام....چی شد؟

_سلام.....چی چی شد؟

_امیر چیزی نفهمید؟

سرمو انداختم بالا:

_نه، برو بگیر بخواب الکی حرص نخور.

یه نفس راحت کشید و گفت:

_مرسی.

و به اتاقش برگشت.

نیمه های شب بود، بیخوابی به سرم زده بود و پای تلویزیون ولو شده بودم و فیلم سینمایی می دیدم که گوشیم زنگ خورد، تعجب کردم، یه نگاه به ساعت انداختم، ساعت حدود سه بود ، شماره هم ناشناس، گوشی رو برداشتم:

_بله؟

صدای یه خانم بود:

_آقای صولت؟

_بفرمایید

نیم خیز شدم، نگران شده بودم، اون موقع شب کی می تونست کارم داشته باشه؟

_ببخشید که بی موقع مزاحم می شم، ولی یه مسئله ای بود که وظیفه ی خودم دونستم در موردش باهاتون صحبت کنم؟

_در مورد؟

_خانمتون، آوا.....

_چیزی شده؟

_شما کنجکاو نشدید که چرا خانمتون تو مهمونی امشب شرکت نکرد در حالیکه همه ی همکلاسیاش شرکت داشتن؟.....یا چرا از دانشگاه مرخصی گرفته؟

_خانم محترم چرا طفره می رید؟....اگه حرفی هست لطفاً واضح بگید.

_خب....نمی دونم در جریان هستید یا نه.....خانم شما با یکی از همکلاسیای دوره ی دانشگاهش در ارتباط بوده و به ایشون پیشنهاد ازدواج داده.

_کدوم همکلاسیش بهش پیشنهاد ازدواج داده....

_نه نه، متوجه اشتباه شدید، ایشون به همکلاسیش پیشنهاد ازدواج داده، و راستش یه مدت با هم بودن.....

تقریباً داد کشیدم:

_خانم محترم حرف دهننتو بفهم، یه مدت با هم بودن یعنی چی؟

_باشه، مثل اینکه دوست ندارید باور کنی، فقط خواستم اطلاع داشته باشید که چرا خانمتون از دیدن همکلاسیاشون سر باز می زنی.

بغض داشت خفم می کرد، یعنی ممکن بود آوای من قبل از من با کسی بوده باشه؟ یعنی ممکن بود دستایی که من با لمسش داغیشو حس می کردم، قبلاً تو دست کس دیگه ای قرار گرفته باشه.بی حرف گوشی رو قطع کردم، چرا آوا از دانشگاه مرخصی گرفته بود، چرا تا دیروز بهم نگفته بود که محمد همکلاسی دانشگاهش بوده، چرا یه جوری برخورد کرد که انگار محمود نمی شناسه، امیرحسین چرا انقدر با محمد سرسنگین بود؟وای خدا! حالا چیکار کنم؟چه جوری مطمئن بشم؟خدایا واقعاً با کسی بوده، در چه حد آخه،چه جوری باهاش بوده؟

دیوونه شده بودم، نمی دونستم اون وقت شب باید چیکار کنم؟، نمی دونستم چقدر باید به حرفای اون غریبه اعتماد کنم، اصلاً هیچ چی نمی دونستم، تنها چیزی که می دونستم این بود که تو خونه دووم نمیارم، سوویچو برداشتم و بی تو جه به قیافم با همون تی شرت و گرمکن و سندلای لا انگشتی پام از خونه زدم بیرون، ماشینو زدم بیرون و با آخرین سرعت ممکن روندم به سمت خونه ی حاجی ارغوان. بغض داشت خفم می کرد، نمی دونستم این با هم بودن یعنی چی؟، یعنی تا چه حد؟، فقط می دونستم یه چیزی بوده که آوا درس و دانشگاهشو نصفه ول کرده به بهونه ی کار تو شرکت.

جلوی در خونه ی حاجی که رسیدم سپیده زده بود. سرمو گذاشتم رو فرمون ماشین، انگاری دنیام یک شبه خراب شده بود. این دختر احمق کی بود که زنگ زده بود به من و تموم باورامو به زخم زیر سوال برد؟، واقعیت این بود، آوا زخم بود، این فاصله ای که افتاده بود دلیل نمی شد حسم بهش عوض بشه، من برای اولین بار به آوا نزدیک شده بودم و نمی تونستم اون خاطره ی تلخ خیلی خیلی قشنگو فراموش کنم، ولی با آشوب دلم چیکار می کردم؟، فکر اینکه ممکنه کس دیگه ای حتی نوک انگشتش به انگشت آوای من، زن من خورده باشه دیوونم می کرد، فکر اینکه نگاش درگیر نگاه دیگه ای شده باشه دیوونم می کرد، خدایا چی آوردی به روز من، چه جور ی باید می فهمیدم، چه جور ی مطمئن می شدم؟، اگه این حرفا دروغ باشه با گفتنش به آوا می شکنمش، داغونش می کنم، چیکار کنم خدا؟

ساعتای حدود هفت که دیگه مطمئن بودم مامان بیداره، از ماشین پیاده شدم و زنگ و زدم، مامان درو که برام باز کرد، جا خورد، اون موقع صبح روز تعطیل، با اون سرو وضع نا مرتب، دستش رو گونش فرود اومد:

_ الهی بمیرم امیر محمد، چی شده مادر؟

باید خودمو پیدا می کردم، باید اول مطمئن می شدم، یه دست تو موهام کشیدم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم:

_ گرسنم بود خب، اون خونه که برهوته، هیچی پیدا نمی شه واسه خوردن.
امیر علی که داشت از پله ها میومد پایین با خنده گفت:

_ سلام داداشی، گرسنه بودی یا دلت تنگ شده بود شیطان؟

چه دل خوشی داشت این امیر علی، یه پوزخند زد و رفتم سمت آشپزخونه، امیر علی باز گفت:

_ تو عمراً به خاطر شکم با لباس خونه بزنی بیرون، بسوزه پدر عاشقی.

یه نفس عمیق کشیدم و پشت میز آشپزخونه نشستم، مامان با لبخند گفت:

_ دیروز واسه آوا قیافه گرفتی، خودت عذاب وجدان گرفتی، آره؟ خواب به چشمت نیومد؟ اومدی منت کشی؟

یهو بی هوا گفتم:

_ اتفاقاً پشیمون شدم که به زور نبردمش....

_ و!!.... مگه بچه اس که به زور بیریش..... دیشب کی برگشتی؟

_ دیروقت بود.

_ پس چرا انقدر زود بیدار شدی مادر؟

_ خوابم نبرد.

امیر حسین و آرام با قیافه های خوابالود اومدن پایین، امیر حسین منو که دید تعجب کرد:

_ تو کی بیدار شدی که الان اینجا؟

_ نخوابیدم دیشب.

_ خب مستقیم میومدی اینجا دیگه، خونه رفتی چیکار؟

یعنی امیرحسینم می دونست و به من نگفته بود و انقدر سر آوا قسم می خورد. شونه هامو انداختم بالا، رو به آراد گفتم:

_آراد، آوا رو بیدار می کنی؟

مامان گفت:

_سر صبحی چیکار داری بچه رو؟ بذار بخوابه.

امیرحسین مشکوک نگاش به من بود. آرادم بلاتکلیف مونده بود، نباید تا مطمئن نشدم عکس العملی نشون می دادم، آروم گفتم:

_من از فردا باید برم سر کار، این روز آخری رو هم خانم بگیره بخوابه؟

امیرعلی با خنده گفت:

_دیدی گفتم دلت تنگه داداش من.....عاشقیا!

و بود دلم واقعاً تنگ بود. آراد با خنده رفت تا آوا رو بیدار کنه، ولی امیرحسین، هنوز نگاش با یه حالت خاص رو من بود.

آوا که اومد پایین پر از دلهره نگاش کردم، یه لبخند زد و گفت:

_سلام.....صبح به این زودی از اینورا؟

آراد خندید. مامان گفت:

_می گه گرسنم بوده، میگن دروغ می گه دلش تنگ شده.

نخودی خندید، نگام فقط رو آوا بود، دلم می خواست میخ عکس العملش بشم تا شاید از تو کاراش بتونم یه چیزی برداشت کنم، خمیازه کشید و گفت:

_جواب سلام واجبه ها!

_علیک سلام.

مامان گفت: _وا!....بد اخلاق.....از سر صبح بلندشدی اومدی اینجا که دل بچه رو خون کنی با این کارات.

دلم برا موهاش تنگ بود، واسه دستاش تنگ بود، خسته شده بودم از این قوانین مسخره ی حاجی، من دخترشو می خواستم، دوستش داشتم و پای تعهداتشم بودم، چرا باید این فاصله ی مسخره رو بینمون ایجاد می کرد، دلم لک زده بود واسه اینکه بگیرمش تو بغلمو سرشو بذاره رو سینم. از روزی که محرمیت تموم شده بود آوا تا جایی که می تونست حتی زیاد کنارم نمی نشست، روسریم که دیگه همیشه رو سرش بود، دلم موهاشو می خواست. یه نفس عمیق کشیدم و سرمو انداختم پایین، امیرحسین امروز زیادی زوم من بود. برام عجیب شده بود کاراش و یه خرده استرس زا.

آوا هم تکیه داده بود به کابینت و نگاش به من بود، یه خرده که گذشت و دید هنوز ساکتتم گفت:

_امیر.....

یه چیزی تو ذهنم جرقه زد، بیهوا سرمو بلند کردم و گفتم:

_آوا!.....چرا دوست نداری منو امیرمحمد صدا بزنی؟.....چرا امیرحسین، امیرحسینه، امیرعلی، امیرعلیه، ولی من فقط امیرم؟....

جا خورد، از چهرش مشخص بود که جا خورده، امیرحسینم دستپاچه شد، هرچی بود امیرحسینم ازش خبر داشت، دقیق نگام به دوتاشون بود، آراد با خنده گفت:

_اذیت نکن خواهرمو، حتماً باید مستقیم به زبون بیاره که براش با اون دوتای دیگه فرق داری،.....بابا خیر سرت تو قراره شوهرش باشی، توقع داری مثل داداشش صدات کنه؟

آگه اینو در همون لحظه ی اول خودش گفته بود شاید برام قابل قبول بود، ولی الان و اینجوری نه، آوا سرشو انداخت پایین و گفت:

_خب آره دیگه....می خواستم باهات راحت تر باشم....

نگامو بر نداشتم، یه نگاه به امیرحسین انداخت و از آشپزخونه زد بیرون.

امیرحسین نشست کنارم:

_تو امروز چرا اینجوری شدی؟

_چه جوری شدم؟

_نمی دونم، مثل همیشه نیستی

_کم خوابیدم، خسته ام.

مامان گفت:

_بیا برو بالا بگیر بخواب.

از جام بلند شدم، امیرحسین با طعنه گفت:

_مگه گرسنه نبودى؟، چرا چیزی نمی خوری؟

_یه چرت بزnm بعد.

امیرعلی با خنده گفت:

_تو که راست می گی، گرسنه بودی، منتها از چه نوعش خدا عالمه؟

امیرحسین قرمز شد و عصبی گفت:

_حرف دهندو بفهم امیرعلی....

مامانم لبشو به دندون گرفت و چپ چپ نگاهش کرد، امیرعلی مظلوم گفت:

_حرف بدی زدم؟ بیخشید.

از در آشپزخونه که بیرون اومدم، حاجی وارد خونه شد، نون سنگک گرفته بود:

_سلام...

_سلام بابا، نون تازه گرفتم، بیا بشین صبحونه....

_ممنون اشتها ندارم.

بلندتر صدا زد:

_آوا بیا بابا، این نونا رو بگیر.

آوا بدون اینکه نگام کنه رفت سمت باباشو نونا رو از دستش گرفت و سلام کرد. گفتم:

_آوا، من دیشب نخوابیدم ، می رم تو اتاقت یه کم بخوابم.

آروم و مظلوم گفت:

_باشه.....یه جای بیارم برات؟

از لحن مظلومش دلم ریش شد. یه چندلحظه ای نگاهش کردم و گفتم:

_بیدار شدم می خورم.

خواب به چشم نمیومد ، خرابتر و درگیرتر از این بودم که بتونم راحت بگیرم بخوابم. ساعدمو گذاشته بودم رو پیشونیم و فکری زل زده بودم به دیوار، بوی عطر تن آوا داشت دیوونم می کرد. خراب بودم، خرابتر شدم. سرمو برگردوندم و فرو کردم تو بالشش، یه تار موی بلند روش بود، برداشتمش و شروع کردم بازی باهانش. چیکار باید می کردم، چه جوری مطمئن می شدم. تو یه تصمیم آنی گوشه رو برداشتم و شماره ای رو که دیشب باهانش به من زنگ زده بودن و گرفتم،

تلفنش خاموش بود، نمی دونستم کارم درسته یا نه ولی شماره ی محمدو گرفتم، بعد از چند تا بوق خوابالود جواب داد:

_بله؟

_سلام محمد....

_امیرمحمد تویی؟....مرد حسابی اول صبحی زنگ زد ی که چی بشه....

_گوش بده محمد....

_ها؟چی؟

برام سخت بود، دیوونه کننده بود که بخوام از یه مرد غریبه در مورد زنگ سوال کنم، ولی راه دیگه ای نداشتم، گفتم:

_محمد تو آوا رو از قبل می شناختی نه؟

چند لحظه سکوت کرد،شکم کم کم داشت تبدیل می شد به یقین:

_محمد راسته که آوا با تو بوده؟

_ببین امیرمحمد....

با یه فریاد اساسی حرفشو قطع کردم:

_راسته؟

_اینارو کی به تو گفته؟

_چه فرقی داره؟....جواب منو بده.

.....

فقط سکوت،سکوتش داشت دیوونم می کرد،چیزی رو که باید می فهمیدم، فهمیدم پس این همه ادعای شرم و حیا همش تو خالی و تظاهر بود، بغض داشتم ،داشتم دیوونه می شدم، بعد از کلی سکوت محمد گفت:

_امیرمحمد زندگیتو بالا این حرفا....

_خفه شو....فقط خفه شو.

و گوشیمو خاموش کردم. به چند لحظه نکشیده بود که گوشیم زنگ خورد، شماره ی خودش بود، جواب ندادم، نمی خواستم بیشتر از این جلوی محمدی که واسه زن من محمد بود و دلیل محمد نبودن من سرافکنده بشم، اشک گوشه ی چشمامو با دو تا انگشت شست و اشاره گرفتم و بلند شدم، یه مانتو از کمد آوا برداشتم و رفتم پایین، پرتش کردم تو بغلش و گفتم:

_بپوشش بیا بیرون....

همه جا خورده بودن:

_چی شده امیرمحمد؟

داد زدم:

_آوا بهت می گم بپوش بیا بیرون.

امیرحسین بلند شد و بازومو گرفت و گفت:

_چته تو؟چی شده؟

چونه ی آوا داشت می لرزید، بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

_به خدا،به جون همین مامانم، همین الان نیای بیرون دیگه منو نمی بینی.

مامان گفت:

_خدا مرگم صداتو بلند نکن جلو باباش.

حاجی بلند شد و یه لاله الالهی گفت و از آشپزخونه رفت بیرون.آوا مانتوشو پوشید ، مامان بازوشو گرفت و گفت:

_ این الان قاطی کرده، نمی دارم بری باهاش.
بدون توجه به مامان چشم تو چشم آوا گفتم:
_دیگه منو نمی بینی آوا.
آوا رو به مامان گفت:
_بذارید ببینم چی شده نرگس جون.

نشسته بودم تو ماشین که آوا اومد، در ماشینو باز کرد و نشست کنارم، داشت با دندونش پوست لبشو می کند، چونشم همچنان لرزون بود ولی اشکی از چشمش روون نشده بود هنوز. نگاه عصیمو که دید، سرشو انداخت پایین، گفتم:
_بگو.

_چی رو بگم؟
داد کشیدم: _می گم بگو.
از جاش پرید و چسبید به در ماشین، بالاخره یه قطره اشک چکید، دلم براش نمی سوخت، اولین بار بود که اشکشو می دیدم و برام کوچکتین اهمیتی نداشت. گفتم:
_امیر.....بگو چی بگم تا بگم؟!
پوزخند زد:

_محمد انقدر برات عزیز بوده که نمی خوام منو به اسمش صدا بزنی آره؟.....نمی تونم برات جاشو پر کنم نه؟
_امیر.....

_آوا فقط می خوام بشنوم.....چرا؟.....تموم اون خجالتا و سرخ و سفید شدنا فیلم بود یا از استرس که نفهمم؟، چند وقت باهاش بودی؟....چه جوری بودی؟.....تا کجاها پیش رفتین؟.
هق هقش بلند شد. دوباره داد کشیدم:
_چه گندی بالا آوردی که مجبور شدی قید دانشگاهتو بزنی؟....نکنه اصلاً اخراج شدی، آره؟
_امیر.....

_دهنتو ببند، نمی خوام اسم منو بیاری.....تا کجا باهاش پیش رفتی؟.....چرا دانشگاهت نصفه موند؟

_نمی داری حرف بزنی.....بذار بگم.....
_فقط می خوام واقعیتو بشنوم، وای به حالت اگه بخوای چرت و پرت بگی.....
_من فقط دوستش داشتم.....

نتونستم جلوی خودمو بگیرم، با اینکه به اینکار اعتقاد نداشتم ولی پشت دستمو محکم کوبوندم تو دهنتش، دستشو گذاشت روی لباس، تحمل نداشتم، نمی تونستم از آوا بشنوم که کس دیگه ای رو دوست داره.....یعنی شبی که پیش من خوابید به یاد کس دیگه بود؟.....به یاد یه محمد دیگه.....یعنی اون اشکا و افسردگی فقط به خاطر محمدش بود نه استرس رابطه با من؟.....یعنی تک تک اون اشکا به خاطر کس دیگه بود؟، وقتی گفتم برو، وقتی گفتم تنهام بذار، تازه فهمیده بود که من کنارشم و تو بغل منه؟.....داشتم می ترکیدم، منفجر می شدم، از شدت بغض و نفرت، نفرت از آوا، محمدو هرکس دیگه ای که این مسئله رو می دونست و جلوی دل بستن منو نگرفت.

داد کشیدم:

_دیگه نمی خوام چیزی بشنوم، گمشو پایین.
_صبر کن امیر.....داری زود قضاوت می کنی.

_ نمی خوام ببینمت

با پوزخند گفتم:

_ به قول خودت می خوام تنها باشم.....یادته؟ یادته بعد از اون رابطه؟.....عوض اینکه از من دلداری بخوای فقط خواستی برم، فکرت کجا بود، تو بغل کی بودی تو اون فکر کثیفت؟
هق هفش شدید تر شد و درو باز کرد و از ماشین زد بیرون.

آوا با یه حالت رقت انگیز برگشت تو خونه، از شدت گریه نفسش بالا نمیومد، مامان دوید سمتش، امیرعلی و آراد مات و مبهوت مونده بودن و حاجی زیر لب ذکر می گفت، فقط من فهمیده بودم جریان چیه؟، سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم، آگه منم می خواستم مثل اون دو تا دیوونه عصبی بشم فاتحه ی زندگیشون خونده می شد، باید یه جوری مسائلشونو حل می کردم، همینطور که می رفتم بالا گفتم:

_ آوا بیا اتاق من، ببینم چه خبره؟

مامان:

_ یعنی چی امیرحسین؟ بذار ببینم چی شده.

_ چیزی نشده، بحثشون شده، من درستش می کنم، بیا اینجا ببینم آوا.....مامان یه لیوان آب بهش بدین آروم بشه.

امیرعلی سریع از آشپزخونه آب آورد و داد دست مامان، آوا دست مامان و پس زد و دو تا دستشو گذاشت رو صورتش و گفت:

_ امیرحسین من اشتباه کردم، گوش به حرف تو ندادم، حالا چیکار کنم؟

_ هیس، آروم باش.....بیا اینجا ببینم.

آراد که دلش سوخته بود و فخ فخ آرومش نشون از این داشت که بزور داره جلوی سرازیر شدن اشکاشو می گیره، بازوی آوا رو گرفت و آوردش بالا، رفتم کنار تا اونا جلوتر برن، رو به مامان نگران و حاجی نگرانتر گفتم:

_ من می دونم مشکلشون چیه، نگران نباشید درستش می کنم.

بعدم رفتم بالا، آراد آوا رو نشوند رو تخت من و رفت بیرون، صندلی رو کشیدم جلو و نشستم روبروش:

_ فهمید؟

سرشو تکون داد.

_ کی بهش گفته؟

_ حتماً اون محمد کثافت دیگه.....نمی دونی امیرحسین، نمی دونی چیا می گفت به من.....آخه.....

هق هق نمی داشت درست حرف بزنه، بهش دستمال دادم، دستشو که از رو صورتش برداشت گوشه ی لبش پاره شده و پر خون بود، متأسف سرمو تکون دادم:

_ روت دست بلند کرد؟

_ حق داشت امیرحسین، حق داشت به خدا.....نمی دونی چیا می گفت.....خودش داشت سکنه می کرد

_ چی می گفت مگه؟

_ نمی تونم، نمی تونم بگم، روم نمی شه.....امیرحسین ترو خدا پیداش کن.....یه بلایی سر خودش میاره با اینهمه عصبانیت.

گوشیم زنگ خورد، شماره ی محمد بود، چاره ای نبود، باید جواب می دادم تا ببینم قضیه چیه.

_بله؟

_امیرحسین

_بله؟

_امیرحسین هوای آوا رو داشته باش، امیرمحمد قاطی کرده به خدا..... الان زنگ زده بود، داشت سخته می کرد..... نیاد یه وقت سراغ آوا...
یه نفس عمیق که بی شباهت به آه نبود کشیدم و گفتم:

_اومد.....

_وای..!

_چرا بهش گفتم؟..... چی به تو می رسید آخه از خراب کردن زندگی این دو تا؟

_من بهش نگفتم به جون خودم، صبح اول صبح زنگ زده به من می گه راسته که آوا با تو بوده؟..... من مونده بودم حاج و واج..... اصلاً مهلت نداد من حرف بزنم

_پس کار زنته.....

_نمی کنه ترانه این کارو..

_دیشب که من تا دو با امیرمحمد بودم، حالشم خیلی خوب بود، کس دیگه ای هم که شماره ی امیرمحمد و نداشته.....

_خب مگه ترانه داشته؟

_تو دیشب بعد مجلس کجا رفتی؟

_خونه ی ترانه اینا....

_گوشیت کجا بود؟

_ساکت موند و بعد از چند دقیقه گفتم:

_وای به حالش آگه کار اون باشه.....

و بی خداحافظی گوشی رو قطع کرد.

چشمم به اون موجود کوچولوی روبروم که می افتاد که یه گوشه ی تخت مجاله شده بود و تو اشکای خودش غرق بود، با خودم می گفتم حکمت چیه خدا جون که این دختر با این همه خوبی باید اینهمه اذیت بشه؟!، می ترسیدم، از روزی که دیگه نتونه این فشارارو تحمل کنه ، دل آوا کوچیک و بلوری بود، وای به روزی که فشارای روش زیاد می شد، وای به روزی که ترکای ریز ریز دور و برش توان مقاومتشونو از دست می دادن.

من حرف زده بودم، قول داده بودم ، به حاجی قول دادم برادری کنم برایش، درسته که اشتباه کردم ولی کوتاهی نه، بازم باید هر کاری از دستم بر میومد واسه این خواهر کوچولوم انجام بدم. شماره ی امیرمحمدو گرفتم، جواب نمی داد، مامان دو دقیقه یکبار می اومد پشت در و حال آوا رو می پرسید. امیرمحمد لجبازیش گرفته بود، گوشی رو جواب نمی داد تا حداقل من برایش توضیح بدم که چی بوده و چی شده، از دست منم شاکی شده بود، حتماً فهمیده بود که جریانو می دونستم و بهش نگفتم، وقتی از جواب دادن گوشیش نا امید شدم برایش اس.ام. اس زد:

"امیرمحمد، آروم که شدی زنگ بزن، باید صحبت کنیم، موضوع به اون شوری که فکر می کنی نیست"

آوا همونجا گوشه ی تخت خوابش برد، یه پتوی کوچیک کشیدم رو بدن هنوز لرزونش و از اتاق اومدم بیرون، پایین که رفتم، همه نشسته بودن، همه منتظر من، مامان از جاش پرید:

_آوا کجاس؟

_خوابش برد.....

_ضعف کرد بچم انقدر گریه کرد.....امیرحسین مادر بگو چی شده؟.....منکه مردم از جوش....
_چیزی نشده مادر من.....دو تا جوونن ، نامزدن، بحثشون شده.....
آراد گفت:

_دو تا نامزدن، بحثشون شده گوشه ی لب آوا پاره شده آره؟.....کی به این آقا اجازه داده دست
روش بلند کنه.....یه نگاه به حاجی انداختم، عصبی بود، می فهمیدم، حاجی بود و دختراش، حاجی
بود و آواش. آوا کتک بخوره؟!، تو کتکش نمی رفت ، آروم گفتم:
_من شرمنده ام حاجی.....
نگام کرد:

_تو چرا بابا؟.....مگه کار تو بوده.....
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_می دونم کار امیرمحمد اشتباه بوده ولی یه سوءتفاهمی پیش اومده.....خب مرده
دیگه، غیرتی شده
حاجی عصبانی گفت:
_آوا چیکار کرده؟
ترسیدم، اینجوری که اوضاع داشت خراب تر می شد، گفتم:

_آوا کاری نکرده.....شما که دیگه باید دختر خودتونو خوب بشناسید.....یه نفر دوبهم
زنی کرده.....من به امیرمحمد حالی می کنم.....آوا تقصیری نداره.....
رگ غیرت آراد جوش اومده بود دیگه، و وای به روزی که آراد با کسی چپ بیفته:
_دلیل نمی شه دست روش بلند کنه.....
پلکامو گذاشتم رو هم: بسپرش به من، درستش می کنم.....
_نمی خوام درست بشه.....امروز سر یه به قول تو سوءتفاهم می زنه دهن دختره رو پاره می
کنه، پس فردا که رفت تو خونش چه بلایی می خواد سرش بیاره.....
آروم گفتم:

_مسئله ناموسی بوده آراد.....اون عوضی که دو بهم زنی کرده ، بدجوری امیرمحمدو ریخته
به هم.....امیرمحمد اهل این کارا نبود.....
مامان آروم گفت:
_کی بوده؟
_بذارید خودشون بهتون بگن.....من راز دار بمونم که باز حرفاشونو بگن بهم.....
گوشی رو برداشتم و همینطور که می رفتم تو حیاط باز شماره ی امیرمحمدو گرفتم.

برگشتم تو خونه، فعلاً نباید می داشتم مامان اینا چیزی بفهمن، به آراد گفتم:
_آراد میای تا یه جا با هم بریم؟
مامان زودتر از آراد گفت:
_کجا؟!
_طفره رفتم از جواب دادن:
_زود برمی گردیم.
رفتم بالا و کیفمو برداشتم، آرام آماده بود، سریع تو ماشین نشست کنارم:
_کجا می ریم؟
با نفس عمیق نمی تونستم خونسرد بمونم آروم گفتم:
_بیمارستان.....

سرش با سرعت نور برگشت سمتم:

_چی شده؟

_امیرمحمد تصادف کرده.....

با قورت دادن پی در پی آب دهنم سعی داشتم بغضمو فرو بدم، آراد می ترسید سوال کنه، آخرش با من من گفت:

_خودش بیمارستانه؟

سرمو تکون دادم:

_تا از وضعیتش مطمئن نشدم نمی خوام مامان و آوا بفهمن.....

آرومتر گفت:

_با خودش صحبت کردی؟

_نه....

صدام می لرزید:

_گوشیشو یه آقاهه جواب داد.....گفت چون پسورد داشته نمی تونستن باهاش تماس بگیرن،

گفت تصادف کرده، داشتن می بردنش بیمارستان.....

بینیمو با دستم محکم گرفتم تا اشکم سرازیر نشه.

خدا، خدایا! نمی دونستم چه طوره حال داداش بزرگم، مطمئنم خوب نبود که اگه خوب بود گوشیشو کس دیگه جواب نمی داد.

ماشینو سپردم دست آراد تا پارکش کنه و خودم دویدم تو بیمارستان.

کلمه ی "متاسفم" ای که از زبون پرستار شنیدم آخرین چیزی بود که توقع شنیدنشو داشتم، و دیگه

نشنیدم، نه شنیدم و نه دیدم. سر خوردم گوشه ی دیوار، بدم می اومد از این شوخیای کثیف، آراد

رسید، بدن وا رفته ی منو که کنار دیوار دید خشکش زد، نگامون تو نگاه هم بود و فکر من، پیش

برادری که چقدر همه ذوق زده بودیم از برگشتش و کاش برنگشته بود، کاش!

طول کشید تا بتونم خودمو پیدا کنم، آرادم بدتر از من، دوتایی وا رفته نشسته بودیم و زل زده بودیم به هم. اون تو فکر خواهر و شاید یه کم مردی که قرار بود شوهر خواهرش باشه، و من تو فکر برادر و خواهری که قرار بود زن برادرم باشه، و اون موقع فرصت فکر کردن به خودمو نداشتم، فکرم فقط آوا بود و مامان، غصه ی بزرگتر برام این بود، خبرداد شدن آوا و مامان، و کاش، کاش تحملشو داشته باشن.

یادم نمیومد آخرین باری که گریه کردم کی بود؟، یادم نمیومد آخرین کسی که اشکامو دیده بود کی

بود، فقط می دونستم الان دیگه فقط می خوام هق بزوم، برای برادر از دست رفتن و برای آوای از

دست رفته برام مهم نبود که مرد گریه نمی کنه، برام مهم نبود که صدها نفر تو اون بیمارستان بی

در و پیکر اشکامو می بینن، برام مهم بود که امیرمحمد م دیگه نیست، برام مهم بود که قول داده

بودم همه چیزو درست کنم و دیگه نمی شده، دیگه نمی شد که همه چیز درست بشه.

آرادم دست کمی ازم نداشت. دوتایی تو راهروی بیمارستان روبروی هم رو زمین نشسته بودیم و

هق می زدیم، ناله های "ای خدا"ی مردونه، یکی از من، یکی از اون، یکی از من، یکی از

اون.....

داداشم، امیرمحمد، تو راه عشقش، تو راه غیرتش جون داد. رگای گردنش تحمل بار غصه ی

قصه ی دروغی که براش ساختنو نداشت، نجابت زنش، عشقش و اشش زیر سوال رفته بود به

خاطر دشمنیه یه غریبه و خامی و بی تجربگی خودش و آوا. با محمد پای تلفن بجشش شده بود و از

شدت عصبانیت کنترل ماشین از دستش در رفته بود و برخورد با گارد ریل با اون سرعت وحشتناکی که داشت، باعث مچاله شدن ماشینش مثل یه تیکه کاغذ شد.
و ماشینی که خریده بود تا روز عروسی گل بزنه برای آوا با خون خودش گل خورد، امیرمحمد من، داداشم، نتونسته بود تا رسیدن به بیمارستان تحمل کنه.

هیچ کدوم قدرت بلند شدن از جامونو نداشتیم، و حتی قدرت باور اتفاقی که واسه یه عضو از خونوادمون افتاده بود، حالا کی باید بهشون خبر می داد، کی می تونست؟
با کمک مردم خودمونو جمع و جور کردیم. قدرت رو پا ایستادن نداشتیم، به بدبختی خودمو تا ماشین رسوندم، آراد نشست پشت فرمون و همینطور که هر چند دقیقه یکبار اشک چشمشو با پشت دستش تمیز می کرد، روند به سمت خونه، خونه ای که تا چند دقیقه ی دیگه توش قیامت به پا می شد، و کی می تونست جرقه ی این فاجعه رو بزنه، کار من نبود، به خدا توان این یکی رو دیگه نداشتیم.

جلوی در خونه نگه داشت، هیچ کدوم دل پیاده شدنو روبرو شدن با جمع تو خونه رو نداشتیم، سکوتمون همه حرفمونو می گفت، دوتایی نشسته بودیم تو ماشین و دو تایی تو فکر.
بعد کلی سکوت آراد با صدای آروم گفت:
_ امیرحسین، آوا.....

نفسمو پر صدا بیرون دادم و بغضم و بی صدا تو.....
_ کارمن نیست آراد..... این یکی به خدا دیگه کار من نیست.
انقدر تو ماشین موندیم که یه ماشین از روبرو چسبوند بهمون. ماشین آرمین بود، پیاده شد و اومد سمت ما و ضربه زد به شیشه، شیشه رو پایین کشیدم، عصبی گفت:
_ معلوم هست شما دو تا دارید چه غلطی می کنید؟..... حتماً باید یه جماعتی رو سخته بدید؟
..... امیرحسین خان مامانت فشارش رفته بالا، تو اینجا پشت در خونه نشستی تو ماشین درو دیوارو نگاه می کنی؟

دفعه ی اولی بود که آرمین صداشو رو من بلند می کرد، یه نگاه به آسمون انداختم، نزدیک غروب بود و همه از ما بی خبر، و موبایلایی که نمی دونم صداشونو نشنیده بودیم یا بهش اهمیت نداده بودیم.

سکوت غیر طبیعی ما رو که دید چند لحظه ساکت شد و بعد آرومتر پرسید:
_ چتونه شما دوتا؟..... چرا غمباد گرفتید؟
من لبمو گاز گرفتم تا چشمای اشکیم دوباره فوران نکنه و آراد پر صدا زد زیر گریه. دهن آرمین باز موند، دوباره داد زد:

_ بهتون می گم بگید چه خاکی تو سرمون شده که شما دوتا اینجوری می کنید؟
من لب از لب باز نکردم، نمی تونستم، نمی تونستم و باور نداشتیم که برادرم رفته ، دیگه نیست. ولی آراد هق هق دوبارش باعث شده بود سبک بشه، میون هق هق گریه گفت:

_ آرمین جواب نرگس جونو چی بدیم؟.... جواب آوا رو چی بدیم آخه؟
داد کشید:

_ د، لامصب بهت می گم بگو چی شده؟ نصفه جونم کردی.....
_ آرمین امیرمحمد، آرمین آوا رو چیکارش کنیم؟، آرمین آوا به خاطر ناراحتی امیرمحمد صبح داشت خودشو می کشت، حالا چی بگیم بهش؟

سلام خوبین؟ به خدا من بی تقصیرم، منکه گفتم اینا خودسر شدن هر کار دوست دارن می کنن، من بهش گفتم الان عصبی شدی رانندگی نکن، اصلاً منو آدم حساب نکرد، گفت برو بابا حال داری! مگه دفعه ی اولمه می شینم پشت ماشین.

یکی دیگه هم به جمعمون اضافه شد، آرمین هم غمباد گرفته تکیه داده بود به دیوار خونه و تو فکر ولی اون بزرگتر بود، سرد و گرم روزگارو بیشتر کشیده بود، زودتر از ما به خودش مسلط شد و گفت:

_بریم تو.....اون بیچاره ها دارن از نگرانی دق می کنن.

_فکر می کنی بریم بهشون بگیم دیگه حالشون خوب می شه.....

_بالاخره چی آراد جان؟.....باید بفهمن دیگه.....

زیر بازوی منو گرفت و گفت:

_بلند شو امیرحسین جان.....

نفسم کم اومده بود، صدام در نمیومد، قلبم با یه شدتی خودشو به درو دیوار می کوبید، که از روی پیراهن خیلی راحت طپشاشو می شد به چشم دید. آرمین گفت:

_آروم باش امیرحسین.....داری سکنه می کنی.....بذار من آروم آروم بهشون می گم.....

آراد رفت تو خونه و شلنگ آبو آورد و آروم یه مشت آب به صورتم زد، خودش همچنان داشت هق هق می کرد، خوش بحالش، چه جوری می تونست؟

آرمین بهش تشر زد:

_جمع کن خودتو آراد، نمی بینی حال این بچه رو.....

در ورودی خونه رو که زدیم، همه هجوم آوردن سمتون، آوا اول از همه. زخم گوشه ی لبش خشک شده بود، آخرین یادگار از داداشم، غیرتشو اینجوری رو جوجه اش خالی کرده بود، و آوا مطمئنیم راضی بود اون زخم تا ابد گوشه ی لبش بمونه تا آخرین یادگار امیرش از بین نره. نگاه خیرم رو زخم لب آوا گیر کرده بود، آوا آروم دستش و کشید گوشه ی لبشو گفت:

_به خدا چیزی نیست امیرحسین، درست می شه.....حق داشت، حالش خوب نبود.....خودم باهانش صحبت می کنم، بذار آروم بشه.....

اینو که شنیدم، زدم زیر گریه:

_آروم شد.....

_پیداش کردی؟.....امیرحسین باهانش صحبت کردی؟.....الان زنگ بزنم بهش جواب می ده؟

گوشی امیرمحمد که چند ساعتی بود مثل یه شیء عزیز، مثل یه امانت تو دستم مونده بود گذاشتم کف دست آوا و از پله ها دویدم بالا. آقا رسول نمی دونم رو چندمین پله بازومو گرفت و کشیدم تو بغلش، نداشت برم، نداشت تنها باشم.

آراد همون دم در چمباتمه زده بود رو زمین، لیلا و آلاله بالا سر مامان، آب قند به خوردش می دادن، ولی آوا.....

همونجا رو به در ورودی خشک شده ایستاده بود و زل زده بود به گوشه ی تو دستش. آرمین داشت آروم آروم با حاجی صحبت می کرد و امیر علی.....نبود.

کجا بود پس.....آقا رسول تقریباً داد کشید:

_آلاله.....آوا.....

و آرمین بود که تو لحظه ی آخر آوا رو که داشت پهن زمین می شد رو دستاش نگه داشت.

قیامتی رو که حدسشو زده بودم به چشم دیدم و جرقشو خودم زدم، با بی رحمی، تو صورت عشق بیست ساله ی داداشم، می دونستم آوا نمی تونه، می دونستم آوا می شکنه، با چه حماقتی من تو روش اونجوری کردم، من در اون لحظه داداش آوا نبودم، شده بودم فقط داداش امیرمحمدی که دیگه نبود، و در لحظه منطقمو زیر پام له کردم و احساسم بهم غلبه کرد و اونجوری سیلی زد تو روی اون دختر بیست ساله ی عاشق. آوا نتونست طاقت بیاره، قلبس کوچیک بود، از دست دادن امیرش واسش کم نبود که من درد عذاب وجدانم با یک کلمه حرف بی منطق رو دلش اضافه کردم. اون "آروم شد"ی که من تو صورت آوا گفتم براش از سیلی بدتر بود، یه جورایی من مقصر دونستمش و اون بیشتر از من خودشو مقصر دونست.

آوا و مامان دوتایی بیمارستانی شدن، مامان با هق هق و شیون و آوا آروم آروم بدون حتی یک قطره اشک. چی به روز این دختر اومد تو اون چند روز، حاضر بودم به پاش بیفتم و بگم غلط کردم تا فقط یک کلمه حرف بزنه، یا شاید یه قطره اشک.....
ولی آوا ساکت موند و ساکت تر از همیشه.....

یاد حماقتم که می افتادم دلم می خواست خون گریه کنم، یادم رفته بود که آوا از من داغ دار تره، یادم رفته بود که اگه من برادرمو از دست دادم اون عشقش و شوهر بی سند و مدرکشو از دست داده..... و بیشتر از همه دلم خون بود واسه دختری که تو بیست سالگی یه بیوه ی بی اسم و رسم بود..... و نمی دونستم جیکار باید بکنیم با این دختر و خونوادش و حاجی.....

کاش روزی که امیرمحمد می خواست موضوعو به حاجی بگه جلوشو نگرفته بودم، کاش گذاشته بودم همون موقع عقدشون کنه، شاید الان هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد، شاید حتی هنوز امیرمحمد پیشمون بود، بازم گند زدم، بازم من مقصر بودم، اصلاً از اول من مقصر بودم که حال و روز آوا شده بود این.....

لب از لب باز نمی کرد، تمام مدت تو اتاق بالا رو تختش دراز کشیده بود و گوشه امیرمحمد تو بغلش بود و خوراکش سرمایی بود که براش را به را وصل می کردن، تا جلوی ضعفشو بگیرن. تو هیچ کدوم از مراسم شرکت نکرد، دکترا می گفتن باید مراسم خاکسپاری رو ببینه تا بتونه باور کنه ، ولی راضی نشد دل از تخت و گوشه امیر محمدش که عکس زمینش چشمای گریون آوا بود بکنه.

محمد تو مراسم شرکت کرد، نگاش نکردم، خیلی سعی کردم خودمو آروم نگه دارم و گرنه تو لحظه ی اول کاری می کردم که دراز به دراز کنار داداش جوون مرگ من بخوابه، همش کار اون پست فطرت بود که من خواهر و برادرمو هم زمان از دست دادم، الان دیگه آوا هم کم از یه مرده نداشت. فقط سرم پایین بود و بی تفاوت نگامو دوخته بودم به زمین، سبد گل مزخرفشو داد دست امیر علی، پوزخند زدم، کنارم ایستاد و گفت:

_ امیرحسین.....آوا.....

با حرص در حالیکه سعی داشتم صدام بلند نشه گفتم:

_ دهندو ببند تا نزدم فکتو داغون کنم.....

_ فقط می خواستم حالشو بیرسم.....

_ از لطف شما خوبه.....خوبه خوب.....فقط مثل یه جنازه افتاده یه گوشه.....

سرشو انداخت پایین:

_ من واقعاً نمی دونم چی بگم؟.....حتی روم نمی شه بگم مناسفم.....

رومو برگردوندم و رفتم، اگه می موندم کنارش نمی تونستم تضمینی رو کنترل رفتارم داشته باشم. الهام دختر خالم تو خونه پیش آوا مونده بود تا ما بتونیم تو مراسم شرکت کنیم. و آوا هفت روز بود که کلمه ای نگفته بود.

فصل سوم

دوازده روز از اون روز وحشتناک گذشت و تنها فعالیت آوا شده بود گشتن تو گوشه امیرمحمد و خوندن اس.ام.اسایی که بینشون رد و بدل شده بود، گاهی سر زدن به کارگاه سفالش که تنها جایی بود که وادارش می کرد به اشک ریختن، نمی دونم یاد چی می افتاد ولی می دونم اون زیر زمین یادآور خاطرات قشنگی براش بود که نمی تونست ازش دل بکنه، می دونستم اولین برخورد آوا و امیرمحمد تو همون زیر زمین اتفاق افتاده. و چه هیجانی داشت داداشم وقتی یاد اون روز و صورت گلی آوا می افتاد. آوا ساعتها بی حرف تو بغل باباش می نشست و ساعتها بی حرف سرشو رو شونه ی آوا داشت و کمبود وجود امیرمحمدشو سعی می کرد اینجوری جبران کنه.

دلم می خواست منم واقعاً داداشش بودم تا می تونستم دلداریش بدم و آرومش کنم، من تنها محرم اسرار داداشم و آوا بودم و حالا، نمی تونستم اونجوری باهاش همدردی کنم. هنوز از خودم عصبانی بودم، احساس می کردم نصف این حالای آوا به خاطر عکس العمل غلط منو حرف احمقانه ای که بهش زدم بود. نمی دونستم چه جور می شه جبران کرد، چه جوری بگم من خودمم اعتقادی به اون حرف احمقانه ندارم. نگاش که می کردم دلم می گرفت، آوای ظریف و کوچولو شده بود نصف قبلش، شبا تو خواب کابوس می دید، حرف نمی زد ولی می فهمیدم عذاب وجدانه که مثل خوره داره وجودشو از بین می بره، عذاب وجدان کاری که یه احمق دیگه باعثش بود.

رفتم تو کارگاه ، همون جلوی در لب پله نشسته بود و زل زده بود به روبروش، کنارش نشستم. نمی دونم فهمید یا نه؟، عکس العملی که نشون نداد:

_ آوا.... من یه معذرتخواهی بهت بدهکارم....
برگشت و نگام کرد.

_ من خودمم اون روز متوجه معنی حرف احمقانه نبودم..... از من به دل نگیر، تو خودت می دونی من تو رو هم به اندازه ی امیرمحمد دوست دارم....

اسم امیرمحمد که اومد اشک تو چشماش جوشید. بی خیال محرم و نامحرمی شدم، برای اولین بار، آوا خواهرم بود، من هیچ قصدی به جز آروم کردنش نداشتم، دستمو انداختم دور گردنشو سرشو گذاشتم رو شونم. لرزش شدید بدنش نشونه ی گریه ی بی صداش بود. آروم رو سرشو بوسیدم، گفت:

_ امیرحسین.....

_ جون امیرحسین؟.....

چشمای منم اشکی بود.

_ امیرحسین تو به من گفتی،گفتی خودت بهش بگو.....اگه گفته بودم، اگه گفته بودم امیرمحمد الان بود، حتی اگه دیگه مال من نبود.....

_ اینجوری نگو آوا.....اینا خواست خداس، ما نمی تونیم جلو تقدیرو بگیریم.....

_ امیرحسین من کشتمش.....امیرمحمدو من کشتم.....من باعثش بودم، اگه گفته بودم امیرمحمد الان بود.....

_ نگو اینطوری آوا.....

_ امیرحسین نرگس جون اگه بفهمه من پسرشو کشتم ازم متنفر می شهدیگه واسش نمی شم یادگار امیرمحمدش.....دیگه نمی خواد حتی نگام کنه.....

از خودم جداس کردم و زل زدم تو چشماش:

_ تو از این اتفاقا به هیچ کس چیزی نمی گی.....آوا به هیچ کس نمی گی، فهمیدی؟
_ عذاب وجدان داره خفم می کنه امیرحسین.....من پسر نرگس جونو ازش گرفتم، حالا اون
داره به جای پسرش واسه من مادری می کنه، من دارم دق می کنم، امیرحسین، نمی تونم تو
چشمای نرگس جون نگاه کنم، نمی تونم تو چشمای تو و امیر علی نگاه کنم.
_ هیچی نمی گی آوا.....تو کاری نکرده بودی، مقصر اون دیوونه ای بود که یه مشت دری وری
تحویل امیرمحمد داده بود.....تو پاک بودی و امیرمحمد اشتباه کرد که صبر نکرد تا اول حرف
تو و بعد منو بشنوه.....نمی خوام کسی چیزی بفهمه آوا.....به خاطر امیرمحمد، به خاطر
بابات، نذار کمرش بشکنه، اون نمی تونه درک کنه، جریانات بین شما سه تارو.....آوا یه
زندگی می ریزه بهم پس خواهش می کنم چیزی نگو.
با گریه از جاش بلند شد و از پله ها رفت بالا.

عصر همون روز آوا اومد سراغم، تو اتاقم بودم، رو تخت دراز کشیده بودم و فکر می کردم، به
مصیبتی که یه خانواده ی به این بزرگی رو ریخته بود به هم، آوا اومد :
_ امیرحسین، من می خوام برم خونه ی امیر.....می بریم؟
_ می خوامی بری اونجا که چی بشه؟
_ امیرحسین.....
نفسمو پر صدا بیرون دادم و گفتم:
_ از حاجی اجازه بگیر می برمت.....
سرشو انداخت پایین:
_ بگم می خوام برم کجا اجازه نمی ده...
_ دروغ بگیم؟
_ بگیم می ریم دور بز نیم....
دلیم واسش سوخت، دیگه قدرت نه گفتن به این موجودو نداشتم.
_ باشه.....بیوش بریم،
_ من حاضرم.
بلند شدم، حوصله نداشتم لباس عوض کنم، کاپشن گرمکنمو پوشیدم و سویچمو برداشتم. اونم
چادرشو انداخت سرش.
رفتیم پایین، به مامان گفتم آوا رو می برم بیرون یکم حالو هواش عوض بشه، خوشحال شد، خبر
نداشت دارم می برمش یه جایی که تازه داغ دلش تازه بشه.
نشستیم تو ماشین، آوا سی دیشو گذاشت تو دستگاہ:

دل دیوونم از تو
تنها نشونم از تو
یه عکس یادگاری
که خودتم نداری
شده رفیق شبهام
وقتی که خیلی تنهام

میگیرمش روبروم
بازم میشی آرزوم
وقتی تورو ندارم
وقتی که بی قرارم
چشامو باز مبیندم
شاید بیای دیدنم
♪♪♪

داره بارون میباره
اما چه فایده داره
وقتی تورو ندارم
که بشینی کنارم
چشامو باز مبیندم
به گریه هام میخندم
تورو صدا میزنم
شاید بیای دیدنم
یه عکس یادگاری
شده رفیق شبهام
میگیرمش روبروم
وقتی که خیلی تنهام
چشامو باز مبیندم
به گریه هام میخندم
رفیق خستگیهام
باز به تو دل مبیندم

خون بود دل این دختر و خونتر دل من. رفتیم خونه ی امیرمحمد ، خونه ای که قرار بود خونه ی عشقش باشه و واحد روبروش مال من، قرار بود دو تا برادرا همسایه بشیم با هم، چه برنامه ها که نداشتیم، می خواستم آوا واسم خواهری کنه و بره خواستگاری، قرار بود با جاریش همسایه بشه. دیگه کی دل داشت پاشو تو اون خونه ها بذاره؟!....

پوف، در و باز کردم، رفتم کنار، آوا رفت تو ، خونه ی خالی رو که دید زد زیر گریه، چه نقشه ها داشت واسه چیدن خونه ی عشقش، جعبه های جهیزیه ای که مامان و آلاله واسش گرفته بودن، یه گوشه ی نشیمن خونه رو هم تلتنبار بود، آوا روشو ازشون گرفت و با گریه رفت سمت اتاقی که امیرش این چند روزو توش سر کرده بود.

چشمم به کت و شلوار آویزون به در اتاقش که افتاد می خواستم زار بزنم، رو لبه ی پنجره دو تا کوزه بود، دو تا کوزه ای که اشکای دلنتگی من توش جمع بود و من از گم شدنش مدتها بود متعجب بودم. دست امیرمحمد بود، داده بودشون کوره، کوزه رو برداشتم همونی که روز آشنایی با امیرمحمد درستش کرده بودم، صدای هق هقم که بلند شد امیرحسین اومد تو اتاق:
_آوا نکن اینجوری با خودت.....

نشستم رو رختخواب به هم خورده ای که وسط اتاق پهن بود، پهن مونده بود از آخرین شبی که امیرم تو این خونه مونده بود و تا صبح تو این رختخواب سر کرده بود بدون اینکه پلکاش رو هم

بیاد ، و عجیب بود سر و وضع آشفته ای که صبح روز بعد ما ازش دیدیم، که بعد تازه فهمیدم که چی کشیده و چی به روزش اومده اون شب تا صبح که اونجوری از خونه زده بود بیرون. اونقدر گریه کردم که دیگه اشکی نمونه بود واسه ریختن، کوزه سفالی رو گذاشتم سر جاش، دوست داشتم، اتاق روزای آخر امیرمحمد و همین شکلی نگه دارم، حاضر بودم زندگیمو بدم ، ولی همین یه اتاق همین شکلی تا ابد برام بمونه، امیرحسین یه گوشه ی اتاق چمباتمه زده بود و دستشو زده بود زیر چونشو با چشمای اشکی نگام می کرد.

_ آوا، میای بریم سر خاکش.....اگه میای باید تا آفتاب نرفته بریم.....
یه نگاه از پنجره به بیرون انداختم:

_ آفتاب کجا بود؟ آسمونم داره واسه دل ما گریه می کنه.

اولین بارون بهاری بود و امیرمحمدی نبود که ما دو تایی از این هوای دو نفره استفاده کنیم.
_منظورم قبل از غروب،میای بریم.

و قبول کردم و رفتم. رفتم و برای اولین بار سنگ سرد و سیاه امیرمحمدمو دیدم.

قربون مست نگاهت
قربون چشمای ماهت
قربون گرمی دستات
صدای آروم پاهات
چرا بارون و ندیدی
رفتن جون و ندیدی
خستگیمو ندیدی
چرا اشکامو ندیدی
مگه این دنیا چقدر بود
بدی هاش چندتا سحر بود
تو که تنهام نمیداشتی
توی غمهام نمیداشتی
گفتی با دو تا ستاره
میشه آسمون بیاره
منم و گریه ی بارون
غربت خیس خیابون
توی باغچه ی نگاهم پر گریه پر آهم
کاشکی بودی و میدیدی همه ی گلاش و چیدی
تموم روزای هفته که پره غم شده رفته
من و گلدونت میشینیم فقط عکساتو میبینیم
روز پنج شنبه دوباره
و عده ی دیدن یاره
روی سنگ سردی از غم
میریزه اشکای خستم
تا که قاصدک دوباره
خبری ازت بیاره

با یه دسته گل ارزون
 پیشتم من زیر بارون
 قربون مست نگاهت
 قربون چشمای
 قربون گرمی دستات
 صدای آروم پاهات
 چرا بارون و ندیدی
 رفتن جون و ندیدی
 خستگیهامو ندیدی
 چرا اشکامو ندیدی
 مگه این دنیا چقدر بود
 بدی هاش چندتا سحر بود
 تو که تنهام نمیداشتی
 توی غمهام نمیداشتی
 گفتی با دو تا ستاره
 میشه آسمون بیاره
 منم و گریه ی بارون
 غربت خیس خیابون
 روز پنج شنبه دوباره
 وعده ی دیدن یاره
 روی سنگ سردی از قبر
 میریزه اشکای خستم
 تا که قاصدک دوباره
 خیری ازت بیاره
 با یه دسته گل ارزون
 پیشتم من زیر بارون

مامان چشمای پف آلود و قرمز آوا رو که دید نگاه شاکیشو برگردوند سمتم و گفت:

_کجا بردی اینهمه وقت این بچه رو؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_بردمش دیدن امیرمحمد.

مامان شکه شد، تا حالا آوا راضی نشده بود با ما بیاد مزار امیرمحمد، دکترش عقیده داشت
 اینجوری راحت تر می تونه با واقعیت کنار بیاد ولی اون راضی نشده بود و هیچ کدوم از ما دلشو
 نداشتیم که به زور ببریمش با خودمون. آوا پناه برد به آغوش مامان و هق هق هر دوشون همزمان
 بلند شد. حاجی اومد سمتمون، آوا رو از بغل مامان کشید بیرون و پیشونیشو بوسید و کشیدش تو
 بغل خودش. آوا اونقدر مظلوم و بی پناه به نظر می اومد که همه تا حد امکان بهش محبت می
 کردن، شاید از این حال و هوا بیرون بیاد، حال آوا از هممون خرابتر بود.

از آشپزخونه براش یه قرص آوردم، یه آرامبخش قوی بود که دکترش تجویز کرده بود برای
 وقتایی که زیادی بی تاب می کرد، قرصو خورد و رفت بالا.

حاجی با تاسف سر تکون داد و گفت:

_ این دیگه چه مصیبتی بود دامنمونو گرفت؟

مامان گریون گفت:

_ امیرحسین، مادر، چرا نمی گی اون روز چی شده بود بین این دو تا.....

_ چیز مهمی نبود مادر من.....گذشته.....

مامان می دونست که به راحتی نمی تونه از من حرف بکشه، با تاسف سر تکون داد و رفت. منم آروم از پله ها رفتم بالا، یه لحظه پشت در اتاق آوا ایستادم، هنوز صدای گریش بلند بود، باز یه نفس عمیق کشیدم و با یه تقه به در رفتم تو.

_ آوا.....بسه دیگه.....چیکار می کنی آخه با خودت؟!!

رو تختنش خودشو مچاله کرده بود و تی شرتی که بیشتر وقتا امیرمحمد تو خونه می پوشیدش تو بغلش بود. صورتشو فرو کرده بود توش و اشک می ریخت. لبه ی پایینی تخت نشستم و سرمو گرفتم بین دو تا دستام

_ امیرحسین.....

_ بله؟

_ من یه خواسته دارم ازت، باید برام بر آوردش کنی.....به خاطر امیرمحمد.....

با یه نفس عمیق که هر چی تعدادشو بیشتر می کردم اثرش روم کمتر می شد:

_ بگو.....اگه کاری در توانم باشه می کنم برات.....

_ امیرحسین من می خوام برم خونه ی خودم. من قرار بود از امروز تو اون خونه زندگی کنم.....می خوام برم اونجا، وسایلام همه اونجاس، وسایلای امیرمحمد اونجاس.....

_ وسایلتو برات میارم

جیغ کشید:

_ نمی خوام.....تو قول دادی این کارو برام انجام بدی.....باید بابا رو راضی کنی.....من می خوام برم، همونجوری که قرار بود برم.....

_ آخه عزیز من اون موقع تو قرار بود با شوهرت بری تو اون خونه.....چه جور یه دختر تنها با وضعیت تو رو اونجا تنها بذاریم.....اصلاً مگه می شه؟!

_ فکر کنی این اتفاق دو هفته دیرتر می افتاد، می تونستید مجبورم کنید برگردم اینجا.....اون خونه مال منه، امیرمحمد به جای مهریه برام خریدش.....

_ خونه مال تو، حرفی توش نیست که.....من هر وقت خواستی می برمت.....ولی واسه همیشه.....

حرفمو قطع کرد:

_ اگه این اتفاق دیرتر می افتاد چیکار می کردین؟

_ اون موقع فرق می کرد، تو می شدی یه بیوه که اختیارش دست خودشه.....ولی الان، من می دونم بابای تو قبول نمی کنه یه دختر مجرد تنها.....

باز حرفمو قطع کرد و با جیغ گفت:

_ من زنش بودم، من الان بیوه ام.....هر کی ندونه تو که خبر داری بین ما.....

دست راستمو گذاشتم رو دهنش:

_ هیس! ساکت باش، این چرت و پرتا چیه می گی؟.....می خوای باباتو سخته بدی؟.....

_ اگه راضیش نکنی بهش می گم.....به خدا می گم امیرحسین

_ خیلی خب، خیلی خب بذار ببینم چیکار می تونم بکنم

آخر شب ، وقتی مامانو سر سجاده ی نمازو دعایی که تا نماز صبحش ادامه داشت دیدم ، رفتم سراغ حاجی. می دونستم خواسته ی آوا اشتباس،می دونستم حاجی با این خواسته جدی برخورد می کنه ولی ، آوا این حرفا حالیش نبود. می گفت باید و وقتی انقدر قاطع می گفت "باید" حداقل من یکی نمی تونستم مقابلش بایستم. از کلافگیم حاجی فهمید یه چیزیم هست، روزنامشو تا کرد و گذاشت رو میز و گفت:

چی شده بابا؟

نا مطمئن نگاه کردم و لبای خشکیدمو با زبونم مرطوب کردم . دلمو یک دل کردم، باید می گفتم:

_چیز.....آوا یه خواسته ای داره.....

اشاره کرد که برم و بشینم کنارش رو کاناپه،بلند شدم و کنارش نشستم،دستشو آروم به پشتم کشید و گفت:

_تو چرا انقدر خودتو درگیر کردی؟.....تو هم داری پا به پای آوا و مامانت خودتو از بین می بری.....برادرت بود درست، غصشو می خوری درست، ولی دل به دل خانما که لازم نیست بدی.....اینام کم کم سرد می شن.....نشیدی می گن خاک سردی میاره؟

یه نفس پر صدا شد جواب حاجی، حاجی چه می دونست زیر گوشش چه خبرا بوده؟!، حاجی چه می دونست وضعیت روحی و جسمی دخترش الان چیه؟!،کاش منم نمی دونستم، کاش منم از روز اول بی خیال بودم و انقدر خودمو به این دختر نزدیک نکرده بودم که حالا اینجوری درگیرش بشم.سرنوشت آوا برام مهم بود، حال روحی وخیمش برام مهم بود، چون دلیلشو می دونستم،آوا به خیال باباش و بقیه فقط نامزدشو از دست داده بود، نامزدی که حتی دوره ی نامزدی خیلی کوتاهی باهاش داشت،ولی من می دونستم که آوا شوهرشو از دست دادهآوا از نظر روحی دیگه خودشو همسر امیرمحمد می دونست، و این داغی که خاکم نتونسته بود سردش کنه همراه آوا من برادر رو هم داشت می سوزوند.

_خب حالا حرفتو بزن بابا.....

_آوا.....می خواد.....

چی می خواد؟

_ترو خدا درکش کنید.....

_چی می خواد پسرم؟بگو

_می خواد بره خونه ی خودش.....

مگه اینجا خونه ی کیه؟

_نه، منظورم خونه ای که امیرمحمد واسش خریده.....

حرفمو قطع کرد:

تو دیگه چرا بابا!

_پاشو کرده تو یه کفش می گه می خوام برم.....اجازه بدید بره، شاید آروم بشه.....

_اجازه بدم بره تنها زندگی کنه؟.....اصلاً بر فرض که بی خیال آبرو و کار مسخره ای که می خواد بکنه بشم، به نظرت عقلانیه با این حالش بذاریم تنها زندگی کنه؟

چی بگم؟

_اگه نمی خواد اینجا بمونه ، یه چند وقتی بره خونه ی آلاله یا آرمین، بچه ها هم دور و برشن حالشو عوض می کنن.

_قبول نمی کنه.....از من قول گرفته راضیتون کنم

تو رو چه حسابی همچین قولی بهش دادی؟

باز یه نفس عمیق:

_رو حساب دونه دونه اشکاش.....دلم نیومد بهش بگم نه.
_ببین بابا جان، مرد اونه که گاهیم بتونه نه بگه.....اینو دیگه واسه خودت می گم نه آوا!
_می دونم، ولی شرایط آوا الان خوب نیست.....
می ترسیدم باز قول بدم و نتونم بهش عمل کنم، ولی چاره ای نبود، حاجی تا تضمین نمی گرفت
به آوا اجازه نمی داد، گفتیم:
_من قول می دم مواظبش باشم.
_چه جور می خوای مواظبش باشی از راه دور.....
_خب، منم یه سر و سامونی به واحد می دم می رم همونجا.....
برام سخت بود ولی چاره ای نبود، یکی باید از آوا مراقبت می کرد.
_می خوای مامانت دق کنه؟.....نمی دونی بعد امیرمحمد طاقت دوری شماهارو نداره؟
_اگه تونستم راضیش کنم؟
_نمی دونم والا.....فکر می کردم بچه حرف گوش کنمون تو و آوایی.....حالا که فعلاً
سرتق بازی این دختره از همه بیشتر شده و تو هم که پشتشو اساسی گرفتی یه وقت کم نیاره.

یاد صورت مچاله شده ی داداشم که می افتادم، دلم می خواست سرمو بکوبونم به دیوار، همون
بهتر که آوا ندید، همون بهتر که نخواست ببینه، چیزی از اون یه مشت استخون باقی نمونده بود که
بخواد ببینه، بیشتر دلش خون می شد اگه دیده بود اون پیکر خرد شده و کج و کوله رو، از اون
هیکل و قد و بالای بلند فقط مونده بود چارتا استخون تیکه پاره و یه گوشی و یه لنگ دمپایی که
من به خودم اجازه دادم و به عنوان یادگار داداشم از ماشین مثل کاغذ مچاله شده ی داداشم که
تحویل شده بود بیرون کشیدمش و تو یه صندوق چوبی، که یادگار دوران بچگی و بازیامون بود
مثل یه گنج بایگانیس کردم، برای روزایی که خیلی دل تنگم واسه داداش بزرگم، امیرمحمد، شاید
می شد باعث آرامشم.

آوا گوشی امیرمحمدو با یه بند به گردنش آویز کرده بودو در واقع رو قلبش حفظش می کرد. تو
هپروت خودش غرق بود. حاضر بودم هر کاری برا آروم شدنش انجام بدم و متاسفانه هیچ کاری
از دستم بر نیومد. غیر از اصرارهای نرم نرم به حاجی تا شاید بتونم رضایتشو برای آوا بگیرم،
نمی دونستم دارم کار درستی انجام می دم یا نه ولی شاید یه خرده خلوت واسه آوا بد نبود.
جواب مامان برای صحبت در مورد جدا شدن من و آوا از زندگیشون فقط چند قطره اشک بود و
یه نگاه دلخور رو به آسمون و یه جمله ی زیر لبی:

"خدایا راضیم به رضای خودت"

حاجی اما دو دل بود، نمی تونست رضایت بده، دست به دامن آرمین شدم، اول قال کرد، از بیخ و
بن غلط می دونست درخواست آوا رو. انقدر زبون ریختم و حرف زدم و قول دادم که راضی
شد، گفت سعی می کنه حاجی رو راضی کنه، و من نمی دونستم رو چه حساب می دادم این
قولارو. چه تضمینی بود بتونم بهشون عمل کنم، چه تضمینی بود بتونم مراقب درونه ی حاجی
باشم. و بار سنگین این قول بود که روز به روز داشت رو شونه هام سنگینی می کرد و احساس
می کردم خیلی زود کمرمو خم می کنه، ولی افسوس که تا چشمم به قیافه ی افسرده ی آوا و
چشمایی که انگار مدتها بود روشو شیشه کشیده بودن می افتاد یادم می رفت مسئولیتامو هی قول
می آوردم رو قولای قبلیم واسه به دست آوردن یه لحظه آرامش واسه این دختر معصوم، و نمی

دونم حاجی رو چه حساب انقدر به من و حرفم اعتماد داشت که قبول می کرد حرفامو فقط با یه خرده اصرار بیشتر.

آوا به محض اینکه رضایت ضمنی حاجی رو گرفت شروع کرد به تهیه و تدارک کسری های وسایل خونش. انقدر ذوق داشت که حتی من گاهی فکر می کردم امیرمحمد فقط بهانه بوده و آوا به این وسیله می خواسته ما رو راضی کنه. کارای آوا همه رو گیج کرده بود انگار ثبات نداشت تو رفتاراش، چند روز قبل از نقل مکانش وسوسه شدم برم خونش و اتاق امیرمحمدو از اون شکل و شمایل بیرون بیارم ولی راستش جرات نکردم، آوا گفته بود اون اتاق باید به همون شکل بمونه و باید می موند.

با کلی دل دل تصمیم گرفته بودم با آوا صحبت کنم، بعد از گذشت چهل امیرمحمد و کامل شدن وسایل خونش قرار بود بره و منم یه سری اسباب اولیه برای واحد روبروم آماده کرده بودم، باید مواظب امانت داداشم می بودم. شب قبل از نقل و انتقال کامل، تصمیم گرفتم با آوا صحبت کنم، وظیفم بود یه چیزایی رو براش روشن کنم و مسئولیت داداشمو به دوش بکشم. وارد اتاقش شدم، چیزی ازش نمونده بود، سرویس خواب و وسایلشو منتقل کرده بود خونه ی جدیدش. یه گوشه ی دیوار نشستم و زانو هامو گرفتم تو بغلم، آوا که وارد اتاق شد و من و دید تعجب کرد، بدون حرف همون دم در ایستاده بود. گفتم:

_درو ببند بیا بشین باید صحبت کنیم.

درو آروم بست و گفت:

_چیزی شده؟، بابا پشیمون شده؟

_نه، بشین می گم بهت.....

اونم مثل خودم درست روبروم نشست و زانو هاشو بغل کرد، یه دستشو گرفته بود دور آویز الله گردنش، آدم حس می کرد قلبشو داره تو مشتش فشار می ده، حلقه ی کنار الله حالا دیگه تو انگشت دست چپش خودنمایی می کرد، دیگه ترس از دلخوری باباش نداشت، می دونست این روزا دیگه هیچ کس ازش دلخور نمی شه.

_بگو امیرحسین..... قلبم اومد تو دهنم.....

_برنامت چیه؟..... بر فرص که الان رفتی اون خونه، می خوای چیکار کنی؟

_همین کارایی که اینجا دارم می کنم.

_دانشگاهت؟

_اسمشو نیار امیرحسین..... دیگه تمومه واسه من.

_خب..... ببین آوا..... نه.....

_بگو دیگه امیرحسین چقدر مقدمه چینی می کنی؟.....

_خب با اتفاقی که بین تو و امیرمحمد افتاد.....

سرمو انداختم پایین و ادامه دادم:

_این جدا شدن به صلاح نیست آوا..... هیچ کس از محرمیت تو و امیرمحمد خبر نداشته..... می دونی چه وصله هایی بهت می چسبه اینجوری؟

_برام مهم نیست.....

_الان پیش پاتو می بینی..... اولین کسایی که بهت شک می کنن همین خانواده ی خودمون..... تو جوونی، دو روز دیگه می خوای ازدواج کنی.

_چرته....

_چرت نیست آوا، این داغ بالاخره برات سرد می شه.....تا کی می تونی تنها بمونی؟
_اینجوری نیست، بر فرض هم که باشه، مگه در اصل قضیه فرق میکنه؟
دست دست می کردم، سخت بود واسم گفتنش، و مطمئناً سخت تر بود واسه آوا شنیدنش. سکوتم
که طولانی شد دوباره گفت:
_فرقی می کنه امیرحسین؟.....مهم اینه که خودم و خدای خودم می دونیم من کار اشتباهی
نکردم.....امیرمحمد.....
بغض جلوی ادامه ی حرفشو گرفت. با یه نفس عمیق گفتم:
_اگه اجازه بدی من با حاجی صحبت کنم؟!
_چی می خوای بهش بگی؟....می خوای بگی دخترت دیگه دختر نیست؟
و هق هقش بلند شد، می دونسم چقدر سخته این حرفا زدنش برای آوا اونم جلوی من پسر. سرمو
انداخته بودم پایین تا آوا راحت تر باشه، آرام گفتم:
_من می خوام مسئولیت کار داداشمو که نمی دونم اصلاً اشتباه بوده یا درست به عهده بگیرم.
مثل برق گرفته ها سرشو بلند کرد:
_یعنی چی؟....می فهمی چی داری می گی؟
اشتباه برداشت کرده بود، سریع دو تا دستمو بلند کردم و گفتم:
_صبر کن، حرف من هنوز تموم نشده.....
_چی می خوای بگی امیرحسین؟ دیوونم کردی.....بگو تمومش کن دیگه.
_من می گم، یه عقد ساده.....
منظورمو گرفت، یه پوزخند تحویل دادو با چشمای پر اشک گفت:
_چی باعث شده فکر کنی من می دارم جای امیرمحمد؟
از این همه علاقه ی آوا به امیرمحمد لبخند نشست رو لبم، چقدر خوب بود که یه نفر اینجوری
آدمو دوست داشته باشه، با لحن مهربونتر گفتم:
_منکه نمی خوام جای امیرمحمدو بگیرم برات....فقط یه مدت کوتاه اسم من بره تو شناسنامه
کافیه.
پوزخند زد و از جاش بلند شد:
_فرصت طلب....
ماتم برد، آوا چی داشت می گفت؟!، بلند شدم و قبل از اینکه درو باز کنه بازوشو گرفتم، سریع از
دستم کشیدش بیرون. گفتم:
_آوا به خدا من به خاطر تو می گم.....تو فقط خواهرمی.....فقط خواهرم.....نگران آیندتم
آوا.....
با خشن ترین لحن ممکن گفتم:
_نمی خوام نگران من باشی.....قرار نیست کسی جای امیرمحمدو بگیره که من بخوام نگران
آینده باشم.....من هرزه نیستم، من تا آخر عمرم با امیرمحمد زندگی می کنم.....
بعدم درو محکم به هم کوبید و رفت.
یه نفس راحت واکنش من بود، چقدر خوب بود که قبول نکرد، وحشتناک بود برام فکر کردن به
اینکه حتی یه مدت کوتاه فقط اسماً بخوام آوارو عقد کنم، آوا خواهرم بود. چقدر خوب بود که قبول
نکرد، من وظیفه ی خودم می دونستم یه سرو سامون به زندگی آوا بدم و واسه همین این مسئله رو
مطرح کردم، ولی چقدر خوب بود که قبول نکرد، خدایا شکر!

روزی که رفتم به گردان آدم هم دنبالم اومدن، به خیال خودشون اومدن که تنها نباشم، نمی دونستن که من فرار کردم که تنها باشم، خودم با امیرم، تنهای تنها، تا شب همه تو اون یه وجب جا جمع بودن، در اتاق امیرمحمود قفل کرده بودم و کلیدشو برداشته بودم، آخر شبم امیرحسین واسه همه از بیرون شام گرفت و آورد، از وقتی اون حرفا بینمون رد و بدل شده بود، روی نگاه کردن به منو نداشت، من می دونستم داداشیم از حرفاش منظوری نداره، می دونستم فقط داره به منو آینده ی من فکر می کنه، ولی یه جوری باهش برخورد کردم که دیگه به خودش اجازه نده این موضوعو تکرار کنه، جدا از اینکه من همینجوری با امیرمحمدم زندگی می کردم و تمایلی نداشتم خودمو تو یه درد سر جدید بندازم، می دونستم که امیرحسین یه دختر و دوست داره که اگه این اتفاقا نیفتاده بود تا حالا شاید حد اقل من باهش آشنا شده بودم، چه جوری می تونستم راضی بشم امیرحسین سرنوشتشو فدای آینده ای کنه که قرار نبود واسه من تغییری توش ایجاد بشه. من یه بار به یه نفر علاقه ی بچگانه پیدا کردم و چوبشو خوردم و یه بارم با تمام وجودم و نرم نرم عاشق شدم، یه عشق مجاز، به شوهرم، و شاید از زیادی همین عشق بود که حال و روزم به اینجا کشید، عشق زیادم باعث ترسم از جدایی شد و نتونستم با امیرمحمد حرف بزنم و مشکلاتمو بگم، عشق زیادم باعث شد خیلی راحت خودمو در اختیارش بذارم و کارم برسه به اینجا که داداشی نگرانم باشه و از تحمل همچین رازی روز به روز آب بشه. دوست داشتم یه جوری خیالشو راحت کنم، دوست داشتم بفهمه که من گله ای از وضعیتم ندارم و حتی از اتفاقی که برام افتاده ناراحت نیستم، خوشحال بودم که امیرمحمود قبل از مرگش راضی نگه داشتم. خوشحال بودم که حداقل پیش خودم باور دارم که عشقمو بهش ثابت کردم، وگرنه تو خانواده ی سنتی ما این مسئله مطمئناً مسئله ی کوچیکی به حساب نمیومد.

آخر شب که همه رفتن امیرحسین تا پایین بدرقشون کرد و برگشت بالا، داشتم ظرف و ظروف و از روی میز جمع می کردم که زنگ زد، درو باز کردم و خودم جلوش ایستادم، حالا دیگه من و امیرحسین تنها بودیم و با وجود تمام خواهر و برادرانه هامون بازم نا محرم، دیگه اینجا خونه ی بابا نبود که همیشه یه عالمه آدم از در و دیوارش بالا برن و همه بدونن که ما تهش خواهر و برادریم، جدا از نا محرمی ما اینجا تو این ساختمون با چند تا همسایه ی غریبه زندگی می کردیم که امکان نداشت باور کنن من و امیرحسین با داشتن اسمای فامیلی متفاوت، و در صورتی که تو دو تا واحد جدا زندگی می کردیم واقعاً خواهر و برادر باشیم. گفت:

_نمیداری پیام تو؟

ابروهامو انداختم بالا:

_این وقت شب؟..... کاری داری؟..... مگه صبح نمی خوای بری شرکت؟

دلخور جواب داد:

_خواستم کمکت کنم یه خرده جمع و جور کنی.

دلشو شکونده بودم، یه لبخند مهربون زدم و گفتم:

_دستت درد نکنه، تو خسته ای خودم کارارو انجام می دم.

_باشه

_راستی امیرحسین.....

روشو برگردوند به سمتم:

_اگه یه کلید بهم بدی، شامارو واست می ذارم رو اجاق گرم بمونه.

_لازم نیست، بیرون یه چیزی می خورم.

_منکه می خوام یه چیزی درست کنم، چه فرقی داره، تو هم به جاش هر وقت نون می گیری واسه منم بگیر.

یه نفس عمیق کشید و یه کلید از دسته کلیدش جدا کرد و گرفت سمت. منم یه کلید گرفتم سمتشو گفتم:

_مرسی.... اینم باشه، یه وقتی لازم می شه.
سرشو تگون داد و کلید و گرفت و رفت سمت واحدش.

در اتاق امیرمحمد و باز گذاشتم و برگشتم تو آشپزخونه، پیش دستش هایی که رو هم گذاشته بودم و گذاشتم کنار سینک و شروع کردم به شستن، در ختای جلوی پنجره جوونه زده بود، بیشتر از اینکه حواسمو بدم به کارم حواسم پی نورای رنگی تو پارک بود که از لای کرکره های آشپزخونه هم به راحتی به چشم میومد. دستای امیرمحمد دور کمرم حلقه شد و کنار گوشم گفت:

_جوجه ی من خسته شده؟!!

سرمو به همون سمت خم کردم:

_نکن امیر قلقلکم میاد.....

_می خوای من کمکت کنم؟

_نه، خسته نیستم، دلم فقط سکوت می خواست و خلوت دو نفرمونو.....

دستاش از کمرم جدا شد و با لبخند پشت به سینک کنارم ایستاد و گفت:

_امیرحسین چیکارت داشت؟

_می خواست کمک کنه..... کلیدشو گرفتم از این بیعد برایش شام بذارم تا انشاء الله ازدواج کنه و خانمشو بیاره سر خونه و زندگیش.....
لبخند زد و گفت:

_باز این امیرحسین خودشو کرده کاسه ی داغتر از آش؟!!

_نگو اینجوری امیر..... امیرحسین فقط نگرانه.

_چی شد پس؟.... کی می خواد اون خانم خوشبختی رو که مد نظرشه معرفی کنه؟

خندیدم و شونه هامو انداختم بالا:

_نمی دونم..... خودش که چیزی نمی گه، فکر کنم باید مجبورش کنم.

_چه شود..... یه جوجه پیدا کنه مثل تو از صبح تا شب اینجا با هم جیک جیک کنین.

خندیدم.

_آوا..

_بله؟

_بسه دیگه..... ول کن اینا رو، بیا برو بخواب خسته ای، اینارو صبحم می شه شست.....

سرمو انداختم بالا:

_تا خونه مرتب نباشه خوابم نمی بره.

بقیه شو با سکوت فقط کنارم ایستاد و زل زد به حرکات من، ظرفارو شستم و خشک کردم و گذاشتم تو کابینتا، چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم و اومدم بیرون، دنبالم اومد:

_خسته نباشی جوجه....

_مرسی.....

رفتم تو اتاقش با خنده از نشیمن گفت:

_نگو قراره امشب پیش من بخوابی که از ذوق سخته می کنم..... تابلورو زدم زیر بغلم و برگشتم تو نشیمن و چپ چپ نگاه کردم.

_چیه خب؟

_ خجالت بکش.....

خندید و اومد کنارم جلوی دیوار ایستاد و یه نگاه به تابلو انداخت، یه عکس قدی بزرگ از خودش بود، از تو آلبومای نرگس جون پیداش کرده بودم، با تعجب گفت:

_ اینو از کجا پیدا کردی؟

_ دیگه دیگه.....

_ می خوای بزنیش به دیوار؟

_ نه، پایه داره، الان می رم میارمش.

تا بلور و تکیه دادم به دیوار و برگشتم تو اتاق و پایه ی استند رو آوردم، عکسو درست روی در ورودی خونه گذاشتم رو پایه، عکس فوق العاده طبیعی بود. یه لبخند بزرگ نشست رو لبم.

یه عکسم داشتم از روزی که محرم شدیم، موقعی که امیرمحمد می خواست فلسفه ی رنگ صورتی رو بدونه و من داشتم بهش می خندیدم و چشم غره های امیرحسین و آرمینو نگاه می کردم، باز لبخند نشست رو لبم، یه میخ زدم به دیوار روبروی تخت خوابم و قابو زدم به دیوار، دیوار کوب بالاشو روشن کردم و دراور کوچیک کنار اتاقو هول دادم زیرش، دسته گل خشک شده ی یادگار امیرمحمد و گذاشتم زیر عکسمون و گردنبنده هدیه ی نرگس جونو از گوشه ی قاب آویز کردم. یه خرده عقب عقب رفتم و زل زدم به دیوار روبروم. عکس دونفرمونو از پشت هاله ی اشک قشنگتر می دیدم. دست امیرمحمد نشست رو شونم و با لحن غمگین و آروم گفت:

_ جوجه ی من.....گریه واسه چی؟.....ما همدیگه رو داریم، غصه دیگه واسه چی؟

نشستم لبه ی تخت، کنارم نشست و رو موهامو بوسید، با بدجنسی خندید و گفت:

_ بازم توت فرنگی؟

میون گریه لبخند نشست رو لبم. خندید و گفت:

_ بالاخره، خندوندمت، پاک کن اون اشکارو.....

_ تو که عاشق چشمای اشکیم بودی؟

_ هنوزم هستم، ولی دلیل نمی شه غصه خوردن تو رو تحمل کنم که با دیدن اشکات عشق کنم.

دراز کشید رو تختم و گفت:

_ وای چقدر خوابم میاد...

_ بلند شو برو تو اتاق خودت، منم خسته ام.....

با شیطنت خندید:

_ همینجا دوتایی جامون می شه.....

با حرص یه پتو از کمد بیرون کشیدم و از اتاق رفتم بیرون و ولو شدم رو کاناپه، دلم نمیومد برم تو اتاق امیرمحمد و تو رخت خوابای اون بخوابم، می ترسیدم به مرور کثیف بشن و مجبور بشم بشورمشون، دوست نداشتم جای عطر امیرمحمدمو بوی مواد شوینده بگیره. دراز کشیدم رو کاناپه و پتو رو کشیدم روم.

بی خوابی شب قبل کلافم کرده بود، صبح زود به قصد پیاده روی از خونه زدم بیرون، هوای نیمه های اردیبهشت حرف نداشت، یه دوری تو پارک روبرو زدم و بعد رفتم سمت نونوایی محل، با اینکه از آوا دلخور بودم ولی غیرتم قبول نمی کرد خودش راه بیفته دنبال مایحتاجش، دو تا نون گرفتم و برگشتم سمت خونه، آفتاب تازه داشت بالا میومد، قبل از اینکه برم خونه، پشت در واحد آوا گوش ایستادم، بیدار بود، صدای آروم تلویزیونش میومد. با نوک انگشت به در خونه ضربه زدم، از پشت در صداش اومد:

_ بله؟

_نون گرفتم....
_یه لحظه صبر می کنی؟
درو باز کرد:
_صبح بخیر.....
با لبخند گفت:
_صبح بخیر آقای سحرخیز.....
چشای پف کرده ی اونم نشون از بیخوابی شب گذشته داشت. سهم نونشو گرفتم طرفش. گرفت و با لبخند گفت:

_یه لحظه صبر کن، الان میام.
درو باز گذاشت و رفت تو ، از دیدن عکس بزرگ شده ی امیرمحمد روبروم یه لحظه جا خوردم، چقدر این عکس زنده بود، انگار واقعاً چشمای امیرمحمد بود که با شیطنت داشت می خندید. مات عکس روبروم بودم و میز کوچیک کنارش، میزی که آوا از انباری خونه بیرون آورده بود و یادگار مادر بزرگش بود، روشو با ترمه ی عروسی مادرش پوشونده بود و دو تا صندلی لهستانی قدیمی که من و آراد برآش یه خرده تعمیرش کرده بودیم گذاشته بود دوطرفش، ولی چیزی که توجه منو جلب کرد، میز و دکوراسیون قدیمی اون گوشه ی خونه نبود، حواسم رفته بود پی دو تا جای رومیز، یکی فنجونی و یکی.....

از اون جای لیوانیایی که همیشه امیرمحمد سفارششو به آوا می داد.
نمی دونستم چقدر به اون صحنه خیره شده بودم که آوا با یه سینی برگشت، باز با لبخند گفت:
_تو قوری واست جای یک رنگ ریختم، یه کاسه کوچولوام عدسیه، واسه کم خونیم بعضی روزا درست می کنم، اول صبح می چسبه.
سینی رو بهت زده ازش گرفتم و گفتم:
_مهمون داری آوا؟
متعجب گفت:

_مهمون؟!..... این وقت صبح؟..... نه..... خودمونیم.
از کنارش سرک کشیدم و برای اطمینان یه نگاه به روی میز انداختم، جای ها هنوز سر جاش بود ، دو باره با بهت گفتم:

_خودتون؟
_آره دیگه، خودمونیم..... این وقت صبح توقع داشتی کی اینجا باشه؟
چند بار پلکامو بازو بسته کردم تا حواسم جمع بشه، از ذهنم گذشت "حتماً آلاله دیشبو واسه اینکه آوا تنها نباشه پیشش مونده"
_باشه ، کاری داشتی صدام کن، خریدم داشتی نمی خواد خودت بری بیرون ، اس.ام.اس بزن عصر که میام می گیرم برات.
_باشه مرسی.....ناهار میای؟
_نه، می مونم شرکت، کارام عقب افتاده.....

_باشه، مرسی واسه نون
_درو از داخل قفل کن
خندید و رفت تو و از لای در دستشو تکون داد و درو بست.
پشت در چند لحظه ایستادم و به چیزی که دیده بودم فکر کردم، یه نگاه به پشت در انداختم، فقط یه جفت کفش از امیرمحمد بود، همونایی که روز نامزدی محمد پوشیده بود و یه جفت کفش زنونه که خوب می شناختمشون، مال آوا بود، سینی رو گذاشتم رو جا کفشی و درشو باز کردم، دو، سه

جفت کفش دیگه هم توش بود که اونام همه مال آوا بود. راستش یه خرده به گیج بودن خودم شک کردم، احتمالاً کم خوابی شب گذشته رو تجزیه و تحلیل ام اثر گذاشته بود، نفسمو پر صدا بیرون دادم و با کلید در واحد خودمو باز کردم و بعد سینی رو برداشتم و رفتم تو.

بعد از صبحونه میزو جمع کردم و رومیزیشو روی تراس تکوندم و خرده نونا رو ریختم رو دیواره ی تراس واسه پرنده های احتمالی، در تراسو باز گذاشتم ، به اندازه ی یه میز کوچولو و دو تا صندلی جمع و جور جا داشت، عاشق منظره ی روبروش بودم، ظرفای صبحونه رو که شستم گفتم:

_امیرمحمد، هوا عالییه میای بریم رو تراس؟

_سرما می خوری جوجه.....

_می گم هوا عالییه.....

_شرط داره....

_باز چه شرطی؟

_چایی می خوام....

_باشه میارم برات....

_کی از اون کیکای شکلاتیت درست می کنی برام؟

_موادشو ندارم تو خونه، بگیرم درست می کنم.....

یه چای ریختم و بیسیمو برداشتم و رفتم رو تراس، چای رو گذاشتم جلوشو گفتم:

_یه دقیقه می تونی ساکت باشی یه زنگ به نرگس جون بزنم ؟

_من به تو چیکار دارم، به هر کی می خوای زنگ بزن.....

_مثلاً الان قهر کردی؟....بابا اون بنده ی خدا تازه تازه داره آروم می شه باز فیلش یاد هندستون می کنه ها!

_گفتم من ساکتتم، زنگتو بزن.

شماره ی خونه ی بابا رو گرفتم، امیرعلی گوشی رو برداشت:

_بله؟

_سلام، تو که هنوز خونه ای؟

_به، سلام آجی خانم، چه عجب یاد ما کردین شما؟.....پارسال دوست، امسال آشنا.....

_مگه تو الان نباید سر کار باشی؟

_داشتم می رفتم.....

_گوشی رو می دی نرگس جون؟

_چیکارش داری؟

_می خوام حالشو بپرسم ، اجازه هست.

_اجازه ی مام دست شماس آجی خانم، فعلاً که شما اجازه سر خود شدین ، هم واسه خودتون اجازه صادر می کنید هم بقیه.....

این حرفش کنایه به رفتن من و امیرحسین از خونه بود،سکوتمو که شنید دوباره گفت:

_دیشب حاجی تا صبح تو حیاط قدم می زد.....با این کارات سخته می دی این بیچاره رو.....

_گوشی رو بده نرگس جون.....

_آوا، من به خاطر خودت می گم، یه مو از سر بابات کم بشه غصش اول از همه مال خودته.....

_امیرعلی، لطفاً گوشی رو بده به نرگس جون

انقدر تو این مدت از این نصیحتا از همه شنیده بودم، که دیگه حوصلم لبریز بود.

_باشه، من فقط خواستم بدونی اینجا چی داره می گذره.
 _مرسی از تذکرت، حالا لطف کن و گوشی رو بده به مامانت.
 _باشه، پس از من خداحافظ.
 نرگس جون گوشی رو گرفت:
 _سلام آوا جان.
 _سلام نرگس جونم ، خوبی؟
 _قربون تو دختر گلم، دیشب مشکلی نداشتی؟ نترسیدی تنها؟
 آروم خندیدم و گفتم:
 _نه بابا، امیرحسین همین بغل گوشم بود. و تو دلم گفتم:
 " فقط امیرمحمدتون جامو تو تختم اشغال کرده بود و مجبور شدم تا صبح رو کاناپه بخوابم."
 _مواظب خورد و خوراکت باش مامان جان، خب؟ضعیف نشی یه وقت، تنها تو خونه حالت بد بشه.
 _حواسم هست، خیالتون راحت حواسم به امیرحسینم هست.
 _مرسی مادر، اصلاً می گم عصر که امیرحسین از شرکت میاد، بیاد دنبالت ، بیاین اینجا، بعد شام آخر شب برید خونه.
 _آخه.....
 _آخه نداره دیگه.....نمی گی دل من و بابات تنگ می شه براتون
 دلم واسشون سوخت، بر خلاف میلم گفتم:
 _باشه چشم، هر چی شما بگید.

تلفنم با نرگس جون که تموم شد امیرمحمد رفته بود. در اتاقشو بستم و رفتم تو آشپزخونه، ناهار ظهرو بیشتر درست کردم و برای شام امیرمحمد تو ظرف گذاشتم تو یخچال و رو در یخچال براش یادداشت گذاشتم که شب حتماً غذاشو گرم کنه و بخوره.
 تا عصر بیکار بودم و باید یه جوری خودمو سرگرم می کردم. رفتم سر اغ لب تاپ امیرمحمد و روشنش کردم.یک یکیه فایلشو باز کردم و زیر و رو کردم، بیشترش مربوط به مسائل درسی و کاریش بود، آخرین فایلش به اسم "عکسهای شخصی"سیو شده بود، بازش کردم، توش یه عالمه فایل زمان بندی شده بود، از همون قدیمیش شروع کردم باز کردن، عکسای دوره ی بچگیش بود، یه عالمه، عکسای سه تایی با امیرعلی و امیرحسین، عکسای دسته جمعی با یه عالمه پسر بچه ی دیگه، و عکسای مشخص بود تو کلاسای مدرسه گرفته شده بود. لبخند رو لبم نشست. قیافه ی امیرمحمد تو بچگی هم تفاوت زیادی با بزرگیش نداشت، فقط مردمکم چشماش یه خرده گردتر و شیطونتر بود.آروم با نوک انگشت کشیدم رو صورتش، از ذهنم گذشت"داشتن یه پسر بچه ی شیطون اینجوری هم باید خیلی شیرین باشه" از فکر خودم خندم گرفت، نرگس جون چی کشیده بود تا این سه تا پسر بچه ی پردردسرو بزرگ کرده بود، یه موقعهایی از شیطنتاشون و تعداد دست و پاهای شکستشون واسم تعریف می کرد.
 تلفن خونه زنگ خورد، بلند شدم و از اتاق امیر محمد بیرون اومدم و گوشی رو جواب دادم،امیرحسین بود:

_سلام
 _سلام خوبی؟
 _مرسی،آماده ای آوا؟....دارم میام دنبالت

_به این زودی؟
_حالم خوش نبود نتوانستم بیشتر تو شرکت بمونم.....ناهارم نخوردم ،مامان گفت برم خونه
واسه نهار.
_باشه،من الان آماده می شم
سریع لباسامو عوض کردم و چادرمو برداشتم و از خونه اومدم بیرون. تا اومدن امیرحسین رفتم
و رو یکی از نیمکتای پارک نشستم، هوای بهاری عالی بود و نفس آدمو حسابی تازه می کرد.یه
خرده که گذشت ماشین امیرحسین و دیدم، بلند شدم و رفتم سمتش، درو باز کردم و نشستم:
_سلام
_سلام، بیرون چرا اومدی نشستستی؟می رسیدم زنگ می زدم..
_هوا خوب بود، اومدم هوا بخورم یکم.
با اخمای تو هم گفت:_کار خوبی نکردی.
_وا.....اونوقت چرا؟
با حرص گفت:_بچه نباش آوا، این پارک پر از آدمای ناجوره.....دو بار زیر نظرت بگیرن
می فهمن مال این خونه ای و طبقت کدومه و کی تنهایی و کی بیرون می ری.....
_زیادی سخت می گیرید شماها.....
_در هر صورت دیگه نبینم تنها نشستستی تو این پارک.....
عصبی گفتم:_کارای من به خودم مربوطه.
_نه؟!.....جدیداً اینجوری شده؟
_امیرحسین با بچه که حرف نمی زنی..
_اونقدر آوا هم که خودت فکر می کنی بزرگ نشدی هنوز.....
_من دلم می خواد یه وقتایی با خودم خلوت کنم ، چه تو پارک و چه هر جای دیگه.....خواسته
ی زیادیه؟
_آوا خانم شما داری فراموش می کنی که از چه خونواده ای هستی و قانون و مقررات خونه ی
حاجی چی بوده....
_آره قانون و مقررات خونه ی حاجی اینه که دختر تو خونه حبس بشه و پسر هر کاری خواست
انجام بده.....واقعاً خیلی عادلانه اس.
_داری به بابات بی احترامی می کنی آوا....
_کی احترام منو نگه می داره.....کی برآش مهمه که من الان حوصله ی هیچ کسو ندارم، کی
برآش مهمه که منم خواسته هایی دارم.....
_تو که هر خواسته ای داشتی حداقل من تاجایی که در توانم بوده برات برآوردش
کردم.....می دونی چقدر با بابات و آرمین بحث کردم تا رضایت بدن
حرفشو قطع کردم:_بس کن امیرحسین، حوصله ندارم.....
چند لحظه بی حرف فقط نگام کرد و بعد سرشو با تاسف تکون داد و روشو برگردوند به جهت رو
بروش.
عاصی شده بودم، از قوانین و مقررات خونه ی حاجی دلزده بودم، دوست نداشتم برای
کوچکترین کارام اجازه بگیرم، دوست داشتم اونقدر برای خونوادم اعتبار داشته باشم که تصمیم
گیری های مهم زندگیمو بذارن به عهده ی خودم. اشکام آروم آروم می چکید رو گونه هام،
امیرحسین یه دستمال از روی داشبورت برداشت و گرفت سمتم و گفت:
_زیادی داری واسه همه چیز حساسیت به خرج می دی.....من بهت گفتم ، من پشتتم، هر
جا خواستی بری بگو تا خودمو برسونم و همراهیت کنم.

سرش داد زدم:

_من می خوام تنها باشم، تنها، می فهمی؟
نفسشو پر صدا بیرون داد و دیگه چیزی نگفت.

وارد خونه که شدیم نرگس جون اومد دم در استقبالمون، تو خونه تنها بود، تنهای تنها، نمی دونم چرا برای اولین بار از تنها موندن نرگس جون دلم گرفت، قبلاً هم خیلی پیش اومده بود که از دانشگاه یا شرکت بر می گشتیم و نرگس جون و تو خونه تنها می دیدیم، ولی تنهایی و سکوت و رنگ و روی پریده ی نرگس جون تو اون لباسای مشکی ایندفعه بدجوری دلمو به درد آورد. بغلش کردم و بوسیدمش، هر دومون نهایت سعیمونو می کردیم که جلوی اشکای شاید بی موقعمونو بگیریم. امیرحسین کلافه گفت:

_مامان دل من داره ضعف می ره، جون من این دخترتو ول کن بیا بریم ناهار منو بده
نرگس جون پیشونیمو بوسید و گفت:

_این پسرارو جون به جونشون کنی حسودن.....
امیرحسین خندید و مامانشو بغل کرد و گفت:

_پس منم یه خرده بغل کن که حس حسادتم فروکش کنه.

_برو ببینم خجالت بکش، پسره وقت زن گرفتنتش شده خودشو برا من لوس می کنه.
خندیدم و چادرمو انداختم رو جالباسی جلوی درو پشت سر نرگس جون رفتم تو آشپزخونه، امیرحسینم رفت دست و صورتشو بشوره، به نرگس جون گفتم:

_نرگس جون کارگاه من در چه حاله، تصاحب که نشده از دیروز تا حالا؟

_آراد خیلی سعی داره باباتو راضی کنه اتاقشو منتقل کنه پایین.....ولی هر چی اصرار کرد حاجی یک کلام گفت:

_اونجا مال آواس، برگرده کارگاهشو می خواد.....

_کارگاهمو می خوام، ولی اونجا راحتم، نمی خوام برگردم اینجا.....

_انشا الله هر چی صلاحته مادر، از حالا فکرشو نکن.....

امیرحسین اومد تو آشپز خونه.

_نرگس جون من یه سر برم پایین و برگردم؟

_برو مادر.....راحت باش.

مامان بشقاب غذا رو گذاشت جلوم:

_خودتون خوردین.....

_می خورم حالا، الان که سیرم.....

_به خاطر من بشین دیگه مامان، تنهایی غذا از گلوم پایین نمی ره...

به خاطر دل من یه ذره غذا کشید تو بشقاب و گفت:

_اونجا چیکار می کنی تنهایی؟.....موقع غذا می ری پیش آوا؟

خندیدم: _نه بابا، رام نمی ده، غذا برام میذاره خونه....

خندید.

_امیرحسین مادر، این وضعیت آوا بدجور بی سرو سامون شده.....

_ می گی چیکار کنم مادر من؟.....منکه حریف این دختر شما نمی شم.....تا می آم
 باهانش صحبت کنم، بهش بر می خوره می زنه تو کاسه کوزه ی همه چی.....
 _ امیرحسین مادر.....تو که تا اینجاشم حسابی مر دونگی کردی.....
 _ چی شده مامان جان؟
 _ آوا گناه داره.....
 _ از دست من چه کاری بر میاد؟... من کاری بتونم بکنم کوتاهی نمی کنم.....
 یه نفس عمیق کشید و اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد و گفت:
 _ دوست دارم زودتر از این حال و هوا بیرون بیاد.....
 قاشق و چنگالو گذاشتم تو بشقاب و گفتم:
 _ من چی کار کنم مامان جون؟
 _ تو که بالاخره باید سرو سامون بگیری.....
 تا ته حرفشو خوندم، دستامو رو میز به هم گره زدم و سرمو انداختم پایین، چرا همه حتی خودم
 ازم توقع داشتن جای امیرمحمدمو واسه آوا پر کنم؟، واسه آوایی که سالها خواهرم بود و برادرش
 بودم. مامان سکوتمو که دید ادامه داد:
 _ از آوا بهتر کجا می خوای پیدا کنی؟
 _ آروم گفتم: مامان آوا خواهرمه.....
 _ تو خیلی مرد بودی که اینهمه سال خواهر دوستیش.....خواهرت نیست.....
 خیالم راحت بود که از نظر آوا مطمئنم و می تونم با خیال راحت صحبت کنم:
 _ مامان من نمی تونم، تازه منم راضی بشم آوا نمی شه.....
 _ از قدیم رسم بوده مادر من، برادر جای برادرشو می گرفته، درسته که آوا فقط نامزد امیرحسین
 بوده ، ولی.....
 حرفشو قطع کردم:
 _ نمی شه مامان، به خدا نمی شه.....
 _ تو می تونی جای امیرمحمدمو برایش پر کنی
 _ نمی تونم مامان، به خدا نمی تونم
 _ دلت با کس دیگه اس؟
 بود ولی من حاضر بودم به خاطر آوا از دلم بگذرم، ولی آوا نمی خواست، مامان نمی دونست که
 آوا بهم لقب فرصت طلبو داده با شنیدن این موضوع گفتم:
 _ مامان آوا قبول نمی کنه، اون هنوز داره با امیرمحمدش زندگی می کنه.....
 _ بذار من بگم، حاجی داره از غصه ی آوا سخته می کنه.....آوا خواستگار داره، حاجی می
 خواست از من اجازه بگیره که تا جدا شدن آوا از خونه رو کسی نفهمیده اجازه بده بیان، می خواد
 زودتر بفرستش خونه ی شوهر.....
 _ شما خیلی چیزا رو نمی دونین.....
 _ چی رو نمی دونم؟
 _ چی بگم آخه من؟ رازشون بوده، پیش من امانته.....
 _ چی شده امیرحسین؟.....داری نگرانترم می کنی.
 _ آوا الان نمی تونه ازدواج کنه.....
 _ می دونم آمادگیشو نداره، واسه همین می خوام راجب تو با حاجی صحبت کنم تا شاید یه خرده
 دست نگه داره.....
 _ مسئله فقط آماده نبودنش نیست.....

مامان ساکت منتظر بقیه ی حرف بود. چاره ای نبود ، نمی تونستم بیشتر از این راز دار باشم، باید به مامان می گفتم ، شاید می تونست با تجربه ی بیشتری که داشت منطقی تر یه راهی واسه حل مشکل پیدا کنه، آروم گفتم:

_ مامان امیرمحمد و آوا...مثل نامزدای معمولی نبودن با هم.....

_ یعنی چی؟

عرق رو پیشونیمو با دستم گرفتم و گفتم:

_ امیرمحمد تو دوره ی محرمیتشون با آوا رابطه داشته.

مامان خشکش زد. سریع بلند شدم و یه لیوان آب براش آوردم. یه ذره که خورد گفت:

_ امیرحسین حاجی بفهمه قیامت می شه.....

_ نباید بفهمه..

_ چه جور می خواد دختره رو شوهرش بده.....امیرحسین فقط تو می تونی درستش

کنی.....

_ مامان با آوا صحبت کردم، زیر بار نمی ره، بهم می گه فرصت طلبی، می گه می خوای جای

امیرمحمدو واسم بگیری.....بهش گفتم فقط عقد کنیم، اسم که رفت تو شناسنامه بعد یه

مدت.....

مامان عصبانی گفت:

_ دهن تو ببند امیرحسین، نمی خوام اینجوری مردونگی به خرج بدی براش.....

ماتم برد:

_ تو انقدر بی غیرت شدی که عقدش کنی و بعدم طلاقش بدی ،بری دنبال زندگی خودت، اصلاً تو

خجالت نمی کشی؟ جواب محبتای حاجی رو می خوای اینجوری بدی؟

_ نمی فهمی منو مامان، آوا اینهمه سال خواهرم بوده.....

_ نمی خوام مردونگی به خرج بدی، خودم یه فکری به حال این بچه می کنم.....اینهمه سال

پسرای من اینجوری بار اومدن و من بهشون افتخار کردم؟!، اون از اون یکی که اینجوری جواب

اعتماد حاجی رو داد.....

برام سخت بود کسی پشت سر داداش از دست رفتم اینجوری بگه، امیرمحمد اشتباه کرد ولی

نامردی نکرد، تا لحظه ی آخر هوای آوا رو داشت. حرف مامانو قطع کردم:

_ امیرمحمد تنها مقصر نبوده.....یه زور که مجبورش نکرده بوده.....

مامان عصبی گفت:

_ همینجوری خواهرته آره؟!!

پشت در آشپزخونه از شنیدن حرفای امیرحسین و نرگس جون وا رفتم، من با امیرمحمد خوش

بودم، امیرحسین منو نمی خواست و نرگس جون می خواست منو بهش تحمیل کنه فقط چون

وظیفش بود جای برادرشو بگیره. پاهام توان نگه داشتن و زنمو نداشت، همون پشت در نشستم رو

زمین، نرگس جون گفت:

_ دختر نبودنش انقدر برات مهمه؟

امیرحسین عصبانی شد، با پرخاش گفت:

_ چرا حرف می زاری تو دهن من مامان؟!، من از همه ی شما بیشتر واسه آوا نگرانم، می دونی

چند وقته دارم فکر می کنم که چطوری درستش کنم؟

_ چه فایده؟ یه قدم حاضر نیستی از خودت مایه بذاری.

_من چی بگم آخه؟ نمی شه مادر من، ده سال، هر روز تو گوش من خوندین، خواهرته، مواظبش باش، چپ نگاه نکنی بهش.....تو بدترین روزای سن بلوغ من با همین دختر شما تو یه خونه بودم، ولی فقط به چشم خواهری دیدمش، سخت بود مامان، به خدا سخت بود، حالا که جایگاه آوا واسه من به عنوان خواهر ثبت شده شما می گی بیا برو باهش از دواج کن؟ آخه منطقیه به نظرت؟ نرگس جون با قهر از آشپزخونه اومد بیرون، منو که نشسته رو زمین دید جا خورد، چشمای اشکی و دلخورمو دوختم بهش، دوست نداشتم اینجوری در مورد صحبت کنن. نرگس جون روبروم رو زانوهایش نشست:

_بمیرم برات مادر، چی کشیدی تو این روزا که ما از همه جا بی خبر دنبال غم و غصه ی خودمون بودیم.
با دلخوری گفتم:

_من از چیزی ناراضی نیستم، امیرمحمد شوهرم بوده ، منم تا آخر عمرم بهش وفادارم، اصلاً هم دوست ندارم اینجوری پیش کشم کنید تا خودتون از عذاب وجدان راحت بشید و حاجیتون خبردار نشه...
امیرحسین که تو چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود بهم تشرزد:

_درست صحبت کن آوا، این چه طرز برخوردیه؟، همه الان نگرانیشون واسه توا....
_من نگرانی هیچ کدومتونو نمی خوام.....من خودم می رم همه چیزو به بابام می گم، تا حالا

که تو این خونه زندانی بودم، نهایتش اینه که حبس ابدو می گیرم تا آخر عمر کنج اون اتاق می پوسم.
نرگس جون با ملایمت گفت:

_کی گفته تو زندانی ای عزیز من؟....
با انگشت امیرحسینو نشون دادم:

_همین آقا پسرتون، به خاطر یه اشتباه کوچیک من ،منو از دانشگاه رفتن انداخت، به جای اینکه کمکم کنه، مسئله رو حل کنم، صورت مسئله رو برام پاکش کرد، همون حاجی، که همه قبولش دارن، هیچ فکر کرد که با اون محرمیت مسخره چی داره به روز روح و روان دخترش میاره؟، واقعاً آگه من و امیرمحمد محرم نشده بودیم ، امیرمحمد به خودش اجازه می داد به من نزدیک بشه؟!.....تو تمام دوره ی اون نامزدی مسخره من مثل کش از اینور به اونور کشیده می شدم، بابام توقع داشت جلوی پسری که خودش حکم محرمیتمونو داده با حجاب بچرخم، و امیرمحمد، منو زن خودش می دونست، این حرفا واسش مسخره بود، یکی دو ماه اینور و اونورو مهم نمی دونست.....دلش می خواست من همیشه پیشش باشم، تو بغلش باشم.....

سرم پایین بود، سخت بود زدن این حرفا جلوی امیرحسین برادر، ولی من دیگه کم آورده بودم، از تلنبار حجم حرفای نگفته ی تو دلم داشتم منفجر می شدم، دیگه هیچی برام مهم نبود، باید می گفتم، حرفای کهنه ی ته قلبمو....

_بابا از اینور می کشید ، امیرمحمد از اونطرف،.....سخت بود راضی نگه داشتن هر دوشون، می فهمین؟.....سخت بود.

امیرحسین عصبی از انگشت اتهامی که به سمتش نشونه رفته بود ، با پرخاش گفت:
_انکار نکن خواهر من، خودت زود وا دادی.....

نرگس جون، لبشو به دندان گرفت و یه ضربه به صورتش زد و گفت:

_خدا مرگم، امیرحسین ساکت شو، این دری وریا چیه می گی؟
یه قطره ی دیگه از اشکامو گرفتم و گفتم:

_توهم خودتو نکشی؟ باز من می گم برادر شوهر بودی..... الانم داری انکار می کنی..... من ناراضی نیستم، امیرمحمد شوهرم بود و به نظرم حق داشت، اونم بازیچه ی دست افکار بابای من شد، ولی من نمی تونستم مقاومت کنم وقتی دوستش داشتتم، می دونی چرا؟..... به در اتاق کنار نشیمن که تو دوره ی بودن امیرمحمد تو خونمون شده بود اتاق من اشاره کردم و ادامه دادم:

_چون با کوچکترین صدای اعتراضی که از اون اتاق بیرون میومد، باید قید امیرمحمدو می زدم، به جبر به قول شما قوانین خونه ی حاجی.....
نرگس جون منو کشید تو بغلشو گفت:

_بسه مادر، داری سکنه می کنی، فدای سرت هر چی شده ، خودم درستش می کنم.
با گریه گفتم:

_من این برادرا رو نمی خوام، مردونگیشونم نمی خوام، مردونگیشونو همون زمانی که با حاجی همدست شدن و قفل زدن به دست و پای من ثابت کردن، من با امیرمحمد خودم خوشم، گله ای هم ندارم، آینده هم برام اهمیت نداره..... حرفلای مردمم برام مهم نیست، بذار بگن دختر حاجی ارغوان از خونه فرار کرده، من چیزی رو از دست نمی دم، دیگه هم برام مهم نیست که دیگران چه توقعاتی دارن ازم.

امیرحسین در خونه رو بهم زد و بیرون رفت، نمی دونم، شاید یه خرده بی انصافی کردم، ولی پر بودم، لبریز لبریز.

چی می گفت آوا؟ یعنی راست می گفت؟ یعنی من واقعاً انقدر بد بودم؟، می گفت منو از دانشگاه رفتن انداختی، یعنی ممکن بود هنوز به محمد علاقه داشته باشه، پس این وسط امیرمحمد چی می شد؟، نه نمی شد، آوا عاشق امیرمحمد شده بود، اینو هیچ کس نمی تونست انکار کنه، من چی کار کرده بودم؟، ما چی به روز این دختر آورده بودیم با افکار پوسیده ی خودمون؟، چرا هیچ وقت اعتراض نکرد؟، چرا هیچی نگفت؟، چرا به من نگفت؟، شاید زودتر به خودم میومدم، چرا آوا یه دونه ام دوست صمیمی نداشت، از اونایی که حسابی با هم چیک تو چیکن؟ چون ما نداشتیم، مسیر رفت و آمد آوا فقط دانشگاه بود و خونه، اونم فقط تا زمانی که از دانشگاه رفتن محروم نشده بود. بعدشم فقط شرکت، تو یه اتاق تنها، بدون ارتباط با هیچ بنی بشری.

خودمو یه لحظه گذاشتم جای آوا ، می تونستم اینجوری زندگی کنم؟، مسلم بود که نمی تونستم، چرا حاجی زیر پای همه ی ما ماشین گذاشت ولی آوا باید برای بیرون رفتن همیشه دست به دامن یکی از ما می شد تا با کلی ناز شاید همراهیش کنیم و شاید نه؟!، چون فقط دختر بود؟، آخه مگه دختر بودن جرمه؟، چرا امثال ما فکر می کردیم یه دختر همیشه باید تو حصار چند تا مرد باشه؟، چرا به جای این محدودیتها بهش یاد ندادیم چه جوری مواظب خودش باشه؟، آوا بیرون از خونه ضربه نخورد، توی خونه ضربه خورد، چون بلد نبود از خودش مواظبت کنه.

دو تا دستامو فرو کردم تو موهام، حالا چیکار می شد کرد واسه این دختر، حالا که منو امثال من زندگیشو تباہ کردیم ، آوا هنوز خیلی جوون بود، حق زندگی داشت، چرا باید با یه خاطره ی چند ماهه از امیرمحمدش زندگی می کرد.

مامان در ایوونو باز کرد:

_امیرمحمد، بلند شو ببریمش دکتر، حالش بده.....
آروم گفتم: _میارینش؟

سرشو تکون داد و رفت تو، چند دقیقه گذشت و خبری از شون نشد. رفتم تو، آوا همون جلوی در آشپزخونه دراز کشیده بود و رنگش شده بود مثل گچ دیوار، اشکای گوله گولش دلمو به درد آورد، مامان داشت با محبت سعی می کرد راضیش کنه و از جاش بلندش کنه تا ببرمش دکتر، آوا فقط گفت:

_ نمی خوام برم دکتر....می خوام بمیرم، من این زندگی رو نمی خوام.
رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب قندِ مخلوط با نمک درست کردم، تابلو بود که فشارش پایینه، کنارش زانو زدم:

_ آوا خانوم، خواهری.....

_ ولم کن امیرحسین.....

_ بلند شو اینو بخور لطفاً.....

دستم گذاشتم پشتش، کمکش کردم بلند بشه، دو تا دستشو گذاشت رو صورتش:

_ ببخشید امیرحسین، تو خوب بودی، همیشه خوب بودی، من.....

_ هیس! اینو بخور.....

بی تو چه ادامه داد: من حالم خوب نبود، حالم خوب نیست، اگه حرف نمی زدم خفه می شدم، ببخش امیرحسین، تو بیشتر از وظیفه واسه من برادری کردی.....

_ آواخانوم، خواهر من، آروم باش، همه ی حرفات درسته، حق داری، ما متوجه نبودیم، من ناراحت نیستم از دستت، فقط کاش زودتر حالیم می کردی.....اینو بخور، فشارت پایینه.....
به زور مجبورش کردم لیشو باز کنه و یه خرده از سرم قندی نمکی ای که درست کرده بودم بخوره، از طعم بدش قیافشو بهم کشید و گفت:

_ بسه....

_ آوا خانوم، بیا بشینیم منطقی فکر کنیم.....

_ بسه امیرحسین، نمی تونم، دیگه نمی کشم، می خوام تنها باشم، می خوام خودم باشم و امیرمحمد.

تکیه داد به دیوار و رو به مامان و گفت:

_ نرگس جون امیرحسین یه نفرو دوست داره، به من نگفته بود کیه، ولی قرار بود من و امیرمحمدو باهاش آشنا کنه، امیرمحمد خیلی منتظر بود زن داداش آیندشو ببینه.....می شه خواهش کنم عزاداری رو تموم کنیم و به فکر امیرحسین باشیم تا دیر نشده، به خاطر امیرمحمد، هنوزم منتظره، من می فهمم.

سرمو انداختم پایین، مامان با بغض گفت:

_ به این زودی؟

آوا با التماس گفت:

_ به خدا امیرمحمد خوشحال می شه، به خدا منتظره.....

من چه جوری می تونستم؟ دوستش داشتم، رویا رو دوست داشتم، ولی با این وضعیت خواهرم، با این حال و روز مادرم، الان وقتش نبود آخه!

تو به جای منم داری زجر میکشی

یکی عاشقته که تو عاشقتی

تو به جای منم پر غصه شدی

نذا خسته بشم، نگو خسته شدی

نگران منی که نگیره دلم

واسه دیدن تو داره میره دلم
 نگران منی مٹ بچگیام
 تو خودت میدونی من ازت چی میخوام
 مگه میشه باشی و تنها بمونم
 محاله بزاری محاله بتونم
 دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره
 هنوزم به جز تو کسی رو نداره
 عوض میکنی زندگیمو
 تو یادم دادی عاشقیمو
 تورو تا ته خاطر اتم کشیدم
 به زیبایی تو کسی رو ندیدم
 نگو دیگه آب از سر من گذشته
 مگه جز تو کی سرنوشت و نوشته
 تحمل نداره نباشی
 دلی که تو تنها خدای
 به غرور یخی یه ستاره ی سرد
 یه شب از همه چی بخدا گله کرد
 یدفعه به خودش همه چیرو سپرد
 دیگه گریه نکرد فقط حوصله کرد
 نگران منی به تو قرصه دلم
 تو کنار منی نمیترسیه دلم
 بغلم کن ازم همه چیمو بگیر
 بزا گریه کنم پیش تو دل سیر
 مگه میشه باشی و تنها بمونم
 محاله بزاری محاله بتونم
 دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره
 هنوزم به جز تو کسی رو نداره
 عوض میکنی زندگی مو
 تو یادم دادی عاشقی مو
 تورو تا ته خاطر اتم کشیدم
 به زیبایی تو کسی رو ندیدم
 نگو دیگه آب از سر من گذشته
 مگه جز تو کی سرنوشت و نوشته
 تحمل نداره نباشی
 دلی که تو تنها خدای
 به احترام مرتضی پاشایی

روی پله های زیر زمین صدای آهنگ آرومی که آوا داشت با هق هق همراهیش می کرد در جا خشکم کرد. این بچه چیا داشت تو دلش؟! همونجا رو پله نشستم، گاهی صدای زمزمشو می شنیدم: "دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره/هنوزم به جز تو کسی رو نداره/عوض می کنی زندگیمو/تو یادم دادی عاشقیمو"..... "نگران منی به تو فرصه دلم/تو کنار منی نمی ترسه دلم" صدای در حیات که بلند شد، منم از جام بلند شدم، حاجی بود. رفتم سمتش:

_سلام

_سلام بابا، چطوری؟

جوابم فقط یه لبخند بود، نمی تونستم بگم خوبم، خوب نبودم، امروز آوا دلمو زیرورو کرده بود، یه لحظه صدای گریه ی آوا رو شنید:

_داره گریه می کنه که باز؟

سرمو تکون دادم:

_بحتمون شد با هم....

خندید: _با تو؟.....

_آره دیگه....

_برو بالامن برم سراغش....

_به نظرم الان نرید بهتره...

دقیق و موشکاف نگام کرد، سرمو انداختم پایین.

_پس بریم بالا. دستشو گذاشت پشتمو دو تایی رفتیم تو. حاجی چشای گریه ای مامانو که دید دیگه کلی مشکوک شد.

_چه خبر اینجا؟...روضه خونی داشتن باز....

بعد انگار یه جرعه زد تو فکرش:

_جریان خواستگارو بهش گفتن اینجوری می کنه؟

مامان با بغض گفت:

_الان وقتش نیست حاجی.....آوا الان آمادگیشو نداره....

حاجی حرصی گفت:

_آمادگیشو نداره بیاد مثل یه دختر عاقل بشینه تو خونه ی باباش تا آمادگیشو پیدا کنه، اینجوری که نمی شه....دو روز دیگه مردم بفهمن گذاشته رفته می دونی چه حرفا پشتشه؟

گفتم: _منکه حواسم بهش هست.....

_فرقی نمی کنه.....

یه نفس عمیق گرفتم و گفتم:

_یه خرده مهلت بدید، سعی می کنم راضیش کنم برگرده.

حاجی سرشو تکون داد و رفت تو اتاق، به اونم حق می دادم، پدر بود و نگران آینده ی دخترش. دوباره رفتم پایین، صدای آهنگ قطع شده بود ولی فین فینای آوا نشون از بقیه ی اثرات گریه بود، آروم زدم به شیشه و رفتم تو.نگام نمی کرد، نمی دونم قیافش بیشتر می خورد خجالت زده باشه تا دلخور:

_آوا خانم بابات اومده، نگرانه، نمیای بالا؟

سرشو تکون داد و گفت:

_ببخشید امیرحسین، همه ی کاسه کوزه ها آخرش سر تو می شکنه.....

خندیدم: _این چرت و پرتا چی بود به مامان گفتی؟.....برای اینکه خودتو خلاص کنی بحث ازدواج منو پیش کشیدی آره؟

با لبخند گفت:

_ مگه تو قصد ازدواج نداشتی؟

_ حالا شرایط فرق کرده.

_ داداشت به این فرق کردن شرایط راضی نیست، آخه چی به اون می رسه با این دست ننگه داشتن، آگه دو روز دیگه دختر مورد علاقت ازدواج کرد....

دستامو بردم بالا و گفتم:

_ یه دقیقه صبر کن آوا.....من اونجوری که تو فکر می کنی عاشق نیستم، برای آخرین بار می خوام در مورد این موضوع باهات صحبت کنم....ببین حاجی نمی ذاره تو اینجوری بمونی، حالا درست یا غلط عقیدش اینه و سالها با همین عقیده بزرگ شده، برای تو بهترین حالت اینه که با هر شرایطی خودت انتخاب کردی یه مدت عقد من بشی.....

سر مو انداختم پایین:

_ دوست داشتی با هم می مونیم، دوست نداشتی بعد یه مدت به یه بهونه ای.....

حرفمو قطع کرد:

_ دیگه نمی خوام حتی حرفشو بشنوم امیرحسین، من خدارو دارم ، خودش بالاخره یه راهی جلو پام می ذاره که بتونم شرایطمو رو براه کنم، کار سختی نیست، فقط باید بابا رو راضی کنم به تنها بودن من گیر نده....شاید شد.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

_ هر جور صلاحه....فقط نمی خوام بیشتر فکر کنی

سرشو انداخت بالا.

بالاخره امیرحسین رویا رو به نرگس جون معرفی کرد و با اصرارای منو همدلی آلاله قرار شد برن خواستگاری، امیرحسین خیلی بهم اصرار کرد که برم باهاشون ، ولی من نرفتم، دلم نمی خواست کسی فکر کنه بدقدمی من ممکنه براشون بدشانسی بیاره، خودم به این خرافاتا اعتقاد نداشتم ولی خب جلوی فکر مردم کاری از دست کسی بر نمیومد. به جای من آلاله باهاشون رفت، بعد از چند جلسه رفت و آمد و رضایت خانواده ی رویا قرار گذاشته بودن به احترام امیرمحمد تا سر سالش شیرینی خورده ی هم باقی بمونن و بعد از سال مراسمشونو بگیرن. حتی امیرحسین با یه عقد ساده ی بدون بزنی و بکوب هم مخالفت کرده بود، بابا پیشنهاد داده بود یه حریمیت بینشون خونده بشه و امیرحسین قاطع مخالفت کرده بود و بالاخره با اصرار بابا و آرمین امیرحسین راضی شده بود یه عقد ساده بدون هیچ جشن و بزنی و بکوبی تو محضر انجام بدن، می دونستم دلیلش فقط دیدن آخر و عاقبت منه که از اول خواسته بود همه چی اصولی و قطعی پیش بره.

امیرمحمد و رویا تو یه محضر با حضور فقط بزرگترا عقد شدن. من بعد از تقریباً دو ماه رفت و آمد، هنوز این زن داداش جدید و ندیده بودم، تو این مدت هم امیرحسین به بهونه ی صحبت و مشورت و همفکری بیشتر شبارو خونه ی بابا اینا می موند و عملاً منو هم مجبور می کرد بمونم و روزها هم که خود بخود نرگس جون اجازه نمی داد برگردم خونه ی خودم، دلم واسه امیرمحمد تنگ بود، دوست داشتم برم و باهاش خلوت کنم، هنوز نتونسته بودم عکسای یادگاریشو کامل ببینم، دلم تو اون آپارتمان فسقلی گیر بود و کسی درکم نمی کرد.

اولین برخورد منو رویا شبی بود که نرگس جون برای اولین بار دعوتش کرده بود خونه. مراسم پاکشای مفصل و برنامه های اینجوری نداشتن، فقط یه شب نرگس جون خود رویارو به تنهایی دعوت کرد و سر شب بود که رویا دست تو دست امیرحسین اومد. از دیدن دست قفل شده ی رویا تو دست مردونه ی امیرحسین لبخند رو لبم نشست، چقدر خدا رو شکر کردم که پیشنهاد مسخره ی امیرحسینو رد کردم، از حرکات امیرحسین کاملاً مشخص بود چقدر رویاشو دوست داره، اصلاً نگاهش یه جور دیگه بود.

امیرحسین نگاه منو که رو دستای گره خوردشون دید سریع دست رویارو ول کرد، لبخند رو لبم ماسید و نگاه دلخورمو دوختم بهش، یعنی فکر می کرد من به زنش حسودیم می شه، یا مثلاً چشم دیدن خوشبختیشونو ندارم. بغضمو به زور قورت دادم، بعد از یه روبوسی آروم با رویا پناه بردم به آشپزخونه به بهونه ی کمک کردن به نرگس جون. نرگس جون ازم خواست پذیرایی کنم، فقط به نشونه ی مخالفت سرمو تکون دادم، بغض داشت خفم می کرد. چند دقیقه دقیق نگام کرد و با یه آه سرشو گرم ریختن جای کرد، امیرحسین دم در آشپزخونه پیداش شد:

_ آوا نیمای پیش رویا؟!.....دفعه ی اول داره می بینت....

دلخورنگاش کردم و همینطور که ظرف کیکو از یخچال می کشیدم بیرون آروم گفتم:
_ میام.

یه نگاه به کیک مورد علاقه ی امیرمحمد بغضمو بیشتر کرد. یه قطره اشک که چکید، امیرحسین اومد کنارمو آروم گفت:

_ ناراحتت کردم؟

فقط نگاش کردم.

_ دوست نداشتم کارای من دوباره داغ امیرمحمدو واست زنده کنه، به خدا منظوری نداشتم
_ آوا.....

یه قطره دیگه چکید. حرصی گفتم:

_ اصلاً چه لزومی داشت تو دوباره از این کیک درست کنی، یه زنگ می زدین یه جعبه شیرینی سر راه می گرفتم دیگه...
کیکو برگردوندم تو یخچالو گفتم:

- ببخشید، الان می گم آراد بره بگیره.....
بازمو گرفت:

_ واستا ببینم، من دارم به خاطر تو می گم که اینجوری خون به دل خودت می کنی.
زیر لب گفتم:

_ خوشبخت بشید.

و با دو از پله ها رفتم بالا و خودمو تو اتاق حبس کردم و درو از پشت قفل کردم.

نمی دونم چند بار بچه ها اومدن پشت در اتاق و ازم خواستن برم پایین ولی من جواب هیچ کدومشونو ندادم، حوصله نداشتم که بقیه هر نگاه و حرکتی رو به این زوج تازه برای خودشون معنی کنن. سرمو تو اتاقم گرم کردم تا موقع رفتنشون، نرگس جون که اومدو ازم خواست واسه خداحافظی برم پایین درو باز کردم و همراهش رفتم، ایندفعه برخوردیم خیلی سرد بود، یه خداحافظی و دست دادن ساده و معمولی، امیرحسین تک تک حرکاتمو زیر نظر گرفته بود، گفت:

_ هستی اینجا؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: اگه بخوام برم با یکی از بچه ها می رم، شما راحت باشین.
 ارومتر گفت: منکه دارم می رم....
 اراد که کنارم ایستاده بود، دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت:
 _من امشب با آبجی خانم کار دارم، شاید بخوام برم پیشش.
 با اینکه از حرکت اراد جلوی امیرحسین راضی بودم ولی دلم می خواست سر همشون داد
 بزنم"بابا، دست از سر من بردارین، من دلم می خواد تنها باشم"
 نمی دونم واقعاً خواسته ی زیادیه؟
 امیرحسین سرشو تگون داد و بعد از خداحافظی دستشو گذاشت پشت رویا و دوتایی با هم از خونه
 خارج شدن.
 اراد یکمی بیشتر خودشو بهم نزدیک کرد و کنار گوشم گفت:
 _امشب تو خونت جا دارم؟
 _چرا؟
 _چرا؟.....می خوام پیام خونه ی خواهرم مهمونی.....
 یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
 _چرا هیچ وقت نمی ری خونه ی اون یکی خواهرت مهمونی؟
 چند لحظه فقط نگام کرد و بعد اروم گفت:
 _نگرانتم آوا.....
 _فکر می کنی تنها باشم قراره چیکار کنم؟.....هنوز اونقدر بی ایمان نشدم که خودکشی
 کنم، هزار بارم گفتم من به نگرانیای شما احتیاج ندارم، من خدامو دارم، تمام حرفامم پیش
 خودشه.....خودشم خیلی بیشتر از بنده هاش نگرانمه
 اراد با دلخوری شونه هاشو انداخت بالا و رفت سمت پله ها رفتم آشپزخونه کمک نرگس جون،
 ازم دلخور بود، برای اولین بار داشت دلخوریشو با کم محلی نشون می داد، گفتم:
 _نرگس جون.....
 _پله؟
 _من نمی خواستم ناراحتتون کنم.....
 _هیچ فکر کردی این دختره که تازه وارد خونواده شده چی باخودش فکر می کنه؟!
 نرگس جون داشت بخاطر عروس تازه از راه رسیدش منو توبیخ می کرد. یه نفس عمیق کشیدم و
 گفتم:
 _ببخشید.
 امیرعلی از پشت سرم گفت:
 _امیرحسین همین قدر برات مهم بود؟.....امیرحسینی که تموم زندگیشو به خاطر تو.....
 با بغض گفتم: _من از هیچ کدومتون نمی خوام زندگیتونو بذارید پای من.....من نمی تونم بشینم
 روبروی کسی که فکر می کنه من به زنش حسودیم می شه و ادای آدمای بی خیالو در
 بیارم.....عروستون بهش بر خورده؟!.....بگید دختر این خونه دیوونه اس.....بذارید
 توقعش ازم در حد یه دیوونه باشه، شوهرش که ظاهراً براش توجیح کرده مقابل حسودیای من چه
 جوری باید عکس العمل نشون بده.....
 نرگس جون گفت:
 _اینآ چیه می گی آوا؟
 با هق هق گفتم:

_خسته شدم، به خدا خسته شدم دیگه، می خوام ببینم الان آگه امیرعلی یا آرام همین کار منو انجام داده بودن، همینجوری باهاشون برخورد می شد؟

صدای بابا از بیرون آشپزخونه بلند شد:

_آوا دفعه ی آخر باشه که می بینم صداتو رو بزرگترت بلند می کنی.

با پشت دست اشکامو از گونه هام پاک کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. لباسامو پوشیدم و چادرمو انداختم سرم بابا عصبانی جلوم ظاهر شد:

_کجا؟

_خونه

تو چشمای بابا نگاه نمی کردم از اونم دلخور بودم.

_خونه ی تو همینجاس.....دیگه هم حق نداری.....

حرفشو قطع کردم:

_من حق همه کارو دارم، من یک آدمم که آزاد آفریده شدم.....

دست بابا برای اولین بار به نیت صورت من بالا رفت، ولی قبل از فرود اومدنش، نرگس جون منو کشید سمتو خودشو گرفتم تو بغلش. رو به بابا گفت:

_اجازه بدید آرام برسونش، امیرحسین خونه اس، هواسو داره.

بابا یه لا اله الا الله زیر لبی گفت و اتاقو ترک کرد.

آرام با اخم و سرسنگین منو تا خونه رسوند، زیر لبی تشکر کردم و پیاده شدم، رویا خونه ی امیرحسین بود، کفشاش پشت در جفت بود و صدای خندش واضح به گوش می رسید. کلیدو که تو در چرخوندم امیرحسین در واحدشو باز کرد:

_سلام، پس آرام کجاس؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_منو رسوند، برگشت خونه....

رویا هم سرشو از کنار امیرحسین آورد بیرون و همینطور که آویزون بازوی امیرحسین می شد گفت:

_سلام.

_سلام.....بفرمایید.

با عشوه گفت:

_مرسی عزیزم

بعدشم موهای بلند و بورشو با دست دیگش جمع کرد و از یه طرف ریخت رو شونشو رو به امیرحسین گفت:

_امیرحسین به مامانم گفتم شب پیشت می مونم.

امیرحسین آروم سرشو تکیه داد و رو به من گفت:

_کاری داشتی صدام کن.

_باشه مرسی، با اجازه.

رویا با لبخند گفت:

-شب بخیر عزیزم.

و بازوی امیرحسینو دنبال خودش کشید و رفت تو و درو بست.

اونشبو خواب به چشم نیومد، حضور رویا داشت اذیت می کرد، بهش حسادت می کردم ولی نه از این جهت که حرکات امیرحسینو باهش می دیدم، از اینکه هنوز نرسیده شده بود سوگلی خونواده و همه ی توجه ها رو به خودش جلب کرده بود، تا قبل از ورود رویا همه خیلی بیشتر هوامو داشتن، ولی با حضور اون به معنای واقعی داشتم جمله ی نو که میاد به بازار "رو درک می کردم، رویا خوشگل بود و خوش صحبت و از همه مهمتر همسر امیرحسینی که همه تو خونواده دوستش داشتن. دلم گرفته بود، واسه امیرحسین خوشحال بودم ولی از اینکه داشتم جایگاهمو تو خونواده از دست می دادم حسابی دلگیر بودم، نرگس چون حالا دیگه خودش عروس آورده بود و عروسش جای دختر نداشتشو براش پر می کرد. دیگه بود و نبود من زیاد مهم نبود انگار. اونشب تا صبح با خودم و افکارم درگیر بودم، حتی امیرمحمد ازم فراری شده بود، اولین شبی بود که تو اون خونه تنها بودم و حضورشو کنارم حس نمی کردم. تا صبح روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم به قاب عکس دونفرمون بود. بعد از نماز صبح، دیگه برنگشتم تو تختم، مستقیم رفتم سمت قاب عکسمن و صورت امیرمحمدو بوسیدم و گردنبنده اهدایی نرگس جونو از کنارش برداشتم. با انگشت آروم کشیدم رو صورت امیرمحمدم و زیر لب گفتم:

فکر کنم تو هم حس کردی حواسم پیشت نیست و فکرم درگیر جای دیگه اس که نیومدی سراغم. گردنبنده آویز کردم به جالباسی روبروی در ورودی و رفتم رو تراس، یه نفس عمیق تو هوای آزاد کشیدم، حتی اون ساعت صبح هم حسابی گرم و دم کرده بود، ولی به خاطر منظره ی تاریک و روشن روبروم نمی تونستم دل ازون تراس فسقلی بکنم، اولین جایی بود که تو این خونه توجهمو جلب کرده بود. اونقدر اونجا نشستم تا صدای در پایین و شنیدم و بعد امیرحسینو دیدم که راهی پارک روبرو شد، مسیر همیشگیش بود، از وسط پارک میونبر می زد و به نونوایی می رسید. بلند شدم و رفتم تو بساط صبحونه ی یکنفرم که تو نبود امیرمحمدم یه چای بود و دو تا خرما برای خودم برداشتم و گذاشتم رومیز تو نشیمن. خونه انگار زیادی سوت و کور شده بود، آروم گفتم:

_ امیرمحمد پس تو کجایی؟..... دلم تنگه..... دلم گرفته.....

خنده ی امیرمحمدو تو عکس دیدم ولی جوابی نبود.

صدای زنگ در خونه که بلند شد از جام پریدم، انقدر تو خودم غرق بودم که حسابی ترسیدم، بلند شدم و از چشمی نگاه کردم، امیرحسین بود. شالمو انداختم رو سرمو درو باز کردم:

_ سلام

_ سلام، صبح بخیر..... بیا نون گرفتم

تا خواستم دستمو دراز کنم سر رویا از واحد روبرو بیرون اومد:

_ کجا موندی پس امیرحسین، کلاس دیر شد.

امیرحسین نونو گذاشت تو دستمو، گفت:

_ دارم میام.

رو به رویا گفتم:

_ صبح بخیر رویا جون.

یه لبخند مصنوعی زد: _ صبح توهم بخیر..... بدو امیر دیرم می شه.

گردنبنده و از جالباسی روبروی در برداشتم و گرفتم سمت رویا:

_ رویا جون، این مال شماس، پیش من امانت بوده.

امیرحسین سرزنش آمیز نگاه کرد، رویا با تعجب از لای در بیرون اومد و گفت:

_ چه خوشگله، مال منه.....

_ آره عزیزم پیش من امانت بود.....

امیر حسین بالاخره نتوانست طاقت بیاره و گفت:
 _ کارت اشتباس آوا.....هدیه رو کسی بر نمی گردونه.
 رویا دلخور نگاش کرد، با لبخند گفتم:
 _ ولی امانتو باید رسوند دست صاحبش.....برو امیرحسین کلاس رویا جون دیر می شه.
 بعد هم یه خداحافظی سرسری کردم و برگشتم تو خونه.
 احساس کردم امیر حسین داره از تو عکسش دلخور نگام می کنه.گفتم:
 _ تو دیگه اونجوری نگام نکن.....الان دیگه فقط رویا عروس و دختر نرگس جونه
 پشت سر رویا وارد شدم و همینطور که می رفتم سمت آشپزخونه گفتم:
 _ کار خوبی نکردی قبولش کردی.
 گردنبندو بالا آورد و یه نگاه بهش انداخت و گفت:
 _ اینو؟.....تو براش خریده بودی؟
 نگاش کردم، پس واسه همین قبولش کرده بود، چی می گذشت تو فکر و احساس این دختر،یه
 نفس عمیق کشیدم و گفتم:
 _ نه.....هدیه ی مامان بود بهش، شب عقدش با امیرمحمد.....قدیمیه،مال خود مامان بوده.....
 رویا حق به جانب گفتم:
 _ پس چه صنمی به آوا داره.....آوا که دیگه ارتباطی با مامانت نداره.....بعد اون خدا
 بیامرز.....
 حرصی گفتم: _قبل اون خدایامرز هم آوا همیشه دختر مامانم بوده.....
 دلخور جواب داد:
 _ اگه واقعاً ناراحتی برم پیش بدم....
 _ من جای تو باشم دقیقاً همین کارو می کنم.
 گردنبند و پرت کرد رو مبل و گفت:
 _ خیلی مشتاقی خودت برو پیش بده.....
 بعد بی هوازل زد تو چشمامو گفت:
 _ چی بین تو و آوا می گذره؟
 _ یعنی چی؟!
 _ چه لزومی داره انقدر نگران نامزد برادر خدا بیامرزت باشی؟.....اون دو روز دیگه ازدواج
 می کنه می ره دنبال زندگیش،من دلیلی واسه اینهمه نگرانی نمی بینم.....چی بینتونه که تو دو
 تا واحد روبروی هم زندگی می کنید؟
 _ مزخرف نگو رویا، آوا خواهرمه،وظیفمه هواسو داشته باشم
 _ نه اشتباه نکن امیرحسین، امیرمحمد برادر تو بوده، اگه اون با امیرمحمد نامزد شده پس هیچ
 کدوم شمارو برادر نمی دونسته،مطمئیناً احساس تو هم نمی تونه برادرانه باشه
 _ داری تهمت می زنی.....اگه اینجوری بود چه لزومی داشت پیام خواستگاریه تو.....بهتره
 بدونی آوا پیش مامان وساطت کرد تا قبل از سال امیرمحمد ما ازدواج کنیم.
 پوزخند زد و با یه نگاه حق به جانب گفتم:
 _ خب آره،شاید آوا از اون دخترایی نیست که پابند یه نفر بشن.....
 برای کنترل عصبانیتم چند لحظه چشمامو بستم و بعد با یه نفس عمیق از جلوی چشم رویا کنار
 رفتم و وارد اتاق شدم ولی صداشو شنیدم که ادامه داد:
 _ چه لزومی داره یه دختر بعد مرگ مردی که فقط نامزدش بوده و حتی هنوز با هم زیر یه سقف
 نرفته بودن بیاد اینجا و تنها زندگی کنه.

دلّم برای آوا سوخت، هر حرفی حقش بود دیگه زیر سوال رفتن پاکی و نجابتش حقش نبود. برگشتم تو نشیمن و دلخور به رویا نگاه کردم و گفتم:

_ آوا افسرده اس.

پوزخند زد و گفت:

_ اینم فیلمه

_ آوا روزا با امیرمحمدش زندگی می کنه، من همیشه وقتی نیست می رم و یخچالشو از غذاهایی که واسه امیرمحمد کنار گذاشته خالی می کنم و یادداشتاشو از روی درو دیوار جمع می کنم.... با پوزخند گفت:

_ اگه اینطوری باشه که دیوونه اس.....

دلخور گفتم: زود قضاوت نکن رویا، تو در جریان خیلی چیزا نیستی باز حق به جانب گفت:

_ حق ندارم ازت بخوام دیگه با این دختره تنها نباشی.؟!

_ نمی شه، مسئولیت آوا با منه، نمی شه شونه خالی کنم

_ چرا با تو؟.... آوا خودش دو تا برادر داره

_ مسئولیتش با منه چون امیرمحمد به من سپردش، چون باباش بهم اعتماد کرده چرا تو؟

رویا کوتاه نمیومد، حسادت زنونش حسابی تحریک شده بود و من به این راحتی نمی تونستم قانعش کنم، فقط سعی داشتم عصبانیتمو کنترل کنم تا بحث به جاهایی که دوست نداشتم کشیده نشه.

_ چون خیلی از رازهای بین اون و امیرمحمد. و فقط من می دونستم، امیرمحمد بهم گفته بود و..... نمی تونم مواظبش نباشم

با پوزخند و دلخوری گفت:

_ خب یه هو عقدش می کردی که کلاً وظایف داداشتو به عهده بگیری دیگه

بالاخره نتونستم جلوی خودمو بگیرم و عصبی گفتم:

_ اتفاقاً قصد داشتم اینکارو کنم، آوا قبول نکرد.

رویا با یه پوزخند دلخور لباساشو پوشید و از خونه زد بیرون و منم دنبالش دویدم.

دم در پارکینگ بازوشو گرفتم و نگهش داشتم:

_ کجا؟

اشکاشو که دیدم کلی عذاب وجدان گرفتم، لزومی نداشتم رویا بفهمه این مسائلو، بیشتر نزدیک خودم کشیدمش و کنار گوشش گفتم:

_ ببخشید عصبانی شده بودم....

نگاه کرد تو چشمام:

_ در اصل قضیه فرقی می کنه؟.... دروغ که نبود حرفت.....

می خواستم آرومش کنم، با یه لبخند گفتم:

_ خانوم خانوما، پیشنها من به آوا به خاطر عشق و علاقه که نبوده، من یه شبه تصمیم نگرفتم پیام خواستگاری شما، من از همون روزای اول که با رضا دیدمت زره زره بهت علاقه پیدا کردم،

آوا هم این جریانو می دونست، قرار بود آشناتون کنم تا با مامان اینا صحبت کنه که اون اتفاق افتاد..... خیالت راحت باشه خانومم، من فقط می خواستم در حق آوا مردونگی کرده

باشم..... به جون خودت رویا، هیچی بین ما نیست، واقعاً آوا خواهرمه..... باور کن وقتی آوا قبول نکرد من فقط یه نفس راحت کشیدم.....

زل زده بود تو چشمام ، می خواست از چشمام بخونه که حرفام راسته یا نه یا خنده گفتم:
_چرا اینجوری نگاه می کنی!؟

با پشت دستش اشکای یه طرف صورتشو گرفت، یه نگاه به ساعت انداختم:
_از کلاست که گذشت، بیا بریم بالا صبحونه، به خاطر شما رفتم نون تازه گرفتم خانوم
خانوما.....

با همون لحن دلخورش گفت:

_به خاطر من یا آوا؟

خندیدم:

_باز دوباره؟، منکه دارم میرم بیرون، اشکال داره غیرت به خرج بدم نذارم اون دختر تنها سر
صبح از خونه بزنه بیرون.....
فقط نگام کرد، ادامه دادم:

_بعدم رویا خانوم من همیشه همین کارارو می کردم، حالا یه دفعه قطعش کنم تو رو از چشم همه
می اندازم، مامان اینا با خودشون می گن رویا نمی ذاره.....
شونه هاشو انداخت بالا و جلوتر از من از پله ها رفت بالا.
ظاهراً یه خرده قانع شده بود، دوست نداشتم حرف این مسائل به خانواده ها کشیده بشه.

صبحونه رو که خوردیم ، رویا رو رسوندم خونشون و خودم رفتم شرکت، دیر رسیده بودم، اراد و
امیرعلی سر بسرم می داشتن و می خندیدن، خبر نداشتن از صبح یکی دو تا پروژه ی سخت تر از
کارای شرکتو به سر انجام رسوندم.

وسطای روز ، رضا اومد شرکت، با هم دست دادیم و بردمش تو اتاق خودم. امیرعلی با کلی
مسخره بازی ازش پذیرایی کرد ، احساس می کردم رضا اومده که صحبت کنه، حدس می زدم
رویا همه چیزو گذاشته باشه کف دستش، با اشاره از امیرعلی خواستم تنهامون بذاره، نشستم رو
مبل روبروی رضا، معلوم بود صحبت کردن واسش سخته، خودم با خنده کارو براش راحت
کردم:

_رویا چی گفته بهت!؟

خندش گرفت و سرشو سوالی تکون داد:

_چی می گه؟

خندیدم:

_دختره دیگه، حساسه.....دوست نداشتم سر این صحبتا باز بشه، لطفاً آگه مامان و بابات تا حالا
خبردار نشدن نذار بفهمن.....

خندید:

_نه، اونقدرها هم بی عقل نیست، دوستت داره خره، عمراً بذاره جلو مامان و بابام خراب
بشی.....حالا چی می گه این خواهر ما؟

نفسمو پر صدا بیرون دادم:

_تو که آوا رو دیدی.....رابطه ی مارو هم دیدی.....

_آره، ولی یه سوال هست.....چرا آوا تو هیچ کدوم از برنامه های شما نبود؟.....همین
رویا رو حساس کرده.....

_می خوام پیش خودمون بمونه رضا، آوا افسرده اس، تازه نامزد جوونشو از دست داده، معلومه
نمی تونست بیاد تو اینجور مراسما.....تازه دلیل شخصیش این نبود، می گفت دلم نمی خواد

کسی فکر کنه پا قدم من یا شوری چشم ممکنه باعث خراب شدن زندگی دو تا جوون بشه، من خیلی بهش اصرار کردم، زیر بار نرفت.....
_جریان خواستگاری چیه؟

خندیدم:

_خواستگاری در کار نیوده، من فقط.....بهش پیشنهاد دادم.....اونم یه جورى حالمو گرفت که جرات نکنم دیگه حتی به این مسئله فکر کنم.....به رویا گفتم، فقط می خواستم برای برادرم چیزی کم نداشته باشم.....به اون خواهر دیوونت بگو من اگه دوستش نداشتم به این سرعت بعد فوت داداشم نمیومدم خواستگاری....

اخماشو مسخره کشید تو هم:

_دارم غیرتی می شم ها.....

خندیدم،گفت:

_من یه پیشنهاد دارم امیرحسین.....

سرمو برآش تکون دادم، یعنی منتظرم، می شنوم:

_بیا واحد خودتو بفروش، یه جای دیگه پیش خرید کن.....

نفس عمیقم کاملاً مخالفتمو اعلام کرد، دوباره ادامه داد:

_ببین امیرحسین، دخترا وقتی رو یه چیزی حساس شدن، با این حرفا نمی تونی ذهنیتشونو عوض کنی.....من می دونم بین شما چیزی نیست ، ولی بعید می دونم رویا دست از سرت برداره، بهترین راهش دوری و دوستیه.....

سرمو تکون دادم:_یکم فرصت می خوام، یه کاریش می کنم.....

_ببین من به خاطر جفتتون اینجام، رویا جفت پاشو کرده تو یه کفش،میگه"تا وقتی آوا اونجاس، من برای شروع زندگی پامو تو اون خونه نمی دارم، می گه امیرحسین به فکر یه جای دیگه باشه"
کلافه سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و جفت دستامو فرو کردم تو موهام، رضا خندید:

_تقصیر خودته، زود دم به تله دادی، بیکار بودی به این زودی ازدواج کنی.....حالا دیگه برای نفس کشیدنم باید اجازه بگیری

خندیدم:_گمشو.....حالا این آجی خانم شما قهر که نیست؟

_ای زن ذلیل بدبخت.....نه

با خنده ادامه داد:

_ولی می گه امیرحسین هر وقت می خواد منو ببینه بیاد خونه ی خودمون.....حالا شما یه زحمتی بکش شب با گل و شیرینی بیا منت کشی، به مامان می گم برا شام میای.
و از جاش بلند شد، بلند شدم، دستمو تو دستى که دراز شده بود گذاشتم و گفتم:

_با خواهرتم یه خرده صحبت کن، کوتاه بیاد

سرسو تکون داد و دستشو زد به پشتم:

_واسه پسرایى که زود خر می شن لازمه.....برای اینکه دوباره خربت نکنن یه وقت.

بعد از شرکت یه سری به خونه زدم و یه دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم و سر راه هم طبق سفارش رضا یه دسته گل و یه بسته شکلات مورد علاقه ی رویا رو گرفتم و رفتم خونشون.

باباش و رضا هنوز نیومده بودن، خودش درو برام باز کرد، حسابی به خودش رسیده بود.گوشو برای بوسیدنش بالا آورد، با لبخند با دو تا انگشت گوشو کشیدم و با صدای آروم گفتم:

_نکن شیطون، جلو مامانت زشته.....

اخماشو کشید تو هم و جلوتر از من راه افتاد سمت نشیمن، با مامانم احوالپرسی کردم و با تعارفش رو کانپه ی دو نفره نشستم، رویا هم نشست کنارم و تقریباً یه وری تکیه داد به من. مجبوری دستمو از پشتش رد کردم و انداختم رو شونش، دوست داشتم جلوی بزرگترا یه خرده ملاحظه ی رفتارشو داشته باشه، ولی ظاهراً تو خونواده ی اونا همه زیادی با هم راحت بودن. مامانش رفته بود تو آشپزخونه کنار گوشش گفتم:

_ رویا... دوست دارم بابات و رضا که اومدن یه خرده بیشتر ملاحظه کنی، باشه عزیزم؟

_ بده متوجه صمیمیتمون بشن؟

خندیدم: _ لازم نیست اینجوری متوجه بشن.....

دلخور خودشو کشید کنار. آرنجامو گذاشتم رو زانو هامو سرمو برگردوندم سمتش:

_ تو قراره با هر یک کلمه حرف من قهر کنی؟

_ کی گفته قهرم؟

اخمامو کشیدم تو هم و اداشو در آوردم: _ کی گفته قهرم؟!

بعدم با انگشت اشاره محکم فشار آوردم رو چینیای پیشونیش. با آخ و اوخ مجبور شد اخماشو باز کنه. مامانش که با سینی چای اومد تو نشیمن داشت به حرکاتمون می خندید. با لبخند یه چای از سینی ای که جلوم گرفته بود برداشتم و گفتم:

_ دستتون درد نکنه....

_ نوش جان.... مامان اینا خوبن؟

_ سلام دارن

با اشاره به ظرف شیرینی گفت:

_ رویا جون مامان پذیرایی کن.

دستمو گذاشتم رو زانوی رویا که می خواست بلند بشه و گفتم:

_ تعارف ندارم، هرچی بخوام خودم بر می دارم.

مامانش با خنده گفت:

_ امیرحسین جان رویا امروز به کلاسش نرسید ها!

یه نگاه به رویا که دوباره اخماش تو هم بود انداختم، می تونستم بگم "تقصیر دختر خودتون بوده که سر صبح قشقرق راه انداخته"؟، سکوت بهترین عکس العمله برای وقتی که آدم حرفی برای زدن نداره، یا بخاطر شرایطش نمی تونه چیزی بگه. رویا هم ساکت نشسته بود، توقع داشتم حداقل اون یه چیزی بگه.

رضا که رسید، جمعمون یکمی از سکوت بیرون اومد، سرحال بود و سر به سر همه می داشت. آخرای شیم بود که پدرش رسید. بعد از شام و چای بعد از شام که به قول رضا دستپخت رویا بود، رو به رویا گفتم:

_ کاری نداری با من؟.... دیروقته دیگه، کم کم.....

نداشت جملم تموم بشه و گفت:

_ امشب اینجا بمون.

جلوی باباش معذب گفتم:

_ مرسی دیگه، به اندازه ی کافی زحمت دادم....

و از جام بلند شدم. همه تا دم ورودی بدرقم کردن، می خواستم با آقای مهدوی دست بدم که رویا بین راه دستمو گرفت تو دستشو زل زد تو چشمام.

_ امیرحسین، خواهش می کنم، دوست دارم بمونی....

یه لحظه چشمامو بستم، یعنی واقعاً این دختر به همین راحتی جلوی پدر و برادرش واسه من عسوه میومد و می خواست شب خونشون نگهم داره، باباش با خنده گفت:

_تا شما تصمیمتونو بگیرید من می رم بقیه ی اخبارمو ببینم

فکر کنم حتی باباش احساس کرد که من بیشتر از دختر خودش دارم خجالت می کشم. پشت سر آقای مهدوی، خانمش و رضا هم برگشتن به نشیمن. رویا دوتا دستشو انداخت دور گردنمو باز زل زد تو چشمام. نقطه ضعفمو پیدا کرده بود. وقتی اونجوری نگام می کرد نمی تونستم نه بگم بهش. فکرم درگیر آوا بود، اگه بر نمی گشتم آوا شبو تنها می موند، اگه اتفاقی می افتاد، جواب حاجی رو چی باید می دادم؟

دستای رویارو از گردنم باز کردم و پیشونیشو بوسیدم:

_باشه یه شب دیگه.....

_امیرحسین.....

نمی خواستم اسم آوا رو بیارم، گفتم:

_رویا جان! من هنوز تو خونه ی شما معذبم..... بذار یه خرده بگذره.

سروش یه خرده کج کرد:

_از مامان و بابامو رضا راحت تر کجای دنیا می خوای پیدا کنی، من دلم برات تنگ می شه، دوست دارم پیشم باشی.

_خب تو بیا بریم پیش من

_می دونی که نمیام....

_رویا جان، من به حاجی قول دادم.....

پرید وسط حرفم:

_بازم آوا!

انگشت شست و اشارمو روی پلکام فشار دادم و بعد دستامو به حالت تسلیم بالا بردم:

_خیل خب باشه، هر چی تو بگی.

با خنده گونمو بوسید و گفت:

_مرسی.

نفسمو پر صدا بیرون دادم و کلافه از همون دم در پناه بردم به اتاق رویا. اول تصمیم گرفتم از امیرعلی یا آراد بخوام شبو برن خونه ی من تا هوای آوا رو داشته باشن، ولی بعد با خودم فکر کردم، اینجوری حاجی می فهمه بد قولی کردم، باید یه فکر اساسی واسه این مسئله می کردم.

شب تا صبح خواب به چشم نیومد، دل نگران آوا بودم. فکرم مشغول اینکه چه جوری این گره رو باز کنم. صبح به جای شرکت، از خونه ی رویا اینا مستقیم رفتم پیش مامان، امیرعلی هم هنوز خونه بود، مامان با دیدنم گفت:

_تو که داشتی میومدی اینجا، چرا آوا رو نیاوردی؟

_خونه نبودم.....

امیرعلی با شیطنت خندید، اخمامو کشیدم تو هم و عصبی نگاش کردم، دنبال یه نفر بودم که دق و دلیهامو سرش خالی کنم و چه کسی بهتر از امیرعلی، با خنده از آشپزخونه رفت بیرون و پشت این ایستاد و لم داد رو کانتتر. نشستم رو یه صندلی و گفتم:

_مامان..... یا آوا صحبت می کنی؟، می تونی برش گردونی خونه؟

مامان دقیق نگام کرد:

_ چیزی شده؟
 با یه نفس عمیق گفتم:
 _ با هم نمی سازن....
 مامان با تعجب گفت:
 _ کیا با هم نمی سازن؟
 _ رویا و آوا.....
 امیر علی با خنده گفت:
 _ نگو که آوا خواهر شوهر بازی در میاره؟!
 _ جدی دارم صحبت می کنم امیر علی.....
 رو به مامان ادامه دادم:
 _ رویا می گه تا وقتی آوا اونجاس من پامو تو اون خونه نمی دارم
 مامان نشست رو بروم:
 _ مشکلت چیه؟
 _ می گه تو چرا انقدر به آوا توجه می کنی و می رسی، آوا که خودش دو تا برادر داره....
 امیر علی باز گفت:
 _ حق داره.....
 چپ چپ نگاهش کردم. مامان گفت:
 _ خب؟
 _ می گه خونه رو بفروش، یه جای دیگه پیش خرید کن
 _ مگه آوا چیکار کرده؟
 _ نمی دونم، دوتاییشون نسبت به هم حساس شدن.....
 _ تصمیم تو چیه؟
 _ من به حاجی قول دادم هوای آوا رو داشته باشم، با این وضعیت عملاً رویا نمی ذاره.....
 _ یعنی تو از همین الان می خوای به خانمت اجازه بدی جلوی روابط تو و خواهرتو بگیره؟
 سرمو انداختم پایین:
 _ مسئله همینه، اون به روابط خواهر و برادری ما اعتقادی نداره
 _ چرا توجیحش نمی کنی؟
 نگاه کردم تو چشمای مامان:
 _ توجیح نمی شه.....
 باز امیر علی گفت:
 _ حق داره مامان، آوا باید اینو درک کنه
 _ می خوای چی بگی بهش؟ می خوای بگی تو به خاطر زن من سبک زندگیتو عوض کن؟
 _ به خدا خودم کلافه ام مامان، ولی می گی چیکار کنم؟
 _ چرا به حاجی قول دادی؟
 _ چه می دونستم اینجوری می شه؟
 امیر علی با اعتراض گفت:
 _ مامان رویا حق داره، آوا که واقعاً خواهر امیر حسین نیست.....
 مامان رو به امیر علی و در واقع به من گفت:
 _ این همه سال، ما همه یه خانواده بودیم، حالا درسته که یه غریبه اینجوری بینمون دودستگی
 ایجاد کنه.....

دلخور از حرف مامان گفتم:
 _ زن من غریبه اس ، اونوقت آوا آشنا؟
 مامان با چشمای اشکی گفت:
 _ نمک شناس شدین، جفتتون..... اینهمه خوبی که حاجی در حقتون کرد دود شد رفت هوا....
 رو به من ادامه داد:
 _ چشمت به یه دختر افتاد ، همه چیزو یادت رفت؟
 _ این چه حرفیه مامان؟
 _ آوا اگه خواهرتون نیست، زن داداشتون که هست..... یا اونم می خواید انکار کنید؟
 چشمامو بستم و دستمو گذاشتم جلوی دهنم، یه نفس عمیق و بعد گفتم:
 _ می گی چیکار کنم مامان؟
 _ مدیریت..... انقدر عرضه نداری که روابط بین خونواتو برای زنت توجیح کنی؟..... پس دو روز دیگه باید از ما هم ببری به خاطر زنت، باشه اگه مشکلی نیست منم حرفی ندارم..... ولی بدون اولین کسایی که بد می بینن خودت و رویابین..... آوا هم برای تو از خواهری کم نداشته تا حالا.
 از جام بلند شدم و کلافه از خونه زدم بیرون، هیچ کس درکم نمی کرد، تو بد دردمی گیر افتاده بودم.

تنهایی اذیتم می کرد، امیرمحمد ظاهراً باهام قهر بود، هر چی دراز می کشیدم رو مبل و چشمامو می بستم تا شاید صورتشو تجسم کنم نمی تونستم، آخر بی حوصله بلند شدم و رفتم اتاقشو سراغ لب تاپش، حوصله ی دیدن عکسای بچگیشو نداشتم، پوشه ی مربوط به عکسای دانشجوییشو باز کردم، سال به سال دسته بندی شده بود، اولین سالو باز کردم، لبخند نشست رو لبم، هنوز خیلی کوچولو بود تو اون عکسا، چند تایی بیشتر نبود، عکسهای سال دوم و سومش هم یه تعداد کم بود، پوشه ی بعدی مربوط می شد به جشن فارق التحصیلیش.
 از بعد دوره ی دانشجوییش تو اکثر عکساش یه دختر بور و لوند تو مایه های همین رویای خودمون همراهش بود، لبخند رو لبم ماسید، هر چی جلوتر می رفتم، صمیمیت بینشون تو عکسا بیشتر وضوح پیدا می کرد. دسته ی آخر عکسا مربوط به تولد نمی دونم کدومشون بود که دختره دیگه تقریباً تو بغل امیرمحمد ولو بود و تو یه عکس هم داشت گونشو می بوسید.
 دوتا دستمو گذاشتم رو گونه های داغم. صحنه ی بوسیده شدن امیرمحمد من تمام صفحه ی روبرومو پوشونده بود و من حتی نمی تونستم نگاه ازش بگیرم. کنترل اشکام دست خودم نبود. انگار بار اون همه عذاب وجدان یه دفعه از رو شونه هام برداشته شد. نسبت به عکس روبروم و وضوح روابط امیرمحمد، مطمئناً من هیچ کاری انجام نداده بودم که مستحق اون مدل عکس العملش باشه.

تلفن خونه زنگ خورد، نمی تونستم از جام بلند بشم، انگار محو صحنه ی روبروم مونده بودم. سلیقه ی دو تا برادر درست مثل هم بود، دختره شباهت خیلی زیادی به رویای امیرحسین داشت، پس این وسط من چیکاره بودم، دلیل انتخاب من چی بود؟ فقط خواست نرگس جون؟، پس اونهمه غیرت و عصبانیت دلش چی بود؟

تلفن انقدر زنگ خورد تا قطع شد، عکسو رو صورت دختری که حتی اسمشو نمی دونستم زوم کردم. قشنگ بود. چشمای خاکستریش خوش حالت بود و بازوی برهنش تو دست امیرمحمد من. لبمو با دنونم گاز گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه، من به خاطر کی اینهمه مدت درد فجیع عذاب وجدانو تحمل کرده بودم؟، به خاطر کسی که خودش اینهمه تو روابطش آزاد بود؟، خنده ی

امیرمحمد تو عکس از ته دل بود، می فهمیدم که حتی چشماشم داشت می خندید. پس چرا اومد؟ چرا موند؟ اونکه اونجا خوشبخت بود. دستمو گذاشتم روی دهنم ، ولی دیگه قدرت نگه داشتن گریمو نداشتم، هق هقم از ته دل بلند شد. تلفن خونه همچنان داشت زنگ می خورد، ولی من حوصله ی هیچ کسو نداشتم، یه گوشه ی اتاق نشسته بودم و عکس دختر روبرومو با چهره ی خودم مقایسه می کردم، خیلی قشنگ بود، خیلی قشنگتر از من، چال رو گونش از من که دختر بودم دل می برد، وای به حال دل مردی مثل امیرمحمد که دیگه نمی تونستم مطمئن بهش بگم "امیرمحمد من" با اون همه آزادی ، با اون همه لوندی،علاقه ی امیرمحمد به من منطقی نبود، الان دیگه نمی تونستم باور کنم که دوستم داشتم، شاید فقط واسه مدتی که ازش دور شده بود یک جایگزین می خواست و من دم دستی ترین آدمی بودم که می تونستم جایگزینش بشم و پدرم خیلی راحت، دو دستی منو تقدیمش کرده بود.

یعنی این دختر الان چه حالی داشت، بی خبری از امیرمحمدش چی به روزش آورده بود تا حالا؟ نمی دونم چقدر روبروی اون عکس نشسته بودم، که امیرحسینو روبروم دیدم، از صدای دادش به خودم اومدم:

_ معلوم هست اینجا داری چه غلطی می کنی؟..... تو که همه رو به خدا رسوندی.....
نگاهمو دوختم بهش، اشکامو که دید عصبی گفت:

_ چته تو؟ چرا تلفنو جواب نمی دادی؟، چرا درو باز نمی کردی؟
صفحه ی روبرومو چرخوندم به سمتش:

_ ببین چقدر شبیه رویاس.....
متعجب گفت:

_ این کیه؟

عکس زوم شده فقط چهره ی دختر و نشون می داد و امیرمحمد کنارش دیده نمی شد، امیرحسین داد زد:

_ می گم این کیه؟

عکسو برگردوندم به حالت اولش، امیرحسینم خشک شد:

_ تو می دونستی؟

_ چیز مهمی نیست آوا، مال قبل بوده..... اصلاً نباید می رفتی سراغ لب تاپش.
پوزخند زد:

_ من اینهمه عذاب وجدانو واسه آشغالی تحمل کردم که.....

_ بس کن تروخدا آوا..... اون الان دستش از زمین و آسمون کوتاس

_ چرا من دارم اینارو به تو می گم، داداش حق داشته، فقط من بودم که.....
حرفمو قطع کرد:

_ آوا، گذشته دیگه گذشته..... چرا داری به خاطرش خودتو اذیت می کنی؟!

_ همتون نامردین، من نمی دونم چرا اسم این جنسو گذاشتن مرد، از هیچ کدومتون تا حالا مردونگی ندیدم..... همتون نامردین، اون آدمی که به خاطر یه کلمه حرف من اونجوری بهم سیلی زد خودش انقدر کثیف بوده که حتی بعد نامزدیش با من هنوز راضی نشده عکسای کثافت بازیشو از بین ببره، می دونی چرا؟، چون من فقط براش یه بازیچه بودم، انتقام از مردی که نمی تونست به جای باباش قبولش کنه

_ به خدا مزخرف می گی آوا، امیرمحمد واسه تو می مرد..... اگه غیر از این بود تمام داراییشو نمی رفت خونه به نام تو بخره

خندم از درد بود:

_ لازم بود، واسه خر کردن من، واسه خر کردن بابام، واسه اثبات حسن نیت دروغیش
_ به جون رویا دوستت داشت آوا
با دو تا دست به عکس اشاره کردم:
_ پس این چی می گه اینجا؟
_ اونا فرهنگشون فرق می کنه...
_ فرهنگ امیرمحمد فرق می کرد؟ پس چرا واسه من روشنفکر نبود؟
امیرحسین کلافه دستشو کشید به صورتش:
_ داری اشتباه می کنی

برگشتم خونه، نمی خواستم خونه ای رو که مال امیرمحمد بود، نمی تونستم بگم ازش متنفرم ، هنوزم دلم براش تنگ بود، ولی با امیرمحمد قهر بودم، با اون ، با خودم، با دنیا قهر بودم. به کسی نگفتم چرا برگشتم، امیرحسین هر لحظه منتظر انفجارم بود، ولی لزومی نمی دیدم دلیل قهرم با دنیا رو برای کسی توضیح بدم، نرگس جون خیلی در حق من خوبی کرده بود، نمی خواستم با گله و شکایت اجر کاراشو ضایع کنم. واسه خودم یه گوشه می نشستم و بافتنی می بافتم، واسه بچه ها، ترانه، پیام و پرستو. امیرحسین کلافه بود، و قتایی که منو می دید همش منتظر یه فرصت بود واسه صحبت ، ولی من نمی خواستم، دیگه نمی خواستم جلوی کسی کلامی از امیرمحمد صحبت کنم. امیرمحمد واسه من تو همون روزای خوبی و خوشیه دونفرمون ثابت موند. نمی خواستم روزای بدو یاد آوری کنم.

بابا خوشحال بود از اینکه برگشتم خونه، فکر می کرد حالم خوبه، فکر می کرد بحرانو پشت سر گذاشتم که برگشتم خونه.

یه روز عصر امیرحسین که از شرکت برگشت رویارو هم با خودش آورده بود، چشم به صورتش می افتاد یاد دختر توی عکس می افتادم، خوشگل بودن، هر دوشون، نمی تونستم تو صورت رویا نگاه کنم، دلشو نداشتم، چون فقط واسم یاد آور اون دختره بود. تو تمام مدت برخوردارای منو رویا امیرحسین نگاهش زوم من بود، می خواست عکس العملمو ببینه. رویا مانتوشو زد به جالباسی و اومد تو نشیمن، یه تونیک فیروزه ای خوشگل پوشیده بود با شلوار جین، بهش میومد. گردنبند نرگس جونم انداخته بود رو لباسش، امیرحسین به محض دیدن گردنبند تو گردنش بازوشو گرفت و برگردوندش سمت خودش، صدای صحبتاشونو نمی شنیدم، ولی چند لحظه بعد رویا خیلی طبیعی و امیرحسین کلافه و دلخور اومدن و نشستن کنار من. نرگس جون براشون شربت آورد، از اون شربتای معروفش که امیرمحمد عاشقش بود. یه لحظه نرگس جون دم ورودی نشیمن خشکش زد، یه نگاه به رویا انداخت و بلافاصله نگاه سوالیش برگشت سمت من، سرمو انداختم پایین. امیرحسین وظیفه ی خودش می دونست توضیح بده:

_ مامان، آوا زحمت کشیده گردنبند هدیه ی شما رو داده به رویا....

تو تموم مدت بیان این جمله نگاه عصییشو دوخته بود به من. سعی کردم لبخند بزنم و آرام گفتم:

_ اون گردنبند موروثی بوده، انشا الله بعداً هم شما بندازین گردن دختر یا عروستون.

رویا با لبخند به امیرحسین نگاه کرد. نرگس جون ناچار زیر لب گفت:

_ مبارک باشه.

رفتار رویا با من گرمتر از قبل بود، انگار خیلی راضی بود که من برگشتم خونه ی بابام، منم با اینکه قدرت نگاه کردن تو صورتشو نداشتم سعی می کردم طبیعی رفتار کنم. با لبخند گفت:

_ چی می بافی آوا جون؟

نگاه به کاموای خاکستری و میلای تو دستم انداختم و گفتم:

_ شال گردنه، مال پرستوئه
 _ پس چرا انقدر تیره؟ صورتی می بافتی بر اش.
 صورتی. باز یه خاطره از امیر محمد. سعی کردم نفس عمیق شبیه به آه نباشه، امیر حسین گفت:
 _ پارسال برای هم ترانه، هم پرستو صورتی بافت.
 رویا بلند شد و اومد و نشست کنار من، همه ی حرکاتش ظریف و با ناز بود:
 _ تو اینم یه حاشیه ی سرخابی کار کنی خیلی خوشگل می شه.....
 فقط سرمو تکون دادم. دوباره گفت:
 _ منم همیشه خیلی دوست داشتم بافتنی یاد بگیرم...
 خندید:
 _ ولی چون مامانم بلد نبود منم هیچ وقت یاد نگرفتم.....
 _ نرگس جون بهم یاد دادن.....
 با خنده گفت:
 _ مامان جون، می شه به منم یاد بدین.....
 حتی نرگس جونم نمی تونست به لحن قشنگ صحبت کردنش لبخند نزنه، یعنی اون دختره، دوست
 امیر محمد همینقدر پر ناز و ادا بود؟
 نرگس جون گفت:
 _ حتماً عزیزم، ولی الان آوا از من خیلی واردتره.....
 امیر حسین گفت:
 _ آوا یه چایی به من می دی؟
 بلندشدم و رفتم سمت آشپزخونه، نرگس جون داشت از غذاش خبر میگرفت. منو که دید دلخور
 گفت:
 _ دستت درد نکنه آوا خانم..... آدم هدیه رو می بخشه؟
 _ نرگس جون، اون باید می افتاد گردن عروستون، بعدم انشا الله دختر یا عروس امیر حسین.....
 _ من اونروز به تو نگفتم از اول می خواستم بدمش به تو؟ حتی اگه عروسم نشی؟
 _ چه فرقی می کنه؟ رویا هم مثل من.
 _ کی تا حالا عروس جای دختر آدمو گرفته؟
 _ واسه شما، انشا الله عروستون جای دخترتونو می گیره.
 سرشو با تاسف واسم تکون داد. سینی چای و برداشتم و برگشتم تو نشیمن. همونموقع اراد و
 امیر علی هم رسیدن، پشت سرشون هم بابا.
 بعد از شام بچه ها داشتن قراره یه گردش دسته جمعی رو واسه جمعه می داشتن و من تو حال
 خودم بودم که رویا گفت:
 _ نظرت چیه آوا جون؟
 _ ببخشید، حواسم نبود
 خندید:
 _ می گم ما از مسئولیت شونه خالی کنیم، نظرت چیه؟ ناهار با آقایون خودشون هر کاری می خوان
 بکنن
 _ منم می تونم...
 حرفمو قطع کرد:
 _ نه..... ضد حال نزن دیگه..... نترس این داداشات هیچیشون نمی شه از پس یه جوجه درست
 کردن بر میان

_باشه.....فقط من شاید جمعه....

امیرحسین پرید وسط حرفم:

_بھونہ نیار آوا.....عشقتم با خودمون می بریم کہ سرت گرم باشه

با تعجب نگاش کردم:

_آلالہ ہم با ترانہ میاد، آرمینم گفت اگہ لیلا خانم برنامه ای نداشت با بچہ ہا میان.

یہ نفس عمیق کشیدم:

_باشه.

خودمو سپردہ بودم بہ دست باد، ہرکسی ہر جور برام تصمیم می گرفت راضی بودم، دیگرہ حوصلہ ی جنگیدن نداشتم، برام مهم نبود برم اونجا یا خونہ باشم، با خودم می گفتم بذار حداقل بقیہ راضی باشن.

برنامہ این شدہ بود کہ بریم باغ پدر رویا، با کلی خواہش و تمنا و اصرار رویا قرار بود نرگس جون و بابا ہم باہامون بیان، خونوادہ ی رویا ہم می اومدن، من برای اولین بار قرار بود خونوادشو ببینم و راستش واقعاً حوصلشو نداشتم.ولی ظاہراً چارہ ای نبود، تصمیم اینجوری بود کہ ہمہ با ہم بریم.

صبح جمعه قرار بود ہمہ از جلوی خونہ ی ما حرکت کنیم، خونوادہ ی رویا از شب قبل رفتہ بودن و بقیہ ہمہ جمع شدن جلوی خونہ ی ما، من نشستم روی صندلی عقب ماشین آقا رسول، آرمین و خونوادش با ماشین خودشون و امیرحسین و رویا ہم با ہم بودن، و نرگس جون و بابا ہم با آراد و امیرعلی اومدن، طول مدت راہ من با ترانہ سرگرم بودم و بازی می کردم، بودن بچہ ہا واقعاً برام غنیمت بود وگرنہ مطمئناً نمی تونستم کنار بقیہ طاقت بیارم.

بہ باغ کہ رسیدیم رضا، در بزرگ باغو برای ورود ماشینا باز کرد، باغ بزرگی بود و بہ شکل طبیعی حفظ شدہ بود، روی سنگفرش باغ پیش رفتیم و ہمہ پشت سر ہم نگہ داشتن، مامان و بابای رویا ہم برای استقبال از مون جلو اومدن، پشت سرشون ہم یہ دختر جون بود کہ رویا بہ عنوان دخترخالش معرفی کرد، شادی دختر با نشاطی بود و اسمش واقعاً برازندہ ی اخلاقی بود، نمی دونم شاید ہم تاثیر ہمون اسم روی شخصیتش اینجوری نمود پیدا کردہ بود.

با تغییر برنامہ و تصمیم بر اینکہ روزمونو تو باغ رویا اینا بگذرونیم، آقای مہدوی با آشپزی آقایون مخالفت کردہ بود و اجازہ ندادہ بود بچہ ہا کاری کنن و قرار بود نهارو رضا از بیرون تہیہ کنہ. نرگس جون و خانم مہدوی ہم از ہمون اول صبح بساط آش رشته ی بعد از ظہرو فراهم کردن.

از رفتارای شادی و رضا خیلی راحت می شد بہ روابط صمیمیشون پی برد، شادی تقریباً بہ طور دائم از بازوی رضا آویزون بود و رضا ہم ظاہراً راضی از این وضعیت چند لحظہ یکبار دست شادی رو کہ روی بازوش قرار داشت با ملایمت نوازش می داد.

پسرا بعد از چند دقیقہ نشستن و صرف چایی کہ رویا آورده بود، بلند شدن و رفتن تو باغ، بلافاصلہ پشت سرشون رویا و شادی ہم بلند شدن، رویا با صدای تقریباً بلند گفت:

_ای امیرحسین خان، از من یادت رفت.....

و دنبالش تقریباً دوید. خانم مہدوی رو بہ من گفت:

_آوا جون شما چرا نمی ری؟! اینجا بچہ ہا بساط تفریحشون بہ راس، بد نمی گذرہ بہت

با لبخند گفتم:

_ممنون، من ترجیح می دم با بچہ ہا سرگرم باشم....

_ خدا حفظشون کنه.

_ مرسی

رو به آلاله و لیلا گفتم:

_ شما آگه دوست دارین برین، من حواسم به بچه ها هست

لیلا که به خاطر موندن آرمین حاضر نشد بره و آلاله هم وقتی دید ما کنار بزرگترا نشستیم ترجیح داد بمونه، آقای مهدوی غرق صحبت با بابا و آرمین بود و نرگس جونم با خانم مهدوی، ما سه تا هم با بچه ها مشغول بودیم.

چند دقیقه بعد، پیام و پرستو لیلا رو مجبور کردن بیرشون تو باغ تا بازی کنن، من و آلاله هم سوپ ترانه رو به خوردش دادیم و خوابوندیمش و با هم رفتیم تو باغ تا قدم بزنینم.

سرو صدای بچه ها از وسط باغ می اومد، آلاله دستمو کشید و برد سمت صدا، ترجیح می دادم تنها باشم ولی راستش کسی زیاد به این خواستم اهمیت نمی داد، پسرا دو دسته شده بودن و والیبال بازی می کردن و رویا و شادی هم با جیغ جیغ تشویقشون می کردن، من روی یه نیمکت نشستم. آلاله هم کنارم، رویا با صدای بلند گفت:

_ بفرما امیرحسین خان، آوا و آلاله جون هم اومدن، ما هم می خوایم بازی کنیم دیگه....

من می فهمیدم که امیرحسین اون موقع تو چه منگنه ای قرار گرفته بود، مطمئن بودم امیرحسین به هیچ عنوان رضایت نمی ده زنش جلوی یه عده نا محرم بالا و پایین بپره و والیبال بازی کنه. رویا به سمت من اومد و دستمو گرفت و گفت:

_ بلند شو آوا، آلاله جون بلند شید، من و آوا تو گروه امیرحسین، شما و شادی هم با رضا اینا... با لبخند گفتم:

_ مرسی رویا جون ولی من حالم اصلاً واسه بازی مساعد نیست....

رویا با همون ناز همیشگیش با اعتراض گفت:

_ نه..... نمی شه که، یه روز اومدی تفریح باید خوش بگذرونی.....

آلاله با لبخند گفت:

_ مرسی رویا جون شما راحت باشید، ما هم از همینجا تشویقتون می کنیم.

رویا کنار من رو نیمکت نشست و پکر گفت:

_ امیرحسین خان رضایت نمی دن من تنها برم بازی کنم، می گه همه ی خانما نشستن فقط تو یکی می خوای بیای این وسط و رجه و رجه کنی....

شادی که روی روی ما ایستاده بود با خنده گفت:

_ بله دیگه رویا خانم، رفتی زن پسر حاجی شدی، همینه دیگه....

آلاله با خنده گفت:

_ باور کن رویا جون آگه ما هم الان بیایم بازی کنیم، امیرحسین باز یه بهونه ی دیگه پیدا می کنه، بعدم خانم خانما، شوهر منم وسط همین جماعته، عمراً بذاره من برم اون وسط به قول

امیرحسین و رجه و رجه کنم.....

رو به من گفت:

_ آوا حداقل تو بیا بریم.

با لبخند گفتم:

_ منم سه تا داداشم اونجان.... زیاد فرقی نمی کنه....

شادی ریشه رفت از خنده. رویا چپ چپ به امیرحسین انداخت و گفت:

_ زورگو.....

بازی بچه ها که تموم شد، رضا رفت واسه ناهار از رستورانهای همون اطراف غذا بگیره ، بقیه هم رو تختای لب استخر زیر سایه ی درختای بید نشسته بودن و کم کم بزرگترا رو هم با سر و صدایشون از داخل ساختمون بیرون کشیدن. خانم مهدوی که ظاهراً من هنوز براش ناشناخته بودم ، سعی داشت اطلاعات بیشتری ازم کسب کنه، با لبخند رو به من پرسید:

_ آوا جان شما درس می خونیی؟

_ در حال حاضر نه....

امیرحسین حرفمو قطع کرد:

_ حسابداری خونده، ترم پیشو مرخصی گرفته بود تا تو حساب و کتابای شرکت یه خرده به ما کمک کنه، حالا ان شا الله از اول مهر می ره واسه ادامش.....

به امیرحسین نگاه انداختم، همینجوری واسه خودش می برید و می دوخت، امکان نداشت من دوباره تو اون دانشگاه پا بذارم. خانوم مهدوی باز رو به من پرسید:

_ الان دیگه تو شرکتشون مشغول نیستی؟

با لبخند گفتم:

_ نه دیگه

رو به امیرحسین گفتم:

_ آخه حامی و رضا دنبال یه نفر آشنا واسه کارای حسابداریشون می گردن.....

رو به من ادامه داد:

_ اگه دوست داشته باشی کنار درس جایی مشغول بشی شاید برای هر دو طرف خوب باشه

امیرحسین رو به بابا گفتم:

_ بدم نیست.....

بابا گفتم:

_ همون شرکت خودمونو که منظم اومد و رفت بسه دیگه....

بچه ها خندیدن و امیرحسین گفتم:

_ آره دیگه، واسه ما از زیر کار در می رفت، تو شرکت رضا اینا کسی جرات از زیر کار در رفتن نداره....

با رسیدن رضا ، حرفا همونجا تموم شد. برام جالب بود که کسی از من نمی پرسید نظر خودم چیه، وداشتن سر مسئله ای که اصلاً معلوم نبود من قبولش داشته باشم با هم چونه می زدن. موقع ناهار خانم مهدوی پیشنهادشو با رضا هم مطرح کرد، رضا یه نگاه به من انداخت و گفتم:

_ ما خوشحال می شیم بتونیم باهاشون همکاری داشته باشیم.....

رویای به اعتراض گفتم:

_ بابا مهلت بدین بهش، اصلاً ببینین با اون اخلاق گند حامی آوا می تونه کنار بیاد؟

امیرحسین با خنده گفتم:

_ این خواهر ما نازک نارنجی نیست رویا خانوم.....

رویای دلخور پشت چشمی برای امیرحسین نازک کرد و روشو برگردوند سمت من:

_ آوا جون اصلاً تو توی برنامهت فعلاً کار کردیم هست؟

راستش نه

با این حرف من ، نگاه بابا راضی بهم افتاد و همه زدن زیر خنده، و رضا گفتم:

_ پس ما الان دقیقاً سر چی داریم چونه می زنیم؟

رو به رویا گفتم:

_راستش من هنوز برای ادامه ی درس هم مطمئن نیستم.؟

_چرا عزیزم....

سرمو انداختم پایین:

_بینش فاصله افتاده....دیگه حوصله ندارم

خانوم مهدوی گفت:

_ولی اشتباه می کنی عزیزم، الان دیگه دوره ای نیست که یه دختر جوون به سن و سال تو بشینه تو خونه، باید بری تو اجتماع....

یه نگاه به بابا انداختم، زیاد از مسیر بحث راضی به نظر نمی رسید. ترجیح دادم چیزی نگم، من هنوز خودم هم نمی دونستم می خوام چیکار کنم.

دم غروب بود که مامان اینا و بچه ها بعد از خداحافظی و تشکر از خانم و آقای مهدوی از باغ خارج شدن، رویا سریع شال رو سرشو برداشت و کلافه دستشو فرو کرد لای موهاشو گفت:

_وای....بچتم از صبح تا حالا از گرما.....

می دونستم قبل از ازدواج اهل حجاب و روسری نبوده و فقط به خواسته ی من مراعات محرم و نامحرم می کنه، کارش برام ارزش داشت، همینکه احترام من و خونوادمو نگه می داشت خودش خیلی مهم بود. کنارم که نشست، دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم:

_مرسی خانومم....

همزمان با لباس چشمام خندید. شادی با خنده گفت:

_اینو نگاه که چه ستاره بارونی شده تو چشاش، چی بهش گفتی امیرحسین خان؟!!

خندیدم. رویا هم با خنده زبونشو برآش در آورد. رضا گوشی به دست اومد و یه سیب از ظرف میوه برداشت و همینطور که گازش می زد لم داد رو کانپه ی روبروی کولر، شادی هم سریع کنارش نشست و دست رضا رو گرفت و بالا آورد و یه گاز از سیب تو دستش زد. برام عجیب بود کاراشون، ارتباطشون واسه یه دختر خاله و پسرخاله ی ساده دیگه خیلی زیاده از حد بود، درسته که تقریباً همه می دونستن این دوتا آخرش مال همن، ولی هنوز هیچ صحبت رسمی ای بینشون پیش نیومده بود. شادی سرشو گذاشت رو شونه ی رضا و گفت:

_رضا، می خوام برم قدم بزنم....

رضا با خنده نگاهش کرد و گفت:

_خسته نشدی از صبح انقدر اینور و اونور دویدی؟!!

_رضا.....

رویا انگشتای دستیشو که تو دست من بود لابلای انگشتام جا داد و آروم گفت:

_منم دوست دارم سرمو بذارم رو شونت.....

نگاهش کردم، قیافش دلخور بود آرومتر از خودش گفتم:

_بذار خونه ی خودمون که رفتیم تمام مدت سرتو بذار رو شونه ی من، اگه من گفتم چرا؟!!

زل زد تو چشمام:

_از صبح تو جمع بودیم، حتی نداشتی یه دقیقه دستتو بگیرم تو دستم، خب من دلم تنگ می شه برات.....

یه نگاه به رضا و شادی انداختم، دوست نداشتم متوجه حرفامون بشن، تو حال و هوای خودشون بودن، آروم با انگشت شستم پشت دست رویا رو نوازش دادم و گفتم:

_ حساسیت منو که می دونی، دوست ندارم جلوی جمع هی بچسیم به هم.....

_ الان منظورت با رضا و شادیه؟

_ نه عزیز من، من به اونا چیکار دارم، اونا اختیار خودشونو دارن، من در مورد خودمون صحبت می کنم.

_ مامان و بابای من با این مسائل مشکلی ندارن

_ می دونم عزیزم، من مشکل دارم، فقطم به فکر توام، منکه بدم نمی آد باور کن واسه خودت اینجوری بهتره.....

_ چرا اینجوری بهتره.....

سخت بود گفتن حرفی که تو دلم بود، سرنوشت عشق بی حد و مرز آوا جلوی چشم بود و من دوست نداشتم یه روز دوباره این مشکلات واسه دختر مورد علاقه ی من پیش بیاد، سرنوشت رویا برام مهمتر از بدست آوردن خودش بود، دوست داشتم تا قبل از عروسی واسم واقعاً مثل نامزد نمونه و دلم می خواست همه هم متوجه این مسئله باشن، آروم گفتم:

_ دوست ندارم تا نرفتم سر خونه و زندگی خودمون زیادی بهم وابسته بشی.

_ من همین الانم بهت وابسته شدم.....

پلکامو رو هم گذاشتم و آروم تر از قبل گفتم:

_ حداقل دوست دارم به نظر بقیه ما دو تا نامزد ساده باشیم....

_ نمی فهمم چرا این مسئله انقدر برات مهمه.....

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_ یه روزی بهت می گم چرا...!

شونه هاشو بالا انداختو دیگه چیزی نگفت.

آخر شب بود که برگشتیم خونه، آوا برگشته بود خونه ی مامان اینا ولی من دیگه امکان برگشت نداشتم، یعنی در واقع خودم دلم می خواست برگردم ولی دیگه رویا نمی داشت، حاضر نبود راحتی و استقلالی رو که تو آپارتمان من داشت از دست بده. کفشامونو جلوی در از پامون بیرون آوردیم و رفتیم تو. رویا بلافاصله اومد سمتو دستاشو حلقه کرد دور کمرم و گفت:

_ اینجا دیگه خودمونیم و خودمون، بغلم کن، بذار احساس کمبود محبت نکنم.

خندیدم و دستمو بردم تو موهاشو گفتم:

_ من از صبح داشتم باز می کردم، صبر کن برم یه دوش اساسی بگیرم، بعد اگه تونستی از دستم فرار کن.

سرشو بالا آورد و خندید. موقع خندیدن گوشه ی چشماش یه جور قشنگی جمع می شد. کنار گوشش گفتم:

_ اونجوری نگام نکن، می خورمتا!

بازم خندید و با عشو سرشو خم کرد به یک طرف.

نفسمو پر صدا بیرون دادم و دستاشو از دور کمرم باز کردم و همینطور که یه خرده ازش فاصله می گرفتم، دکمه ی بالای یقه ی لباسمو باز کردم تا یه خرده از اون احساس تنگی نفس و خفگی کم کنم.

داشتم می رفتم سمت حمام که رویا گفت:

_ منم خسته ام، می خوام دوش بگیرم، حوله داری؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

_یه نگاه تو کمدا بنداز ببین چی پیدا می کنی.....می خوای اول تو برو.
بی رودرواسی گفت:

_آره می خوام

بعدم سریع دوید سمت حمامو بین راه حوله ی منو از دستم چنگ زد و گفت:
_تو بگرد، واسه خودت یکی پیدا کن.

خندیدم:

_لباس داری یا باید بگردم یه چیزی پیدا کنم واست....

اخماشو کشید تو هم و برگشت سمتم:

_مگه تو بند و بساط تو لباس دخترونه هم پیدا می شه؟

با خنده گفتم:

_نه دیوونه، گفتم یا از لباسای خودم یه چیزی بهت بدم، یا برم از واحد آوا یه چیزی بیارم

_نه، تو ساک خودم یه چیزایی پیدا می شه.

_اوکی، پس برو راحت باش.

رفتم سر کمدم و با یه خرده گشتن حوله ی استخرمو پیدا کردم و انداختمش رو تخت و آرام آرام
دکمه های پیراهنمو باز کردم، نمی دونم چرا این دخترک شیطان هیچ مراعاتی حالیش نبود، یه
جورایی اینجوری داشتم اذیت می شدم، مقاومت در برابر اینهمه لوندی و ناز کار سختی بود، هر
چی من سعی می کردم ازش دوری کنم، اون با ناز و عشوه ی بیشتر تشنه ترم می کرد، حالا
خودمو می داشتم جای امیرمحمد و یکم بهش حق می دادم، دستمو کشیدم رو پیشونیمو بعد فرو
کردم تو موهامو سرمو بلند کردم و روبه آسمون که نه، همون سقف اتاق گفتم:

_خدا جونم، زودتر این دوره ی عقدو به سر برسون.....

رویا که حوله ی منو پیچیده بود دور خودش اومد تو اتاق، موهای تابدارش آبچکون از زیر کلاه
بیرون زده بود و از اطراف صورتش آویز بود، حولمو از رو تخت برداشتم و نوک بینی قرمز
شده از آب داغشو نرم بوسیدم و رفتم سمت حموم. صدای خنده ی ریزش می اومد..

از حمام که بیرون اومدم بوی عطر رویا به وضوح زد تو مشامم، یه نفس عمیق کشیدم و سرمو
تکون دادم، هر چی من سعی می کردم فاصلمو باهاش حفظ کنم، این دختر بلا یه کاری می کرد که
هر چی رشتمو پنبه کنه. رفتم تو اتاق، با یه تاپ و شلوارک نیم وجبی دراز کشیده بود رو تختم و
موهای خیسشو از پشت ریخته بود رو بالشو در حالیکه با آهنگ خارجی ملایمی که از گوشیش
پخش می شد زمزمه می کرد با گوشیشم بازی می کرد. خم شدم و پیشونیشو بوسیدم و پتوی پایین
تختو کشیدم روش و گفتم:

_سرما می خوری خانم خانما.....

خندید:

_امیرحسین، جک می گی؟.....تو این هوای گرم.....

_حموم بودی خانم، بدنت گرمه، تو نشیمن هم کولر روشنه بادش صاف می خوره
بهت.....تازه موهاتم خیسه بلند شو خشکش کن.....

_حوصله ندارم، بی خیال هیچی نمی شه.

رفتم و از تو کمد یه حوله ی کوچیک دست و صورت برداشتم و برگشتم سمتش، گفتم:

_بلند کن سرتو....

_چرا؟

_می گم یه خرده بلندش کن.

سرشو یه خرده از روی بالش بالا آورد. دستمو گذاشتم زیر سرشو حوله رو از زیر موهاش رد کردم و پیچیدمش دور موهاش، حالا اینجوری یه خرده بهتر شده بود. گفت:
_چقدر سخت می گیری امیرحسین، من عادت دارم.
تو دلم گفتم "تو نمی دونی این سخت گیریا در اصل واسه چیه"

بابا که اومد، امیرحسینم همراهش بود، تنها، بدون رویا، نرگس جون واسشون چای آورد و احوال رویا رو پرسید، من رومبل تکی همیشگیم نشسته بودم و همینجوری فقط میل می زدم، شالگردن پرستو داشت تموم می شد. بابا گفت:
_آوا، بابا..... ثبت نام ترم جدید دانشکات کیه؟
_نمی دونم....

امیرحسین: _چرا خبر نمی گیری؟..... دیر بشه واسه ثبت نام اذیتت می کنن...
_نمی خوام برم.....

بابا: _چرا بابا جان؟... اینهمه زحمت کشیدی، حیفه که نصفه ولش کنی
_به دردم نمی خوره

امیرحسین: _پشیمون می شی...
سرمو انداختم بالا باز گفت:

_حداقل برو این ترم مرخصی بگیر شاید تا ترم دیگه پشیمون شدی
لج کرده بودم، با خودم و با همه فقط سرمو انداختم بالا. امیرحسین حرصی گفت:
_مثلاً می خوای بشینی تو خونه چیکار کنی؟
بعد با اشاره به بافتنی تو دستم ادامه داد:

_الان فکر می کنی خیلی کار مفیدی داری انجام می دی؟..... رو هم رفته واسه سه تاشون که بخوای کلاه و شال گردن خارجی بخری شاید بیست تومن گرونتر از اون کامواها نشه
یه لحظه نگاش کردم و چیزی نگفتم، سکوتم از صد تا حرف بدتر بود، خودش خوب می دونست منظور سکوتم چیه. بابا گفت:

_با خودت لج نکن بابا جان، دو روز دیگه پشیمون می شی دیگه راه جبران نداری.....
_من دیگه حوصله ی سر کلاس نشستن ندارم.

امیرحسین با صدای یه خرده بلندتر گفت:

_تا آخر عمرت می خوای بشینی کنج خونه؟ مثل زنای صد سال پیش؟ میل دستت بگیری هی بیافی؟

نرگس جون هشدار دهنده گفت:

_امیرحسین.....

امیرحسین رو به بابا گفت:

_ببخشید صدامو بلند می کنم، ولی دیگه زیادی داره خودشو لوس می کنه، اینکه نشد وضع زندگی، یه عده آدمو نگران خودش کرده
با پوزخند گفتم:

_روشنفکر شدی امیرحسین خان، تاثیرات رویا خانم و خونوادهش؟

با تاسف سرشو برام تگون داد و گفت:

_با این کارا می خوای جلب توجه کنی.... نمی فهمی یه عده آدم نگران توان؟

_چیکار کردم که نگرانتون کردم؟..... تو خونه نشستن که نگرانی نداره؟..... تا جایی که یادمه شماها همیشه واسه دانشگاه رفتن و اینور و اونور رفتن من نگران بودین، حالا که دیگه جلو

چشم‌تونم نگران چی می‌شید؟....، نگران طرز فکر خانواده‌ی زنتی؟...می‌ترسی بهت بگن از یه خانواده‌ی املی؟.....می‌ترسی بگن....

حرفمو قطع کرد:

_ چرا چرند می‌گی؟.....به اونا چه ربطی داره تو خونه‌ی ما چی می‌گذره؟.....شیش ماهه هر کار دلت خواسته بکنی همه گفتن چشم....گفتی می‌خوام برم اونجا، کشتم خودمو تا بابات راضی بشه، نتونستی طاقت بیاری یه شبه ول کردی برگشتی.....هیچ کس هیچی نگفت.....تا کی می‌خوای تو این قفسی که واسه خودت درست کردی بمونی.....داری به یه جایی می‌رسی که کم کم اثرای کارات جبران ناپذیر می‌شه.....به خودت بیا، بچه که نیستی.....، یا دانشگاهتو شروع کن، یا برگرد شرکت، اینکه وضع زندگی نشد

_ من از وضعیت زندگیم راضیم

صداش باز بلندتر شد:

_ راضی بودنت اینه که مثل توهم زده‌ها با یه خاطره زندگی کنی؟.....تا کی می‌خوای با خاطره‌ی امیرمحمدت زندگی کنی؟.....دو روز دیگه که تنها موندی و کسی دورو برت نبود، بازم اون خاطره خلاء روحیتو پر می‌کنه؟، می‌تونه تنهائیاتو پر کنه.
قطره اشک گوشه‌ی چشممو با نوک انگشت گرفتم و گفتم:
_ منکه کاری به کار کسی ندارم، چرا نمی‌ذارین به حال خودم باشم؟
نرگس جون گفت:

_ آخه قربونت برم من....داری به خودت ظلم می‌کنی.....

بابا گفت: در هر صورت تصمیمتو بگیر، باید خودتو جمع و جور کنی....

با لج گفتم: من پامو تو اون دانشگاه نمی‌ذارم....

امیرحسین با لحن یه خرده ملایمتر گفت:

_ خب بیا برو سر کار، اگه تحمل ماهارو نداری، برو شرکت رضا اینا، مدیرش از دوستای خودمه، سفارشتو می‌کنم بهش، از نظر کاری هم با خودمون در ارتباطن....
بابا حرفشو قطع کرد:

_ نه امیرحسین جان.....تا وقتی خودمون شرکت داریم و به حضورش احتیاج داریم منطقی نیست بره جای دیگه....

پوفی کشیدم و گفتم:

_ اگه من نخوام برم سر کار؟

بابا اخماشو کشید تو هم و گفت:

_ راه سومش ازدواجه، من نمی‌ذارم به این وضع بلاتکلیف تو خونه بشینی، یا ازدواج می‌کنی یا می‌ری دنبال درس و کارت.....اینجوری داری یه خانواده‌رو از غصه‌ی خودت دق می‌دی.....روزی نیست آلاله زنگ نزنه و در مورد تو صحبت نکنه.....آرمین از اونطرف، امیرعلی و آراد از اونطرف، خودمونم که وضعیتمونو می‌بینی، دیگه گفتن نداره.

با حرص میلای بافتنی رو پرت کردم تو سبد کنار دستمو با دو از پله‌ها رفتم بالا. هنوزم اجازه نمی‌دادن خودم تصمیم بگیرم، و برام جالب بود که جرقه‌ی همه‌ی این حرفاشون از یه کلمه حرف خانم مهدوی تو باغ زده شد.

رفتم دم دانشگاه رویا دنبالش، نشست تو ماشین، آرایشش واسه دانشگاه یه خرده زیادی تند بود.

_ سلام آقای شوهر عزیز.....

زوری یه لبخند زدم و گفتم:

_سلام، خوبی؟
 اخمای مصنوعی عیشو کشید تو هم و گفت:
 _تو چرا این شکلی ای امروز؟
 آفتابگیر جلوی شیشه رو کشیدم پایین، متعجب برگشت و نگام کرد، با انگشت اشارم زدم رو آینه
 ی آفتابگیر. یه نگاه انداخت و گفت:
 _چی شده؟
 نفسمو پر صدا بیرون دادم و همینجور که از پنجره ی کنارم بیرونو تماشا می کردم گفتم:
 _به نظرت این قیافه واسه دانشگاه مناسبه؟
 نگاهش کردم، داشت تو آینه خودشو نگاه می کرد، دلخور گفت:
 _مگه چشمه قیافم؟
 ماشینو روشن کردم و حرکت کردم، گفتم:
 _همه چیزو مستقیم باید بهت بگم؟..... آرایش خلی تنده.....
 _اووو، همچین اخم کردی فکر کردم چی شده حالا؟
 _اخم نداره؟.... دوست ندارم صد تا پسر نامحرم زل بزنن به لبای قرمز زنم..... به قول خودت
 خواسته ی زیادیه؟
 _صد تا پسر بیکار نیستن زل بزنن به لبای زن تو.....
 با حرص گفتم:
 _همین الان چند نمونه شو خودم دیدم دم دانشگاه....
 _توهم زدی امیرحسین، برو قیافه های دخترای دانشگاهو ببین..... من انگشت کوچیکشونم
 نمی شم از تیپ زدن و آرایش.....
 _من به دخترای دانشگاه چیکار دارم، اونا شاید هزار غلط دیگه هم بکنن..... من در موردشما
 صحبت می کنم.
 اخماشو تو هم کرد و چیزی نگفت، گفتم:
 _می ری خونه؟
 _نخیر میام شرکت.....
 _من تا عصر هستم ها! حوصلت سر نمی ره؟:
 _خسته شدم می گم رضا بیاد دنبالم.
 می دونستم پای رویا برسه شرکت و آوا رو ببینه ، باز یه قشقرق اساسی راه می اندازه، ولی خب
 چاره ای هم نبود، چیزی نبود که بشه پنهونش کرد. دم شرکت، یه دستمال از جعبه کشیدم بیرون و
 دادم دستش.
 _این چیه؟
 _رژتو کم کن.....
 _من همینجوری راحتم.....
 و در ماشینو باز کرد. خم شدم . درو کشیدم و بستم و گفتم:
 _من راحت نیستم..... رویا رژتو کم کن..... صد تا آدم جورواجور تو این شرکت رفت و آمد
 داره
 دست به سینه تکیه زد به پشتی صندلی و خیره شد به روبرو. چند دقیقه ساکت موندم تا عصبانیت
 فروکش کنه، بعد با لحن آرومتر گفتم:
 _رویا خانم، خواهش می کنم، به خاطر من رژتو کم کن.
 با حرص دستمالو از دستم بیرون کشید و محکم کشید رو لبشو گفت:

_زورگویی امیرحسین.....
با لبخند دستشو گرفتم و گفتم:

_کندی پوست اون لب بیچاره رو، آرومتر، از من دلخوری چرا پوست خودتو می کنی؟
دستشو از دستم بیرون کشید و از ماشین پیاده شد و در و محکم به هم کوبید و جلوتر از من رفت
سمت در شرکت. وای!مانتوشم زیادی تنگ بود، خدایا این یکی رو دیگه چه جوری می تونستم
درست کنم؟

کلافه دستمو کشیدم تو موهامو پیاده شدم و دنبالش رفتم. درسته که منتوش مشکلی بود ولی موقع
راه رفتن تنگیش زیادی جلب توجه می کرد، مخصوصاً با اندام پر رویا.پشت سرش سریعتر رفتم
و خودمو رسوندم بهش، می دونستم دلخور می شه ولی من باید این مسئله رو حالمش می کردم
وگرنه خودم دیوونه می شدم. پشتش که رسیدم آروم گفتم:
_رویا،دیگه نمی خوام این مانتو رو بیوشی،مخصوصاً تو دانشگاه....
برگشت سمتم:

_باز دیگه چیه؟

اخماش حسابی تو هم بود.منم دلخور گفتم:

_همینکه گفتم، تو دانشگاه باید ساده باشی،ساده ی ساده....

چند دقیقه فقط نگام کرد و بعد با حرص و بی حرف برگشت و وارد شرکت شد.

وارد شرکت شدیم، خوشبختانه رویا به خاطر دلخوری صاف رفت تو اتاق من . منم دنبالش رفتم،
گفتم:

_چی می خوری؟

_هیچی.....

لم داد رو مبل و سوهان ناخنشو از کیفش بیرون آورد و با ناخنای دستش مشغول شد. نشستم پشت
میز ، دستمو زدم زیر چونمو زل زدم بهش. نگام نمی کرد، یعنی قهر بود. با لبخند گفتم:

_رویا خانم.....

_بله؟

بازم نگام نکرد:

_خب ببخشید.....بد گفتم.....

_حرفتمو می زنی بعد می گی ببخشید، ببخشیدت به چه دردم می خوره؟

_نگام کن

_کار دارم

_یه لحظه نگام کن....

همونطور که سرش پایین بود نگاهشو آورد بالا. با لبخند گفتم:

_خب خوشگلی.....

نرم شد، مشخص بود، ولی نمی خواست نشون بده.دوباره گفتم:

_حسودیم می شه پسرای دیگه نگات کنن.....

با خنده ای که دیگه نتونست جلوشو بگیره سرشو برام با عشوه به چپ و راست تکون داد،گفتم:

_تو مال منی؟نیستی؟

سرشو به تایید حرفم تکون داد:

_خب می خوام قشنگیات مال خودم باشه، آقا اصلاً آره.... من حسودم، خب بابا یکم مراعات کن دیگه

_مراعات می کنم....

_می دونم.... ولی آخه.....

باز یه نفس عمیق گرفتم و گفتم:

_بابا دل من میاد تو حلقم وقتی می بینم نگاه یکی روته.

_خب شاید اون یکی مریض بود....

_کل کل نکن رویا، به خدا تو همینجوریش به اندازه ی کافی خوشگل هستی، به اندازه ی کافی تو چشم هستی، خب بابا لامصب فکر دل بیچاره ی منم باش دیگه....

از ته دل داشت می خندید. گفتم:

_حالا بخند رویا خانم، منه بدبخت ذلیلو ببین هی بخند.....

بلند شد و اومد طرفم، دستشو انداخت دور گردنمو گونمو محکم بوسید. همونموقع یهو بی هوا امیرعلی درو باز کرد و اومد تو. بعدم با خنده دوتا دستاشو گرفت بالا و رفت بیرونو درو بست. آرنجای دستمو گذاشتم رو میز و کف دستمو گذاشتم رو صورتم:

_ببین چیکار می کنی رویا!

خودش که غش کرده بود از خنده:

_امیرعلی که از خنده، حالا بذار یه دقیقه ام دل اون بچه وابشه....

_آقا من نمی خوام دل کسی وا بشه....

با خنده چرخیدو روبروم ایستاد. دستمو از رو صورتم برداشت و با انگشت شستش شروع کرد به تمیز کردن گونم:

_حداقل آثار جرمو از بین ببر.

_مگه تو پاکش نکرده بودی اون لامصبو

باز با خنده گفت:

_خونسردی خودتو حفظ کن، ظاهراً اون ته مهاش یه چیزایی مونده بوده هنوز.....حالا امیرحسین یه طرف لپت قرمز و اونطرفش نیست، می خوام یه ماچم..... کلافه گفتم:

_رویا!

با خنده گفت:

_بذار برم ببینم امیرعلی چیکار داشت.

و با خنده از اتاق رفت بیرون.

چند لحظه بعد دوتایی با هم اومدن تو اتاق، امیرعلی که هنوز آثار خنده تو صورتش بود گفت:

_کی اومدی تو؟ چه بی سرو صدا؟..... همون مهرو تو بده این فاکتورارو مهر کنم.

_تموم شد؟

_آره، بیشترشو خود آوا انجام داد، ولی خب منم یه خرده کمکش کردم تا راه بیفته.

مهرو از کشوی میز بیرون آوردم و دادم دستش، پای برگه هارو امضای جعلی منو زد و مهر کرد و یه دست برا رویا تکون داد و از اتاق رفت بیرون. رویا گفت:

_آوا اینجاس؟

_آره، از امروز دوباره میاد.

_ چرا معرفی‌ش نکردین به حامی؟
 _ حاجی رضایت نداد، گفت وقتی ما خودمون لازمش داریم منطقی نیست بره جای دیگه.
 خیلی رک گفت:
 _ من دوست ندارم اینجا باشه.
 _ چیکار کنم؟
 _ من نمی‌دونم، آوا نباید اینجا بمونه.
 _ رویا خانم، شرکت مال باباشه..... من چیکار کنم؟
 _ تو بیا بیرون، برو پیش رضا اینا
 عصبی خندیدم:
 _ حالت خوبه؟..... من شرکت خودمونو ول کنم برم بشم زیر دست داداش تو و دوستش؟
 _ زیر دست حاجی و آوا باشی مشکلی نیست؟
 _ من اینجا نه زیر دست حاجیم، نه آوا
 بعد برگه‌ی زیر دستمو بالا آوردم و پایین برگه رو با انگشت اشاره نشونش دادم و گفتم:
 _ اینجا رو که می‌بینی نوشته امضاء مدیر عامل من امضاش زدم..... حاجی آوا و آرادو..... بچه
 های خودشو گذاشته زیر دست من کار کنن.
 _ ظاهرش اینه...
 _ ظاهر چی اینه؟
 _ وقتی اجازه‌ی تصمیم‌گیری نداری چه فایده داره که اسماً مدیر عامل باشی؟
 _ تو توقع داری من به خواهرم بگم حق نداری پاتو تو شرکت بابات بذاری؟
 _ آوا خواهرت نیست....
 _ تو روابط مارو درک نمی‌کنی؟
 با صدای بلند گفت:
 _ تو از خواهرت خواستگاری می‌کنی؟
 _ هیس، دوست ندارم کسی متوجه حرفامون بشه.
 _ همین الان باید تکلیف این مسئله رو روشن کنی..... من با همه چی کنار میام الا همین یه
 مورد.....
 از جام بلند شدم و گفتم:
 _ محل کار جای این صحبت‌ها نیست..... بلند شو بریم خونه صحبت می‌کنیم
 با هم از اتاق اومدیم بیرون، امیرعلی پر شیطنت گفت:
 _ نه؟..... کجا؟..... شما که الان رسیدین می‌خواستم ناهار سفارش بدم.
 بی حوصله گفتم:
 _ آوا رو یکیتون برسونه خونه.
 _ الان؟
 _ نه، هر وقت کارش تموم شد
 _ باشه، تو دیگه نمیای؟
 _ نمی‌دونم، معلوم نیست.

وارد خونه شدیم، سوییچ و موبایلمو انداختم رو کانترا آشپزخونه و به رویا گفتم:
 _ ناهار چی می‌خوری؟

_گرسنه نیستم، بیا بشین تکلیف این موضوعو واسه من روشن کن.
رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

_ولی من گرسنه ام.

پشت سرم اومدو دریخچالو باز کرد:

_این تو فقط تخم مرغ پیدا می شه، نیمرو درست کنم برات؟

_واقعاً گرسنه نیستی؟

_نیستم

_پس همون خوبه.

یه لیوانو پر آب کردم و خوردم، تا رویا مانتو و مقنعتشو در آورد و برگشت تو آشپزخونه، منم رفتم تو اتاق و یه لباس راحت پوشیدم و برگشتم، یه بشقاب نیمرو رو با چند تا تکه نون گرم شده گذاشت تو سینی و اومد رو تنها کاناپه ی خونه کنارم نشست. یه لقمه درست کردم و گرفتم سمتش:

_سیرم

_بخور بذار به دل منم بشینه

از دستم گرفتشو آروم آروم باهش سرگرم شد. یکمی خوردم، خوردن بهونه بود، داشتم فکر می کردم چه جوری قانعش کنم.

سینی رو گذاشتم رو کانترو و رفتم تو اتاق، دنبالم اومد.

_امیرحسین..

دراز کشیدم رو تختم و بهش اشاره کردم بیاد کنارم. نشست لبه ی تخت. گفتم:

_ببین رویا سخته برام گفتنش، ولی ظاهراً تو کلید کردی و چاره ای ندارم، فقط باید قول بدی، به هیچ عنوان، رویا دارم تاکید می کنم به هیچ عنوان.....نباید به کسی از این موضوع چیزی بگی

سرشو به تایید حرفم تکون داد. گفتم:

_رویا اگه کسی بفهمه به خدا

حرفم و قطع کرد:

_گفتم باشه دیگه.

_آوا واقعاً و صد در صد واسه من خواهره

_خب پس اون خواستگاری....

_صبر کن، وظیفه ی خودم می دونستم رویا، ببین، امیرمحمد و رویا به هم محرم شده بودن بدون اینکه جایی ثبت بشه.....

_خب اینکه دلیل نمی شه...

_رویا خواهش کردم یه خرده صبر کنی.....ببین، آوا شوهرشو از دست داده، نه نامزدشو.....
رویا خشکش زد، یه نگاه بهش انداختم و گفتم:

_آوا بیوه شد بدون اینکه از دواجش جایی ثبت بشه.....

_یعنی؟....

_حتی باباش خبر نداره رویا، پیشنهاد من به آوا از سر علاقه یا چیزای دیگه ای که تو ذهن تو می چرخه نبود، حتی واسم سخت بود، ولی ،به نظرم وظیفم بود مسئولیت کار برادرمو به عهده بگیرم.....و.....خوشبختانه خود آوا بود که قبول نکرد، و البته من هنوز خیلی نگرانشم.....

سرمو که بالا آوردم صورت رویا غرق اشک بود گفتم:

_رویا من اگه تو رو دوست نداشتم....

دستشو گذاشت رو لبامو با بغض گفت:

_هیچی نگو امیرحسین، نگو که داره از خودم حالم بهم می خوره.....

دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:
_گریه نکن، من فقط بهت گفتم که بدونی دل من جای دیگه نیست
با گریه گفت:

_حالا آوا باید چیکار کنه؟...اگه حاجی بفهمه....
سرمو کلافه تکون دادم و گفتم:

_نمی دونم، فقط من می دونستم، از کارای امیرمحمد فهمیده بودم، ولی طاقت نیاوردم، به مامانم
گفتم، گفتم من حاضرم عقدش کنم تا فقط اسمم بره تو شناسنامش، ولی مامان گفت اینجوری نمی
خوام مردونگی کنی.....آوا هم اجازه نداد حرفمو پیش ببرم.....حالا، حاجی رو نمی دونم باید
چیکار کنیم، مخصوصاً که تاکید داره آوا زودتر ازدواج کنه
_وای!!..... طفلی آوا..... طفلی آوا..... ببخشید امیرحسین، من بد فکر کردم
_ولش کن، فقط یادت نره، کسی نباید بفهمه.

آراد مهربون شده بود، نمی خواستم فکر کنم محبتاش رنگ دلسوزی و ترحم داره، چون این فکر
باعث می شد لطفش به جای خوب کردن عالم بیشتر بهمم بریزه.
شب قبل تا نزدیکای صبح بیدار بودم واسه همین صبح خواب مونده بودم، صدای آراد و نرگس
جونو می شنیدم که سعی داشتن بیدارم کنن، ولی انقدر خسته بودم که قدرت نداشتیم عکس العمل
نشون بدم. آراد پتورو از روم کنار زد و با خنده یه دستشو زیر گردنمو یه دستشم زیر زانو هام
انداخت و از تو تخت بلندم کرد. غرغر کردم:
_نکن آراد....
با خنده گفت:

_سبک شدی جوجه.....
دلَم گرفت، از وقتی امیرمحمد جوجه صدام زده بود، عادتش رو همه مونده بود، می فهمیدم
ملاحظه می کنن و سعی می کنن این کلمه رو به کار نبرن تا حال من عوض نشه، ولی خب بعضی
وقتام طبق عادت به کارش می بردن. آراد خودش متوجه شد و گفت:

_آخ.....
چشمامو به زور باز کردم و گفتم:
_بذارم زمین آراد، خودم میام.
گذاشتم رو زمینو پیشونیمو بوسید.
_ببخشید...

قیافش حسابی شرمنده بود، بهش لبخند زدم و گفتم:
_خودتو ناراحت نکن، دیر شده؟
یه نگاه به ساعت مچیش انداخت و گفت:

_امیرحسین کله ی سه تامونو با هم می کنه.
_وقت نمی شه یه دوش بگیرم؟، دیشب خوب نخوابیدم، سرم خیلی سنگینه...
_سه سوته اومدیا.....

و خودش رفت پایین. سریع یه دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم و رفتم پایین:
_سلام

همه جواب سلاممو دادن. گفتم:

_من آماده ام بریم
_نرگس جون: پس صبحونه....

_دیره نرگس جون، تو شرکت یه چیزی می خورم.
تا امیر علی و آراد بیان، نرگس جونم یه لقمه درست کرد و داد دست منو گفت:
_اینو بخور ته دلتو بگیره.

گونشو بوسیدم:

_دستتون درد نکنه....

جلوی شرکت که رسیدیم، امیرحسینم با ما رسید، امیر علی و آراد شروع کردن به خنده و سر بسر گذاشتن باهاش. امیرحسینم غرغر کنون می گفت "کلاسای وقت و بی وقت رویا حسابی برنامه هاشو ریخته به هم"

تا ظهر تو شرکت مشغول کارا بودم، بچه ها هم مدام بهم سر می زدن و تو بعضی کارا راهنماییم می کردن، می فهمیدم که آراد بیشتر از همیشه هوامو داره، بین کار برام چای می آورد و با شوخی و خنده سعی داشت خستگیمو بگیره.

نزدیکای ظهر بود که امیرحسین رفت دنبال رویا و با هم برگشتن شرکت. دختر واقعاً با نشاطی بود و فکر می کنم دلیل انتخاب امیرحسینم همین نشاطش بود. با خنده و سرو صدا کلاً جو شرکتو تغییر داد. تا غریبه تو شرکت نبود، امیرحسینم کاری به کارش نداشت و به کاراش می خندید. اول از همه اومدو کنار من نشست و یه جبهه ی ضد پسر تشکیل داد و شروع کرد به عیب و ایراد گرفتن از اخلاق آقایون، امیرحسینم که فقط می خندید و سرشو تکون می داد، ولی آراد و امیر علی پر به پرش می دادن و تا جایی که می شد کل کل می کردن.

موقع ناهار رویا گفت:

_امیرحسین برای فردا برنامه منو چیه؟

امیرحسین سرشو سوالی تکون داد:

_چیه؟

_بریم بیرون

_یه روز جمعه داریم می تونیم بخوابیم....

رویا چپ چپ نگاهش کرد، امیرحسین گفت:

_خب حالا، برنامه منو بگو.

_یه جایی ببرمون دیگه...

_کجا؟

رو به من گفت:

_به نظرت کجا بریم آوا....

_نمی دونم.....

_خب دفعه ی قبل من نظر دادم ایندفعه تو بگو دیگه....

امیر علی گفت:

_اونوقت نظر آقایون چی می شه؟

رویا: _نظر آقایونو می داریم لب کوزه....

با لبخند گفتم: _رویا جون من نمی تونم پیام، خوش بگذره بهتون

_وا!!..... یعنی چی که نمی تونم پیام، می خوام پشت منو خالی کنی؟

با لبخند گفتم:

_آخه....

پرید وسط حرفم:

_ آخه نداره، اگه انتخاب نمی کنی من بگم....
آراد گفت:

_ شما راحت باش.....

امیرحسین با خنده گفت:

_ شما که جای همه تصمیم می گیری همیشه،خب حالا هم نظرتو بگو

_ بریم کوه،با گروه رضا اینا.....هر جمعه برنامه دارن.....

امیرحسین گفت: _ برای کوه که باید از کله ی سحر بیدار بشیم که.....

رویا: _ نه.....تنبل....به رضا بگم مام میایم؟....

امیرحسین شونه هاشو انداخت بالا.امیر علی گفت:

_ خوبه.....کوه خوبه...

رویا: _ خوبه آوا؟.....

لبخند زد،آراد گفت:

_ فکر نیومدنو نکن،اگه پیشنهاد دیگه ای داری اونو بگو

با لبخند گفتم:

_ نه،پیشنهاد دیگه ای ندارم....ولی از همین الان بگم من اصلاً استعداد کوهنوردی ندارم،خیلی هم

زود خسته می شم...

آراد با خنده گفت:

_ عیب نداره خواهری جون،نهایتش کولت می کنیم دیگه.

عصر رویا و امیرحسین اومدن خونه ی ما. نرگس جون کلی از اینکه هممونو با هم می دید ذوق

زده شده بود. رویا از من یه دست لباس راحت گرفت و از کوله پشتیش دو تا سی دی بیرون آورد

و گفت:

_ امشب واستون برنامه ها دارم. دوتایی با هم رفتیم تو آشپزخونه، امیرحسین داشت برنامه ی فردا

صبحو با رضا هماهنگ می کرد.نرگس جونم داشت چای می ریخت. رویا رفت و سینی رو از

دستش گرفتو برد تو نشیمن. نرگس جون به امیرحسین گفت:

_ واسه شام می مونین؟

_ نمی دونم، ظاهراً برنامه داره امشب با خواهرشوهرش.

خندیدم،نرگس جون گفت:

_ حسودیت می شه؟

_ آره خیلی.

رویا داشت سر به سر امیرعلی میذاشت. آرادم بهشون می خندید. رویا تا چشمش به من افتاد

گفت:

_ دروغ می گم آوا؟ با این عینک جدیدش شبیه اون جغده تو کارتون "وینی ِ پو" نشده؟

یه نگاه به چهره ی امیرعلی با عینک فرم مشکلی تزئینی ای که تازه خریده بود انداختم و خندم

گرفت،راست می گفت خیلی شبیهش شده بود. امیرحسین و آرادم داشتن بهش می خندیدن.گفتم:

_ آخه چه اصرار یه وقتی چشمات مشکلی نداره عینک بزنی؟

امیرعلی به نشونه ی تاسف سرشو تکون داد و گفت:

_ نمی فهمین دیگه....

پای رویا به هر جا می رسید، شادی و خنده هم همراهش میومد. نگاهم افتاد به امیرحسین، به جوری با علاقه داشت به رویا نگاه می کرد که باز به لحظه رفتن تو حال و هوای امیرمحمد و نگاه عاشقش به اون دختره که حتی اسمشو نمی دونستم بغض باز راه گلومو بست. به زور چای داغ تو فنجان سعی کردم بغض تو گلومو قورت بدم که حال بچه ها رو نگیرم. رویا کنارم نشست و گفت:

_چیه آوا خانوم؟ چرا تو فکری؟

بهش لبخند زدم. سرمو تکون دادم. گفت:

_وسایل کوه داری؟

_کامل که نه.... به چیزایی تو کمدم پیدا می شه.

بابا اومد، همه جلو پاش بلند شدیم. اونم با لبخند به جمعمون نگاه می کرد. انگار همه دلشون واسه اون شور و نشاط قبلنا تنگ شده بود. بابا که با بچه ها مشغول صحبت در مورد کار و وضعیت شرکت شد، منو رویا رفتیم تو آشپزخونه پیش نرگس جون. رویا با همه حرف واسه زدن داشت. حین کمک کردن به نرگس جونم تمام مدت مشغول بود و راجب نکات خانه داری می پرسید و نرگس جونم با آب و تاب براش توضیح می داد و رویا هم با علاقه گوش می داد و حتی گاهی به چیزایی رو واسه خودش می نوشت. ناخودآگاه با لبخند گفتم:

_خوش بحال امیرحسین....

بالبختن پرسید:

_واسه چی؟

خندیدم: _خیلی دوستش داری نه؟

خندید و با یه خرده خجالت سرشو با مداد و کاغذ جلوش گرم کرد. گفتم:

_به خاطر امیرحسینه داری این چیزارو با علاقه یاد می گیری دیگه....

با لبخند سرشو بالا آورد و با همون ناز ذاتیش گفت:

_دوست ندارم از هیچ نظر احساس کمبود کنه، خودم می دونم، تو این زمینه ها یه خرده می لنگم،

باید تا نرفتم خونه ی خودمون سعی کنم، شاید اوضاعم روبراه تر شد....

با لبخند بهش چشمک زدم و اروم کنار گوشش گفتم:

_خوشگلی و نازت جای همه چیزو واسش پر می کنه، شک نکن.... واسه مردا همین چیزا از همه

چی مهمتره.

با تعجب نگام کرد و گفت:

_همه که می گن راه ورود به قلب مردا از شکمشونه....

با یه لبخند تلخ گفتم:

_شایعه اس، باور نکن.

دستشو به حالت نوازش کشید رو بازومو گفت:

_فکر کنم باعث یادآوری یه خاطره ی تلخ شدم برات....

یه نفس عمیق که بی شباهت به آه نبود کشیدم و گفتم:

_مرور خاطرات تلخ شده جزئی از زندگیم.

چشماتش غمگین شد، گفت:

_باید خودت سعی کنی فراموش کنی....

_بعضی از چیزا فراموش نمی شه، بعضی چیزا هم نباید فراموش بشه....

_چرا نظرت راجع به مردا اینه؟ چرا فکر می کنی فقط ظاهر براشون مهمه.

بغضمو قورت دادم و گفتم:

_تجربه بهم ثابت کرده، وقتی با یه خوشگلتر از خودم مقایسه کردم خودمو....

دستشو گذاشت رو دستمو گفت:
_ امیرحسین می گه، امیرمحمد خیلی دوستت داشته...
جوابش همراه با یه پوزخند تلخ بود:
_ نمی دونم، شاید.

بعد از شام منو رویا رفتیم تو اتاقم. رویا روسریشو از سرش باز کرد و کش موهای پریشتم باز کرد و یه برس از کیفش بیرون آورد و شروع کرد به برس کشیدن موهاش. موهاش طلایی خیلی تیره بود و توش بعضی جاها رگه های روشنتر داشت، نمی دونستم رنگه یا موهای خودش، ولی خیلی قشنگ بود و حسابی بهش میومد. موهاشو باز ریخت رو شونه هاشو، تونیک روی تی شرتشم از تنش بیرون آورد و انداخت رو دسته ی در. رو به من گفت:

_ برام موهامو می بافی، دو تا، مدل جودی ابوت....
خندیدم، نشست جلوی پام، یه کش دیگه هم از کیفش بیرون آورد و همراه برسش دادشون دست من. موهاش مثل ابریشم بود، لذت داشت دست کشیدن بهش. موهاشو از وسط دو قسمت کردم و شروع کردم به بافتنشون. وسطای کارم بود که دو تا ضربه خورد به در اتاقم:
_ بله؟

امیرحسین بود:
_ می تونم پیام تو؟
شالمو روی سرم مرتب کردم:
_ بفرمایید.

درو باز کرد و تکیه زد به در اتاق، من داشتم اونطرف موهای رویا رو می بافتم، امیرحسین گفت:
_ رویا من خسته ام، می خوام بخوابم وگرنه صبح نمی تونم واسه کوه بیدار بشم....
_ باشه عزیزم، شب بخیر....
قیافه ی امیرحسین متعجب شد و با من و من گفت:
_ تو نمی خوابی؟
_ نه من الان خوابم نمیاد...

از دست و پا زدن امیرحسین خندم گرفته بود، بهش نمیومد این کارا. باز یه چند لحظه ای ساکت ایستاد و گفت:

_ خب من بد خواب می شم....
_ بد خوابت نمی کنم، من می خوام امشب تا صبح با آوا فیلم ببینم، برو راحت بگیر خواب....
_ خب، اینجوری که واسه صبح....
رویا پرید بین حرفش: _ تو نگران نباش..... شب بخیر عزیزم.
به زور جلوی خندمو گرفته بودم، سرم پایین بود. کشو بستم پایین موهای رویا و گفتم:
_ تموم شد.

دو تا بافت موهاشو با دستاش گرفت و گفت:
_ وای مرسی، چقدر خوب شد.
امیرحسین همینطور ایستاده بود جلوی در، رویا گفت:
_ چی شد؟ مگه نمی خواستی بری خوابی؟
امیرحسین حرصی گفت:

_ مزاحم؟
_ ام.... مزاحم که نه، ولی خب یا برو تو یا بیا بیرون، اینجوری مثل طلبکارا نایست جلوی در.

_یه دقیقه بیا رویا.
 رویا هم سعی داشت نخنده، بلند شد و دنبال امیرحسین از اتاق رفت بیرون. چند دقیقه بعد تنها برگشت تو اتاقو درو پشت سرش بست و با خنده گفت:
 _قهیر کرد پسره ی لوس....
 _خب می رفتی پیشش....
 ابروهاشو با شیطننت انداخت بالا و گفت:
 _یه وقتایی لازمه آدم حال آقایونو اینجوری بگیره....
 خندیدم و گفتم:
 _خیلی بلایی، گناه داره امیرحسین، ادیتش نکن....
 _اووووو، خواهر شوهر نشو آوا دیگه
 خندیدم و گفتم:
 _دلَم برآش سوخت.
 _نمی خواد دلت برا این آقایون بسوزه.

اونشبو تا نزدیک صبح با رویا فیلم می دیدم و بعد هم رفتیم سراغ آماده کردن وسایل و صبحونه برای کوهنوردای عزیز.. ساعت پنج بود که رفتیم سراغ پسرآ برای بیدار کردنشون، رویا رفت پیش امیرحسین و من رفتم سراغ امیرعلی و آراد که طبق معمول دوتایی تو اتاق آراد خوابیده بودن و تلویزیونشونم تا صبح روشن مونده بود. خیالم از بیدار شدن آراد که راحت شد از اتاق اومدم بیرون، می دونستم امیرعلی رو آراد راحت تر می تونه بیدار کنه. رفتم تو اتاقمو آماده شدم، از اتاق که بیرون اومدم، نرگس جونم بیدار شده بود، همونو از زیر قرآن رد کرد و راهیمون کرد. قرارمون جلوی خونه ی رویا اینا بود، چون رویا هم وسایلش همراهش نبود. پنج تایی با ماشین امیرحسین حرکت کردیم، امیرحسین هنوز دلخور اخماش تو هم بود و امیرعلی داشت غرغر می کرد واسه از دست دادن خواب نازش. آرادم سرشو گذاشته بود رو شونه ی منو تقریباً خواب بود.

به خونه ی آقای مهدوی که رسیدیم رویا تعارف کرد بریم تو و وقتی قبول نکردیم رفت تا سریعتر آماده بشه و برگرده. همه از ماشین پیاده شده بودیم و با رضا که از خونه اومده بود بیرون احوالپرسی می کردیم که رویا هم برگشت، رو به رضا گفت:
 _شادی نمیداد؟

_چرا، پارسا و حامی و هومنم میان، دارم می رم دنبالشون.
 _پس قرارمون جای همیشه؟
 _آره خوبه.
 نشستیم تو ماشینو امیرحسین حرکت کرد، رویا کنار گوشم گفت:
 _آقا هنوز اخماشون تو همه.
 خندیدم. گفت:

_لوسه این داداشتا!
 باز خندیدم و آروم کنار گوشش گفتم:
 _حق داره خب، آدم زن به این خوشگلش تو اتاق بغلی باشه و خودش محروم حال و روزش از این بهتر نمی شه دیگه.
 با خنده گفت:

_عواقب کار خودش بود، در ضمن شمام انقدر هندونه نذار زیر بغل من.

_دروغ که نمی گم، چیکار کرده بوده مگه؟
_حالا، بماند....
_بگو دیگه، اذیت کردن به امیرحسین نمیداد....
با خنده گفت:
_اونم به نوع خودش اذیت می کنه....
_چیکار کرده؟
سرشو انداخت پایین و کنار گوشم گفت:
_زیادی مقیده داداشت.....همش ازم دوری می کنه، هر چی من بیشتر دست به سرو گوشش می کشم اون بیشتر جبهه گیری می کنه، آخه پسرم انقدر سرد....
بهش لبخند زدم و گفتم:
_به خاطر خودته، مراعات تو رو می کنه....
_نمی خوام مراعات کنه، مگه ما چند وقت نامزدیم؟، دوست دارم خاطره های خوب داشته باشم از این دوران.....یه وقتایی با خودم می گم نکنه اصلاً دوستم نداره، یا براش جذابیتی ندارم.
خندیدم: _دیوونه شدی، از تو جذابتر کجا می خواسته پیدا کنه؟
با ابروش اشاره به آینه ی ماشین کرد و گفت:
_نگاش کن.
یه نگاه به آینه ماشین انداختم که تصویر اخمای امیرحسینو قاب گرفته بود. گفتم:
_اخمش که واسه اینه که نرفتی پیشش....
_خیلی بی احساسه، اصلاً بهم محبت نمی کنه، فقط گیر می ده.
باز خندیدم و گفتم:
_دوستت داره به خدا....
شونه هاشو انداخت بالا و گفت:
_آخه اینجوری؟ آدم دوست داشتنشو باید نشون بده.
بازم فقط خندیدم، رویا رو با خودم مقایسه کردم، چقدر آدمای با هم فرق دارن.
ما یه خرده زودتر از رضا اینا رسیدیم به محل قرارمون، امیرحسین از ماشین پیاده شد و تکیه داد به در ماشین، آراد و امیرعلی هم هنوز تو چرت بودن، کنار گوش رویا گفتم:
_پاشو برو پیشش....
_نمی خوام، باز خودشو واسم لوس می کنه....
_بلند شو دیگه، یه روز با هم اومدین بیرون می خوام با دلخوری باشه....
یه نفس عمیق کشید و گفت:
_پس تو هم بیا، نمی خوام فکر کنه دارم می رم منت کشی....
خندیدم و گفتم:
_حالا فکر کنه، مگه چی می شه؟
چینی به کناره های بینیش داد و گفت:
_آقا داداشت همینجوریش به اندازه ی کافی لوس هست.
خندیدم و گفتم:
_خیلی خب، منم میام، پاشو بریم....
در ماشینو باز کرد و پیاده شد و منم پشت سرش رفتم و کنار امیرحسین ایستاد و از بازویش آویزون شد، خندم گرفته بود "همینجوری می خواست منت کشی نکنه." امیرحسین سرشو

برگردوند و نگاهش کرد. اخم اونم الکی بود، تابلو بود، می خواست زهرچشم بگیره. رویا سرشو گذاشت رو شونش، امیرحسین کلافه صاف ایستاد و گفت:

_رویا.....

من یه گوشه ایستاده بودم و بهشون می خندیدم. رویا رو به من گفت:

_بین این داداشت چه بد قلقه.....

بازم فقط خندیدم. رویا رو به امیرحسین گفت:

_مثلاً الان چه اتفاقی افتاده که تو از سر صبح اخمات همش تو همه؟

ترجیح دادم تنهاتون بذارم، ممکن بود رویا مشکلی با بودن من نداشته باشه ولی مطمئناً امیرحسین حسابی معذب بود. رفتم یه خرده اونطرف تر و زیر سایه ی چند تا درخت روی یک تخته سنگ نشستم. کتاب جیبی کوچیکمو بیرون آوردم و شروع کردم به خوندنش.

"خدا گفت: زمین سردش است. چه کسی می تواند زمین را گرم کند؟

لیلی گفت: من

خدا شعله ای به او داد لیلی شعله را توی سینه اش گذاشت.

سینه اش آتش گرفت. خدا لبخند زد، لیلی هم.

خدا گفت: شعله را خرج کن، زمینم را به آتش بکش.

لیلی خودش را به آتش کشید. خدا سوختنش را تماشا کرد.

لیلی گر می گرفت. خدا حظ می کرد.

لیلی می ترسید، می ترسید آتشش تمام شود.

لیلی چیزی از خدا خواست. خدا اجابت کرد.

مجنون سر رسید. مجنون هیزم آتش لیلی شد. آتش زبانه کشید. آتش ماند. زمین خدا گرم شد.

خدا گفت: «اگر لیلی نبود زمین من همیشه سرد بود.»

امیرحسین و رویادست تو دست او مدن سمتم:

امیرحسین: _بلند شو آوا، بچه ها رسیدن.

رویا: _چی می خونی؟

کتابو بستم و جلدشو نشون دادم "لیلی نام تمام دختران زمین است"

بلند شدم و یه دستی به پشت مانتم کشیدم و مرتبش کردم و سه تایی رفتیم سمت ماشینی که کنار ماشین امیرحسین توقف کرد. امیرحسین سرشو برد داخل ماشینو بلند گفت:

_آراد، امیرعلی، بلند شید، می خوایم بریم.

شادی اول از همه از ماشین رضا بیرون پرید و اومد سمتمون. با منو رویا احوالپرسی کرد و پر نشاط محکم گونه هامونو بوسید. رضا بقیه ی همراهاشم بهمون معرفی کرد، پارسا برادر شادی و حامی و هومن دوست و همکارشون. رویا رو به رضا گفت:

_بقیه ی گروه کی میان؟

_بقیه ی گروه امروز برنامه ی حرفه ای داشتن. ما خودمون برنامه گذاشتیم.

حرکت کردیم، امیرحسین و رضا و هومن و حامی جلوتر از همه بودن، پشت سرشون منو رویا و شادی و آخر از همه آراد و امیرعلی که هنوز تو چرت بودن و اگه بحث کم آوردن نبود همونجا تو ماشین می موندن و می خوابیدن. بین آقایون طبق معمول بحث کارو قطعات سخت افزاری کامپیوتر و بازارشون گرم بود و ما هم تقریباً ساکت پشت سرشون می رفتیم. آخر رویا با صدای بلند گفت:

_ای بابا!، شما یه روز جمعه هم بی خیال این بحث کارتون نمی شید. حوصلمون سر رفت.....
شادی با صدای بلندتر گفت:
_اصلاً بحثای کاری قدغن، بیاین بازی کنیم.....
پارسا: ببخشید اسباب بازی فراموش کردیم بیاریم براتون.....
رویای گفت:
_بیاید مشاعره.....
رضا ریشه رفت از خنده و گفت:
_حالا نه اینکه تو خیلی هم شعر بلدی بخونی.....
شادی گفت:
_آواز که بلده.....
رویای آرنجشو زد به پهلوی شادی و گفت:
_خفه شو، الان امیرحسین باز قاطی می کنه....
شادی گفت:
_اصلاً مشاعره با اسم، هر کسی باید با آخر اسم نفر قبل یه اسم جدید بگه، رضا شروع کن.
رضا: _خب من می گم رضا...
امیرحسین: _آوا
هومن: _آویسا
پارسا با خنده گفت: _اینکه همش شد " آ "، خب آنیئا
حامی با لبخند گفت: _آلاء
یه دفعه رضا و رویا و شادی و هومن با هم گفتن: _هووووووووو.....
حامی هم فقط خندید، هومن با دست محکم زد پشت گردنش و گفت:
_بدبخت...
حامی با خنده گفت:
_خب دیوونه همه اسمای با " آ " رو شماها گفتین دیگه، چی می گفتم؟
بعد رو به شادی گفت: _حالا راست می گی با همزه اسم بگو....
شادی: _ئه... قبول نیست، با همزه که اسم نداریم.....
حامی خندید: _شادی سوخت، رویا شروع کن
رویای: _من از اول شروع می کنم.....
بعد یه نگاه به امیرحسین انداخت و با لبخند گفت:
_امیرحسین...
من: _ندا
آراد: _آریا
امیرعلی: _افرا
رضا: _ارس
امیرحسین: _سعید
هومن: _داوود
پارسا: _دنا
حامی: _ایوب
شادی: _بهرام
رویای: _مسیح

من:.....
می تونستم بگم حامی، یعنی اولین اسمی بود که به فکرم رسید، ولی روم نمی شد جلوی پسری که اسم خودش "حامی" بود اسمشو همینجوری بگم. چند لحظه سکوت من باعث شد امیر علی بگه:
_ آوا سوخت.....
آراد گفت:
_ دیوونه می گفتی حامی دیگه..... تو که انقدر خنگ نبودی آوا.....
امیر حسین با لبخند برگشت و نگام کرد، انگار دلیل کارمو فهمیده بود و بدش هم نیومده بود. رویا کنار گوشم گفت:
_ تو دیگه چقدر خجالتی ای دختر....
امیر علی گفت:
_ رویا خانم بازم به دختر بودنتون می نازید؟ گروهتون داره محو می شه از صفحه ی روزگار....
امیر حسین گفت:
_ امیر علی باز شروع نکن، اصلاً بیخیال بازی تا باز کار اینا به دعوا نکشیده.... کی می شینید و اسه صبحونه؟
رضا گفت:
_ یکم بالاتر یه جا هست صاف و سایه اس. اونجا خوبه بشینیم.

به پیشنهاد رضا جایی رو که از قبل در نظر گرفته بود و اسه صبحونه انتخاب کردیم، رضا یه زیر انداز داشت که پهن کرد و هر کی هر چی داشت گذاشت وسط، هومن و پارسا هم آتیش درست کردن و آب جوش آوردن برای چای، صبحونه ی خوبی بود و دور همی حسابی به هممون چسبید. بعد صبحانه یه خرده هم بچه ها همونجا نشستن و با شوخی و خنده وقت گذروندن و بعد وسایلا جمع شد و تو کوله ها که به پشت آقایون بود قرار گرفت و دوباره حرکت کردیم به سمت بالا. بین راه شادی با شیطنت به رویا گیر داده بود که باید برامون بخونه و امیر حسینم هر چند دقیقه یکبار بر می گشت و با نگاش برای رویا خط و نشون می کشید، هر چی رویا از شادی خواهش می کرد مسخره بازی رو بذاره کنار و امیر حسینو به جونش نندازه، شادی با خنده لجبازی می کرد و دوباره درخواستشو مطرح می کرد. نزدیک ظهر، خورشید دیگه کامل بالای سرمون قرار گرفته بود و هوا حسابی گرم شده بود و عرق هممون و در آورده بود، منکه دیگه حس کردم نمی کشم بیشتر از این برم بالا، گفتم:

_ آراد، من خسته شدم.....
_ برو تنبل، هنوز خیلی از راه مونده....
_ باور کن دیگه نمی تونم، نفسم بالا نمیداد.....
رویا گفت:
_ امیر حسین، آوا خسته اس، ما بمونیم همینجا؟
رضا برگشت سمتمون:
_ هنوز خیلی مونده....
با خجالت سرمو انداختم پایین، امیر حسین گفت:
_ آوا کم خونی داره، خسته که می شه زود سرگیجه و نفس تنگی می گیره، آگه نمی کشه بهتره بالاتر نره....
امیر علی رو به رویا گفت:

_ رویا خانم باز بگو خانما چننین و چنانن، ببینیم کیا کم میارن؟
رضا گفت:

_ پس می خواین همه برگردیم.
گفتم:

_ نه، من نمی خوام برنامتونو بهم بزنم، همینجاها یه جایی پیدا می کنم می شینم تا برید و برگردید
امیرحسین گفت:

_ تنها که نمی شه
رویا گفت:

_ من و امیرحسینم می مونیم.
امیر علی با خنده گفت:

_ خجالت نکش رویا خانم، بگو خسته شدی.....
_ نخیر.....

با خنده گفتم:

_ شما برید رویا جون، چیزی نمی شه....
آراد گفت:

_ من می مونم پیشش.
رویا خندید:

_ اصلاً بذار بگه خسته شدی، من می مونم.
کف دستامو گذاشتم رو زانو هامو گفتم:

_ واقعاً نمی کشم وگرنه برنامتونو بهم نمی زدم.
شادی گفت:

_ پس منم می مونم.

امیر علی ایندفعه با صدای بلند خندید.

رویا با لبخند زیر لب "بدجنسی" نثار امیر علی کرد و گفت:

_ رضا زیر اندازو بده ما یه جا بشینیم.

یه جای مناسب پیدا کردیم و نشستیم. آراد رو به امیرحسین گفت:

_ تو برو، من پیششون می مونم. حوصله ندارم برم بالاتر.

آراد کولشو گذاشت زیر سرشو دراز کشید، رویا با خنده گفت:

_ تو فکر کنم فقط منتظر موقعیت بودی بگیری بخوابی؟

آراد خندید و چیزی نگفت. منم یه گوشه نشستم و یکم از بطری آب کوله ی آراد خوردم و کتابمو از جیبم بیرون کشیدم. رویا هم یه شطرنج جیبی از کوله پشتی کوچیکش بیرون آورد و با شادی مشغول شدن.

"لیلی گفت: امانتی ات زیادی داغ است. زیادی تند است.

خاکستر لیلی هم دارد می سوزد، امانتی ات را پس می گیری؟

خدا گفت: خاکسترت را دوست دارم، خاکسترت را پس می گیرم.

لیلی گفت: کاش مادر می شدم، مجنون بچه اش را بغل می کرد.

خدا گفت: مادری بهانه است. بهانه ی سوختن. تو بی بهانه عاشقی، تو بی بهانه می سوزی.

لیلی گفت: دلم زندگی می خواهد، ساده، بی تاب، بی تب.

خدا گفت: اما من تب و تابم، بی من می میری...

لیلی گفت: پایان قصه ام زیادی غمگین است، مرگ من، مرگ مجنون، پایان قصه ام را عوض می کنی؟

....."

نتونستم طاقت بیارم بغض خفمو، پر صدا زدم زیر گریه. رویا و آرام نگران از جاشون پریدن. رویا گفت:

_چی شد آوا؟

می خواستم دور باشم، از همه ی آدمای دور باشم، چرا نمی داشتن به حال خودم باشم، چرا باید برای هر لحظم توضیح می دادم، دوست داشتم تنها باشم، دور از دلسوزیایی که رنگ ترحم داشت، دویدمو از شون دور شدم، هق هقم تمومی نداشت، بی حواس می دویدم که بی هوا یه سوزش وحشتناکو تو پام احساس کردم و صدای بلند "آی" م به گوش آرام رسید و سرعتشو بیشتر کرد.

همونجا نشستم رو زمین، سوزش پام وحشتناک شده بود، خودم نمی تونستم بفهمم دلایلیشو، فقط می فهمیدم که داغ و بیحس شده. دو تا دستمو گذاشته بودم رو صورتم و از ته دل گریه می کردم. آرام کنارم نشست و گفت:

_چی شد آوا؟.....چت شد یه هو؟

زیر لب نالیدم: پام....

یه نگاه به پاهام انداخت و گفت:

_کدوم پات؟ کجاش؟

رویا هم کنارم نشست یه دستمو گذاشتم رو مچ پای راستم و گفتم:

_کف پام، آتیش گرفت....

آرام با احتیاط کفشم از پام در آورد، خون فواره زد بیرون، زیر لب غرید: چی کار کردی با خودت؟

یه قطعه ی شیشه ی شکسته ی تقریباً بزرگ کف کفشمو بریده بود و فرو شده بود کف پام، آرام که کفشو از پام بیرون آورد، شیشه هم از پام بیرون کشیده شد و تازه خون ریزیش شروع شد. رویا با صورتی که حسابی به هم کشیده شده بود گفت:

_برم امیرحسینو پیداش کنم....

آرام غر زد: تنها؟... نمی شناسیش اون تحفه رو؟

رویا حرصی گفت:

_می خوای این بچه رو اینجا تنها ولش کنی؟.....یواش یواش ببرش پایین تا من پیداشون کنم.

آرام گفت: می گم نمی خواد تنها بری.....ببین گوشیش جواب نمی ده؟

شادی اومد طزر فمون، یه تیکه پارچه ی باریک شده داد دست آرام و گفت:

_محکم ببند روش خونریزش کم بشه

رویا گفت:

_آنتن نداره...

شادی: بذارید من می رم

آرام زیر لب غرید: برای همه کار درست می کنی، چت شد یه دفعه اونجوری رم کردی؟

با پشت دست جلوی ریزش اشکامو گرفتم و لبمو گاز گرفتم تا هق هقم بند بیاد و گفتم:

_من خوبم....

دستم گرفتیم به زمین و از جام بلند شدم. دلم شکسته بود، تو همچنین شرایطی به جای دلداری دادن، آراد داشت سرزنش می کرد پای راستم از کنارش گذاشتم رو زمین و سعی کردم آرامم آرامم برم سمت زیر انداز. خون بیشتری از زیر دستمال زد بیرون، رویا گفت:

_ بهش فشار نیار آوا، بد بریده، خونریزش شدید می شه....

بی توجه رفتم سمت زیر انداز و نشستم روش، شادی رفت دنبال بچه ها، رویا هم بلند شد و گفت: منم باهات می رم.

آرادم نشست و کتابمو از روی زمین برداشت، صفحش هنوز باز بود، زیر لب یکم شوخوند، بعد یه نگاه بهم انداخت و سرشو با تاسف تکون داد و کتاب و پرت کرد، با تمام توان، تا جایی که امکان داشت دورش کرد، زل زدم تو چشماتشو گفتم:

_ "لیلی می دانست که مجنون نیامدنی است. اما ماند. چشم به راه و منتظر. هزار سال.

لیلی راه ها را آذین بست و دلش را چراغانی کرد. مجنون نیامد. مجنون نیامدنی ست.

خدا از پس هزار سال لیلی را می نگریست. چراغانی دلش را چشم به راهی اش را. خدا به مجنون می گفت نرود. مجنون حرف خدا را گوش می گرفت.

خدا ثانیه ها را می شمرد. صبوری لیلی را.

عشق درخت بود. ریشه می خواست. صبوری لیلی ریشه اش شد. خدا درخت ریشه دار را آب داد.

اشکمو با پشت دست گرفتم:

"درخت بزرگ شد. هزاران شاخه. هزاران برگ. ستبر و تنومند.

سایه اش خنکی زمین شد. مردم خنکی اش را فهمیدند. مردم زیر سایه ی درخت لیلی بالیدند. لیلی چشم به راه است. درخت لیلی ریشه می کند.

خدا درخت ریشه دار را آب می دهد.

مجنون نمی آید. مجنون هرگز نمی آید.

هق هق اوج گرفت. آراد کشیدم تو بغلش:

_ نکن اینجوری با خودت قربونت برم، نکن خواهی...

_ "مجنون نیامدنی است، زیرا که درخت ریشه می خواهد."

بچه ها برگشتن، همشون با هم. شرمنده بودم از اینکه باعث به هم خوردن برنامه شدم. آراد زیر بغلمو گرفت و کمک کرد بلند بشم. می خواست بغلم کنه، اجازه ندادم و گفتم همینکه زیر بغلمو بگیره کافیه. پارسا و هومن موندن تا وسایلو جمع کنن و بقیه همه برگشتیم پایین، امیرحسین مدام تاکید می کرد پامو رو زمین ندارم. حامی گفت:

_ کفششون مناسب کوه نیست.

رویا: _ دیروز یهو تصمیم گرفتیم بیایم، وقت نشد بریم دنبال وسایل. امیر علی گفت:

_ آوا زیاد اهل کوهنوردی و اینجور برنامه ها نیست....

امیرحسین با اخمای تو هم گفت:

_ دردت خیلی شدیدیه که اینجوری اشک می ریزی.

آروم سرمو انداختم بالا. آراد گفت:

_ مرض داره، خودشو شکنجه می ده....

شادی گفت:

_ اون چی بود داشتی می خوندی که اینجوری به همت ریخت؟

چیزی نگفتم، رویا گفت:

_ لیلی نام تمام دختران زمین است.

شادی: _ می دی یه دقیقه کتابتو؟

آراد گفت:

_ نیست، پرتش کردم ته درّه، نمی دونستم خانوم همشو حفظه.....

بعد حرصی ادامه داد:

_ مجنون نمی آید. مجنون هرگز نمی آید.

هق هقم بیشتر شد. رویا با اعتراض گفت:

_ ادیتش نکن دیگه آراد....

_ اون از حرفای من ناراحت نمی شه، یاد متن کتابش می افته....

امیرحسین پر صدا نفسشو بیرون داد. حامی گفت:

_ بخیه می خواد پاش.

آراد گفت:

_ خسته شدی؟..... بذار کولت کنم.....

_ نه همینجوری خوبه.

امیرعلی که ساکت مونده بود، کنارم ایستاد و گفت.

_ اون دستتو بنداز رو شونه ی من

اومدم مخالفت کنم که پر اخم گفت:

_ مسخره بازی در نیار، بهت می گم دستتو بنداز رو شونه ی من، الان سرگیجه می گیری دیگه همین قدم نمی تونی برداری.

دوست نداشتم ولی ناچار دست چپمو انداختم دور گردن امیرعلی، یکمی راحت تر راه می رفتم

ولی سعی می کردم بیشتر وزنمو بندازم رو شونه ی آراد

رسیدیم پایین، امیرحسین در ماشینو باز کرد و با کمک بچه ها نشستم تو ماشین. امیرحسین رو به رضا گفت:

_ رضا جان از بچه ها خداحافظی کن، ما زودتر برسونیمش درمونگاه

_ باشه، راحت باشید.

بچه ها نشستن و حرکت کردیم. رویا دستشو انداخت دور گردنمو سرمو کشید تو بغلش،:

_ سرتو بذار رو شونه ی من، رنگ به روت نمونده.

امیرحسین با سرعت رانندگی می کرد. جلوی درمونگاه، همشون راه افتادن دنبالم. آراد گفت:

_ الان دکتره فکر می کنه قشون کشیه....

رفتم قسمت اورژانس و دکترش بعد از تزریق آمپول کزاز پامو بخیه زد. موقع بخیه سرمو گذاشته

بودم رو شونه ی رویا و فکر کنم گوشت دست آرادو سوراخ سوراخ کردم با ناخنم، لبامم که از

شدت گاز گرفتنشون ترک خورده و پر خون شده بودن. من نازک نارنجی بودم، تحملم در مقابل

درد کم بود، اگه از خجالت دکتر نبود صدای جیغم گوش فلکو کر می کرد.

کارمون که تموم شد و با تکیه به آراد و رویا از درمونگاه بیرون اومدیم. بقیه ی بچه ها هم رسیده

بودن و کنار امیرحسین اینا ایستاده بودن. رو به شادی گفتم:

_ شما چرا زخمت کشیدید، به اندازه ی کافی واسه بهم زدن برنامتون خجالت زده بودم... هومن گفت:

هومن گفت:

_ اختیار دارین خانوم، ما رفیق نیمه راه نیستیم، بهترید ان شا الله؟

آراد با خنده گفت:

_ این بهتره، منتها الان باید کف دست منو رویا خانومو ببریم بخیه بز نیم انقدر این خانوم ناخناشو فرو کرده.

آروم خندیدم. آراد کمکم کرد و نشستم تو ماشین و امیرحسین به بچه ها تعارف کرد که واسه ناهار بیان خونه ی ما، ولی همشون بهونه آوردن و قبول نکردن و بعد از خداحافظی حرکت کردیم سمت خونه.

حالا که رابطم با رویا یه خرده نزدیکتر شده بود خجالت می کشیدم از حسادتایی که نسبت بهش کرده بودم، رویا مهربون بود و با محبتش نظر همه رو جلب می کرد، همونطور که حالا نظر منو به خودش جلب کرده بود.

تو ماشین سرمو گذاشتم رو شونه ی آراد و چشمامو بستم. ضعف و خستگی باعث شد خیلی زود خوابم ببره.

بیدار که شدم تو اتاق خودم بودم ، تو تختم. بلند شدم و نشستم، سرم گیج می رفت، به نظر با خون زیادی که از پام رفته بود، دوباره اوضاع و احوالم ریخته بود بهم. دستمو گرفتم به لبه ی تخت و از جام بلند شدم. با کمک دیوار تا جلوی کمد رفتم، با همون لباسای پر خاک گذاشته بودم تو تخت، مسلماً کار آراد بود. لباسمو به سختی عوض کردم و یه ست ملحفه ی تمیز گذاشتم لبه ی تخت تا عوضش کنم . گرسنه بودم، ترجیح دادم اینکارو بذارم برای بعد و قبل از ضعف کردن برم و یه چیزی بخورم. درو که باز کردم، همه جا ساکت بود. چراغ راهرو رو روشن کردم و رفتم سمت پله ها، در اتاق امیرحسین باز شد و رویا با چهره ی خوابالودش بیرون اومد.:

_ آوا جان بیدار شدی؟....بذار پیام کمکت.

امیرحسینم پشت سرش اومد بیرون:

_بهتری؟

_ضعف دارم، می خوام برم پایین یه چیزی بخورم....

رویا: _نرگس جون می خواستن بیدارت کنن ، گفتم دیشب نخوابیدی ،دلشون نیومد.

لبخند زد: _مرسی عزیزم.

رویا یه شال انداخت رو سرشو دستمو گرفت و کمکم کرد برم پایین. نرگس جون پشت میز آشپزخونه نشسته بود و داشت قرآن می خوند:

_سلام نرگس جون....

سرشو بلند کرد:

_سلام مادر، بهتری؟

لبخند زد: _خداروشکر

از جاش بلند شد:

_بیا بشین، تا یه چیزی بیارم بخوری

امیرحسین اولین صندلی رو واسم کشید بیرون، تشکر کردم و نشستم. نرگس جون یه بشقاب غذای گرمو گذاشت جلوم:

_دستتون درد نکنه....

_دردش بهتره؟

لبخند زد: _خوب می شه.

امیرحسین: _داره از حال می ره

رویا گفت:

_خیلی خون رفت ازش بریم براش جیگر بگیریم....

گفتم: _انقدر بزرگش نکنید، چیزی نیست، حالا نرگس جون فکر می کنن چی شده!

امیر حسین به نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:
_ نه اینکه ما چیزی نگیم دیگه رنگ و روت حالتو نشون نمی ده؟!
_ آروم خندیدم و با غذای جلوم مشغول شدم.

تغییر و تحول رویا برام جالب بود، از لحظه ای که در مورد آوا باهانش صحبت کرده بودم
انگاری شده بود به آدم دیگه، محبتاش به آوا برام جالب بود، رنگ دلسوزی نداشت، از ته دل بود. با
لبخند زل زده بودم بهش که مشغول کمک کردن به آوا برای بیرون اومدن از آشپزخونه بود.
سرشو بلند کرد و نگاهش افتاد به من:

_ چیه به چی می خندی؟

سرمو به طرفین تکون دادم که یعنی هیچ چی. آوا هم سرشو بلند کرد به نگاه به من انداخت و بعد
با لبخند به رویا. رویا خندش گرفت:

_ چتونه شما دوتا؟ عجیب غریب شدین؟

آوا با لبخند گوشو بوسید و گفت:

_ مرسی رویا جون، امروز به خاطر من خیلی اذیت شدی

_ وا!... مگه چیکار کردم واست؟

کمکش کرد و آوا نشست روی اولین مبل. تلفن رویا داشت زنگ می خورد. از روی میز برش
داشتم و گرفتم سمتش.

_ رضاس..... سلام داداشی..... خوبی؟ مرسی

به نگاه به آوا انداخت و گفت:

_ خدارو شکر، بهتره..... خب، به لحظه گوشی.....

دستشو گذاشت جلوی گوشی و گفت:

_ امیر حسین، بچه ها می خوان بیان دیدن آوا.

به لحظه ابرو هام پرید بالا، حاجی با دیدن به گروه پسر چی فکر می کرد حالا؟، آوا گفت:

_ راضی به زحمتشون نیستم رویا جون....

رویا با لبخند گفت:

_ رضا می گه می خواسته خودش با شادی بیاد، شادی قشون کشی کرده همه رو خبر کرده....

ناچار همینطور که دستمو می کشیدم پشت گردنم گفتم:

_ قدمشون رو چشم.....

باز خوب بود حداقل شادی همراهشون بود. بلند شدم و گفتم:

_ مامان، بچه هایی که امروز با هم کوه بودیم می خوان بیان دیدن آوا، چیزی لازم نداری برم
بگیرم؟

_ چرا مادر، بیا برو به جعبه شیرینی بگیر.

سرمو تکون دادم و رو به رویا گفتم:

_ تو نمیای؟

_ نه، من پیش آوا هستم....

دم در بودم که رویا صدام زد و اومد سمتم:

_ جونم....

_ امیر حسین، آوا با این وضع پاش تنهایی سختشه، دلخور می شی اگه شب پیشش بمونم.

با لبخند بینیشو با دو تا انگشتم گرفتم و آروم گفتم:

_ نه اینکه تو خیلی هم به دلخوری من توجه داری؟.... دیشب که آوا چیزیش نبود....

یه قر اساسی به سرو گردنش داد و گفت:

_دیشب خودم چیزیم بود،

بعد از بالای چشمش نگام کرد و گفت:

_دلخور بودم از دستت..

_خب حالا به سلامتی دلخوریتون رفع شد؟

_ای.....

_ای بدجنس.....من برم دیر می شه

بچه ها که اومدن حاجی هنوز تو حیاط بود و داشت به باغچه هاش می رسید. از در که وارد شدن، حاجی تقریباً هاج و واج مونده بود. جلوتر از همشون شادی با یه دسته گل خیلی خوشگل و پشت سرش چهار تا پسر تقریباً گردن کلفت وارد شدن، و اینا اومده بودن واسه عیادت آوا. نگاه حاجی رو پارسا و هومن و حامی با اون قد و قامتای گنده شون مونده بود. می فهمیدم که نتونسته به راحتی موضوعو هضم کنه. یه دست به صورتم کشیدم و رفتم تو حیاط واسه استقبالشون، آرام که تازه بیدار شده بود پشت سرم اومد. سلام و احوالپرسی کردیم و آرام بچه ها رو به حاجی معرفی کردو بعد تعارف کرد که برن داخل. من داشتم پشت سرشون می رفتم داخل که حاجی صدام زد.

_امیرحسین....

زیر لب بسم اللهی گفتم و برگشتم سمت حاجی:

_جانم؟

_بیا ببینم....

رفتم سمتش:

_بچه هایی که می خواستن بیان دیدن آوا همینا بودن؟

پشت سرمو خاروندم: _آره دیگه....

_اینجا بچه ان؟

خندم گرفته بود، سعی کردم جلوشو بگیرم،گفت:

_شما سه تا، برداشتین دو تا دختر و با اینا بردین کوه؟

نتونستم خندمو نگه دارم با لبخند گفتم:

_آشنان حاجی

_نخند پدر صلواتی، حالا زن خودت اختیارش دست خودته، دختر منو چرا با یه عده پسر بردی بیرون؟

_حاجی جون، اینا آشنان، رضا که از خوده، پارسام پسرخاله ی رویاس، اوندو تای دیگه هم....

نگاه عاقل اندر سفیاهشو که دیدم نتونستم ادامه بدم،گفت:

_از آرام و امیرعلی توقع همچین کارایی داشتم، ولی تو.....

با تاسف سرشو تکون داد. با لبخند گوشو بوسیدم و گفتم:

_من به اینا اعتماد دارم، قول می دم هیچی نشه

ساعدشو کشید رو گوشو گفت:

_نکن بچه.....حالا برو به مهمونات برس،من بعد تکلیف شماهارو مشخص می کنم.

خندیدم و دویدم سمت خونه.

سلام مهربونا، حالتون خوبه؟، ببخشید که من زیاد فرصت صحبت کردن ندارم، میام تند، تند پستا رو می دارم و می رم، ولی دوست دارم شما واسم حرف بزنید
خواستم بگم قسمت اول این پست مربوط به پست قبله
نمی دونم امروز بازم پست داریم یا نه؟
فعلاً خداحافظ، بوس بوس

وارد شدم، بچه ها دور آوا نشسته بودن و امیرعلی برایشون چای آورده بود و رویا داشت با شیرینی ازشون پذیرایی می کرد. نشستم کنارشون. هومن نگاهش رو عکس نوار سیاه خورده ی امیرمحمد رو دیوار خشک شده بود. چند لحظه بعد رو به من گفت:
_ امیرحسین، داداشت.....

یه نگاه به چهره ی دمق آوا انداختم و نداشتم حرفشو ادامه بده. سریع سرمو به علامت تایید تکون دادم. حامی آروم گفت:
_ خدا بیامرزشون....

نگام دوباره برگشت سمت آوا، سرش پایین بود، ولی یه قطره اشک چکید رو زانوش. رویا دستشو واسه دلداری گذاشت رو دست آوا و آروم فشارش داد. رضا کنار گوش حامی چیزی رو توضیح دادو حامی چند لحظه مات موند رو آوا و بعد با اشاره رو به من گفت:
_ معذرت می خوام....

سعی کردم بهش لبخند بزنم، آوا هم چاره ای نداشت باید با این مسائل کنار میومد. رضا سعی کرد موضوعو عوض کنه و شروع کرد از کارای شرکتشون صحبت کردن، من گوشم به حرفای رضا بود و نگاه نگرانم بین رضا و آوا در گردش.
بالاخره عیادت بچه ها تموم شد و رفتن. عیادتی که نه تنها باعث بهتر شدن حال آوا نشده بود بلکه بیشتر به همش ریخته بودهنوز نمی تونست به راحتی با این مسئله کنار بیاد و به محض شنیدن کلمه ی "خدایامرز" انگاری داغ دلش تازه می شد.

تو ماشین که نشستیم چند لحظه دوتایی با هومن زل زدیم به هم. آرنجامو تکیه دادم به فرمونو دو تا دستامو فرو کردم تو موهام، هومن با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفت:
_ نامزد آوا که رضا می گفت انقدر واسش بی تابی می کنه، همین بوده؟
بغضمو قورت دادم. نمی تونستم چیزی بگم، یعنی چیزی نداشتم که بگم. دستمو کشیدم رو لبامو دور فکم چرخوندمش، انقباض فکم ناخودآگاه باعث می شد این کارو انجام بدم. هومن دوباره آروم گفت:

_ امروزم تو کوه واسه همین حالش بد شده بود؟!
سرش داد کشیدم:

_ خفه شو هومن....

دستاشو به علامت تسلیم بالا برد:

_ باشه، باشه ببخشید.....

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم:

_ حالا چیکار کنم؟

_ چی رو چیکار کنی؟ به تو ربطی نداره....

فقط نگاهش کردم، می خواستم ببینم واقعاً به این حرفش اعتقاد داره؟!!

آخر شب بی حس و حال دراز کشیده بودم رو تختم و رفته بودم تو فکر امیرمحمد و اون دختر مو طلاییه. نمی دونم چرا کلمه ی خدایامرز و که می شنیدم انگار دلم زیر و رو می شد. به پهلو خوابیدم و دو تا دستمو گذاشتم زیر گونم که رویا در زد و اومد تو. به محض دیدن من گفت:

_ آوا.....گریه!؟

چند تا قطره اشک رو گونه هامو با پشت دست گرفتم و سعی کردم لبخند بزنم. گفت:

_ درد داری؟

_ نه، دلم گرفته.....

لبخندش مهربون بود، لیه ی تخت نشست و گفت:

_ آگه فکر می کنی می تونم محرم باشم درد دل کن.

لبخند زد و گفتم:

_ چی بگم؟، همه دردمو می دونن.

دستم گرفت تو دستشو گفت:

_ خیلی دوستش داشتی؟

_ خیلی دوستش داشتم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ یه وقتایی آدم تو کار خدا می مونه.....

_ گاهی وقتا حکمتاش در حد فهم آدما نیست.....می دونی رویا، می دونی واسه چی انقدر دلم

می گیره؟

سرشو سوالی تکون داد.

_ دلم می گیره چون نمی تونم مطمئن باشم اونم منو همینقدر دوست داشته .

آروم گفت:

_ امیرحسین می گه خیلی دوستت داشته....

_ امیرحسین گفت چی تو لب تاپش پیدا کردم؟

سرشو به طرفین تکون داد. پوزخند زد:

_ عکس یه دختر خیلی خیلی خوشگل تو بغل امیرمحمد، در حال بوسیدنش.....

یه نفس عمیق کشید و گفت:

_ ببین آوا ممکنه تو گذشته ی هر کسی یه چیزایی باشه، دلیل نمی شه علاقتش به تو غیر واقعی

بوده باشه.

_ می دونی چی شد که امیرمحمد تصادف کرد؟

باز به معنی ندونستن سرشو تکون داد:

_ فهمیده بود که من قبل از اون یه علاقه ی بچگانه به یه پسر دیگه داشتم، بدون اینکه حتی نوک

انگشتامون به هم بخوره، فقط در این حد که چند بار باهاش تلفنی صحبت کرده بودم، همین.

.....انقدر عصبانی شد که بهم سیلی زد، نداشت حرف بزنم، نداشت توضیح بدم.....کسی که

خودش.....

بغض جلوی صحبت کردنمو گرفت، به سختی سعی کردم کنترلم کنم و ادامه دادم:

_ من باور نمی کنم جریان اون دختره مال گذشته بوده باشه، من باور نمی کنم فراموشش کرده

بوده، خیلی خوشگل بود رویا، خیلی.....نمی تونستم از عکسش چشم بردارم، امیرمحمد

دوستش داشته.....می دونی، ناراحت نمی شی یه چیزی بگم، شبیه تو بود رویا، ولی، از تو هم

خوشگل تر.....

آروم رو دستمو نوازش داد و گفت:

_ آوا اینا همه گذشته، دیگه امیر محمدی نیست که این چیزا مهم باشه، تو باید به فکر خودت باشی، به فکر آیندت باشی....

_ چه آینده ای؟.....بدون امیر محمد؟

_ زندگی جریان داره آوا، تو هنوز جوونی.....باید برگردی دانشگاه، باید ازدواج کنی، مادر بشی.....

پوزخند زد:

_ نمی شه، نه من می خوام، نه می تونم.....

_ باید بتونی.....

_ من دیگه به مردا اعتماد ندارم، نمی تونم، نمی تونم حتی به ازدواج فکر کنم، و..... منتظر نگام کرد:

_ امکان پذیر هم نیست.....

_ چرا نیست؟ تو خیلی جوونی، باید ازدواج کنی، فکر می کنی چند سال دیگه می تونی این تنهایی رو تحمل کنی، نمی گم الان، قبول دارم، سخته پذیرفتن یه آدم دیگه جای کسی که دوستش داری، ولی.....یه خرده که آروم شدی باید ازدواج کنی، نمی شه که همیشه تنها بمونی.

ساعدمو گذاشتم رو پیشونیمو خیره شدم به سقف، رویا ادامه داد:

_ یه خرده که بگذره آروم می شی.....راحت تر می تونی با این مسئله کنار بیای

یه نفس عمیق کشیدم، نمی تونستم باور کنم ممکنه یه روزی دوباره بتونم به یه مرد فکر کنم، حتی اگه هیچ مشکل دیگه ای سر راهم نباشه.

صبح داشتم رویا رو می رسوندم دانشگاه که گفت:

_ امیر حسین.....

نگاش کردم.

_ آوا خیلی غمگینه.....چرا هیچ کار براتش نمی کنیدی؟

_ چیکار کنیم براتش؟

_ دلش شکسته، چرا تحقیق نمی کنی ببینی این دختره که عکسشو دیده کی بوده، شاید یه اطلاعاتی در مورد اون بتونه

آرومش کنه.

_ گفت بهت؟

_ آره، دیشب گفت

_ همه چیزو گفت؟

_ نمی دونم، جریان دختره رو گفت و اینکه خودش قبلاً یه علاقه ی بچگونه به یه پسر داشته و همین امیر محمدو عصبانی کرده.....

_ جریان رابطشونم گفت؟

_ نه....

_ تو فکر می کنی اطلاعات از اون دختره آرومش می کنه؟

_ نه هر اطلاعاتی، ولی اگه مطمئن بشه زمانیکه با آوا بوده از اون دختره دل کنده بوده فکر می کنم تاثیر داشته باشه، خیلی نسبت به مردا بی اعتماد و بد بینه....

نفس عمیق بی شباهت به آه نبود، چی اومده بود به روز این دختر؟، گفتم:

_بدبینی آوا فقط مربوط به امیرمحمد نیست.....اون پسری که می گه بهش علاقه ی بچگونه داشته هم کم مقصر نبوده، خودش با یکی دیگه بود و آوا رو گذاشته بود سر کار، واسه تفریح،واسه خنده به سادگیش.....

_وای!....

_بعد از اون تونست به امیرمحمد اعتماد کنه،ولی با دیدن اون عکسا،نمی دونم باز می تونه اعتماد کنه؟

_تحقیق کن دربارش،ببین این دختره کی بوده،ببین رابطشون چه جوریه،شاید بشه به آوا کمک کرد.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_سخته،ولی سعی می کنم از دوستای امیرمحمد یه اطلاعاتی بگیرم.

رویا رو که رسوندم رفتم شرکت،حرفای رویا برده بودم تو فکر،باید اگه می شد و کاری از دستم بر میومد واسه آوا انجام می دادم. گوشه امیرمحمد دست آوا بود،باید به یه بهونه ای ازش می گرفتم و شماره ی دوستاشو بر می داشتم.

پشت میز نشسته بودم و حسابی تو فکر بودم،اون روز تمرکز کار کردن نداشتم.امیرعلی اومد تو اتاقم،دنبال یه سری برگه بود. داشت زونکنا رو زیر و رو می کرد که گفتم:

_امیرعلی....

_جونم داداشی؟

_بیا بشین کارت دارم

نشست رو صندلی.گفتم:

_ببین امیرعلی گوشه امیرمحمد دست آواس....

یه نفس عمیق کشید و گفت:

_خب؟

_شماره ی چند تا از دوستای امیرمحمد و لازم دارم، نمی خوام آوا بفهمه،می تونی یه جوریه اطلاعات گوشه رو روی یه فلش واسم بیاری؟

_چیزی شده؟

_چیز مهمی نیست،می دونی که تا اسم امیرمحمد میاد آوا می ریزه بهم، نمی خوام حالش گرفته بشه...

مشکوک پرسید:_شماره ی دوستای امیرمحمدو می خوامی چیکار؟

چشمامو گذاشتم رو همو حرصی گفتم:

_امیرعلی می تونی یا نه؟

سرشو تکون داد و با تردید گفت:

_باشه،فقط آوا نباید خونه باشه

_بعد از ظهر می گم رویا سرشو گرم کنه

می دونی گوشه رو کجا می ذاره؟

_نه.....

_عجله داری؟

_نه،ولی زرودر باشه بهتره،کمتر فکرم مشغول می شه

_باشه

نتونستیم آوا رو راضی کنیم و ببریمش بیرون، با اون پاش حوصله ی بیرون رفتن نداشت، ناچار با رویا تو آشپزخونه گرفتیمش به حرف تا امیرعلی بتونه اطلاعات مورد نظرو واسمون پیدا کنه، دوتایی گیر داده بودیم بهش واسه ثبت نام دانشگاه. اونم کلافه هی می گفت که حوصله نداره. واقعاً هم حیف بود، دانشجویی که همیشه جزء سه نفر اول دانشگاه بود حیف بود درسو بذاره کنار. امیرعلی که از پله ها اومد پایین و از پشت سر آوا شستشو به علامت موفقیت نشون داد، ما هم یه نفس راحت کشیدیم و دست از سر آوای بیچاره برداشتیم. امیرعلی فلشو داد دستمو آروم گفت:

_باید بهم بگی جریان چیه....

با خنده فلشو گرفتمو گفتم:

_کارت درسته داداشی...،سیم کارتشم می خوام

با اشاره به رویا بلند شدم و رفتم بالا، امیرعلی هم دنبالم اومد، سیم کارتو از اتاق آوا برام آورد، گذاشتمش تو گوشی خودم، فایلای فلشو باز کردم، تو عکساش چیز خاصی ندیدم، رفتم تو پوشه ی کانتکتاش، تک تک اسمارو خوندم، خیلپاش به نظرم آشنا نبود، تنها اسمی که مطمئن بودم به دوره ی تحصیل امیرمحمد ربط داره پارسا زند بود، که پیش شمارش نشون می داد امیرمحمد شماره ی کانداشو سیو داره، خدا خدا می کردم بتونم باهاش تماس بگیرم. تو خونه موقعیتم خوب نبود، جدا از آوا دوست نداشتم تا از چیزی مطمئن نشدم بقیه هم چیزی بفهمن. شماره رو تو موبایلم سیو کردم، یکی دوتا شماره ی دیگه هم بود که پیش شماره های مشابه داشت، اونارو هم با اسماشون سیو کردم تا اگه از شماره ی پارسا زند به نتیجه ای نرسیدم با اونا تماس بگیرم تا ببینم می شه اطلاعاتی بدست آورد یا نه.

لباسامو عوض کردم و رفتم پایین، امیرعلی هنوز داشت واسه دانشگاه سر به سر آوا می داشت، گفتم:

_رویا من دارم می رم بیرون، کار دارم، هستی یا میای؟

رویا دقیق نگام کرد و گفت:

_منم بیرون یه خرید کوچولو دارم، صبر می کنی آماده بشم؟

_تا من ماشینو می برم بیرون اومدی....

دوید و از پله ها رفت بالا. واقعاً من تازه ماشینو زده بودم بیرون که رسید و نشست رو صندلی کنارم و با عجله گفت:

_چی شد؟

_چند تا شماره پیدا کردم، نمی خواستم از خونه زنگ بزنم....

یکمی رفتم و ماشینو جلوی یه پارک نگه داشتم. زیر لب بسم اللهی گفتم، رویا هم همینطور زیر لبی داشت یه چیزایی می خوند. گوشیمو برداشتم و شماره ی پارسا زندو گرفتم، چند تا بوق خورد، داشتم نا امید می شدم که گوشی رو برداشت:

_به به آقای مهندس، تو معلوم هست کدوم گوری هستی نکبت، چرا هر چی زنگ می زنی یا جواب نمی دی یا گوشیت خاموشه؟

مونده بودم چی بگم، فکر اینجاشو نکرده بودم، با من من گفتم:

_آقای زند....

چند لحظه سکوت شد و بعد با تردید گفت:

_امیرمحمد؟

با یه نفس عمیق گفتم:

_برادرشم، امیرحسین....

با لحن و رفتش گفت:

_ آهان، خوب هستید؟، امیر محمد خوبه؟
سوالاش همه با تردید بود، انگار که یه چیزایی حس کرده باشه، گفتم:
_ متأسفانه ما امیر محمدو از دست دادیم.....
بغض خودمم باز تو گلوم بزرگ شده بود، رویا هم دو تا دستشو گذاشته بود رو صورتشو کلافه
سرشو تکون می داد، پارسا گفت:
_ یعنی چی؟
برای کنترل بغضم باز یه نفس عمیق گرفتم و گفتم:
_ شیش ماه پیش، تو یه تصادف.....
چند دقیقه ای فقط سکوت بود، نه من توان حرف زدن داشتم و انگاری نه اون، یه خرده که گذشت
آروم گفتم:
_ واقعاً متأسفم..... من..... نمی دونستم...
_ کوتاهی از ما بوده، ولی متأسفانه انقدر حالمون بد بود.....
_ حق دارید، در هر صورت تسلیت منو بپذیرید.
_ ممنون....
_ کمکی از دستم بر میاد؟
_ برای همین مزاحمتون شدم..... راستش..... تو عکسای امیر محمد تو فایلای کامپیوترش، عکس
یه خانم بود که ظاهراً روابط نزدیکی با امیر محمد داشته.....
صلاح نمی دونستم جریان نامزد شدن آوا و امیر محمدو بگم، شاید اگه متوجه می شد امیر محمد
نامزد داشته از گفتن حقیقت سر باز می زد. آروم آروم ادامه دادم:
_ ما تازه اون عکسارو دیدیم و متوجهشون شدیم، و هیچی در مورد این خانم نمی دونیم، اینکه کیه
یا چقدر با امیر محمد نزدیک بوده، حس کردم شاید حقش باشه از موضوع خبر داشته باشه، شما می
شناسیدش؟.....
_ فکر می کنم منظورتون لیندا باشه؟!
_ متأسفانه ما نمی دونیم اسم ایشون چیه..... خانم دیگه ای تو عکسا تا این حد به امیر محمد
نزدیک نبود.....
_ درسته، خودشه، امیر محمدو لیندا چهار سال با هم بودن، قصد امیر محمد از دواج بود..... ولی بنا
به دلایلی این مسئله امکان پذیر نشد
_ می توئم بپرسم چرا؟
_ خب نمی دونم درسته بگم یا نه؟..... پوف..... حدود دو سال پیش امیر محمد متوجه شد لیندا
داره بهش خیانت می کنه و همون دو سال پیش همه چیز بینشون تموم شد، راستش من دیگه خبری
از لیندا ندارم، فقط می توئم مطمئنتون کنم که نگران چیزی نباشید، اونا خیلی وقت بود که از هم
جدا بودن.....
چشمامو بستم و یه نفس راحت کشیدم، انگار واسه خودم هم مهم بود که از مرد بودن امیر محمد و
نامردی نکردنش مطمئن بشم. پارسا ادامه داد:
_ لیندا باعث شده بود امیر محمد نسبت به همه ی دخترا بدبین بشه، هر چی هم ما سعی کردیم با
کس دیگهای آشناس کنیم قبول نکرد.
بعد از تشکر و تسلیت گفتن دوباره ی پارسا گوشی رو قطع کردم، رویا با نگاه کنجکاو زل زده
بود به من، با لبخند گفتم:
_ جریان مال چند سال پیش بوده.....
لبخند رو لب رویا هم نشست، گفتم:

_ امیرمحمد قصدش از دواج بوده، دختره دو سال پیش بهش خیانت کرده، امیرمحمد متوجه شده و همه چیزو ریخته به هم، بعد از اونم دیگه با هیچ کس نبوده.....
رویا خندید و گفت:

_ حتماً آوا خوشحال می شه اینا رو بفهمه
_ دعا کن باور کنه و فکر نکنه می خوایم گولش بزنیم
_ فوقش بهش پیشنهاد می دیم خودش با پارسا صحبت کنه.... فکر می کنم علت عکس العمل تند نشون دادن امیرمحمد هم همین نظر بدش نسبت به اون دختره بوده، فکر کرده آوا هم داره خیانت می کنه.
به علامت تایید سرمو تکون دادم. رویا واقعاً خوشحال بود و این خوشحالی به خاطر آوا بود و من چقدر ممنونش بودم واسه این همه محبتش.

موضوعو که به آوا گفتیم چند لحظه فقط نگامون کرد و با پوزخند گفت:

_ دیگه مگه فرقی هم می کنه؟

رویا مهربون گفت:

_ معلومه که فرق می کنه..... تو برات مهم نبود بفهمی ابراز علاقه های امیرمحمدت واقعی بوده...
شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

_ نه قبلاً نا باور بودم نه الان با این حرفا چیزی عوض شده و باعث می شه باور کنم، من گیجم، مغزم دیگه قدرت تجزیه و تحلیلشو از دست داده، نمی تونم قبول کنم بعد از دختر به اون جذابی امیرمحمد دل داده به من....

_ خودتو دست کم می گیری.... مگه جذابیتهای تو کمه؟ تازه اکثر آقایون از دخترای چشم و ابرو مشککی خوششون میاد.

با پوزخند گفت:

_ تجربه ثابت کرده برادرای صولت از این قاعده مستثنا هستن.

_ سخت می گیری آوا.... فکر تو آزاد کن، انقدر به چیزای بد فکر نکن.

لبخند زد و دستشو گذاشت رو بازوی رویا و گفت:

_ سعی خودمو می کنم، ممنون که به فکر می.

گفتم:

_ از فردا هم باز دوباره نشین تو خونه، تجربه ثابت کرده تو خونه که می شینی می زنه به سرت، فردا صبح بیا بریم شرکت به کارت برس، پاتم بهتره دلیلی نداره کارتو ول کنی
رو به رویا گفت:

_ می بینی چه مدیر سخت گیریه این شوهرت

رویا خندید و آرام گفت:

_ خبر نداری، شوهر سخت گیری هم هست.

خندیدم و گفتم:

_ روتونو کم کنی.

رویا خندید و گفت:

_ دروغ می گم، مدام در حال غرغری دیگه.... این چیه پوشیدی؟، مانتوت چرا کوتاس؟، رژلبت چرا پررنگه؟، چرا بلند حرف می زنی؟، چرا می خندی؟.....

بعد با شیطنت نگام کرد و گفت:

_بگم بازم؟
خندیدم و گفتم:

_حرف حساب داری بگو، چرت و پرت نه....
خندید و از جاش بلند شد و گفت:

_بگو بچه ها آماده بشن می خوایم شام بریم بیرون.
نه؟... مهمون شماییم رویا خانوم؟

_اختیار دارین، تا وقتی بزرگتر هست بنده دست تو جیبم نمی کنم.

آوا نشسته بود و به کل کلای ما دو تا می خندید. می خواستم سر به سر رویا بذارم، همینجوری که
داشتیم از در اتاق آوا می اومدم بیرون گفتم:

_پس بی زحمت همون رژتو کم رنگش کن....
صدای خنده ی آوا بلند شد و رویا گفت:

_زهر مار....

سرمو بردم داخل اتاق و لبمو به دندان گرفتم و گفتم:
_آخ، آخ.... کوچولو با بزرگترت درست صحبت کن.

بخیه های پامو که کشیدن وضعیت راه رفتنم یه خرده بهتر شده بود و می تونستم به تنهایی راه
برم، درسته که یکمی سخت بود ولی می شد، دیگه صبح به صبح با بچه ها می رفتم شرکت و بعد
از ظهر بر می گشتم. حرفای رویا و امیرحسین حسابی فکرمو مشغول کرده بود، نمی دونستم تکلیفم
با خودم چیه، درست بودن حرفای امیرحسین و رویا خیلی می تونست تو روحیم تاثیر داشته باشه
، چون تا حالا فکر می کردم که فقط یه بازیچه بودم.

بچه ها خیلی وقت بود که برای شرکت منشی نداشتن و از وقتی من کارمو شروع کرده بودم عملاً
از من به جای منشی هم استفاده می کردن، میز منشی شرکت و در اختیار من گذاشته بودن، هم به
حساب و کتابا می رسیدم، هم تلفناشونو جواب می دادم، چای هم نوبتی می ریختیم، یه بار در
روزش نوبت من بود.

نشسته بودم پشت میزو حسابی مشغول بودم که زنگ آیفون خورد، رضا بود، دکمه ی درب باز کنو
زدم. چون کس دیگه ای جز خودمون تو شرکت نبود با صدای بلند گفتم:

_امیرحسین، آقا رضاس....

امیرحسین از اتاق بیرون اومد و آراد سرشو از لای در اتاق دیگه بیرون آورد و گفت:

_سر جالیزه اینجا؟

بی حوصله شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

_برو بابا...

امیرحسین رفت و در بالا رو باز کرد، رضا و حامی وارد شدن، جلوی پاشون بلند شدم، سلام و
احوالپرسی ها انجام شد، امیرعلی و آرادم اومده بودن بیرون و باهاشون حال و احوال می کردن،
نمی دونستم چرا نگاه حامی رو من یه جوریه، انگار یه جور ترسناک، نوع نگاهش دلمو می
لرزوند. با استرس دستی به مقنعم کشیدم و خودمو مشغول کار نشون دادم. بچه ها همونجا تو هال
نشستن و امیرعلی رفت تا براشون چای بیاره. صحبتاشون در مورد یه سری قطعات بود که رضا
اینا فوری لازم داشتن و می خواستن موقتاً از شرکت ما تهیاشون کنن تا کارشون سریعتر پیش بره،
از این نوع همکاری بین بچه ها خوشم میومد، دو تا شرکت نوپا بودن که به خاطر همین همبستگی
و پشت هم بودن تا حالا خوب پیش رفته بودن. آراد بلند شد و اومد سمت من و آروم گفتم:

_بلند شو برو تو اتاق.....

با تعجب گفتم:

_کارام چی؟

_بذار واسه بعد....

بعدم زیر لب با خودش غرغر کرد:

_نمی دونم این پسره چش شده؟، اینجوری نبود که...

گوشیمو برداشتم و رفتم تو اتاق، می خواستم زنگ بزنم به رویا و حالشو بپرسم، چند روزی بود ندیده بودمش. گوشیمو که روشن کردم دوتا پیام نخونده داشتم، اولی رو باز کردم:

"سلام، این ترم چرا نیومدی دانشگاه؟"

شماره برام ناشناس بود، از وقتی امیرحسین سر جریان محمد گوشیمو ازم گرفته بود، شماره ی خیلی از بچه ها رو نداشتم، پیام دوم و باز کردم:

"محمد علوی هستم"

با صدا نفسمو بیرون دادم و سریع پیامارو پاک کردم، آگه شماره ای از این بشر نگه می داشتم ممکن بود در اولین فرصت زنگ بزنم و هر چی از دهنم در میومد بهش بگم. عصبی گوشه ی رو انداختم رومیز و از خیر زنگ زدن به رویا هم گذشتم و سرمو گذاشتم رومیز.

نیم ساعتی گذشته بود که با صدای امیرحسین سرمو بلند کردم:

_تو چرا بیکار نشستی اینجا؟..... نمی خوردنت که فرار کردی اومدی تو اتاق.....

بی حوصله گفتم:

_آراد خان دستور فرمودن.....

_چرا؟

آراد که از بیرون صدامونو شنیده بود گفت:

_این پسره چش شده امیرحسین، ندیدی چه جوری آوا رو نگاه می کرد؟

امیرحسین متعجب پرسید:

_رضا؟!؟

آراد خندید:

_نه دیوونه، حامی رو می گم....

_دست بردار آراد، حامی اهل چشم چرونی نیست....

_جون من نگاشو رو آوا ندیدی؟!؟

_منکه متوجه چیزی نشدم، ولی بر فرضم که بوده مطمئن باش با منظور نبوده، شاید تو فکر بوده متوجه جهت نگاهش نبوده.....

دلخور از اتاق رفتم بیرون و با غرغر به آراد گفتم:

_ویترین مغازه نبودم که زل بزنه بهم، اصلاً آخه قیافه ی من نگاه کردن داره.....

امیرعلی متعجب نگاشو دوخت به منو گفت:

_چته مثلاً، چه فرقی با دخترای دیگه داری مگه؟!؟

پورخند زدم و از کنار جفتشون گذشتم و نشستم پشت میزم. اشکام بی اختیار می ریختن رو گونه هام، آراد با تاسف گفت:

_چی شد آوا؟ منکه منظورم با تو نبود.....

با گریه گفتم:

_حالم به هم می خوره از اینکه هم جنسای شما به عنوان یه جسم دیدزدنی بهم نگاه می کنن....

امیرحسین نفسشو با فوت بلندی بیرون داد و با لحن سرزنشگر گفت:

_الکی بزرگش کردی آراد، حامی همچین آدمی نیست....
آراد آروم گفت:

_من نمی دونستم ناراحت می شی خواهری، می خواستم مواظبت باشم.
امیرحسین: آوا بلند شو دست و صورتتو بشور ول کن این حرفا رو، اونم معلوم نیست حالا
فکرش کجا بوده نگاش مونده رو تو، آگه حامی همچین آدمی بود من نمی داشتم از یک کیلومتری
این دفتر رد بشه، بلند شو خودتو الکی ادیت نکن.

بعد ادامه داد:

_شما هم انقدر با عجله قضاوت نکن آقا آراد.....

از شرکت که بیرون اومدیم و کنار رضا نشستم رو صندلی کمک راننده رضا گفت:
_مرد حسابی معلوم هست حواست کجاس؟ تو که خوردی دختر مردمو با نگات...
با تعجب برگشتم و نگاش کردم، ادامه داد:
_خیلی احترامتو نگه داشتن بهت چیزی نگفتن... چرا اینجوری زل زده بودی بهش؟
_من؟!!

_پس نه، حتماً من..... ندیدی آراد رفت فرستادش تو اتاق.....

دستمو کشیدم تو مو هامو گفتم:

_حتماً متوجه نبودم نگام رو او نه.....

_متوجه نگاه خودت نبودی؟

باز دستمو کلافه کشیدم رو صورتمو گفتم:

_فکرم مشغوله....

_چی شده؟

نفسمو حبس کردم و گفتم:

_داداش امیرحسین کی فوت کرد؟

رضا با پوزخند گفت:

_نگو عاشق شدی که خندم می گیره.....

_چرت نگو رضا، جواب منو بده، نامزده این دختره کی مرده؟

_باید دلیلشو بگی تا جوابتو بدم....

_تو بگو، داستانش مفصله می گم برات....

_عید همین امسال.....

نفسمو پر صدا بیرون دادم و گفتم:

_تو رفتی تعذیه؟

_نه، ما شمال بودیم، مگه یادت نیست؟، خودت یه شبه مجبورمون کردی بریم

سرمو تکون دادم و گفتم:

_چرا

_نمی خوام بگی چی شده؟

همینطور که خیره شده بودم به روبروم پوست لبمو با دندون کردم و گفتم:

_من باعث مرگش شدم.....

بعد از چند دقیقه سکوت محض ماشینو یه گوشه پارک کرد و خاموشش کرد و روشو برگردوند
سمت من:

_چی می گی تو حامی؟ امیر محمد تصادف کرده...
با بغض گفتم:

_می دونم...

_به تو چه ربطی داره این مسئله....

دو تا دستمو گذاشتم رو صورتمو گفتم:

_زنگ بزن به هومن بگو برات تعریف کنه.

بعدم در ماشینو باز کردم و پیاده شدم، احتیاج به پیاده روی داشتم، هوای آزاد، نفسم کم اومده بود، کاش دختر بودم و می تونستم راحت هق هق کنم این بغض لعنتی رو سر به نیستش کنم. انقدر رفتم و رفتم تا هوا تاریک شد، عذاب وجدان دستاشو گذاشته بود رو گلمو توان نفس کشیدنو ازم گرفته بود، من علاوه بر اینکه حق زندگی رو از یه جوون گرفته بودم، زندگی یه دختر جوونم مثل زهر تلخ کرده بودم، یه خونواده داغدار جوونشون بودن... شایدم یه فامیل.

سر شب بود که مامان زنگ زد، گوشی رو برداشتم:

_بله؟

_الو حامی، کجایی تو؟ گوشیتو چرا جواب نمی دی؟

یه نگاه به صفحه ی گوشیم انداختم، سه تا میس کال، گفتم:

_حواسم نبود، جونم؟

_کی می آی خونه؟... عموت اینا دارن میان اینجا...

_دعوتشون کرده بودی؟

_آره....

_چرا زودتر بهم نگفتی؟

_فراموش کرده بودم بهت بگم، بلندشو بیا زشته تو نباشی

_دارم میام، چیزی نمی خوای؟

_نه، سریع خودتو برسون.

یه ماشین دربست گرفتم و رفتم خونه، قبل از رسیدن عمو اینا سریع یه دوش گرفتم و قیافمو یکم مرتب کردم. از اتاق که بیرون اومدم، بابا هم رسیده بود. سلام کردم و گفتم:

_مامان سما نمیاد؟

_چرا مادر، زنگ زدم راه افتاده بودن، الانه ها دیگه می رسه.

نشستم رو مبل و کنترل تلویزیونو برداشتم. بابا گفت:

_حامی بابا برنامهت چیه؟

_برنامه چی بابا؟

_عموت منتظر اقدام تو مونده، نمی خوای جدی تصمیم بگیری؟

_زوده بابا....

_چرا زوده؟ مشکلات چیه؟

کلافه یه نفس عمیق گرفتم:

_بذار یکم پس انداز کنم....

_پس انداز می خوای چیکار؟، خونت آماده اس، شرکتت روبه راهه، ماشین مرتب زیر پاته، بابا جان آلا خواستگار داره، تا کی می خوای دختره رو بلاتکلیف نگه داری؟ باید حداقل یه چیزی بگی خیال عموت راحت بشه.

دستی کشیدم تو مو هام. نمی دونستم چی بگم، آلاء ازم فرصت خواسته بود و خواهش کرده بود بهش زمان بدم بدون اینکه باباش چیزی بفهمه، آروم سرمو تکون دادم و گفتم:

_ شما فعلاً چیزی نگید، امشب خودم با آلا صحبت می کنم...

زنگ آیفون به صدا در اومد، بلند شدم، با دیدن چهره ی مانلی خواهرزاده ی کوچولوم لبخند رو لبم نشست و درو باز کردم، رفتم تو حیاط واسه کمک به سما، گونه ی سما رو بوسیدم و صورت مانلی رو غرق بوسه کردم و گفتم:

_ حسام کجاس؟

_ داشت تلفن صحبت می کرد، میاد الان، تو بیا بریم تو.

دستمو به پشت سما زدم و فرستادمش تو و خودم با مانلی رفتم بیرون، حسام گوشیشو قطع کرده بود و داشت میومد سمت خونه، با لبخند احوالپرسی کردیم و تعارفش کردم بره داخل.

هنوز وسطای حیاط بودیم که دوباره صدای باز شدن در حیاط اومد، عمو اینا بودن، برگشتم سمت در ورودی. با خوشرویی با عمو دست دادم و با زن عمو و آلا احوالپرسی کردم، آلا خوشگل شده بود، نمی خواستم ندید بدید بازی در بیارم وگرنه می تونستم حالا حالا ها نگاه ازش نگیرم. زن عمو با خنده به مانلی اشاره کرد و گفت:

_ حامی بهت میادا!

خندیدم و تعارفشون کردم داخل. عمو و زن عمو جلوتر رفتن و آلا هم کنار من قدم برداشت، با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

_ چطوری خانم؟

جوابم فقط یه لبخند کوچیک بود، گذاشتم پای خجالتشو، دست آزادمو گذاشتم پشتشو گفتم: برو تو.

آلاء جلوتر و من پشتش وارد شدم.

مامان اینا هنوز داشتن تعارف تیکه پاره می کردن، من رفتم داخل آشپزخونه و فنجونای آماده ای رو که مامان داخل سینی چیده بود از جای پر کردم و سینی رو برداشتم و بردم داخل پذیرایی. زن عمو تا سینی جای و دست من دید گفت:

_ ای وای حامی جان، جای بخوریم یا خجالت؟

بعدم رو به آلاء ادامه داد:

_ بلند شو مامان جان بگیر سینی رو از دستش.

آلاء با لبخند بلند شد و اومد سمتم، جواب لبخندشو با لبخند دادم و سینی رو دادم دستش:

_ دستت درد نکنه.

رفتم و نشستم بین عمو و حسام. سما هم بچه به بغل از اتاق اومد بیرون و مانلی رو گذاشت تو بغل منو گفت:

_ بیا داییش دیگه نوبت توئه...

با لبخند از پشت سر گونه ی مانلی رو برسیدم. سما با اعتراض گفت:

_ نه، نکن حامی با اون ریشای تیغ تیغ صورت بچم زخم می شه...

حسام با خنده گفت: _ اگه قراره دایی بچه رو نگره داره که به سبک خودش نگره می داره...

_ ان شا الله بچه ی خودش....

انگار همه منتظر همین یک کلمه بودن که همه دست جمعی گفتن:

_ ان شا الله...

عمو رو به من گفت:

_چه خبر از شرکت عمو جون؟ کارا خوب پیش می ره؟
_خدارو شکر، بد نیست...
اسم خدا که میومد پشتم می لرزید، من اگه خدا حالیم بود که حال و روزم این نبود. رفته بودم تو
حال و هوای خودم که حسام دستشو گذاشت رو شونمو گفت:
_حامی جان عمو با شمان....
سرمو بلند کردم و گفتم:
_ببخشید عمو جان، جانم؟
با لبخند گفت:
_حواست کجاس پسر خوب؟
لبخند زدم:
_امروز با رضا رفته بودیم شرکت یکی از بچه ها، قراره کم و کسریامونو فعلاً اونا تامین کنن
واسه این پروژه ی جدید.....تو فکر قرار دادش بودم.....
لبخند زد:
_به سلامتی....
_جونم، بفرمایید؟
_هیچی عمو جان از همین کار و برنامه هات می پرسیدم...
آلاء سینی چای و گرفت جلوی من، با یه لبخند گرم یه فنجون برداشتم و گفتم:
_دستت درد نکنه...
سما هم پشت سر آلا با ظرف شیرینی پذیرایی می کرد. بابا با چشم و ابرو اشاره می کرد که یه
چیزی در مورد آلاء بگم، برای اینکه خیالشو راحت کنم، بلند شدم و مانلی رو گذاشتم تو بغل حسامو
پشت سر آلاء رفتم تو آشپزخونه، نگام بهش که می افتاد ناخودآگاه لبخند می زدم. اونم با خجالت
جواب لبخندمو داد، تکیه زدم به چهارچوب درو دستامو کردم تو جیبای شلوارم:
_چه خبر خانوم؟
با خجالت دستاشو پیچوند تو هم و گفت:
_هیچی....
_بگم بابا با عمو صحبت کنه؟
سرشو سریع بالا آورد:
_در مورد چی؟
_خندیدم: در مورد چی؟... در مورد خودمون.... من و شما
سریع دوباره سرشو انداخت پایین:
_وای نه.....
سرمو به یه طرف خم کردم، دوست داشتم سر از احوالاتش در بیارم:
_چرا نه؟
_الان که وقتش نیست.... من ازت فرصت خواستم.
_بله، منم گفتم چشم، ولی تا کی؟
_حامی....
صداش اضطراب داشت، با لحن آرومتر گفتم:
_جون حامی؟
_زوده

_بابا منو گذاشته تحت فشار، می گه تو که انتخابتو کردی مشکلی هم نداری چرا دست دست می کنی؟...چی بگم بهش؟
 _فقط یکم دیگه....
 _سرمو تکون دادم و گفتم:
 _باشه ولی چقدر؟
 _نمی دونم.....
 _سرشو بلند کرد و گفت:
 _من الان آمادگی ندارم....
 _حتی واسه یه نامزدی ساده؟...
 _دوباره سرشو انداخت پایین:
 _حتی واسه یه نامزدی ساده.....
 _باشه
 _جلوش تسلیم بودم،تسلیم تسلیم،حرفم حرف آلاء بود و خواستم خواسته ی آلاء.
 _از جلوی در کنار رفتم و با دست اشاره کردم به بیرون:
 _بفرمایید.
 _مرسی.

سر میز شام نشسته بودیم و همه ساکت شامشونو می خوردن که بابا گفت:
 _امروز حاجی اخوان اومده بود دم مغازه...
 _حاجی اخوان از بازرایی قدیمی بودو از قدیما ما گاهی باهاشون رفت و آمد داشتیم.بابا وقتی دید کسی چیزی نمی گه ادامه داد:
 _اجازه می خواست واسه امر خیر.
 _نوچی گفتم و قاشق و چنگالمو ول کردم تو بشقاب، اخمای بابا رفت تو هم. آراد گفت:
 _خب می گفتید ما عزا داریم.
 _گفتم،گفت فعلاً فقط میایم بچه ها آشنا بشن
 _رو به نرگس جون ادامه داد:
 _از نظر شما که اشکالی نداره؟
 _نرگس جون یه نگاه به من انداخت و گفت:
 _نه، چه اشکالی....فقط....
 _فقط چی؟
 _آوا آمادگیشو داره؟!
 _کم کم پیدا می کنه....می دونم شما مادری،دلت خونه واسه بچت،ولی این دخترم آینده می خواد، کسی خبر نداشته اینا نامزد بودن، آگه با هم به نتیجه رسیدن خودم به حاجی می گم یه دوره ی کوتاه نامزد داشته....
 _یه قطره اشک از چشم من چکید تو بشقابم، آراد یه نگاه به من انداخت و رو به بابا گفت:
 _حداقل تا سر سال صبر می کردین بابا...
 _بابا حرصی گفت:
 _عزا داری آوا واجب تر از امیرحسینه؟...امیرحسین....
 _هق هقم بلند شد، بابا عصبی گفت:

_بس کن این اداها رو... تو قبل از فوت امیرمحمد هم محرمش نبودى، من گفتم زمان مى خوام واسه تصميم گيرى، با همين ادا اطوارا راضيم كردى براى مراسم، هنوزم نمى گى چى گذشت اونروز بين شما دو تا....

دو تا دستمو گذاشتم رو صورتم. نرگس جون، بلند شد و از پشت سر منو گرفت تو بغلشو گفت:
_حالا يك ديگه فرصت مى دادين بهش، بذاريد يه خرده....

بابا حرف نرگس جونو قطع كرد:

_به همون سرعت كه به اميرمحمد دل بست به مهدى حاج اخوان هم دل مى بنده، پسر با جريزه و خوبيه، ايراد بنى اسرايلى هم قبول نيست، نتونى ايراد درست و حسابى روش بذارى بايد بله رو بدى....

دلمو زدم به دريا و گفتم:

_نمى تونم، آبروتون مى ره اگه بيان...

نرگس جون لبشو گاز گرفت و گفت:

_آوا، هيس....

_بذار بگم نرگس جون، بذار بگم....

نرگس جون دستشو گذاشت رو دهنمو گفت:

_ساکت باش دختر، بى عقلى نکن...

بابا عصبى گفت:

_بذار ببينم چى مى خواد بگه....

نرگس جون گفت:

_اميرعلى، آراد مامان پاشيد برید بالا پسر....

آراد و اميرعلى هاج و واج از پشت ميز بلند شدن، نرگس جون کنار گوشم گفت:

_هيچى نمى گى آوا، فهميدى؟ خودم يه جورى درستش مى کنم.

دستشو كه برداشت با حق حق گفتم:

_چى رو درست مى كنى نرگس جون؟، جسمو درست مى كنى، اينجارم مى تونى درستش كنى؟

و با كف دست محكم كوبيدم به سينم.

نرگس جون لبشو گزید و با دست محكم زد پشت دست ديگش. بابا غريد:

_چه زرى مى زنى تو؟

عاصى بودم، ديگه هيچى حاليم نبود، نه خجالت و شرم و حيا، نه احترام بزرگترى و نه تدبير و

دور انديشى زل زدم تو چشماى بابا و گفتم:

_من نامزد نداشتم، اميرمحمد محرم بود، شوهرم بود، شما خواستين محرم باشه، من ديگه دختر

خونه ي شما نيستم، من بيوه ي اميرمحمد، نمى تونيد بگيد دخترم يه دوره ي کوتاه نامزد داشته،

بايد بگيد شوهر داشته، اگه خواستيد بگيد اينم بگيد كه شوهرشو دوست داشته، بگيد كه نمى خواد

بى وفايى كنه، بگيد دارم مجبورش مى كنم....

با سيلى بابا، صدام بريده شد. سيلى اى كه شروعى بود واسه تحقير و توهين و ضربه هاى بعدى.

اميرعلى و آراد با صداى نرگس جون با سرعت از پله ها پايين اومدن و به سختى بدن بى جون

منو از زير دست و پاى بابا بيرون كشيدن. تمام بدنم كوفته و دردناك بود، براى اولين بار تو

زندگيم از دست بابا كتك خوردم و به چه وضع وحشتناكى كتك خوردم. انقدر كه طعم خون تو

تمام دهنم پيچيده بود. آراد همينطور كه منو از پله ها بالا مى برد عصبى گفت:

_ چه غلطی کردی که بابا اینجوری افتاد به جونت؟
با حرص بازومو از دستش بیرون کشیدم و لنگون لنگون رفتم سمت اتاقم. گوشیمو برداشتم و شماره ی امیرحسینو گرفتم، نمی تونستم برم پیش آلاله یا آرمین، بچه ها با دیدن قیافم وحشت می کردن، امیرحسین گوشیشو برداشت، صدای خنده ی رویا هم میومد، دوست نداشتم خوشیشونو بهم بزنم ولی کس دیگه ای رو هم نداشتم.

_ امیرحسین....

_ آوا، گریه می کنی!؟

_ امیرحسین میای دنبالم؟

_ چی شده؟

هق هق بلندتر شد:

_ این خونه دیگه جای من نیست

_ هیشش، بهت می گم بگو چی شده؟

_ امیرحسین دارم می میرم، میای؟

_ میام، الان میام.

سریع یه ساک کوچیک وسیله برداشتم و یه مانتو و روسری مشکی پوشیدم. از شدت هق هق به نفس تنگی افتاده بودم. جرات نگاه کردن تو آیینه رو نداشتم، نمی تونستم ببینم چه بلایی سرم اومده. صدای زنگ آیفون که بلند شد ساکمو برداشتم و از پله ها رفتم پایین، نرگس جون با چشمای اشکیش گفت:

_ کجا مامان جان!؟...

امیرحسین و رویا وارد شدن. امیرحسین با دیدن من خشکش زد و رویا "هیع" بلندی کشید و دستشو گذاشت رو دهنش. امیرحسین قیافمو که دید تا ته ماجرا رو خوند. بازومو گرفت و کشیدم تو بغلش، روی سرمو بوسید و گفت:

_ هیششش، آروم باش، آروم باش خواهی.

سرمو از رو شونش برداشتم، دوست نداشتم واسه خانمش سوء تفاهم پیش بیاد، ولی رویا خانمتر از این حرفا بود، با چشمای اشکیش که به خاطر من تر شده بودن کشیدم تو بغلشو گفت:

_ الهی بمیرم، چی شده آوا!؟!

نرگس جون گفت:

_ امیرحسین بگو بمونه خونه، باباش برگرده ببینه نیست بدتره

امیرحسین سرزنش آمیز گفت:

_ با این حالش بمونه مامان؟

_ آخه باباش...

_ دیگه چیکار می خواد بکنه از این بدتره....

آراد حرصی گفت:

_ باباشه، از تو مطمئناً دلسوزتره...

امیرحسین نفسشو پر صدا داد بیرون و با تاسف سرشو تکیه داد و گفت:

_ می کشتش خیالت راحت می شد؟

_ معلوم نیست چه غلطی کرده....

نرگس جون با حرص گفت:

_ آراد!!

_ آگه کاری نکرده چرا هیچی نمی گه؟ چرا توجیح نمی کنه؟

امیر حسین درو باز کرد و گفت:

بریم آوا...

آراد از جاش بلند شد:

تا بابا نیومده حق نداره پاشو از خونه بذاره بیرون....

امیر حسین با لحن آروم گفت:

آراد کله شقی نکن....

بابا تا حالا نوک انگشتش رو این خانم بلند نشده بوده....

امیر حسین باز گفت:

آراد، تو چیزی نمی دونی....

تو که می دونی بگو تا منم بدونم....

امیر حسین دستی تو موهاش کشید و گفت:

_کوتاه بیا... بذار امشب بیاد بریم یکم رویا آرومش کنه، میارمش.

_زنگ بزنی اجازشو از بابا بگیر.

امیر حسین گفت:

امیر علی زنگ بزنی به حاجی بگو آوا با ماس....

نرگس جون گفت:

امیر حسین جان مادر، الان حاجی عصبیه....

با حق هق انگشتمو بلند کردم و با تهدید رو به آراد گفتم:

به خدا اگه نذاری برم می رم یه جایی که دیگه رنگمو نبینین....

نرگس جون به آراد گفت:

بذار بره مادر، حال نداره، حاجی چیزی گفت، می گم من فرستادمش...

آراد باز گفت:

خب بابا یکی به منم بگه اینجا چه خبره!؟

بدونی که چی بشه مادر؟ تو هم حرص بخوری؟

آراد نوچی کرد و بلند شد و از پله ها رفت بالا.

رویای رفت و رو صندلی عقب کنار آوا نشست، دستشو دور بازوی آوا حلقه کرده بود و آوا سرشو

گذاشته بود رو شونشو صدای فین فین آرومش نشون می داد هنوز داره گریه می کنه. گفتم:

چی شد آوا؟

رویای گفت:

امیر حسین الان که وقت صحبت کردن نیست، بذار آروم بشه...

باید بدونم، الانه که حاجی زنگ بزنه...

با دستمال تو دستش بینیشو گرفت و گفت:

می خواست مجبورم کنه ازدواج کنم، هر روز حرف خواستگار می زنه....

دوباره صدای هق هقش بلند شد، برگشتم به طرف عقب و گفتم:

بالاخره که چی؟ باید ازدواج کنی دیگه....

پوزخند زد، گفتم:

_شاید طرف مقابلت انقدر عاقل باشه که بشه منطقی باهاش صحبت کرد.

باز پوزخند زد. دست رویا هنوز داشت سرشو نوازش می داد،

حالا واسه چی اینجوری افتاد به جونت؟

_بهش گفتم....
_دیوونگی کردی آوا....
_شماها نمی فهمین، من خسته ام امیرحسین، به خدا دیگه خسته ام...مرگ یکبار، شیون یکبار، دیگه تموم شد، حداقل استرسام تموم شد
_آخه به چه قیمت؟
_باز با حق بینیشو گرفت:
_ولم کن امیر، دیدی که چیزی نشد، نهایتش این بود که آراد و امیرعلی جلوشو نمی گرفتن می زد می کشتم راحت می شدم، به خدا راحت می شدم، خوش به حال امیرمحمد، کاش من به جای اون رفته بودم.
_رویا گفت:
_زبونتو گاز بگیر، این چه حرفیه دیوونه؟
_ماشینو روشن کردم و آرام گفتم:
_بهت گفتم بذار اسم من بره تو شناسنامت تموم بشه این قضیه ها، لجبازی کردی، حالا به حرف من گوش بده، امیرعلی بفهمه جریان چیه....
_صداش بلند شد:
_بس کن امیرحسین، تو دیگه بس کن.....کی به شما گفته من از وضعیتم ناراضیم، کی به شما گفته من دارم دنبال شوهر می گردم؟.....
_منطقی باش آوا.....آخرش چی؟
_با حرص گفت:
_ماشینو نگه دار می خوام پیاده بشم...
_رویا حرصی گفت:
_امیرحسین، آخه الان وقت این حرفاس؟
_پس کی وقت این حرفاس؟، داره زندگی خودشو تباه می کنه...فکر می کنی امیرمحمد از این کارت خوشحاله؟
_با حق گفت:
_شماها می فهمید از من چی می خواید؟...من هنوز چند ماهه امیرمحمدو از دست دادم، چی می گید شماها آخه؟

آوا با لجبازی کامل منو مجبور کرد سیستم گرمایشی واحد خودشو براش روبراه کنم و تنها رفت اونجا، هر چی هم رویا اصرار کرد شبو پیشش بمونه قبول نکرد.
_دو تا بیمون با استرس نشسته بودیم روبروی هم، رویا با پاش رو زمین ضرب گرفته بود و من دستمو زده بودم زیر چونمو با انگشتم رو صورتم ضربه می زدم. رویا آرام گفت:
_نباید امشبو تنها بمونه...
_چیکارش کنم؟ حریفش نمی شم.....خدا نکنه آوا رو دنده ی لجبازی بیفته، لنگش فقط خودشه
_کاش به آلاله خبر بدیم بیاد پیشش...
_به آلاله زنگ بزنی شوهرشم می فهمه جریان چیه، درست نیست...
_چمیدونم، خب یک کاری بکن دیگه....
_چیکار کنم؟

رویای نوچ بلندی گفت و از جاش بلند شد، یه شال انداخت رو سرشو از آپارتمان رفت بیرون، بلند شدم و دنبالش رفتم، رفته بود پشت در آپارتمان آوا و گوششو چسبونده بود به در، برگشت سمت من و آرام گفت:

_هیچ صدایی نمیاد.

دستمو کشیدم تو موهامو کلافه گفتم:

_به فکر هیچ کس نیست.....

_اون به نظرت الان شرایطی داره که بخواد به فکر بقیه هم باشه؟!!

شونه هامو انداختم بالا و شروع کردم به رژه رفتن تو راهرو. رویا باز گفت:

_یه زنگ بزنی ببین خونه ی مامانت اینا چه خبره.....

رفتم تو و گوشیمو برداشتم، شماره ی امیرعلی رو گرفتم:

_بله؟

_سلام...

_سلام خوبی؟.....

_مرسی...

_آوا بهتره؟

_نمی دونم، رفته تو آپارتمان خودش درم بسته.....اونجا چه خبر؟

_هیچی.....

_حاجی اومد؟

_اومد صاف رفت تو کارگاه آوا، بیرونم نیومده هنوز

_مامان خوبه؟

_تا خوبو چی بدونی.....نشسته سر سجاده، بلندم نمی شه.....

_آراد چی؟

_تو حیاطه.....چی شد امیرحسین؟

_چمیدونم، خبری شد به من زنگ بزنی....حاجی فهمید آوا نیست؟

_فکر نمی کنم، هنوز بالا نیومده....

_باشه، فعلاً کاری نداری؟

_نه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. رفتم پشت در آوا و چند ضربه زدم به در، چند دقیقه بعد آوا درو باز کرد، صورتش وضع خیلی بدی داشت، گفت:

_بله؟

_ببین صورتت چه شکلی شد.....لجبازی نمی کردی می بردمت درمونگاه....

_خودش خوب می شه.....

رویای گفت:

_آوا جون ازت خواهش می کنم یا بیا بریم پیش ما یا بذار من پیام بپوش...

_ترو خدا همین یک شبو بذارید به حال خودم باشم، از صبح هر چی شما بگید همونه.....

گفتم: خیالم ازت راحت باشه؟

پلکای متورمشو رو هم گذاشت:

_راحت باشه....

_پس ما صبح وسایل صبحونه می گیریم میایم مهمونی...

به زور لبخند زد: قدمتون رو چشم.....مرسی رویا جون، ببخشید اذیتت کردم

رویا گونشو بوسید و گفت:
_این حرفا چیه عزیزم؟! من فقط نگرانتم.

یه هفته مونده بودبه عید نوروز، آوا هنوزم پاشو تو خونه ی حاجی نداشتنه بود و باهانش روبرو نشده بود، صبحها میومد شرکت و بعدم می رفت خونه، همه سعی کردن واسطه بشن و آوا رو برگردونن خونه، ولی تلاش همه بی فایده بود.

حاجی هم با همه سر سنگین بود، به مامان بی احترامی نکرد ولی لبخند گرم و اخلاق خوشش انگار تموم شده بود، با من از همه سرسنگین تر بود، من بهش قول داده بودم آوا خواهرم باشه و مثل خواهرم مواظبش باشم، سعیمو کردم ولی نشد، حاجی دیگه به منم اعتماد نداشت. دلش تنگ دخترش بود، دردونش. اینو از بی قراریش می شد فهمید، از گریه های پنهونی سر سجاده اش، من رفتم پیشش، معذرتخواهی کردم، خواستم توضیح بدم، خواستم توجیح کنم ولی نشد که نشد، سرشو تگون داد ولی گره ی ابروهانش باز نشد.

مامان و بابای رویا در تکاپوی ردیف کردن برنامه های عروسی و خرید جهیزیه ی رویا بودن، من قول سر سالو داده بودم واسه مراسم، ولی نمی دونستم با این شرایط اصلاً امکانش هست مراسمی برگزار بشه؟، از یه طرف دیگه دلیلی نداشتم واسه به تاخیر انداختنش. رویا خودشم نگران بود، پیشنهاد می داد یه بهونه ای جور کنیم و مامان و باباشو مجاب کنیم برنامه ها مون یکم با تاخیر اجرا بشه، ازش فرصت خواستم تا ببینم چیکار می تونم بکنم.

شب عید منو رویا التماس آوا کردیم بیاد بریم خونه ی حاجی، حداقل به خاطر مامان من، فقط گفت "یه برنامه می دارم، بیرون از خونه نرگس جونو می بینم"، ما رفتیم، از حال و هوای عید تو خونه ی حاجی هیچ خبری نبود، نه از سفره ی هفت سین خبری بود، نه از بوی سبزی پلو با ماهی هر سال. مامان مارو که دید فقط اشک گوشه ی چشمشو گرفت و اروم پرسید:

_نیومد؟

رویا مامانو بغل کرد و گفت:

_بهش فرصت بدین....

حاجی با همون اخمای تو همش بر خلاف انتظارم یه دستبند خیلی سنگین به رویا به عنوان عروس جدید هدیه داد. سرمو انداختم پایین و گفتم:

_راضی به زحمتتون نبودیم....

عذاب وجدان داشتیم، حاجی همه ی وظایف نداشتنه ی پدریشو واسه ما به جا آورده بود ولی ما و به خصوص من نتونسته بودم از پس تنها خواستش بر بیام، نتونستم اونجوری که باید مواظب دردونش باشم، یعنی در واقع من و امیرعلی و آراد و آرمین چهار تایی هم نتونستیم از پس این وظیفه بر بیایم.

سوم فروردین، روز سالگرد فوت امیرمحمد، منو رویا آوا رو بردیم سر مزار امیرمحمدش، شرایطمون جوری نبود که بتونیم برای سالگردش مراسمی بگیریم، واسه همین تصمیم گرفتیم خودمون از صبح زود بریم و تا غروب پیشش بمونیم، همه ی اهل خونه هم اومده بودن به جز حاجی، انگار هنوز با داماد متوفیش قهر بود. مامان و آوا تو بغل هم زار می زدن و دل همه رو خون می کردن، آلاله و رویا و لیلا خانم سعی داشتن آرومشون کنن ولی هیچ کس توفیقی تو این کار نداشت.

بعد از ظهر از دور رضا و حامی و هومن و دیدم که دارن بهمون نزدیک می شن، سه تایی مشکی پوشیده بودن و یه سبد گل خیلی قشنگ هم همراهشون بود، مامان و بابای رویا هم پشت سرشون بودن. اومدن و به همه تسلیم گفتن. آوا تو بغل رویا تقریباً از حال رفته بود. مامان رویا

با محبت دست نوازشی به سرش کشید و پیشونیشو بوسید. رویا صدام زد، از رضا اینا جدا شدم و رفتم سمتش:

_بله؟

_بیا بریم در ماشینو باز کن، آوا و مامان حالشون خوب نیست، باید ببریمشون. سوییچو دادم دست رویا و امیرعلی رو فرستادم تا باهاشون بره.

اون روز خونه که برگشتیم، آوا سرش به بالش نرسیده از شدت ضعف خوابش برد و من و رویا هم پیشش موندیم. در اتاق آوا رو بستم و رو به رویا گفتم:

_رویا کمک می کنی یکم حال و هوای خونه رو عوض کنیم؟

_چیکار کنیم؟

_می خوام عکسای امیرمحمود از دوروبر خونه جمع کنم، بسه دیگه هر چی خودشو شکنجه داد....

_ناراحت نشه یه وقت....

_بشه، از دست من ناراحت بشه بهتر از اینه که اینجوری خودشو داغون کنه....

رویا سری تکون داد و گفت:

_باشه.

همه ی عکسای امیرمحمود از دور خونه جمع کردم، وسایلی رو که هر گوشه ی خونه بود جمع کردیم و بردیم تو اتاق امیرمحمد، رخت خواب امیرمحمد هنوز بعد یک سال وسط اتاق پهن بود، جمع کردم و گذاشتم تو کمد، همه ی وسایل دیگه رو هم چیدم تو کمدای اتاق و همه ی اتاقو از آثار امیرمحمد پاک کردم. بعدم در کمدارو قفل کردم و کلیدشو گذاشتم تو جیبم.

با هومن سوار ماشین رضا شدیم و حرکت کردیم، سرمو گرفتم بین دو تا دستم، رضا گفت:

_بیخود خودتو ناراحت می کنی حامی، به تو ربطی نداشته این مسئله....

هومن گفت: _دیوونه اس بابا، دنبال بهونه می گرده خودشو اذیت کنه...

گفتم: _ندیدی مامانش و آوا چه جوری بی تاب می کردن؟!

_هزار نفر دیگه واسه رفتگانشون بی تاب می کنن، تو واسه همه زانوی غم بغل می گیری؟

_خودمو که نمی تونم گول بزنم....

_اگه تو مقصر بودی اونا ولت می کردن به این راحتی؟

پوزخند زد: _اونا کجا بودن که ببینن کی مقصر بوده؟!.....

هومن گفت:

_ماشین تو هیچ تماسی با ماشین اون نداشت موقع تصادف... به تو ربطی نداره...

_بی ربطم نیست، اگه من کل کل نمی کردم اینجوری نمی شد.

_خودش عصبی بود، ندیدی چه جوری دنبال دعوا می گشت....

رضا: _ول کنید این حرفارو، گفتمی بریم سر خاک گفتم بریم، قرار نبود بیای اینجا حال و هوات

بریزه بهم...

هومن گفت:

_بریم کافه یه قهوه بخوریم، یه سیگار دود کنه این پسر آروم می شه...

با شو نه های آویزون دنبال رضا و هومن وارد کافه شدم، سرم پایین بود و متوجه توقف هومن نشدم از پشت خوردم بهش. سرمو بلند کردم و گفتم:

_چی شد؟ چرا ایستادی؟

من و من کرد و گفت:

می گم بریم یه کافه ی دیگه؟!...

_برو بابا، هومن حوصله داری، قهوه قهوه اس دیگه.... زدمش کنار و خواستم برم داخل که همونجا خشکم زد. آلاء روی یک صندلی روبروی من دست تو دست یه پسر که پشتش به من بود نشسته بود و با دیدن من ماتش برد. احساس کردم در جا رنگش پرید، قلب منم در جا انگار از کار ایستاد. پسره که عکس العمل آلاء رو دید سرشو برگردوند به سمت ما. دستمو گرفتم به دیوار، خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟! رضا بازومو گرفت و گفت:

بریم حامی...

آلاء بلند شد و سر جاش ایستاد. پسره یه نگاهش به من بود و یه نگاهش به آلاء، بلند شد و اومد سمت من، دستشو به طرفم دراز کرد:

سلام....

بدون هیچ عکس العملی زل زدم تو چشماش. آروم گفتم:

سامان آراسته هستم...

یه نگاه به آلاء انداختم، قطره ی اشک و که رو گوش دیدم یه پوزخند تحویل جفتشون دادم و برگشتم سمت ورودی و از کافه زدم بیرون. رضا در ماشینو باز کرد و من جلوتر از اون و هومن رفتم و نشستیم توماشین، اونام اومدن و نشستن. آروم گفتم:

خدا جوابمو داد....

هومن تلخ خندید:

دیوونه شدی، جواب چی رو داد؟

صدای زنگ گوشی موبایلم بلند شد. جواب ندادم، گفتم:

من باعث شدم دو تا جوون از هم جدا بشن....

رضا گفت:

چرت نگو حامی، آلاء خیلی وقته داره تورو سر می دونه.

صدای زنگ اس.ام.اس گوشیم بلند شد. رضا گوشی رو از مشتم بیرون آورد و دادش دست هومن:

ببین کیه؟

_آلاء، "معذرتخواهی کرده و نوشته خیلی وقته این پسره رو دوست داره، فقط از ترس باباش جرات نمی کرده بهت چیزی بگه" _

پوزخند زدم. رضا دستشو گذاشت رو دستم:

بی خیال پسر....

با تاسف سرمو تکون دادم و سعی کردم جلوی اشکایی رو که می رفت تا جاری بشه بگیرم.

وارد خونه که شدم مامان و بابا نبودن، نفس راحتی کشیدم و رفتم سمت اتاقم، مامان اگه قیافه امو می دید تا از زیر زبونم نمی کشید چی شده ول کن نبود. هنوز هیچی تو ذهنم نبود، باید فکر می کردم تا ببینم چیکار می تونم بکنم، یه دوش کوتاه باعث شد حال و هوام عوض بشه. یه سیگار روشن کردم و دراز کشیدم رو تخت. ساعد دستم و گذاشتم رو پیشونیم. اگه رفتارای آلاء انقدر تابلو بود که هومن و رضا فهمیده بودن چرا من چیزی نفهمیدم. پوزخندی به افکار خودم زدم. صدای ویریه ی گوشیم می اومد. بلند شدم و از روی میز برداشتمش، شماره ی آلاء بود، پوزخند زدم ولی وسوسه شدم حرفاشو گوش بدم، همزمان با بازکردن پنجره جواب دادم:

بله؟

حامی...

_بفر مایید....
 _ببخش حامی.....
 _چی رو ببخشم؟...
 تا خواست جواب بده ادامه دادم:
 _تو تعهدی به من نداشتی، من معنی دست دست کردن تو نفهمیدم، نمی خواستی تعهد داشته باشی....
 _ببین حامی....
 ساکت منتظر بقیه ی حرفش موندم:
 _ببین.... تو هم اگه فکر کنی می بینی ، فقط به خاطر حرفایی که بزرگترا از قبل می زدن.... حامی
 من همیشه به تو به چشم برادر بزرگترم نگاه کردم.
 از ذهنم گذشت بگم "ولی من هیچ وقت تورو به چشم خواهرم ندیدم و همیشه دوستت داشتم" ولی
 دستمو گذاشتم روی لبام و جلوی بیشتر از این کوچیک شدنم گرفتم و گفتم:
 _آره، حالا که فکر می کنم می بینم حق با توء، منم زیادی تحت تأثیر حرفای بزرگترا قرار گرفتم.
 _حامی.... می شه از امشب به کسی چیزی نگی؟... سامان قراره مثل یه غریبه...
 پوزخند زدم، پس علت زنگ زدنم همین بود، پریدم وسط حرفش:
 _نه نمی شه، من باید یه جوری خودمو تیرئه کنم، یه ساله داری منو سر می دونی ولی نداشتی
 کسی بفهمه مخالفت از جانب توء، من احمق یه جوری رفتار کردم که همه فکر کنن این دست
 دست کردن از جانب منه، حالا باید بفهمن..... نمی خوام عموبه چشم یه نامرد ببینه که این
 همه مدت همه رو سر دوندم و آخرشم دخترشو پس زدم.... بابات باید بفهمه جریان چیه؟:
 _حامی خواهش می کنم...
 _کاری نداری؟
 _حامی صبر کن...
 _نمی خوام دیگه در مورد این مسئله صحبت کنم، اگه حرف دیگه ای داری بگو....
 زد زیر گریه و تلفنو قطع کرد. یه پوزخند دیگه به خریت خودم زدم و از اتاق رفتم بیرون. صدای
 صحبت کردن مامان و بابا میومد، تکیه زدم به دیوار و گفتم:
 _سلام...
 مامان: سلام مامان جان، چرا تو تاریکی موندی؟.....
 و کلید برق زد، بابا هم جواب سلاممو داد، گفتم:
 _بشین بابا، باید صحبت کنیم، در مورد آلاء....
 لبخند نشست رو لب بابا، فوری گفتم:
 _خوشحال نشو بابا، اون چیزی که فکر می کنی نیست.
 مامان و بابا هر دو نگران نشستن رو مبلای نشیمن. من همونجور تکیه زده به دیوار گفتم:
 _این یه سالی که من هی دست دست می کردم واسه خواستگاری..... به خواهش آلاء بود، هی
 فرصت می خواست و نمی داشت من صحبت کنم، حالا.....
 بابا: رضایت داده؟!
 پوزخند زدم:
 _نه، امشب با یه پسره دیدمش....
 بابا پرید وسط حرفم:
 _چرت نگو حامی، تو چه می دونی کی بوده پسره، شاید....
 نداشتم ادامه بدم و گوشیمو نشون دادم:
 _الان داشتم باهانش صحبت می کردم، می خواد باهانش ازدواج کنه...

مامان و بابا دو تایی هاج و واج مونده بودن، دوباره گفتم:
_ازم می خواست ندارم کسی چیزی بفهمه، یعنی در واقع می خواست همه چیزو بندازه گردن من، ولی متأسفانه من اونقدر مرد نیستم که بتونم وانمود کنم همه چیز تقصیر من بوده، عمو باید بفهمه من دخترشو پس نزدم...
_حامی جان، مامان، مطمئینی اشتباه نمی کنی؟
_متأسفانه آره...
مامان باصدای آرام گفت:
_تو دوستش داشتی...
پوزخند زد:
_غصه نخور مامان، خوشبختانه دیگه دوستش ندارم...
بعدم رفتم تو اتاقمو درو بستم.

خونه رو که سر و سامون دادیم، رویا مشغول شام درست کردن شد، منم لم دادم رو کاناپه ی جلوی تلویزیون، چند دقیقه بعد در اتاق آوا باز شد. منتظر عکس العملش بودم، تو نگاه اول متوجه نبودن عکسای امیرمحمد شد، نگاه تیدارشو دوخت به من، می دونست این کارا از جانب منه، با لبخند گفتم:

_سلام، خوب خوابیدی؟
فقط نگام کرد، رویا هم از آشپزخونه بیرون اومد. با لبخند گفت:
_سلام آوا جون، چای بریزم برات؟
به وضوح بغضشو قورت داد و گفت:
_ممنون خودم می ریزم...
رفت تو سرویس بهداشتی و چند دقیقه بعد بیرون اومد و رفت تو اتاق امیرمحمد، صدای هق هقش بلند شد. رویا گفت:
_گفتم ناراحت می شه...
_اشکال نداره...

رویا رفت سراغش، آوا چند دقیقه ای سرشو گذاشت تو بغل رویا و گریه کرد و بعد آرام شد، آرامتر از همیشه، من راضی بودم از کارم، آوا باید می فهمید زندگی بدون امیرمحمد در جریانیه. با رویا برگشتن تو نشیمن، قیافش از شدت گریه به هم خورده و پف آلود بود، ولی حس می کردم آراممه، آرامتر از قبل، یکی باید استارت این کارو تو خونه ی آوا می زد و هیچ کس جراتشو نداشت. خوشحال بودم از اینکه بالاخره من اینکارو براش کردم، مرور اون همه خاطره و تکرار هر روزش ادیتش می کرد.

_رویا خانم یه چای به ما ندادی؟!
رویا خواست بلند بشه که آوا دستشو گذاشت رو پاشو گفت:
_بشین من میارم...
و بلند شد و رفت تو آشپزخونه، رو به رویا با صدای آرام گفتم:
_دیدی آرامتر شد...
رویا با لبخند سرشو تکون داد.

صبح زودتر از همیشه حرکت کردم سمت شرکت، باید زودتر کارامو راست و ریس می کردم تا یه سری به فروشگاه عمو می زدم، وارد که شدم کسی نبود، رفتم و پشت میز نشستم و مشغول کار شدم، نیم ساعتی گذشته بود که هومن رسید و بلافاصله پشت سرشم رضا همراه رویا. همشون هجوم آوردن سمت اتاق من، می دونستم اونا هم دیشب نگرانم بودن. با لبخند به همشون نگاه کردم، رویا اول از همه گفت:

_سلام....

_علیک، تو اول صبحی اینجا چیکار می کنی؟

_واقعیتو می خوای بدونی یا چرند تحویل بدم؟

_خندیدم، گفت:

_معلوم شد می خوای واقعیتو بدونی.... اومدم ببینم چه خبره، آلاء واقعاً زد زیر همه چی؟

_رضا با تشر گفت:

_رویا!

_خندیدم: بذار راحت باشه رضا....

_رو به رویا با خنده گفتم:

_تو دوستات دختر خوب سراغ نداری؟.... می خوام واسه حالگیری هم که شده قبل آلاء بساط

عروسیمو راه بندازم....

_رویا هاج و واج نگام کرد و هومن گفت:

_قاطی کردی؟....

_نه چرا قاطی؟ خیلی وقته برنامه از دواج بوده، می خوام عملیش کنم....

_رضا: با عصبانیت تصمیم بگیر، بذار یه چند روزی بگذره، یه خرده آروم بشی....

_پریدم وسط حرفش:

_من آروم آروم، تازه تا جایی که بخوای سبک شدم....

_رضا چپ چپ نگام کرد، رویا با خنده گفت:

_چرا اتفاقاً یه دختره فوق العاده خوب سراغ دارم....

_خب، خوبه، یه قرار بذار ببینمش...

_رویا با تردید یه نگاه به رضا انداخت و گفت:

_دیدیش....

_نه؟.... چه خوب، کی هست حالا؟...

_رویا با صدای آروم گفت:

_آوا...

_خشکم زد، رضا و هومن گفتن:

_نه!....

_رویا: چرا نه؟.... دختر به این خوبی....

_آروم گفتم: هر کسی جز آوا...

_رویا گفت: چرا! مگه آوا چشمه؟.... چون نامزد داشته؟ تو که امّل نبودی حامی....

_نه مسئله این چیزا نیست...

_مسئله چیه؟ بگو منم بدونم....

_رضا گفت:

_اصرار نکن رویا، آوا به درد حامی نمی خوره....

_رویا شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

_من دختر بهتر از آوا سراغ ندارم....
و از اتاق رفت بیرون. نگاه من رو خودکار تو دستم بود و نگاه رضا و هومن رو من و عکس
العلم.

هومن گفت:

_راست می گه، چرا آوا نه؟

رضا با پوزخند گفت:

_این همینجوریش تا چشمش به یکی از اعضای خانواده ی امیرحسین می افته دو روز طول می
کشه تا برگرده به حال عادیش، وای به اینکه بره فامیل بشه باهاشون.....

_داره دیوونگی می کنه، اون تصادف هیچ ربطی به حامی نداشت، خودش نتونست ماشینشو
کنترل کنه... اتفاقاً این دختره ،دختره خوبیه، آدم زندگیه، سوسول نیست...

سرمو انداختم بالا و گفتم:

_نچ، نمی تونم....

هومن باز گفت:

_یکم منطقی فکر کن، حالا که داری به لجبازی آلاء تصمیم می گیری ازدواج کنی ، حداقل یه آدم
درست انتخاب کن که پس فردا پشیمون نشی نتونی زندگی کنی....

_کی گفته من به لجبازی آلاء می خوام ازدواج کنم، من یه سال تصمیم داشتم ازدواج کنم ، فقط به
خاطر آلاء صبر کرده بودم تا به قول خودش آمادگیشو پیدا کنه، تازه این دختری که هنوز بعد یه
سال داره واسه نامزدش اینجوری بی تابی می کنه مگه به همین راحتی دوباره ازدواج می کنه؟!

_حالا پیشنهادش که ضرر نداره...

_نمی شه عزیز من، من همینجوری دارم سعی می کنم اون جریانو فراموش کنم، حالا فکر کن
دختره رو بیارم بذارم جلوی چشمم....

رویا با لیوان چای تو دستش دوباره اومد تو اتاق. هومن رو بهش گفت:

_اصلاً این خواهر شوهر شما راضی به ازدواج می شه؟

رویا بی تفاوت شونه هاشو انداخت بالا:

_نمی دونم...

رو به من ادامه داد:

_پشیمون شدی؟

_نه بابا، این برا خودش می بره و می دوزه..... این دختره ضربه خورده اس، زندگی باهاش
آسون نیست....

_دختر خوبیه، ضرر نمی کنی اگه بهش فکر کنی....

_مگه معامله اس که فکر سود و ضررش باشم....

_بی شباهتم به معامله نیست..... فقط اگه خواستی به آوا فکر کنی قبلس فکر تو از دختر عموت
خالی کن، آوا گناه داره....، من چون اخلاقای تورو می شناسم آوا رو بهت پیشنهاد دادم..... هم تو

می تونی اونو درک کنی، هم آوا لیاقت یکی مثل تو رو داره.....

رضا گفت:

_امیرحسین می دونه تو داری آوا رو به حامی پیشنهاد می دی؟

_نه، از کجا می خواد بدونه؟ من الان فهمیدم حامی می خواد ازدواج کنه.

_شاکی نشه؟...

_چرا شاکی بشه؟

_خب بالاخره آوا نامزد داداشش بوده....
 رویا خندید:
 _نه بابا، امیرحسین بیشتر اونطرفیه، دیشب خودش رفت تمام آثار امیرمحمد و از دور و بر آوا
 پاک کرد، گفته دیگه نباید بهش فکر کنی....
 از جام بلند شدم و گفتم:
 _آوا نه، یکی دیگه....
 رویا رو به من گفت:
 _جایی می ری؟
 _آره، می رم تا دفتر عموم....
 _می شه قبلش با هم تنها صحبت کنیم؟!....
 به نگاه به هومن و رضا انداختم و گفتم:
 _اگه در مورد آواست، باید بگم توجیح نمی شم،....
 _من دو تا کلمه صحبت باهات دارم، نخواستی می گی نه دیگه...
 رضا و هومن از اتاق رفتن بیرون. رویا بلافاصله گفت:
 _چرا آوا نه؟
 _دلایل خودمو دارم...
 _قبل از اینکه من بگم کیه تو بدون اطلاعات می خواستی قرار بذاری.....
 _رویا گفتم که، هر کسی جز آوا....
 _می خوام بدونم چرا....
 _فکر کن با هم خصومت شخصی داریم....
 خندید: _غیر ممکنه، آخه تو و آوا چه ربطی به هم دارین؟
 نفسمو پر صدا بیرون دادم و گفتم:
 _بی خیال شو جون من رویا....
 _ببین حامی، حسابو بذار رو اینکه من به خاطر آوا می خوام شمارو برسونم به هم، گناه داره اون
 دختر هم، حقشه روزای خوش زندگیش شروع بشه....
 _اون با من نمی تونه روز خوشی داشته باشه، بگرد یکی دیگه رو واسش پیدا کن...
 _رضا و هومن می دونن دلیل نه گفتنت چیه، خب به منم بگو...
 به تو نمی شه بگم
 _حداقل یه بار باهاش صحبت کن... شاید خوشتر اومد ازش...
 _بحث من اصلاً خوش اومدن نیست...
 شونه هاشو انداخت بالا و گفت:
 _از من گفتن بود.
 و از اتاق رفت بیرون.

اونروز انقدر پشت سر هم کار پیش اومد که فرصت نشد برم پیش عموم، رویا هم همینطور می
 رفت و می اومد و زیر زیرکی منو زیر نظر گرفته بود، از حالتاش خندم می گرفت. نزدیک ظهر
 بود که با کیف و وسایلیش اومد تو اتاق منو گفت:

_حامی من دارم می رم، کاری نداری؟

_به سلامت....

_ فقط یه چیزی رو قبل رفتن بهت بگم، خیلی بچگونه داری تصمیم می گیری...
با تعجب سرمو بلند کردم:

_ رضا بهت گفت!؟

_ از زیر زبونش کشیدم....

_ یه ساله اون تصادف روح و روان منو ریخته به هم، از روزی که عکس پسره رو تو خونه ی امیرحسین اینا دیدم و فهمیدم داداشش بوده، یه لحظه آرامش نداشتم، درسته که هومن و رضا می گن به تو ربطی نداشته و ماشین تو باهش هیچ تماسی نداشته، ولی خودمو که نمی تونم گول بزنم، اگه کل کلای بچگانه ی من نبود، الان شاید....

_ نگام به چهره ی هاج و واج رویا که افتاد یه لحظه مکث کردم:
_ رویا....

_ تو موقع تصادف امیرمحمد....

_ در اتاقو باز کردم و با صدای بلند رضا رو صدا زدم:

_ رضا...

_ سریع اومد:

_ جانم؟ چی شده؟

_ چی گفتی به این خواهرت تو؟

_ نگاه رضا برگشت رو رویا و قطرات اشک رو گوش:

_ رویا... چی شده؟

_ تو راجب تصادف بهش گفتی؟

_ رضا بهت زده گفت:

_ نه...

_ بلند صدا زدم:

_ هومن....

_

_ هومن....

_ تلفن به دست اومد سمت ما، سریع خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد و گفت:

_ جونم داداش....

_ عادتش بود به همه رفیقای صمیمیش می گفت "داداش". گفتم:

_ تو بهش گفتی؟

_ به کی؟! چی گفتم!؟

_ به رویا اشاره کردم، هومن گفت:

_ چی شده رویا؟

_ رویا با صدای گرفته گفت:

_ کسی به من چیزی نگفت....

_ پس؟...

_ یه دستی زدم....

_ یه نفس عمیق گرفتم و گفتم:

_ خب حالا خوب شد!؟

_ چرا به من نگفتین؟... شما بی وجدانا می دونین اون دختر الان چه حال و روزی داره!؟

_ رضا اخماش رفت تو هم:

_درست صحبت کن، تو در جریان چیزی نیستی، واسه همینم کسی بهت چیزی نمی گفت....
هومن: چی شده حامی؟

_جریان تصادف....

_آهان...
رضا گفت:

_هومن برآش توضیح بده، بذار بفهمه حامی بیچاره بی تقصیر بوده تا باز با این کاراش یه دسته گل دیگه آب نداده....

رویا یه دستمال از رو میز برداشت و سعی کرد اشکاشو باهاش بگیره. هومن رفت بیرون و چند دقیقه بعد با دو تا لیوان آب برگشت، یکیشو داد دست رویا و یکیشو داد به من. بعد خودش لم داد رو کاناپه و گفت:

_بشینید تا بگم

رویا سریع نشست رو بروش. هومن با خونسردی کامل گفت:

_اون تصادف هیچ ربطی به حامی نداشت، من باهاش بودم، این عادت داره خودشو قاطی هر کاری بکنه.... ببین، اصلاً می دونی ماجرا از کجا شروع شد.... سر یه تقاطع فرعی، ما داشتیم می پیچیدیم سمت راست، این امیرمحمد خان هم داشت می پیچید به چپ، دروغ نباشه دوتامونم سرعت داشتیم.... بعد تا چند میلی متری هم رفتیم ولی خب به خیر گذشت.... خب اتفاق بود، گذشت دیگه، نمی دونم کی مقصر بود، ولی اون آقا از ماشین پیاده شد و اومد سمت ما و شروع کرد به بد و بیراه گفتن...

_خب....

_یکم آب بخور تا بگم بقیشو...

رویا لبشو با لیوان آب تو دستش تر کرد و گفت:

_بگو..

_اون شروع کرد به بد و بیراه گفتن، مام محلش ندادیم، حامی یه "برو بابا" نثارش کرد و ما راه افتادیم، ولی اون ول کن نبود، انگار همون برو بابا گفتن حامی و خونسردیش بیشتر جریش کرده بود، نشست تو ماشین و اومد و پیچید جلو ما، خلاصه کل کل شروع شد، اونقدر طول کشید تا رسیدیم به بزرگراه، اون موقع تو همون کل کلا ماشین جلویی امیرمحمد سرعش خیلی کم بود، برای اینکه نخوره به اون ماشینو برد به سمت راست ولی خب، فکر کنم چون سرعش زیاد بود نتونست کنترل کنه، رفت تو گارد ریلا....

رویا یه دور نگاهشو رو هممون چرخوند و گفت:

_بچه گول می زنین.... می خوام واقعیتو بدونم....

گفتم: واقعیت همینه....

_خب این به تو چه ربطی داره؟...

_شاید اگه بهش راه می دادم، یا از اول تو اون کلکلائی بچگونه پر به پرش نمی دادم، اون اتفاق نمی افتاد....

رویا یه نگاه به رضا انداخت، رضا گفت:

_ما بهش می گیم این مسئله به تو ربطی نداره، این عادت داره خودشو همیشه قاطی در دسر کنه....

رویا ساکت کولشو انداخت به پشتشو از جاش بلند شد. با یکم دل دل گفتم:

_رویا، به امیرحسین که چیزی نمی گی؟

_نه....

صبح فردا دوباره رویا همراه رضا وارد شرکت شد، از شیشه های پار تیشن می دیدمش، صاف اومد سمت اتاق من و داخل شد و درو بست.گفتم:

_سلام....

_علیک، بشین کارت دارم....

نشستم، نشست رو صندلی کنار میز یکم به دستاش نگاه کرد و بعد سرشو بلند کرد و بی مقدمه گفت:

_تقصیر تو نبوده....

_نظر من این نیست....

_آوا و امیرحسینم مثل تو احساس گناه دارن، من به اونام می گم تقصیر کسی نیست، قسمت امیرمحمد این بوده....

_خب حالا که چی؟

_آوا دختر خوبیه، بهش فکر کن....

_رویا، تو می گی تقصیر من نبوده، ولی احساس من با این حرف تو تغییری نمی کنه....

_امیرمحمد اونروز عصبانی پشت ماشین نشسته بود، قبلش با آوا دعواش شده بوده، یه دعوی خیلی جدی، واسه همین آوا خودشو مقصر می دونه و امیرحسینم به دلایل دیگه، پس می بینی که تقصیر هیچ کس نبوده، این اتفاق قرار بوده بیفته، به آوا فکر کن حامی....

_حالا چه اصراریه من با کسی ازدواج کنم که با هر نظر دیدن خودشو خونوادش احساس عذاب وجدان کنم....

_من به خاطر آوا می گم، سرنوشتش برام مهمه، دوست دارم یه مرد، نمی گم مذکر، مرد، جوونمرد از این حال و هوا درش بیاره، آوا لیاقتشو داره....

پوزخند زد: _حالا کی گفته من مردم؟!

_حامی....می تونی خیلی مفید باشی، ببین، شما چون دوتاتون نسبت به اتفاقی که واسه امیرمحمد افتاده احساس مشابه دارید خوب می تونید همو درک کنید....

_رویا منو آوا هیچ چیزمون به هم شبیه نیست....

_فکر کن با این کارت داری به اون دختر کمک می کنی....

_چرا؟ چرا به کمک من احتیاج داره....پس زندگی خودم چی؟

_من واسه تو هم می گم، آوا دختر خیلی ماهیه.....حامی لجبازی نکن، از این موضوع هم به هیچ کس حرف نزن، تو اون تصادف تو واقعاً کاره ای نبودی.....

_رویا من نمی تونم.....

_حداقل یه مدت باهاش رفت و آمد کن.....

_اگه یه مدت باهاش رفت و آمد کنم و بعد بگم نمی خوامش که بیشتر ضربه می خوره....

_تو یه مدت باهاش رفت و آمد کن، نمی گی نمی خوامش.....

_اصلاً اخه اونا خونواده ای نیستن که بشه به همین راحتی با دخترشون ارتباط برقرار کرد.....

_من با امیرحسین صحبت می کنم.....

نفسمو پر صدا بیرون دادم.گفت:

_پشیمون نمی شی حامی، باور کن.....

دستمو کردم تو موهام:

_اومدیمو شدم؟!

_با من....

_ رویا داری ریسک بزرگی می کنی، داری خودتو با خانواده ی شوهرت در میندازی....
_ می دونم نظرت تغییر می کنه، به خدا اگه رضا شادی رو دوست نداشت مهلت نمی دادم بهش،
سریع السیر کارشو تموم می کردم... باشه؟
_ با مسئولیت خودت، اگه نشد جواب امیرحسین و خونوادش با خودته....
می دونستم دارم چرت می گم، اگه اتفاقی می افتاد کسی نمیومد بگه رویا اصرار کرده، همه می
گفتن حامی نامردی کرده، ولی اصرارای رویا داشت کنجاوم می کرد، مگه این دختره چی داشت
که رویا انقدر مطمئن در موردش صحبت می کرد؟!

از بانک که رسیدم شرکت دیدم رویا هم اونجاس، پیش آوا نشسته بود و دو تایی داشتن نمی دونم
به چی می خندیدن:

_ سلام...

دوتاییشون با لبخند جوابمو دادن، منم با لبخند گفتم:

_ بذار سر آوا تو کارش باشه رویا، مگه تو کلاس نداشتی؟....

_ نرفتم....

سرمو تکون دادم:

_ کار خوبی نکردی....

_ ترم داره تموم می شه، حیفه غیبتام از بین بره.... امیرحسین امروز بریم واسه لباس....

_ من همین الان رسیدم شرکت....

_ خب بعد از ظهر بریم...

_ باشه

رفتم سمت اتاقم، رویا هم پشت سرم اومد و داخل اتاق شد و درو پشت سرش بست. کیفمو گذاشتم
رو یکی از مبلا و گفتم:

_ چه خیر؟

_ خبر که زیاده.... فقط...

نگاش کردم:

_ فقط چی؟

_ جرات نمی کنم بگم

خندیدم:

_ تو و جرات؟!

خودشم خندید و گفت:

_ منطقی بر خورد می کنی؟

_ اگه منطقی باشه چرا نه؟!

_ ببین امیرحسین، حامی....

داشت زیر چشمی نگام می کرد:

_ حامی چی؟

_ حامی می خواد بیشتر با آوا آشنا بشه، اجازه می دی؟

رفتم تو فکر، حامی می خواست با آوا آشنا بشه؟!، چه سنخیتی داشتن حامی و آوا با هم؟!، از
حامی بعید بود، فکری گفتم:

_ مگه قرار نبود حامی بره خواستگاری دختر عموش؟

_به هم خورد...
 _چرا؟!
 _نمی دونم....
 _منو نگاه کن رویا....
 نگام کرد، خندش گرفت و گفت:
 _خب راز مردمه....
 _خب راز مردم الان داره به خواهر من مربوط می شه، چرا؟!
 _آلءحامی رو نخواستہ....
 _یعنی حامی آلا رو می خواسته؟!
 _نه اونجوری، خب اینا از بچگی به نام هم بودن....
 _بحث لء و لءبازیه که می خواد به این سرعت بره سراغ یکی دیگه؟!
 _نه، می گه من یه ساله قصد ازدواج داشتم، می گه به خاطر آلاءصبر کرده بودم، خب از تنهایی
 خسته شده....
 _نمی خوام آوا بازیچه ی انتقام گیری اون از دختر عموش باشه....
 _نیست امیرحسین، حامی عاقل تر از این حرفاس...
 _مطمئینی؟!
 _از چی؟
 _از اینکه با این آشنایی آوا بازیچه نمی شه؟
 _تو اصلاً با اصل قضیه موافقی؟
 _اول جواب منو بده تا بعد برسیم به اونجا....
 _نمی شه، حامی قصدش ازدواج بود، من گفتم آوا به این سرعت آمادگیشو نداره، اول بهتره یه
 خرده مقدمه چینی بشه واسش....
 شونه هامو انداختم بالا:
 _نمی دونم، می ترسم.... به آوا گفتی؟
 _نه....
 _اگه خواستی بگی نگو من در جریانم.... دیگه نمی خوام خودمو وارد مسائلمش کنم، انقدر تا حالا
 گند زدم به زندگیش که دیگه به خودم اجازه نمی دم دخالت کنم، فقط می خوام مطمئن باشم حامی
 بازیچه نمی کنه آوا رو....
 _تو که حامی رو می شناسی....
 _دلش پیشه دختر عموش نباشه؟
 _خب دل آوا هم هنوز پیش امیرمحمد، باید به هم فرصت بدن....
 _رویا، مسئله ی آوا رو بهش گفتی؟!
 _نه به خدا....
 _آخه اگه...
 پرید وسط حرفم:
 _بذار اصلاً ببینیم آوا قبول می کنه، بذار ببینیم با هم کنار میان، اگه با آوا بیشتر آشنا بشه قبولش
 براش راحت تره... بذار آوا خودش بهش بگه
 پوزخند زد:
 _امکان نداره، آوا نمی تونه.... اصلاً ممکنه به خاطر همین مسئله قبول نکنه....
 _در هر صورت الان وقتش نیست...

_ می دونم، سوال اینه که کی وقتشه؟... در ضمن حامی نفهمه من در جریانم.

_ اون می خواد تو در جریان باشی....

از این حرفش خوشم اومد، یعنی قصدش بازی نبود:

_ باشه، پس بهش تاکید کن آوا نفهمه من در جریانم....

سرشو تکون داد:

_ حالا به آوا چه جوری بگم؟

_ اون دیگه تو تخصص من نیست....

خندید:

_ امیرحسین اگه حاجی بفهمه....

_ حاجی بفهمه به من هیچ ربطی نداره، می گم من خبر نداشتم....

بازم خندید. دلم نمی خواست دیگه واسه آوا سخت گیری بیجا کنم، وقتش بود که خودش واسه

زندگیش یه تصمیم جدی بگیره، حامی خوب بود، مرد بود، از این بچه سوسولای امروزی نبود.

می تونست آوا رو خوشبخت کنه، فقط اگه خدا می خواست.

فصل چهارم

ساعت حدودای هشت شب بود، تازه نمازمو خونده بودم و جانمازمو جمع کرده بودم و داشتم می

رفتم یه چیزی دست و پا کنم واسه شکم گرسنم که صدای زنگ درو بعد صدای رویارو از پشت

در شنیدم، شالمو از جالباسی برداشتم و انداختم روی سرمو درو باز کردم، رویا با لبخند پشت در

بود، لبخند زدم:

_ سلام....

_ سلام، چطوری خواهر شوهر؟...

خندیدم، همینطور که می اومد تو گفتم:

_ چه زود برگشتید، مگه نرفتی لباس ببینی؟!

_ نه، امیرحسین خسته بود گفت بمونه واسه یه شب دیگه..... چای داری تو بساطت؟

_ آره بشین می ریزم، امیرحسین کجاس؟

_ خسته بود رفت یه خرده استراحت کنه....

رویا هم پشت سرم اومد تو آشپزخونه، همینطور که چای می ریختم گفتم:

_ شام که نخوردین؟

_ نه....

_ املت می خورین که؟....

_ با اینکه می دونم تو هم خسته ای ولی چون می دونم تو یخچال اونور هیچی پیدا نمی شه تعارف تو

رد نمی کنم....

لبخند زدم و سینی چای و برداشتم و دو تایی با هم رفتیم تو نشیمن. نشستم و گفتم:

_ واسه عروسی چیکار کردین؟

_ همینجوری.... چمیدونم، خرید وسایل که با مامانه....

یه فنجون چای برداشت و همینطور که مزه اش می کرد گفتم:

_ سلیقه ی مامان از من بهتره.... خیالم راحتته....

لبخند زدم گفتم:

_ دیدم امیرحسین داره می ره بخوابه از فرصت سوءاستفاده کردم اومدم باهات صحبت کنم....

_ چیزی شده؟

فکری گفت:

_ چیزی که..... نه نشده، فقط یه نفر خواسته من با تو صحبت کنم....
_ بابا؟!!

_ نه.... یکی آقا محترم دیگه.....

نگاش کردم، یه لبخند مهربون زد و گفت:

_ می خواد با شما بیشتر آشنا بشه، یعنی در واقع یه جور خواستگاری غیر مستقیم.....

_ بیشتر آشنا بشه؟!، یعنی آشناس؟

_ خب آره.....

_ پس چه جوری از وضعیت من اطلاع نداره؟.....

_ اطلاع داره.....

_ نه رویا جون، نمی شه....

_ آوا، عزیزم، بذار حداقل بفهمی کیو می گم...

حرفشو قطع کردم:

_ نمی خوام بدونم.....

_ خسته نشدی از تنهایی؟

_ من تنها نیستم، شماها رو دارم، واسه من همین کافیه.....

_ منطقی نیست، خودت می دونی اینجوری نمی تونی ادامه بدی.....اگه ازدواج تو و، هر

چی می خوام اون مسائلو یادت نندازم نمی شه انگار.....

با یه لبخند غمگین گفتم:

_ اون مسائل فراموش شدنی نیست.....

_ واسه یه نامزدی به اون کوتاهی که تو نمی تونی تا آخر عمرت تارک دنیا بشی که.....تو

جوونی، باید زندگی کنی.....

_ نمی تونم رویا.....

فنجونشو گذاشت رو میز و به من نزدیکتر شد و صورتمو گرفت بین دو تا دستشو با انگشتای شستش اشکای رو گونه هامو گرفت و گفت:

_ یه فرصت به خودت بده، نخواستی می گی نه، کسی مجبور نیست نمی کنه.....فقط یه چند جلسه

صحبت واسه آشنایی.....

_ کیه؟

لبخند زد:

_ حامی.....پسر خیلی خوبیه آوا، خیلی خوب، تمام مشخصات یه تکیه گاه کاملو واسه یه دختر داره.....تو به همچین کسی احتیاج داری آوا...

_ نمی شه رویا، تو که در جریان وضعیت من هستی، امکان نداره یه پسر مجرد....

_ هیس، چرت نگو، همه ی آدما رو به یه چشم نبین، بذار چند جلسه با حامی صحبت کنی ببین اصلاً قابل تحمل هست برات، بعد راجب اون مسئله هم فکر می کنیم.....حالا خوبی حامی رو

گفتم، باید ایرادشم بگم، یه کم غد و خشنه، در واقع بد اخلاق.....

بعد با شیطننت خندید و گفت:

_ البته خوب این ظاهرشه، معلوم نیست تو روابط نزدیکش چه جوری باشه.....

سرمو انداختم پایین و پرسیدم:

_ امیرحسین خبر داره؟

_ نه.....

_ رویا، بیا و بی خیال من بشو، من به خودم نمی بینم بخوام دوباره
نداشت ادامه بدم، جدی گفت:

_ باید از یه جا شروع کنی، ممکنه برات سخت باشه ولی چاره ای نیست، یه روز چشم باز می کنی
می بینی خواهر و برادرات هرکدوم واسه خودشون یه خانواده ی کامل دارن، عروس و دامادو
ونوه.... بعد تو موندی تنها با یه دل پرحسرت، حسرت اینکه یه بار "مامان" صدات کنن، اون موقع
دیگه راه برگشت نیست، تمام زندگی رو نمی شه گذاشت بر مبنای احساس، باید منطق همراهش
باشه.....

رفته بودم تو فکر حرفای رویا، من همه ی اینارو می دونستم، ولی دلم، بالاتکلیف مونده
بود..... و خودم دو دستی چسبیده بودم به همین آرامش نسبی زندگیمو می ترسیدم باز از دستش
بدم، آروم گفتم:

_ اصلاً فکر کن من قبول کنم، می دونی اگه بابا و بچه ها.....
_ آوا تو یه دختر بالغی، نمی تونی به خاطر یه ترس سرنوشتتو ببری زیر سوال، یکم جرات داشته
باش..... حامی خوبه، من با هر کسی موافقت نمی کردم، ولی حامی..... ارزش فکر کردن داره....
_ نمی دونم.....

_ من بهش می گم قبول کردی.....

_ نه رویا، مهلت بده، باید فکر کنم، با امیرحسینم باید صحبت کنم.....
_ باشه، فکر کن ولی وسواس به خرج نده.....

خوابیده بودم رو تخت و فکر مشغول حرفای رویا بود، آوا و حامی، یعنی آوا قبول می کرد؟! البته
به این اعتقاد داشتم که رویا با اون زبانش می تونه حتی مارو از لونه بکشه بیرون، لبخند نشست
رو لیم، منتظر بودم بیاد و ببینم چیکار تونسته بکنه، صدای زنگ در که بلند شد با همون لبخندم
رفتم و درو باز کردم، اومد تو و درو پشت سرش بست و زیر چوونمو آروم بوسید و گفت:
_ خوابیدی؟

_ نه، فکرم درگیر بود..... صحبت کردی با آوا؟

_ آره.....

_ چی شد؟

_ اول که قاطع گفت نه، کلی فک زدم تا راضیش کردم یه خرده فکر کنه، در ضمن می خواد با تو
مشورت کنه....

لبخند زدم و گفتم:

_ می دونستم واسه تو کار نشد نداره.....

_ بیا بریم اونور، آوا داره املت درست می کنه....

_ تو برو، منم صورتمو بشورم میام.....

_ صبر می کنم با هم بریم.....

آوا درو برامون باز کرد، با اینکه فکر می کرد من خبر ندارم، با خجالت سرشو انداخته بود پایینو
نگام نمی کرد. نمی دونم چه جوری می تونست با حامی رفت و آمد کنه و آشنا بشه؟!

رفتم و نشستم رو بروی تلویزیون خاموش و روشنش کردم، رویا واسم چای آورد، از صمیمی
شدن رویا و آوا خیلی خوشحال بودم، احساس می کردم آوا برای اولین بار یه دوست واقعی و
محرم پیدا کرده که واقعاً از ته دل دوستش داره و به فکرشه.

موقع شام آوا تو فکر بود و فقط با غذاش بازی می کرد، با رویا یه نگاه به هم انداختیم و رویا
آروم گفت:

_ آوا می خوامی الان بهش بگی؟
_ آوا چند لحظه ساکت نگاش کرد و بعد شونه هاشو انداخت بالا، گفتم:
_ چی شده آوا؟ تو خودتی....

آوا چند لحظه ساکت نگاش کرد و بعد شونه هاشو انداخت بالا، گفتم:
_ چی شده آوا؟ تو خودتی....

یه نفس عمیق گرفت و چیزی نگفت، رویا گفت:
_ امیرحسین، امروز من رفته بودم شرکت رضا اینا....
_ خب....

_ حامی می خواد یه خرده بیشتر با آوا آشنا بشه، تا اگه هر دو موافق بودن با مامانش اینا صحبت
کنه واسه خواستگاری....

نگام رو عکس العملی آوا بود، یه قطره اشک از چشمش چکید، گفتم:
_ خب؟

رویا: _ خب دیگه.... همین....

_ آوا....

_ بله؟

_ نظر خودت چیه؟

رویا سریع گفت:

_ من بهش گفتم یکی دو بار بیرون رفتن و صحبت کردن که ضرر نداره، حالا می خواد نظر تو
رو بدونه....

_ بذار خودش بگه رویا....

رویا منتظر نگاشو دوخت به آوا:

_ چی یگم؟

_ خودت راضی ای؟

رویا باز سریع گفت:

_ آوا هنوز هیچ شناختی ازش نداره....

آوا آروم گفت:

_ من از وضعیتم راضیم....

رویا: _ آوا خانم حرفای منو باز فراموش کردی؟

گفتم: _ ببین آوا جان، رویایی نمی شه فکر کرد، توهنوز خیلی جوونی، نمی شه که با یه خاطره ی
دو، سه ماهه زندگی کنی.... باید یه انتخاب خوب واسه از اینجا به بعدت داشته باشی، دیگه بچه هم
نیستی، به نظر من ببین اگه حامی با معیارات می خونه، برو جلو، من تاییدش می کنم، پسر خوبیه،
یه فرصت به هم بدید، شاید دیدید به درد هم می خورید.

_ اگه بابا بفهمه چی؟، نرگس جون؟ می دونی چقدر غصه می خوره؟!....

_ چرا غصه بخوره؟، آرزوی مامان خوشبختی توئه....

_ بعد از امیرمحمد، نرگس جون می تونه منو کنار کس دیگه ای تحمل کنه؟....

_ اگه بخوایم واقع بین باشیم، من می گم، احتمالاً اولش واسش یه خرده سخته، ولی خب این دلیل
بر مخالفتش نیست، اگه امیرمحمد پسرش بوده، تو هم دخترش بودی، همونقدر که واسه اون
ناراحتی، واسه تو خوشحال می شه.... فقط آوا حواستو خوب جمع کن و یه تصمیم منطقی بگیر....

مشغول کار بودم که رویا با خنده وارد اتاقم شد و گوشی موبایلش را با کلی اشاره که من ازش چیزی نفهمیدم داد دست من:

_بله؟

_حامی بود:

_سلام...

_سلام، چطوری؟

_مرسی.

_چه خبر؟ کارا خوب پیش رفت؟

_ای!.... رویا باهات صحبت کرد....

_رو به رویا گفتم:

_رویا در مورد چی قرار بوده با من صحبت کنی؟

_حامی با تعجب پرسید:

_نگفت بهت؟

_رویا با خنده گفت:

_بدجنس نشو امیرحسین....

_خندیدم:

_چی می گه این خانم ما؟

_اینکه اون چی می گه رو بی خیال شو، تو بگو نظرت چیه؟... اجازه می دی؟

_انگار سخت بود برایش صحبت کردن، اذیتش نکردم:

_هواشو داشته باش، تا از خودت کاملاً مطمئن نشدی.... می دونی؟ گناه داره دوباره ضربه

_بخوره...

_حواسم هست....

_در ضمن از نظر حاجی این مسائل کلاً رده، نفهمه من در جریانم....

_باشه....

_شرکته، صحبت می کنی باهش؟

_گوشی رو می دی به رویا؟

_باشه، پس فعلاً...

_گوشی رو گرفتم سمت رویا، با لبخند رو هوا برام یه بوس فرستاد و گفت:

_بله؟.... چرا خودت باهش صحبت نمی کنی؟.... باشه.... باشه.... نمیای

_دنبالش؟..... آره، اینجوری بهتره..... خداحافظ.

_پرسیدم :

_چی شد؟

_آوا مرخص؟، بره بیرون؟

_امیرعلی و آراد نفهمن کجا می ره....

_آره واسه همین حامی گفت نمیاد دنبالش....

_دستشو دراز کرد سمتو گفت:

_سوییچ لطفاً ...

_تو هم می ری باهش؟

_ برای دفعه ی اول بهتره یکی باشه، اعتماد به نفس می گیره، در ضمن برخورد باهش راحت تره
براش....

خندیدم:

_ پس بی زحمت اون رژتو پاک کن....

_ نه..... امیرحسین!

رفتم سمتشو خودم با یه دستمال آروم رژشو پاک کردم و گفتم:

_ اگه یه وقت کسی ببینتتون، بهتره ظاهر تون موجه تر باشه، شما الان یه خانم متاهلی که داری با
یه مرد جوون دیگه می ری بیرون.....

_ منکه نمی رم بیرون....

_ می دونم..... بقیه نمی دونن.

مقتعشتم یه خرده کشیدم جلو و موهاشو دادم داخلش و گفتم:

_ یه فکری هم واسه این بکنین که اگه یه وقت یه آشنایی دیدتون حامی رو چه جوری بهش معرفی
کنید....

_ خب می گیم خواستگار آواس....

_ اون وقت حاجی سر چهار تایمونو گوش تا گوش می بره....

خندید:

_ خب پس چی بگیم؟

خندیدم:

_ بگید منم همون دورو برام، اومدم بیرون، بعدم سریع بهم خبر بده.....

_ یکم ضایع می شه ولی خب چاره ای نیست....

_ ان شا الله اتفاقی نمیفته، هوای آوا رو داشته باش....

_ اوکی.... بای بای.

بلند شدم و سویچمو از روی میز برداشتم، رضا که لم داده بود روی میل و با لبخند داشت نگام
می کرد گفت:

_ داری میری؟

_ برم ببینم چی می شه؟

باز یه لبخند زد و گفت:

_ یه بسم الله بگو برو جلو، خدا هواتو داره....

سرمو با نگرانی تکون دادم و گفتم:

_ فعلاً.

دستشو برام بلند کرد و از اتاق و بعد شرکت اومدم بیرون. نشستم پشت ماشین و با یه بسم الله
روشنش کردم. ترجیح می دادم بابام خبر داشته باشه دارم یه مرحله ی جدید و شروع می کنم.
شمارشو گرفتم:

_ بله؟

_ سلام بابا...

_ سلام.... خوبی بابا؟

_ مرسی، بابا، من دارم یه برنامه ریزی جدید می کنم واسه زندگیم، خواستم شمارو در جریان
بذارم.

_ جانم بابا بگو....

_یکی از بچه ها قراره امروز با یه خانم آشناش کنه....

خب؟...

_دختر خوبیه، قبلاً دیدمش، فقط یه چیزی اگه می شه شما با عمو صحبت کنید، باید بدونه من مقصر نبودم....

نمی خوای یه خرده به آلاء فرصت بدی بابا!

_یه ساله بهش فرصت دادم، اشتباه کردم، دیگه نمی خوام بلا تکلیف باشم، در ضمن دختری که به این راحتی به من می گه نمی خوامت، چه لزومی داره من بازم درگیرش باشم....

_حالا کی هست این دختره؟، چرا انقدر عجله؟....صبر می کردی، می سپردی به مامانت....

_دختر خوبیه، خونادشم خوبن، برادرشم در جریانه من می خوام باهانش آشنا بشم، ازش اجازه گرفتم، تقریباً رسمیه....

به نظرت درست تر نبود قبل از اینکه با برادر دختره صحبت می کردی با من و مامانت مشورت می کردی؟

_بابا جون، هنوز که اتفاقی نیفتاده، من اصلاً ببینم خودم از دختره خوشم میاد، بعد شمارو درگیر کنم....

_نمی دونم بابا، هر جور صلاحه....بچه که نیستی، خودت باید تشخیص بدی چی برات بهتره....حالا اسم این خانمو به ما می گی یا نه، فامیلیشو....شاید شناختیم....

_آوا ارغوان....

آوا ارغوان....چه تپیی هست دختره؟

یعنی چی چه تپیه؟!

امروزیه؟!

از سوالاتی بابا کلافه شده بودم، می دونستم بابا به خاطر به هم خوردن جریان من و آلاء ناراحته و به همین راحتی نمی تونه کس دیگه ای رو به جای آلاء جای عروس خونواده قبول کنه، گفتم:

_نمی دونم امروزی و دیروزی بودن و از رو چه معیارایی می شه تعیین کرد، ولی چادریه....

چادریه؟!

احساس کردم اگه بابا جلوم بود می تونستم شاخای رو سرشو ببینم:

_تو می خوای با یه دختر چادری....

حرفشو قطع کردم:

_چه اشکالی داره بابا؟.....

_تو می خوای یه دختر چادری رو بیاری بنشونی کنار مامانت و سما؟.....

_من ترجیح می دم با یه دختر حداقل با حجاب ازدواج کنم، این نظر شخصیمه و فکر می کنم منطقی باشه اگه روش پافشاری کنم....در ضمن چادری بودن آوا دلیل بر امل بودنش نیست، اون

داره با همون چادر سرش کار می کنه و تو جامعه فعالیت داره....

_نمی دونم بابا، بذار بعد بیشتر در موردش صحبت می کنیم....

_پس یادتون نره با عمو صحبت کنید.....

_کار من نیست بابا....خودت بگو بهش.....

باشه....کاری ندارید؟

_بیشتر فکر کن، بیگدار به آب نزن.

ماشینو نزدیک در ورودی پارک نگه داشتم و پیاده شدم ، از رویا ممنون بودم که قبول کرده همراهمون باشه، برخورد اول برام خیلی سخت بود. یه نفس عمیق گرفتم و باز یه "بسم الله" دیگه زیر لب گفتم و وارد پارک شدم و رفتم سمت استخر. از دور دیدمشون، از حرکت دستای رویا موقع حرف زدن جاشونو تشخیص دادم و رفتم سمتشون.

_سلام....

حواسشون به طرف من جمع شد و دوتایی از روی نیمکت بلند شدن و جواب سلاممو دادن، نگاه آوا به سمت آب استخر بود. به چهرش دقیق شدم، تا حالا هیچ وقت انقدر با دقت نگاهش نکرده بودم، در کمال سادگی قشنگ بود، می تونستم قسم بخورم تو کل فامیل ما یه دونه هم دختر اینجوری پیدا نمی شه. با دستم اشاره کردم به نیمکتو گفتم:

_راحت باشید....

رویا با لبخند نشست و دست آوارو گرفت و اونم مجبور کرد کنارش بشینه، دست به سینه روبروشون ایستادم. سخت بود شروع کردن بحث، شاید آگه با یه دختری مشابه آلاء، یا سما، یا حتی همین رویا می خواستم صحبت کنم، شروعش برام راحت تر بود، ولی آرامش و سکوت و نگاه پایین افتاده ی این دختر کارو برام مشکل می کرد. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_رویا، من گفتم تو بیای واسه چی؟

خندید:

_ای بی عرضه ها، خب خودتونو معرفی کنید دیگه، تا اونجایی که می دونم تو برخوردایی که با هم داشتید خیلی با هم آشنا نشدید.....ببین این جوری "به نام خدا، رویا هستم، دو ساله از مهد پروانه ها"

من داشتم بهش می خندیدم و آوا هم با سر پایین افتاده ، سعی می کرد صدای خندشو کنترل کنه. رویا باز گفت:

_آگه امیرحسین بفهمه من اینجا وسط پارک دارم اینجوری مسخره بازی در میارم از خودم، همین امروز طلاقم می ده، ببین من از دست شما کارم به کجاها کشیده....

صدای گوشیش بلند شد، از جاش بلند شد و پشت مانتوشو تکوند و گفت:

_فکر می کنم من نباشم راحت ترید، فعلاً می رم دنبال نخود سیاه ، ولی تند تند حرفاتونو بگید، من زود بر می گردم، چون تنها قدم زدن تو پارکم جرم محسوب می شه و عامل بعدی طلاقه.... آوا که با محبت داشت نگاهش می کرد ،گفت:

_انقدر این کلمه رو به زبون نیار....

_خرافاتن نشو خواهر شوهر که این حامی پشیمون می شه فرار می کنه ها!

باز دوتایی بهش خندیدیم و اون از مون دور شد. جاشو رو نیمکت گرفتم، چند دقیقه بدون حرف به سر پایین افتاده ی آوا نگاه کردم و بعد گفتم:

_خب فکر کنم ،اول من باید بگم.

بازم سرشو بالا نیاورد.باز گفتم:

_اسممو که می دونی، فوق سخت افزار هم دارم، شرکت هم که می دونی، با رضا و هومن با همیم.....دیگه چی بگم؟

_نمی دونم....

_خب، بذار از خونادم بگم، یه خواهر دارم و یه خواهر زاده ی جیگر که عاشقشم.....

برای اولین بار سرشو بلند کرد و نگاه کرد، چشماش می خندید:

_دختره یا پسر؟

لبخند زد:

_دختره، هنوز یه سالش نشده، خیلی خوردنیه....
 _اسمش چیه؟
 _سرمو یه خرده آوردم پایین و با خنده گفتم:
 _قرار بود خودمونو معرفی کنیم، این که شد معرفی خواهر زادم....
 _آروم خندید، با لبخند گفتم:
 _مانلی...
 _خدا ببخشه....
 _مرسی، خواهرمم اسمش سماست، یه سال از من کوچیکتره....
 _دوباره سرشو انداخت پایین، انگار تا اسم "من" میومد خود به خود سرش متمایل می شد به سمت
 _سینش.....
 _خب شما نمی گی؟
 _من؟....چی بگم؟
 _هر چی لازمه....
 _خب شما می دونید من نامزد داشتم؟!
 _انگار سخت بود واسش گفتنش و سخت تر بود واسه من شنیدنش، ایندفعه سر من بود که پایین
 _افتاد و با صدای آروم گفتم:
 _بله، متاسفم و تسلیت می گم بهتون....
 _احساس کردم با آهی که کشید سعی کرد بغضشو قورت بده، چند لحظه سکوت کرد و بعد آروم
 _گفت:
 _براتون مهم نیست؟!
 _نگاش کردم، نگاه غمگینشو انداخت پایین:
 _بستگی داره...
 _به چی؟
 _به اینکه خودت آمادگی ورود به یه زندگی جدید و داری یا نه؟
 _سرشو آروم تکون داد و گفت:
 _نمی دونم....
 _به نظرم یه خرده زمان لازمه واسه تصمیم گیری، خب منم باید بگم، قرار ازدواج داشتم، با
 _دختر عموم، خب بنا به دلایلی به هم خورد، رویا در جریانه، ولی.....احساس می کنم آمادگی دارم
 _که کاملاً فراموشش کنم...
 _با تعجب گفت:
 _به همین راحتی....
 _یه نگاه به آسمون انداختم و این دفعه من با یه آه گفتم:
 _راحتیش برمی گرده به دلیل بهم خوردن ماجرا....
 _سرشو به علامت متوجه شدن تکون داد.

تمام طول مسیر پارک تا خونه رو تو فکر آوا بودم، نگاهش زیادی غمگین بود، نگاهش آدمو
 درگیر می کرد، فقط در یه حالت حس می کردم غم از نگاهش پر کشیده و اون زمانی بود که از
 مانلی برایش تعریف می کردم. مشخص بود نامزدشو خیلی دوست داشته، از حسی که بهم منتقل

کرده بود حدس می زدم هنوز نتونسته با نبودش کنار بیاد و من چقدر متاسف بودم ، برای نقشی که تو این فاجعه داشتم، هر چند آگه خیلی کوچیک باشه.

وارد خونه که شدم مامان و بابا تو نشیمن نشسته بودن ، مامان تا منو دید با چشمای گریون زل زد بهم، مات و مبهوت ، با صدای آرام سلامی گفتم و بعد یه نگاه به اخمای تو هم بابا انداختم و پرسیدم:

_چی شده؟...مامان چرا گریه می کنه؟

بابا شونه هاشو انداخت بالا و مامان با فح فح گفت:

_الهی خدا از باعث و بانیش نگذره....

_مگه چی شده؟،خدا از باعث و بانی چی نگذره؟

_آخه واسه چی تو باید به این حال و روز بیفتی....

_چه حال و روزی؟.....تو که منو نصف عمر کردی مامان،چی شده مگه؟

_مگه من مردم که تو بری اینجوری واسه خودت دنبال دختر بگردی؟!

خندم گرفته بود از حرکتای مامان، با لبخندی که تو کنترلتش موفق نبودم گفتم:

_چه طوری دنبال دختر بگردم؟!

مامان حرصی گفت:

_می خندی؟!...منو مسخره می کنی، منی که دو ساعته اشک و خونم یکی شده واسه دل تو؟!!

با خنده رو به بابا گفتم :

_چی بهش گفتی بابا؟!

مامان نداشت بابا چیزی بگه و گفت:

_کیه این دختره که باهاش قرار داشتی؟

نشستم رو میل و گفتم:

_خواهر دوستم....

_کدوم دوستت؟

_امیرحسین....

_امیرحسین کیه؟

لبخند زدم:

_شوهر خواهر رضا...

یه تو چه خب؟

خندیدم:

_چی به من چه؟

_کی تو رو با شوهر خواهر رضا آشنا کرده؟

_مامان جان، شوهر خواهرش مثل ما یه شرکت نوپا داره، با هم همکاری می کنیم....

_خواهرشو از کجا می شناسی؟

_خواهرشم حسابداری خونده تو شرکت خودشون مشغوله....

به همین راحتی می خوان غالبش کنن به تو؟!!

_این چه حرفیه مامان؟...من از امیرحسین خواستم اجازه بده با خواهرش صحبت کنم....

_مگه دختر واسه تو قحطه؟....حالا چه عجله ای بود؟یه این سرعت باید می چسبیدی به اولین

دختری که سر راهت دیدی؟!....به خاطر یه لجبازی بچگونه می خوای با آینده ی خودت بازی

کنی؟

_لجبازی چیه مامانم، به خدا دختر خوبیه، ببینیش کلی ازش خوشت میاد...

_بابات می گه چادریه....
دلخور به بابا نگاه انداختم و بعد رو به مامان گفتم:
_خب باشه،چه اشکال داره؟
_تو یه دختر چادری می خوای برداری بیاری ور دل من بذاری؟
_اگه قضیه جدی بشه راجب چادرش باهانش صحبت می کنم...
_من به این کارا کار ندارم،حالا که قضیه ی آلاء منتفی شده ،خودم می گردهم یه دختر خوب برات پیدا می کنم.....
_مامان من، من نزدیک سی سالمه،بچه که نیستم، خوب و بدو تشخیص می دم، کدوم یکی از پسرای فامیل با سلیقه ی مادر و پدرشون ازدواج کردن که من دومیش باشم؟.....قضیه ی آوا هم هنوز جدی نیست، من فقط دارم بهش فکر می کنم.
_هنوز جدی نشده اینجوری داری سنگشو به سینه می زنی ،وای به وقتی که جدی بشه.....ما هم که آدم نیستیم که کسی ازمون نظر بخواد.....
_همینطور که مامان به حالت قهر به سمت اتاقش می رفت،با خنده گفتم:
_کی سنگشو به سینه زد آخه؟!،من هنوز خودمم مطمئن نیستم....
تو ماشین که نشستم رویا بلافاصله با خنده گفت:
_یاالله....هرجاشو می تونی برام تعریف کن.....
با لبخند گفتم:
_چیز خاصی نبوده،همشو برات تعریف می کنم، خوبه؟
و شروع کردم به تعریف کردن جزءجزء حرفامون، رویا سرشو تکیه داد و گفت:
_آوا.....دیگه از حال و هوای امیرمحمد بیا بیرون ، به خودت فرصت بده به حامی فکر کنی،پسر خوبیه.....
یه آه جواب رویاست باز گفت:
_حالا می شه من یه خواهشی ازت بکنم؟....
نگاش کردم::
_میای یه سر بریم پیش نرگس جون؟
سر مو انداختم پایین:
_بریم دنبالش ببریمش پیش خودمون.....
_آوا.....
_نمی تونم رویا.....
نگاه اشکیمو انداختم تو نگاهش و گفتم:
_بابام با من بد کرد.....
_نچ.....آخه اینجوری که نمی شه.....اون بنده ی خدا هم پدرو، نگرانه،آوا بابات خیلی داره غصتو می خوره،اگه خدای نکرده یه چیزیش بشه.....
_من برنمی گردهم تو اون خونه.....
_برنگرد،بیا بریم ازشون خبر بگیریم فقط،بذار دلشون خوش بشه.....
_نمی تونم رویا.....
_ببین آوا، به این فکر کن که اگه این قهر طولانی بشه و خدای نکرده تو این مدت اتفاقی واسه بابات بیفته، تا ابد حسرت به دل می مونی.....
بانگرانی گفتم:

بابام چیزیشه؟!

لبخند زد: نه دیوونه، دارم می گم به بدترین حالتش فکر کن، اینجوری دیگه دلت نمیداد ادامه بدی....

یاد روز آخر و دعوام با امیرمحمد افتادم و با بغض و لبخند تلخ گفتم:

اشتباهی که با امیرمحمد انجامش دادم، هیچ وقت

بس کن آوا، من دارم می گم از فرصتایی که داری استفاده کنی، نه اینکه باز یاد خاطرات تلخ گذشته کنی، سرنوشت امیرمحمد این بوده و آگه هزار نفر دیگه هم خودشونو مقصر بدونن در اصل قضیه فرقی نداره، تو که ایمانت قویه باید این مسئله رو قبول کنی، افسوس گذشته خوردن هنر نیست، آدم عاقل اونه که از فرصتایی که داره درست استفاده کنه.....تو که بری پیش بابات کلی رو وضعیت همه تاثیر می ذاری، باید با بابات صحبت کنی، باید قانعش کنی، الان دیگه از اون عصبانیت خبری نیست، فرصت حرف زدن داری.....

من برم به بابام چی بگم آخه؟!

ببین آوا، باید قانعش کنی، درسته که سخته ولی ، باید بدونی ،تو امیرمحمدو دوست داشتی، باید بدونی اجباری در کار نبوده.....ببین آوا رابطه ی بابات و نرگس جون با این موضوعا خیلی تغییر کرده، بابات احترام نرگس جونو نگه داشته، ولی.....مشخصه که دلگیره.....

پوزخند زد:

پس امیرحسین گفته به خاطر نرگس جونو منو ببری اونجا، آره؟

بدبین نباش آوا، امیرحسین اصلاً خبر نداره من دارم با تو صحبت می کنم، اینجوری به نفع همه است و اول از همه خودت، من بیشتر از همه به خاطر خودت می گم، به اونروزی فکر می کنم که تو با حامی یا هر کس دیگه ای به نتیجه می رسی، مامان و باباش کجا باید بیان خواستگاری؟!، پیش بابایی که باهانش قهری؟

من و حامی با هم به نتیجه نمی رسیم.....

چرا؟!

نمی شه رویا، باور کن نمی شه.....

اصلاً حامی هیچ چی، ببیا بریم آوا، برگشتن تو می تونه کلی رو روابط خونوادت تاثیر بذاره، درسته که دلخوری، ولی من می دونم به اذیت شدن اونا راضی نیستی، بابات و نرگس جون شرایط خوبی ندارن، من نگران شونم.....

الآن نه، حالم خوب نیست.....

باشه، هر وقت تو خواستی....

رویا به خواسته ی خودم ، منو رسوند خونه و خودش برگشت شرکت، حوصله ی هیچ کاری نداشتم، دراز کشیدم رو کاناپه و رفتم تو فکر ،فکر حرفای رویا، حرفای حامی، حرفای رویا روم اثر گذاشته بود، دوست نداشتم به خاطر کارای من زندگی یه عده آدم دیگه دچار تشنج بشه، حرفاش درست بود، با کارام به زندگی خودم که گند زد، حق بقیه نبود که چوب ندونم کاریای منو بخورن، مخصوصاً نرگس جون که انقدر واسم زحمت کشیده بود.

آشنایی با حامی هم روم اثر گذاشته بود، تا حالا تو فکرم فقط خودم بودم و خودم، ولی حالا با بیرون رفتن با حامی، فکر داشتن یه تکیه گاه داشت و سوسم می کرد، درسته که تو فکر امیرمحمد بودم، درسته که هیچ امیدی به ادامه ی رابطه با حامی نداشتم، ولی تو ناخودآگاه خودم از حس داشتن یه تکیه گاه ثابت و همیشگی دلگرم می شدم. و سوسه می شدم واسه داشتنش، هر چند که می

دونستم شدنی نیست، رویا زیادی داشت خوشبینانه به قضیه نگاه می کرد، می دونستم مسئله ای که من باهاش درگیرم مسئله ی ساده ای نیست که یه مرد به همین راحتی بتونه ازش بگذره، و دوست نداشتم فکر و دلم هوایی بشه و برای بار سوم هنوز دل نیسته مجبور به دل کندن شم. اشک چشممو با پشت دست گرفتم، منکه زندگیمو باخته بودم، نباید می داشتم باعث باختن بقیه بشم، می تونستم با تظاهر به خوب بودن حداقل حال بقیه رو خوب کنم. بلند شدم و گوشی تلفن و برداشتم، شماره ی خونه ی بابا رو گرفتم، بعد از چند تا زنگ خوردن، نرگس جون گوشی رو برداشت:

_بله؟

_سلام نرگس جون...

_سلام دخترم، خوبی عزیزم....

با بغض گفتم:

_دلم براتون تنگ شده.....

_الهی دورت بگردم، خب چرا پا نمی شی بیای اینجا.....

زدم زیر گریه:

_نرگس جون، دلم داره می ترکه.....

صدای نرگس جونم بغض داشت:

_الهی قربون اون دلت برم، قناری کوچولوی من، الان خودم ماشین می گیرم میام دنبالت...

_میام، خودم میام.....

_دوست داری بگم بچه ها بیان؟

_امشب نه، امشب می خوام فقط خودمون باشیم.....

_بیا مامان جان، بیا قربونت برم من.....

سریع صورتمو یه آب زدم و لباس پوشیدم و زنگ زدم به آژانس، به پایین پله ها که رسیدم، رویا و امیرحسین با ماشین وارد پارکینگ شدن، امیرحسین شیشه رو داد پایین:

_سلام، کجا میری؟

_سلام...

سر مو انداختم پایین:

_می رم پیش نرگس جون.....

رویا هیجان زده گفت:

_بیا بشین، ما هم میایم....

_مزاحمتون نمی شم، زنگ زدم آژانس....

امیرحسین پیاده شد و گفت:

_بشین، من می رم کنسلش می کنم....

و از در خونه خارج شد، نشستم رو صندلی عقب رویا با لبخند گفت:

_کار خوبی داری می کنی آوا، واقعاً ممنون که به حرفم اهمیت دادی....

با لبخند گفتم:

_تو خوبی، می دونم که جز خوبی تو ذهنت هیچی نمی گذره، من ممنونم که انقدر خودتو درگیر

ماجرای ما می کنی

فقط با لبخند نگام کرد.

نرگس جون همینجوری راه می رفت و قربون و صدقم می رفت و لبخند می نشوند رو لبای من، حالا که بودم و محبتاشو درک می کردم، می فهمیدم که این مدت دور از خونادمو محبتاشون چقدر بغض داشتم و کم می آوردم. بابا که رسید، بلند شدم و مثل قیلنا، مثل همیشه ها که دختر خونه ی بابا بودم و دردونه و عزیز کردش، رفتم جلوی در، با یکم فاصله ایستادم و با سر پایین افتاده ، در حالیکه دستامو تو هم گره زده بودم آروم و پر بغض گفتم :

_سلام....

سرم پایین بود، نگران بودم، نگران پذیرفته شدن یا نشدنم، نگران عکس العمل بابا، نگران پس زده شدن، نگران سکوتش که داشت طولانی می شد. یه قطره سر خورد رو گونم. صدای پر بغض بابا بلند شد:

_سلام بابا....

جرات پیدا کردم، سرمو بلند کردم، نگاه کردم، دستاشو برام باز کرد، آروم رفتم سمتش، بازو هامو گرفت و کشیدم تو بغلش، بغضم ترکید و هق هقم بلند شد، بابامو می خواستم، حالا می فهمیدم تفاوت بودن و نبودنش، سرمو گذاشتم رو سینشو از ته دل هق زدم، تپش قلب و بالا و پایین رفتن سینه ی بابا رو زیر سرم حس می کردم، سرمو نوازش می داد و پشت سر هم روشو می بوسید، نمی دونم چقدر تو بغلش بودم که صدای امیرحسین بلند شد:

_بسه دیگه دردونه، دل همه رو خون کردی با این اشکات، ببین خانم منم به گریه انداختی....

سرمو از بغل بابا بیرون آوردم و برگشتم سمتشون، چشمای رویا هم اشکی بود، لبخند نشست رو لبم به خاطر دل مهربونش، به جفتشون لبخند زدم، و او نا هم هر دو با لبخند رو به بابا سلام گفتن. خوشحال بودم واسه امیرحسین، واسه انتخاب قشنگش، انتخابی که درون و بیرونش با هم قشنگ بود، ممنون رویا بودم که دل منو وسوسه کرد واسه برگشتن، رفتم سمتشو بغلش کردم و گونشو بوسیدم. اونم با لبخند منو بوسید.

تمام مدت، کنار بابا و در حالیکه دستش دور بازوم حلقه بود و سر من روی شونش نشسته بودم و دلم نمیومد از کنارش تکون بخورم، امیرعلی و آراد هم وقتی رسیدن و اوضاع امن و امان خونه رو دیدن کلی ذوق زده شدن.

دیگه دل رفتن نداشتم، برخلاف تصورم حالا که پام به خونه باز شده بود، نمی تونستم دل بکنم، شب در جواب سوال امیرحسین که می خواست بدونه "می رم یا می مونم؟" سرمو انداختم پایین و گفتم:

_هستم...

لبخند رو لبای رویا نشست. امیرحسین یه خرده نزدیکتر شد و با صدای آروم گفت:

_حامی زنگ زده بود، می خواست باهات صحبت کنه، گفتم آخر شب تماس بگیره باهات....

یه نگاه مردد به رویا انداختم، رویا کنارم ایستاد و گفت:

_به خودت فرصت بده آوا، عجله نکن...

_نمی شه رویا.....

_بذار حرف بزنه، بذار با طرز فکرش آشنا بشی...

_من می ترسم....

با تعجب گفت:

_از چی؟

_از همه چیز.....از اینکه وسوسه بشم....

لبخند زد: خب بشی، جوونی، حقتہ یکی رو واسه خودت داشته باشی....

پس امیرمحمد چی؟

رویا کلافه نچی کرد:

منطقی فکر کن آوا، نمی تونی تا ابد اینجوری ادامه بدی، من و تو دختریم، می دونیم که تنهایی از پس خودمون بر نمیایم، ما مرد می خواهیم، واسه اینکه بهش تکیه کنیم، واسه اینکه زیر سایه آرامش داشته باشیم، باید با خودت کنار بیای، حالا یا حامی یا هر کس دیگه ای که تو سرنوشتت نوشته شده باشه..... باید به خودت فرصت بدی.

دراز کشیدم رو تخت و سیگارمو روشن کردم، گوشیمو برداشتم و شماره ی آوا رو گرفتم، چند تا زنگ خورد و بعد صدای آروم و ملایم آوا پیچید تو گوشی:

بله؟

سلام، حامی هستم....

سلام، خوب هستید؟

صدای معذبش لبخند نشوند رو لبم:

تو خوبی؟

ممنون....

امیرحسین باهات صحبت کرد؟ از اون خواهش کردم شمارتو بده تا بیشتر با هم صحبت کنیم...

بله، گفت....

خب، چه خبر؟ همه خوبن....

ممنون، سلام می رسون....

سوال دارم ازت...

بفرمایید....

با توجه به صحبتای امروزمون نظر کلیت چیه؟ می تونیم ادامه بدیم؟

نمی دونم....

باز لبخند زدم، سریع جواب داده بود، آروم دوباره گفتم:

این "نمی دونم" یعنی چی؟ گاهی وقتا به قول معروف علامته رضایت گاهی وقتا واقعاً همین

نمی دونم".....

حرفمو قطع کرد:

نه، من واقعاً نمی دونم....

ساکت بودم، یکی باید کمکش می کرد، واسه اینکه راحت تر بتونه تصمیم بگیره، احساس می کردم حالت سر در گمی داره و تصمیم گیری واسش سخته. خودش آروم پرسد:

نظر شما چیه؟

خندیدم: منم باید بگم نمی دونم، من با آشنایی بیشتر موافقم، ولی راستش هنوز نظری راجب اینکه مناسب هم هستیم یا نه ندارم...

خونواتون در جریانن؟

در جریانند که تو مرحله ی آشنایی با یه نفر هستم....

سعی می کردم، حساب شده جواب سوالاشو بدم، تا وقتی خودم صد در صد مطمئن نبودم نمی خواستم به دل این دختر ضربه خورده امید واهی وارد کنم.

در جریانن که من قبلاً نامزد داشتم؟!!

لبخند نشست رو لبم:

_چقدر این موضوع سخت می گیری، مسئله ی اونقدر مهمی نیست....

_برای من مهمه...

_نه، هنوز لازم ندونستم بگم بهشون، نمی خوام جلو جلو قضاوت بیجا کنن....

_احتمال نمی دید شاید قضاوتاشون درست باشه!؟

_جا خوردم از حرفش، چند لحظه رفتم تو فکر و بعد گفتم:

_من معتقدم آدم تا کسی رو کامل نشناخته، حتی بعد از اون نمی تونه درست قضاوتش کنه، چه

برسه بخواد در مورد کسی باشه که هیچ وقت ندیدنش و هیچ آشناییتی نسبت بهش

ندارن.....مسئله ی مهمی نیست، اگه خودمون با هم کنار اومدیم و مشکلی نداشتیم، خودم بهشون

می گم.

ساکت موند، گفتم:

_خونواده ی تو در جریانن؟

_فقط امیرحسین و رویا....بابای من تو این مسائل زیادی سخت گیره.....ولی با امیرحسین خودم

صحبت کردم، دوست داشتم در جریان باشه....

_اوهوم....

باز سکوت بینمون برقرار شد، ته سیگارمو تو جاسیگاری خاموش کردم. باز گفتم:

_خب دفعه ی بعد کجا همو ببینیم؟

_نمی دونم...

باز خندیدم:

_کی؟....لابد اونم نمی دونی؟...

آروم خندید.

_فردا بعد از ناهار پیام دم شرکت، دنبالت؟

_دم شرکت نه لطفاً....

_کجا راحتی؟

_آدرس آپارتمان امیرحسینو دارید؟

_اس.ام.اس کن برام لطفاً....خب، حرفی؟ سوالی؟

_نه، ممنون

_فردا می بینمت، یه سوال مهم هم دارم، ترجیح می دم در رو بپرسم.

_باشه، خداحافظ

_خداحافظ

از اتاق اومدم بیرون، بابا همچنان روی مبل لم داده بود و صدای ظرف و ظروف مامان از

آشپزخونه میومد، یعنی اونجا بود. به هیچ عنوان راضی نبودم مامانم ازم دلخور باشه، رفتم سمت

آشپزخونه، تکیه دادم به چهارچوب در، دو تا دستام تو جیبای گرمکنم بود، مامان داشت میز

شامو می چید:

_مامان....

_بله؟

نگام نکرد، دوباره گفتم:

_مامان....

_بله؟

_ آخه خانم خانما، این بله که به درد من نمی خوره وقتی نگام نمی کنی....
_ همین بله هم از سرت زیاده....
با خنده رفته جلو و ایستادم روبروش، خواست از کنارم رد بشه، یه قدم برداشتم به راست و راهشو بستم، عصبی گفت:
_ ائه، برو کنار بچه حوصله ندارم.....
_ خندیدم:
_ اول نگام کن....
نگام کرد و گفت:
_ حالا فرض کن نگات کردم، در اصل قضیه تغییری پیش نمیاد، گندی که زدی که اینجوری جمع نمی شه.....
با قیافه ی وارفته گفتم:
_ چه گندی مامان؟ مگه چیکار کردم....
با دستش منو کنار زد و از کنارم رد شد و گفت:
_ خودت می دونی چیکار کردی.....
_ چرا در مورد کسی که نه دیدیش، نه می شناسیش بد قضاوت می کنی مامان..... بعدم تازه منکه از چیزی مطمئن نیستم.....
_ اگه مطمئن نیستی همین الان تمومش کن، اصلاً این دختری که تو می گی خوب، فرشته..... به ما نمی خوره....
_ نه، مردم مسخره ی من که نیستن مامان، امروز بگم می خوام، فردا بی دلیل بزنم زیر همه چی بگم نمی خوام.....
_ چرا از اول به من نگفتی؟
_ لزومی نداشت وقتی هنوز هیچ خبری نیست.....
_ برو ببینم، تو درست بشو نیستی.....
_ مامان....
.....
_ مامان.....
بدون جواب فقط نگام کرد:
_ تو دوست نداری من سر و سامون بگیرم؟.....
_ چرا ، دوست دارم سر و سامون بگیری، ولی با یکی مثل خودمون، می خوام یکی رو برداری بیاری اینجا که من از فردا تو خونه ی خودم نتونم راحت باشم و مجبور بشم طبق سلیقه ی خانم تو لباس بپوشم و رفتار کنم.....
_ نه..... اشتباه می کنی مامان..... رویا هم عروس همون خانواده اس..... خیلیم راحت، کسی هم کاری به کارش نداره، بعدم من گفتم در مورد چادرش صحبت می کنم دیگه، چرا سخت می گیری؟
_ باید ببینمش.....
_ الان؟!
_ بله، همین الان، قبل از اینکه دل شما بره و کار از کار بگذره.....
_ مگه بچه ام که به همین راحتی دلم بره و بی منطق بشم، من هنوز فقط دارم سبک، سنگینش می کنم.....
_ حق ندارم حداقل از نظر قیافه تاییدش کنم.....

_مامان.....
 _زهر مار و مامان، هر چی من کوتاه میام باز تو یه چیز دیگه می گی.....
 خندیدم:
 _مگه تو می خوای باهات زندگی کنی که قیافشو بپسندی.....من پسندیدم....
 _حامی، اون روی سگ منو بالا نیار!!...خودت می دونی من موافق نباشم قدم از قدم برات بر نمی دارم.....باید همین اول راه ببینم و بپسندمش، باید دو روز دیگه روم بشه به عنوان عروس خونواده به چهار نفر نشونش بدم؟!
 باز خندیدم:
 _قیافش خوبه ولی چشم، عکسشو گیر میارم ببینیش.....
 _عکسشو ببینم؟
 _مگه نمی خوای قیافشو بپسندی؟.....نمی خوام به این زودی جدیش کنم، الان اگه بردارم بیمارمش تو ببینیش که یعنی همه چیز تموم شده اس دیگه.....
 _خیل خوب عکسشو بیار ببینم....
 _رفتم جلو و سر شونشو بوسیدم:
 _اخماتو باز کن...
 _هولم داد عقب و گفت:
 _برو گمشو، حوصلتو ندارم، از قد و هیکلش خجالت نمی کشه....
 _رفتم تو اتاق و به رضا اس.ام.اس زدم که اگه عکسی از آوا داره برام بفرسته.چند دقیقه بعد با وایبر یه عکس دست جمعی تو باغشون برام فرستاد که آوا هم توش بود و زیرش نوشته بود:
 "فقط همینو داشتیم، اگه عکس دیگه ای می خوای شاید رویا داشته باشه"
 برایش نوشتم:
 "نه، همین خوبه"
 _عکسو زوم کردم رو صورت آوا، قیافش ساده و معمولی بود، مثل همیشه، رفتم تو آشپزخونه، مامان دیس برنجو گذاشت رو میز و گفت:
 _باباتو صدا کن بیاد شام....
 _عکس زوم شده ی آوا رو گرفتم سمت مامان و با صدای بلند بابا رو صدا زدم، یه دفعه صدای جیغ مامان باعث شد از جام بپریم:
 _خجالت بکش حامی، اینکه بچه اس.....
 _کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم:
 _بچه کجا بود مامان من، دانشجوئه.....
 _بابا با خنده گفت:
 _بده ببینم این عروس خانمو....
 _مامان معترض گفت:
 _اینجوری نگو باورش می شه.....
 _گوشیمو از دست مامان گرفتم و دادمش به بابا، بابا با لبخند یه نگاه به عکس و بعد یه نگاه به من انداخت و گفت:
 _ولی قشنگه....
 _دوباره صدای جیغ مامان بلند شد:
 _مثل بچه دبیرستانی ها می مونه.....
 _مامان، شما گفتمی من باید قیافشو بپسندم، حالا خدایی قیافش ایرادی داره؟

_کنارت باشه انگار بچته، می فهمی این چیزارو؟!
یه جورایی انگار با این حرفای مامان بیشتر از سادگی آوا خوشم میومد، با لبخند گفتم:
_مامان، آوا فقط خیلی ساده اس، یک دقیقه تصور کن اگه اونم با این رنگ مو و آرایش دخترای
دیگه جلوت باشه از بچگی در میاد....

بابا باز با خنده گفت:

_علف باید به دهن بزی شیرین باشه خانم....

بعد رو به من ادامه داد:

_نمی خوای یه بار دیگه با آلاء صحبت کنی؟

جدی گفتم:

_مسئله ی آلاء واسه من تموم شده اس بابا....

مامان دلخور نشست سر میز و گفت:

_اصلاً به من چه...

این همه منت کشی هم تاثیر نداشت و بازم ساز خودشو می زد.

ظهر با رویا برای ناهار رفتیم بیرون و رویا مدام سعی داشت به من آموزش بده که چه جوری با
حامی بر خورد کنم و من از حرفاش کلی می خندیدم. بعد از ناهار رفتیم خونه، رویا مجبورم کرد
یه مانتوی کرم رنگ شیک بپوشم و یه شال و شلوار سفید هم باهاش ست کرد و از کمدم کفشای
پاشنه سه سانتی قهوه ایمو همراه کیفش بیرون آورد و خودش تند، تند وسایلمو گذاشت تو کیفم
وبعدش هم بی توجه به اعتراض من نشوندم روی مبل و یه آرایش ملایم ولی حسابی حرفه ای
روی صورتم پیاده کرد، خودمو که تو آینه دیدم گفتم:

_رویا به خدا بابام ناراحت می شه....

خندید:

_بابات بفهمه تنها با حامی می ری بیرون هم ناراحت می شه....

بعد کنارم جلوی آینه ایستاد و گفت:

_به جاش ببین چه جیگری شدی.....

_رویا، من اینجوری خجالت می کشم.....

باز خندید:

_نترس، حامی ندید بدید نیست، انقدر تو فامیلشون دخترای تیتیش مامانی دیده که این قیافه ی تو
براش در حد قیافه ی نرمال تو خونه ی فک و فامیلاشه، اگه مامانشو ببینی....

_مگه چه جوریه؟

_من یه بار با رضا رفتم دم خونشون، مامانش درو برامون باز کرد، به جون خودم من فکر کردم
می خواد بره عروسی، تا لاک ناخنای پاش با تی شرت و گوشوارش ست بود.

خندیدم:

_جون من؟!

_باور کن، بعد من به حامی گفتم، ببخشید مثل اینکه بی موقع مزاحم شدیم، مامان اینا می خواستن
برن جایی؟، همین تعجب زده گفت "نه، چطور مگه؟ چیزی گفته؟" تازه من دوزاریم افتاد که ظاهراً

مامان این آقا همیشه همین تیپیه....

باز خندیدم:

_ تازه سماشونو ندیدی، با اینکه یه سال بیشتر از زایمانش نگذشته، هیکلش عین مدلاس، حامی یه بار می گفت: این خواهر من مثل دیوونه ها همیشه یه کتاب قطورو می بنده روی شکمش، غذاشم فقط شکلات تلخه که یه وقت چاق نشه"

از شدت خنده داشت اشک از چشمام سرازیر می شد، رویا گفت:

_ اونجوری نخند دختر، تموم هنرامو بهم می ریزی...

و پد پنکک و برداشت و سعی کرد زیر چشم منو دوباره باهانش صاف کنه. صدای زنگ گوشیم بلند شد و همزمان من از جام پریدم، رویا با خنده گفت:

_ چته تو؟ مگه جن دیدی اینجوری می کنی؟

از جام بلند شدم و هم زمان با جواب دادن گوشیم، رفتم سمت پنجره ی آشپزخونه:

_ بله؟

ماشین حامی زیر پنجره پارک شده بود:

_ سلام، خوبی؟

_ ممنون...

_ من پایینم، میای؟

_ باشه

_ پس منتظرم

رویا با لبخند گونمو بوسید و همراه من از خونه خارج شد و با آرزوی موفقیت برام وارد واحد خودشون شد.

گوشی رو که قطع کردم از ماشین پیاده شدم و تکیه دادم بهش، منتظر آوا. چند دقیقه بعد اومد، با سر پایین سلام کرد، جواب سلامشو دادم و دقیق شدم تو صورتش، تغییر کرده بود، نا خودآگاه لبخند نشست رو لبم، در ماشینو براش باز کردم، زیر لبی تشکر کرد و نشست، منم نشستم و همینطور که استارت می زدم رو بهش گفتم:

_ خوبی؟

یه لحظه نگام کرد:

_ ممنون، شما خوبید؟

لبخند زدمو سرمو تکون دادم. دوباره پرسید:

_ مانلی خوبه؟

ایندفعه خندیدم:

_ می خوای عکسشو ببینی؟

_ می شه؟

گوشیمو روشن کردم، وال پیپرش عکس خندون مانلی بود با دو تا دندان خرگوشیش، به محض دیدنش گفت:

_ وای! خدای من! چقدر نمکدونه....

خندیدم، گوشی رو گرفت سمتم:

_ ماهم یه دونه از این خوردنیا داریم...

منتظر نگاش کردم:

_ دختر خواهرم، یه خرده بزرگتره، نزدیک دوسالشه، ترانه....

سرمو تکون دادم:

_پس خاله خانمی؟
 _عمه هم هستم، برادرم دو تا داره، یه دختر، یه پسر، اونا دبستانی...
 با یه چشمک گفتم:
 _فکر کنم خواهرزادت عزیزتره....
 خندید:
 _خب کوچیک تره....
 سرمو تکون دادم:
 _خب کجا بریم؟
 _نمی دونم....
 _بازم نمی دونی....
 _راستش تو ماشین باشیم من راحت ترم....
 _باشه....
 چند دقیقه بعد ماشینو جلویه پارک نگه داشتم و گفتم:
 _الآن میام.
 رفتم سمت دکه ی آبمیوه فروشی و با دو تا آب پرتقال برگشتم، نشستم تو ماشینو یکی از لیوانارو
 گرفتم سمتش، با تشکر از دستم گرفت، چند لحظه نگاهشو دوخت به لیوان و بعد گفت:
 _دیشب گفتین ازم سوال دارین؟
 سرمو تکون دادم، گفتم:
 _منم یه سوال دارم
 _پس اول تو پرس...
 _باشه....نمی خوام فضولی به حساب بیاد،....
 حرفشو قطع کردم:
 _راحت باش، اینجوری منم راحت تر می تونم حرف بزنم.....
 چند لحظه سکوت شد و بعد اروم سرشو بلند کرد و پرسید:
 _شما نماز می خونید؟
 راستش از سوالش خوشم اومد و لبخند نشست رو لبم، از اینکه مقید بود خوشم می اومد، درسته
 که من تو خانواده ی خیلی معتقدی به دنیا نیومده بودم ولی واسه خودم یه سری ارزشها و
 اعتقادات داشتم که خیلی هم برام مهم بودن، نگاهش کردم و پرسیدم:
 _مهمه؟!
 سرشو انداخت پایین و گفت:
 _مهمه...
 لبخند زدم:
 _خوبه که مهمه، آره می خونم.....حالا چرا یه دفعه همچین سوالی برات پیش اومد؟
 _رویا امروز یه خرده در مورد فامیل و خونواتون و امروزی بودنشون برام صحبت کرد....
 خندیدم:
 _از دست این رویا، چی گفته مگه بهت؟
 مشخص بود آرایش صورتشم کار رویاس، آوا ساده تر از این حرفا بود که انقدر حرفه ای بتونه
 آرایش کنه.
 _نه، اون چیز خاصی نگفته، من اینجوری حس کردم....
 خندیدم: _آره می خونم، راستش خیلی هم برام مهمه....

کاملاً متوجه نفس راحتی که کشید شدم. گفت:

_حالا نوبت شماست.....

_سوال منم شبیه سوال تونه؟

با تعجب نگام کرد:

_می خواستید سوال کنید که نمازم می خونم؟

لبخند زد: _نه، می خواستم سوال کنم.....خب، پوشیدن چادر چقدر برات مهمه؟!

یه نگاه به چادرش انداخت و گفت:

_متوجه منظورتون نمی شم.....

نگاهش نکردم، می خواستم زیر نگاهم معذب نباشه و بتونه راحت جواب سوالمو بده، گفتم:

_اگه بخوای ازدواج کنی، حاضری بعضی جاها به خاطر همسرت چادرو بذاری کنار؟.....

چند دقیقه سکوت شد، نه اون چیزی می گفت و نه من، بهش فرصت دادم تا فکر کنه و جمع

بندی، چند دقیقه که گذشت و چیزی نگفت خودم توضیح دادم:

_مثلاً با یه پانچو و شال پوشیده، که حجابش کامله.....

آروم گفت:

_نمی دونم، تا حالا بهش فکر نکردم....

_می شه فکر کنی؟

_می شه بیشتر توضیح بدید؟ چرا لازم می بینید چادرمو بذارم کنار....

_نه نه، متوجه منظورم نشدی، من نمی گم چادرتو بذاری کنار..... ببین، تو خانواده ی ما تقریباً

اصلاً خانم چادری وجود نداره، اگه قرار باشه شما وارد خانواده ی ما بشی، با چادر ممکنه

خودت یه خرده معذب بشی، یه جورایی ممکنه انگشت نما بشی، من حجابتو قبول دارم، هیچ

مخالفتی هم باهاش ندارم، تو خانواده ی خودت و بیرون هم خیلی راحت می تونی هر جور

دوست داری باشی، ولی تو یه جمعهایی که شاید، چادرت انگشت نمات کنه، با یه لباس کاملاً

پوشیده ولی شاید یه خرده رنگی تر.....

حرفمو قطع کرد:

_متوجهم....

_می دونی من می خوام فقط اسمش تغییر کنه.....

سرشو تکون داد:

_می تونی؟

_باید بهش فکر کنم..... من تو جمعهای خانوادگی خودمون هم با لباس پوشیده هستم، ولی بعضی

جاها، راستش جاهایی که احساس امنیت ندارم، با چادر خیلی راحت ترم....

سرمو تکون دادم، بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

_می دونی ماما من رو این مسئله یه خرده سخت گیره....

_بهش فکر می کنم.

لبخند زد:

_ممنون....

از برخوردش خوشم اومد، منطقی بود و بی جهت جبهه گیری نمی کرد، فرصت خواسته بود فکر

کنه و این یعنی حساب شده عمل کردن.

آوارو رسوندم خونه و دلمو یک دل کردم و رفتم سمت دفتر عموم، باید کارمو یه سره می کردم و

تکلیفو برای عمو روشن می کردم، سخت بود ولی چاره ای نداشتم، نمی خواستم چوب اشتباه آلاء

رو من بخورم. جلوی دفتر ماشینو پارک کردم و رفتم بالا، هیچ کس تو دفتر نبود، حتی منشی، عمو خودش درو برام باز کرد و رفتم داخل، خوشحال شده بود از حضورم، و مطمئناً داشت این حضور بی برنامه رو جور دیگه ای واسه خودش تعبیر می کرد، عمو رفت تو آبدارخونه و با یه سینی و دوتا چای برگشت و سینی رو گذاشت رو میز:

_چه خیر عمو؟، از این ورا!؟....

لبخندی که به روش زدم مطمئناً مصنوعی بود، نمی دونستم چه جوری باید سر صحبتو باز کنم، یکم دست دست کردم و آروم گفتم:

_اومدم باهاتون صحبت کنم.....

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و ادامه دادم:

_در مورد آلاء....

لبخند نشست رو لباشو گفت:

_بگو عمو جون....

آب دهنمو قورت دادم و دلو زدم به دریا و گفتم:

_می دونم خیلی وقته طبق همون حرفای قبل، مامان و بابای خودم و شما و زن عمو منتظر یه حرکتی از طرف منین....

دوباره سرمو انداختم پایین و ادامه دادم:

_من با اجازتون پارسال خصوصی با آلاء صحبت کردم، برنامه این بود که اگه موافق بود همون موقع با بابا و شما صحبت کنم، ولی، راستش آلاء ازم فرصت خواست، گفت آمادگی ازدواجو نداره....

دوباره یه نگاه به صورت عمو انداختم، آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم:

_خیلی وقت بود هر وقت من اشاره ای به این مسئله می کردم آلاء می گفت "نه" ، در واقع فرصت می خواست....

همون لبخند کذایی که احساس عذاب وجدانو بهم منتقل می کرد هنوز رو لب عمو بود، حرفمو قطع کرد و با یه خنده گفت:

_من باهات صحبت می کنم عمو، بیخود کرده حامی مارو سر دونده....

سرمو انداختم پایین:

_اجازه بدید عمو.....

_چیه عمو جان؟

_عمو ، من متوجه شدم آلاء به کل با این ازدواج مخالفه....

_نه عمو جان، اشتباه می کنی....

بدون بلند کردن سرم گفتم:

_خودش بهم گفت....

_خودش غلط کرده، مگه شهر هرته؟.....

سرمو بلند کردم، دیگه از لبخند عمو خبری نبود و اخماش حسابی تو هم بود، باز گفتم:

_ببینید عمو، من نیومدم اینجا که از شما بخوام آلاء رو مجبور کنید، فقط خواستم بدونید من نامردی نکردم، دخترتون خودش منو پس زده، الان هم زدن این حرفا برام آسون نیست،..... فقط چون من دارم می رم دنبال برنامه های زندگیم خواستم براتون یه موقع سوء تفاهم ایجاد نشه....

_آلاء خودش گفت تو رو نمی خواد؟

_بله....

_نگفت چرا؟

نگاش کردم:

_ مگه فرقی می کنه؟!_

_ حتماً فرق می کنه....._

_ خب، از من نشنیده بگیرید، ولی.....ظاهراً به کس دیگه ای علاقه داره...._

صدای عمو بلند شد:

_ غلط کرده....._

_ عمو جون منطقی فکر کنید، عشق و علاقه که زوری نمی شه، اون حتماً حس کرده با من خوشبخت نمی شه، من به نظرش احترام می دارم....._

برای اینکه امید عمو رو کلاً از این مسئله نا امید کنم ادامه دادم:

_ منم دارم با یه نفر دیگه آشنا می شم، شاید اینجوری برای هر دومون بهتر باشه...._

از جام بلند شدم و گفتم:

_ عمو جون، معذرت می خوام که این حرفا رو زدم، ولی راستش نظر شما واسم مهم بود، می خواستم تبرئه بشم..._

سرسو تگون داد و چیزی نگفت، و من با یه خداحافظی کوتاه از شرکت خارج شدم.

روی تراس نشسته بودم و اشارپ قلاب بافی یادگار مامانمو دورم گرفته بودم و رفته بودم تو فکر حرفای حامی، از من می خواست گاهی به مراعات خونوادش چادرمو بذارم کنار، منظورشو رسونده بود، خودش مشکلی با چادرم نداشت، می خواست دل مامانشو به دست بیاره، به قول خودش با عوض کردن یک اسم، نمی دونستم برام راحت یا نه، من اطلاعی از سبک فامیلی حامی نداشتم، نمی دونستم چقدر جلوشون می تونم راحت باشم، احتیاج به مشورت داشتم، رویا دوست خوبی بود ولی تو این زمینه نمی تونست کمک کنه، چون تجربه ای از این مورد نداشت، مطمئناً آلاله بهتر می تونست کمک کنه، ولی اون هنوز در جریان برخوردای من و حامی نبود و نمی تونستم یه هو برم و همه چیزو براش تعریف کنم، چاره ای نبود، باید با رویا و امیرحسین صحبت می کردم، باز امیرحسین بیشتر اخلاقای منو می دونست و شاید بهتر می تونست کمک کنه، گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و شماره ی رویا رو گرفتم:

_ جونم خواهر شوهر؟!_

خندیدم: _ از دست تو رویا، این خواهر شوهر باز چه صیغه ایه افتاده سر زبونت....._

_ می خوام آبروتو جلو همه ببرم...._

_ سلام....._

_ علیک سلام....._

_ امیرحسین خوبه؟_

_ خوبه..._

بعد با خنده و شیطنت گفت:

_ آقا حامی چطوره؟_

_ اذیت نکن رویا....._

_ کجا رفتید امروز؟_

_ هیچ جا، تو ماشین یه خرده چرخیدیم....._

_ چه خبر؟_

_ کجایی رویا، امیرحسین پیشته؟_

_ خونه ی خودمون، نه امیرحسین نیست، قراره بیاد دنبالم، چطور مگه؟ کارش داری؟_

_دیر نمی شه، من دارم می رم خونه، هر وقت رسیدین یه سری بهم بزنید.
_می ری پیش نرگس جون؟
_آره...
_الآن آپارتمانی؟
_آره...
_باشه، چیزی که نشده؟
_نه، می خوام در مورد حرفای حامی باهاتون صحبت کنم...
_خندید: _آخ جون، دارم می میرم از فضولی...حالا یکمشو بگو ببینم چه خیر بوده امروز؟
_خبری نیست، یه سوال یا یه جورایی خواسته داره، من نمی تونم در موردش تصمیم بگیرم...
_ساکت موند، ادامه دادم:
_می خواد بعضی جاها چادرمو بذارم کنار، تو مهمونباشون، به خاطر جو فامیلشون...
_خندید:
_مثل اینکه قضیه داره جدی می شه؟
_به این سرعت؟ امکان نداره...بالاخره باید حرفاشو بگه دیگه...
_به نظر من لزومی نداره امیرحسین چیزی بدونه، ببین خودت چه جوری راحتی، امیرحسین
ممکنه تعصبی نظر بده، حجاب یه مسئله ی شخصی آوا، خودت باید در موردش تصمیم
بگیری...
_حامی با حجاب مخالف نیست، به قول خودش می خواد اسمشو تغییر بده، می پرسه می تونم
پوشیده باشم با لباسای رنگی تر و مثلاً به جای چادر شالهای بزرگ و رنگی...
_چه اشکالی داره؟
_من هیچ شناختی از خونوادش ندارم رویا، نمی دونم می تونم راحت باشم یا معذب می شم؟
_آدمای بدی نیستن، امروزین، بی حجاب هم هستن ولی بی بند و بار نه...بعید می دونم اذیت
بشی، تو الآن تو جمع خودمون هم با لباس راحتی...
_آره...
_پس سختش نکن...
_ساکت داشتم به حرفاش فکر می کردم. گفت:
_آوا، یه چیزی بگم دلخور نمی شی...
_نه عزیزم، من از دست تو دلخور نمی شم...
_به نظرم همینطور که دارید پیش می رید کم کم حامی رو برای شنیدن مشکلات هم آماده کن...
_چند لحظه سکوت کردم و با بغض گفتم:
_اجازه نمی ده، تا میام شروع کنم و از امیرمحمد و نامزدیمون چیزی بگم می پره تو حرفمو می
گه مسئله ی مهمی نیست...
_ایندفعه رویا سکوت کرد، باز گفتم:
_کاش شروع نکرده بودم رویا...
_باز رفتی سر خونه ی اول که...
_وقتی به تهش فکر می کنم از استرس می خوام بمیرم، نمی خوام خودمو خونوادمو بی آبرو کنم
.....
_بذار یکم بیشتر فکر کنم، یه راهی پیدا می کنم واسه گفتنش....

وارد خونه که شدم ، سما و حسام و جیگر دایی هم بودن، به محض اینکه درو باز کردم مانلی تاتی تاتی اومد سمتم، بغلش کردم و رو به جمع سلام کردم، همه جواب سلاممو دادن، خانما سرد و آقاییون با شیطنت. به نظر میومد مامان لشکر کشی کرده که فکر آوا رو از سرم بیرون کنه. رفتم تو اتاقم و از تو کشوی میزم یه آبنبات چوبی برداشتم و دادم به مانلی و گذاشتمش رو زمین، از اتاق رفت بیرون، لباسمو عوض کردم و دست و صورتمو شستم و رفتم تو نشیمن. همه ساکت نشسته بودن، جو زیادی سنگین بود، رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

_ کسی چای می خوره؟

حسام با خنده گفت:

_ آره قربون دستت واسه منم بیار....

شیطنت تو چهره ی حسام غوغا می کرد، منتظر یه فرصت بود که اساسی یه سور و سات خنده راه بندازه. وقتی دیدم کس دیگه ای جواب نمی ده، دو تا فنجون چای ریختم و برگشتم تو نشیمن و یکیشو دادم دست حسام و کنارش نشستم. مامان خشک و رسمی اخماشو کشید تو همو گفت:

_ از بعد از ظهر هر چی زنگ زدم شرکت نبود؟

_ آره بیرون بودم....

_ گوشیتم جواب نمی دادی؟ کجا بودی....

سرمو یه وری کج کردم و رو به مامان گفتم:

_ من بچه ام مامان؟..... باز خواستم می کنی....

حسام اروم کنار گوشم گفت:

_ عسلی، می ترسن انگشتت بززن....

خندمو خوردم و منتظر به مامان نگاه کردم ، دلخور گفتم:

_ من نباید از حال و روز بچم خیردار باشم؟

_ بچت نشسته روبروت مامان..... من فکر می کنم اونقدر بزرگ شدم و می تونم مواظب خودم باشم که یه بی خبری دو، سه ساعته نگران نکنه....

_ جواب منو ندادی، کجا بودی؟

_ بیرون تو خیابونا....

با کنایه گفت:

_ تنها؟....

عصبی گفتم:

_ نه، با آوا....

_ با اون دختره ی....

نداشتم ادامه بده:

_ مامان یه چیزی نگو که بعد پشیمون بشی، اون دختر ممکنه تا چند وقت دیگه عروست بشه....

حسام باز خندشو خورد، مامان گفت:

_ نه؟! اینجوریه؟.... خودت می بری و می دوزی؟... به خاطر اون دختره تلفن منو جواب نمی دی؟

_ آخه مادر من تو چه خصومتی داری با کسی که هنوز تا حالا ندیدیش؟...!

مامان اشکشو با نوک انگشت گرفت و گفت:

_ این دختره به خونواده ی ما نمی خوره، پس فردا با یه دنیا پشیمونی بر می گردی همینجا که

هستی....

_ ای بابا!....

سما گفت:
 _عاشق شدی؟
 برگشتم سمتش:
 _معلومه که نه....
 پس چرا؟
 نفس عمیقی گرفتم و گفتم:
 _فرض کن حس می کنم واسه من مناسبه...
 _نمی تونستی یه دختر پیدا کنی که واسه ما هم مناسب باشه؟
 _دختری که از نظر شما مناسب باشه می شه یکی مثل آلاء که بعد از مدتها سر دوندن من ، بدون
 یه ذره خجالت بهم می گه من یکی دیگه رو دوست دارم....
 بابا به حالت اخطار گفت:
 _حامی...
 رو بهش گفتم:
 _دروغ که نمی گم بابا...من شاید دلم بخواد خانم این مدلی باشه، دارم می گم شاید....من هنوز از
 چیزی مطمئن نیستم ،نمی دونم شما چرا اینجوری می کنید.....
 سما عصبی رو به حسام گفت:
 _الان تو به چی داری اینجوری می خندی؟
 حسام دستاشو بالا گرفت و گفت:
 _هیچی ،ببخشید...
 لبمو با چای تو لیوانم تر کردم و همونطور که سرم پایین بود گفتم:
 _امروز در مورد چادرش باهش صحبت کردم،قراره فکر کنه ...
 مامان با انگشت اشارش زد رو سرشو گفت:
 _طرز فکرشم می تونی عوض کنی؟،بر فرض چادرشو به خاطر تو گذاشت کنار.....
 سما ادامه ی حرف مامانو گرفت:
 _اون چادری که به خواست تو کنار گذاشته بشه فقط تظاهره...
 عصبی خندیدیم و چیزی نگفتم، حسام داشت به سما اشاره می کرد که دخالت نکنه.بابا همچنان
 ساکت زل زده بود به تلویزیون، بعد از چند دقیقه سکوت گفت:
 _حامی ،بابا بهتر نیست یه نفرو انتخاب کنی که مورد تایید مامان و خواهرتم باشه...
 دستی به صورتم کشیدم و کلافه از جام بلند شدم و گفتم:
 _باشه،زنگ می زنم بهش می گم منصرف شدم....
 و رفتم تو اتاقمو درو بستم.

نشستم لبه ی پنجره ی اتاق و سیگارمو روشن کردم، هیچ وقت فکر نمی کردم مامان اینا اینجوری
 باهام برخورد کنن، نمی دونستم باید چیکار کنم، جدا از اینکه بهم زدن بی دلیل این برنامه رو
 خیلی نامردی می دونستم، ته دلم حس می کردم داره از آوا خوشم میاد، از آرامش و متانتش،رویا
 بی دلیل رو این آشنایی پافشاری نداشت، به نظرم آوا واقعاً دختر خاصی بود. اعتقاداتشو دوست
 داشتم، اینکه مهمترین سوالش در مورد نماز خوندم بود بهم آرامش می داد، مهمترین مسئله تو
 زندگی مشترک مطمئناً آرامش بود که آوا می تونست این آرامشو بهم بده،می دونستم که می تونه،
 ولی در صورتیکه مخالفتای مامان اینا باعث بهم زدن آرامش جفتمون نشه.یه سیگار دیگه روشن
 کردم و قبلی رو روی لبه ی پنجره خاموش کردم، چند ضربه به در خورد و حسام اومد تو، لبخند

زد و اومد ستم، اونطرف پنجره نشست، اونم یه نخ سیگار از تو پاکت بیرون آورد، واسش روشنش کردم، یه پک عمیق زد و گفت:

_به همین زودی کوتاه اومدی؟

شونه هامو انداختم بالا:

_چیکار کنم؟

_اگه دوستش داشتی انقدر راحت حرفاشونو قبول نمی کردی...

_حرفاشونو قبول نکردم ولی چاره ای هم ندارم.....دختره گناه داره وارد خونواده ای بشه که نمی خوانش...

_چقدر بهش مطمئینی؟

_داشتم مطمئن می شدم...

به کنایه گفت:

_داشتی مطمئن می شدی، یعنی الان همه چی تموم؟

و کف دستاشو کشید به هم.

_چیکار کنم؟

_قانعشون کن، اگه ازش مطمئینی باهات آشناشون کن تا بفهمن چرا پافشاری می کنی...

با انگشت شست و اشاره فشاری رو پلکای خسته ام آوردم و گفتم:

_نمی دونم، خودمم گیج شدم....از طرفیم بی دلیل بهم خوردن این ماجرا خیلی بده، برادرش از دوست و همکارای نزدیکمه، من خیلی رسمی ازش اجازه گرفتم با خواهرش بیرون برم و صحبت کنم، حالا خیلی بد می شه اگه بزخم زیر همه چی...

_اجازه داد؟

سرمو تکون دادم:

_پس بابا اینا که از ما هم روشنفکر ترن که....

_منم همینو می گم، فقط به خاطر اسم چادری که بابا بی حواسی کرده و جلوی مامان گفته اینا دارن اینجوری می کنن...

_من نمی دونم چادری بودن زن تو چه تاثیری می تونه رو مامانتو سما داشته باشه....

_مامان می گه ما هم مجبوریم به خاطر اون مراعات کنیم، می گه تو خونه ی خودمم دیگه نمی تونم راحت باشم...

_این تیبیه؟

_نه بابا بیچاره؟،نمی دونم تو تا حالا رویا رو دیدی یا نه؟خواهر رضا....

_نه ندیدمش....

_اونا هم همینجوریان، رویا عروس همین خونواده اس، ولی مشکلی نداره، به خاطر امیرحسین یه روسری می ذاره روسرش، اونم به همین اندازش راضیه..با همین آوا هم رابطش حسابی خوبه...

_نمی دونم والا....فقط، تو سعی کن مامانتو راضی کنی،سما با من، می سازمش...

_کار من نیست، اگه سما باهات صحبت کنه شاید قبول کنه، ولی واسه من جبهه می گیره...

_نمی دونم می شه یا نه، من شاید بتونم راضیش کنم آتیش بیار معرکه نشه، ولی راضی کردن مامانت و بعید می دونم قدمی واسش برداره.

صدای زنگ آیفون بلند شد، برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم، حامی بود، لب پایینمو به دندان گرفتم و درو باز کردم، سریع یه نگاه به آینه ی جیبیم انداختم و مقنعه امو مرتب کردم و رفتم و

درو باز کردم. با یه لبخند گرم سلام کرد، جواب سلامشو دادم و از جلوی در رفتم کنار، با صدای آروم پرسید:

_خوبی؟

_ممنون بفرمایید....

وارد شد و منتظر شد تا من درو پشت سرش ببندم و همراهش بشم، پرسید:

_امیرحسین هست؟

سرم همچنان پایین بود:

_امیرحسین نیست ولی آراد و امیرعلی هستن...

چند لحظه سکوت کرد و باز آروم پرسید:

_فکراتو کردی یا هنوز ادامه داره؟!

یه لحظه نگاهش کردم، باز با لبخند نگاهش روم بود، آروم گفتم:

_باید صحبت کنیم....

سرشو تکون داد:

_حتماً، هر وقت آمادگیشو داری و برنامه هات جور می شه من در خدمتم....

در اتاق باز شد و آراد با کیفش اومد بیرون، چند لحظه نگاهش رو ما دو تا ثابت موند و بعد با تاخیر جواب سلام حامی رو داد، حامی رفت سمتش با هم دست دادن، هنوز نگاه آراد بین من و حامی در گردش بود، انقدر دستپاچه بودم که نمی فهمیدم چی دارن به هم می گن، برگشتم پشت میز و آراد قبل از برگشتن به اتاق دوباره یه نگاه به من انداخت و پشت سر حامی وارد شد و درو بست.

دل تو دلم نبود، مطمئناً آراد مثل امیرحسین با روشنفکری با این قضیه کنار نمیومد، نمی دونم چقدر گذشته بود که دوتایی با هم از اتاق خارج شدن، حامی در حال بستن در کیفش یه خداحافظی سرسری با من کرد و با بدرقه ی آراد از شرکت خارج شد. بلافاصله آراد برگشت سمت میز من و بی مقدمه گفت:

_چی می گفت این پسر بهت؟

سرمو بلند کردم:

_چی؟

_می گم یه ساعت دم در چی می گفتین به هم....

_آراد....

_جواب منو بده....

بی حرف سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با خودکار تو دستم شدم، شدت ضریبان قلبم روی پیشونیم عرق سردی نشونده بود و احساس می کردم از زیر مقنعه ام به وضوح دیده می شه، بغض هم به وضع بدی راه گلومو بسته بود. آراد با صدای یه خرده بلندتر گفت:

_مگه من با تو حرف نمی زنم؟

سروکله ی امیرعلی هم پیدا شد:

_چی شده آراد؟

آراد بی توجه به امیرعلی باز گفت:

_این پسر بهت چی داشت بهت می گفت؟

دیگه نتونستم جلوی بغضمو بگیرم و یهو بی صدا زدم زیر گریه، امیرعلی گفت:

_آرومتر آراد....چه خبرته؟

بلند شدم و رفتم سمت دستشویی، چند مشت آب سرد به صورتم زدم تا زودتر اثر عرق و اشکای رو صورتم از بین ببرم. از دستشویی که بیرون اومدم، آراد تکیه زده به میز من ایستاده بود و گوشیم تو دستش بود، صفحه ی گوشیمو بالا گرفت و گفت:

_ آقا حامی زنگ زده بودن کارتون داشتن، میس کال افتاده....

بی حرف رفتم سمت میزمو چادرمو پوشیدم و کیفمو برداشتم و رفتم سمت در شرکت، امیرعلی که انگار دلش واسم سوخته بود گفت:

_ آوا، صبر کن من پیام برسونمت....

_ نمی خواد، می خوام یه خرده قدم بزدم....

آراد عصبی گفت:

_ می مونی جواب منو می دی بعد هر جا خواستی گورتو گم می کنی....

چشمامو گذاشتم رو هم و بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

_ ازم خواستگاری کرده...

هر دوشون ساکت موندن، یه خرده طول کشید تا آراد به خودش اومد و گفت:

_ یعنی چی خواستگاری کرده، مگه راه و رسم خواستگاری اینه؟....

_ آراد بس کن ترو خدا.... به خدا من دیگه کشش جنگ اعصاب ندارم، باشه بهش می گم نه، تموم می شه همه چیز....

دستمو گذاشتم رو دستگیره که امیرعلی با ملایمت گفت:

_ چرا بگی نه؟

بی حرف خواستم درو باز کنم، که کلید تو در چرخید و امیرحسین وارد شد، یه نگاه به ما انداخت و گفت:

_ چی شده؟

سرمو انداختم پایین، گفتم:

_ می خوام برم خونه...

آراد گفت:

_ می گم مگه تو بزرگتر نداری که مستقیم با خودت صحبت می کنه؟

امیرحسین پرسید:

_ کی؟

آراد با پوزخند گفت:

_ حامی خان....

_ آهان، من در جریان بودم.....

پوزخند آراد عمیق تر شد:

_ دستت درد نکنه...

اخمای امیرحسین رفت تو هم:

_ کار خلاقی نخواسته بکنه، گفته می خوام یکی دو جلسه صحبت کنم واسه آشنایی بیشتر، در صورتیکه مشکلی نباشه با مامان و باباش اقدام می کنه....

_ این رسمشه امیرحسین؟

بعد گوشه موبایل منو گرفت بالا و گفت:

_ یکی بفهمه این آقا با آوا خصوصی صحبت می کنه، یکی گوشیه این خانمو ببینه با خودش چی فکر می کنه....

امیرحسین گفت:

_بذار هر کی هر فکری می خواد بکنه، ما با همین حرفا داریم زندگيه این دخترو تباه می کنیم، خواستگار شه، حقشه باهاش آشنا بشه...
_آراد باز با پوزخند گفت:

_همینجوری عاشق امیرمحمدت بودی؟
_با دلخوری یه نگاه بهش انداختم و یه قطره اشک باز راه گرفت روی گونم. امیرعلی با یه لحن سرزنشگر گفت:

_آراد!...
_امیرحسین گفت:

_امیرمحمد داداش من بوده، تو چرا داری غصشو می خوری؟!...اون تصادف کرد، اون رفت، فکر می کنی راضیه که ما زنشو به پاش زنده به گور کنیم؟
_آراد بی حرف گوشی منو پرت کرد رو میز و با شتاب از شرکت زد بیرون.
_امیرحسین رو به امیرعلی پرسید:

_از کجا فهمید؟
_نمی دونم، حامی اومده بود شرکت، وقتی رفت آراد اومد سراغ آوا...
_امیرحسین هووفی کرد و رو به من گفت:

_مهم نیست، تو کار خلافی نکردی...
_اگه بابا بفهمه؟

_من می گم می دونستم...
_اینجوری که نمی شه، همیشه کاسه کوزه ها سر تو می شکنه...
_فدای سرت، تو حالت خوب بشه، ان شاءالله خوشبخت بشی، من راضیم.

_از شرکت که بیرون اومدم، گوشیم باز زنگ خورد، شماره ی حامی بود:
_بله؟

_سلام...
_سلام...

_خوبی؟ چند دقیقه پیش زنگ زدم جواب ندادی...
_گوشیم دست آراد بود...
_وای، حس کردم شک کرده، زنگ زدم ببینم چیزی گفته یا نه؟، ناراحت شد؟

_مهم نیست، بعد باهاش صحبت می کنم...
_کاش خودم زودتر باهاش صحبت کرده بودم.

_مهم نیست...
_الآن شرکتی؟

_نه، تازه اومدم بیرون...
_کجایی؟

_هنوز نرسیدم سر خیابون...
_سر چهارراه بمون، بر می گردم...
_باشه...
_گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم تو جیب مانتوم، به چهارراه که رسیدم حامی زودتر از من رسیده بود. رفتم سمتشو نشستم تو ماشین:
_سلام

_سلام، زنگ بزنگم آراد؟...
 _زنگ بزنگم چی بگین بهش؟
 _براش توضیح بدم موضوع مزاحمتو این حرفا نیست...
 _خودم بهش گفتم، امیرحسینم گفت که در جریان بوده...
 _یه نگاه به قیافه ی دلخورم انداخت و گفت:
 _پس تو بگو چیکار کنم...
 _کاری لازم نیست بکنین، خودم حلش می کنم
 _چند لحظه فقط نگاه کرد و بعد گفت:
 _نمی خوام ناراحت باشی...
 _نیستم، نگرانم...
 _اگه به بابات بگه چی می شه؟
 _نمی دونم...
 _خیلی ناراحت می شه؟
 _فکر می کنم...
 _پس بذار زنگ بزنگم با بابات صحبت کنم...
 _می شه لطفاً بی خیال این مسئله بشی؟
 _آخه... یه وقت برات مشکل ایجاد نشه؟...
 _دیگه چیزی نگفتم، وقتی دید تمایلی به ادامه ی این حرفا ندارم، گفت:
 _فکراتو کردی؟
 _تا حدودی...
 _خب...
 _ببینید، من همین الانشم تو جمعهایی که با حجاب معمولی احساس راحتی می کنم چادر نمی
 _پوشم، ولی راستش اگه خدای نکرده احساس کنم...
 _سزشو به معنی فهمیدن حرفم تکون داد:
 _می فهمم... فقط یه خواهش، می شه تو مراسمای خواستگاری و رفت و آمد ها نپوشیش؟
 _واسه این حرفها هنوز زوده، قرار بود خواستگاری باشه واسه زمانی که هر دو طرف از هم
 _مطمئن باشیم، به این سرعت نمی شه...
 _لبخند زد:
 _خب، من تا حدودی مطمئنم...
 _ولی من هنوز مطمئن نیستم...
 _چیکار باید بکنم که مطمئن بشی...
 _نگاهمو دوختم به دستام:
 _چند تا مسئله هست که منو نگران می کنه...
 _می شنوم...
 _اول اینکه احساس می کنم من از طرف خونادتون پذیرفته نیستم...
 _یه لبخند ملایم زد:
 _هنوز ندیدنت...
 _فرقی نداره...
 _سزشو انداخت پایین:
 _دارم سعی می کنم حلش کنم... بعدیش چیه؟

_بعديش به من مربوطه...
 _بگو...
 _فرصت می خوام...
 یه نگاه به من انداخت و گفت:
 _الان می خوام بدونم نهایتاً چقدر فرصت می خوی...
 _نمی دونم...
 یه نفس عمیق گرفت و گفت:
 _می دونی من از این فرصت دادن خاطره ی خوبی ندارم..?
 سرمو تکون دادم:
 _می خوام تا هر دومون کاملاً مطمئن نشدیم دل نبندیم...
 یه جورى نگام کرد و گفت:
 _مشکلت چیه؟
 یه لحظه سرمو بالا آوردم، نگاهش به چشماى اشکیم که افتاد گفت:
 _چی انقدر اذیتت می کنه؟...
 _من نمی تونم بگم...
 _دلت هنوز پیش اونه؟!...
 با بغض گفتم:
 _فقط این نیست...
 _بگو از دست من کاری بر میاد تا راحت بشی؟
 نه...
 مستاصل نگام کرد، گفت:
 _اگه فکر می کنی مهم نیست نگو...
 _مهمه...
 _پس؟...
 یه خرده دیگه زمان می خوام...
 گفت:
 _تهش که قرار نیست بگی کلاً نمی خوام ریختتو ببینم؟...
 _این چه حرفیه؟
 _باشه، هر چقدر خواستی بهت فرصت می دم، فقط سعی کن تو این مدت...دوست ندارم اگه قرار
 شد بیای تو خونه ی من...فکرت همیشه پیش اون باشه...
 _همین الانم خیلی تغییر کردم...
 _خوبه...و مشکلت فقط همیناس؟
 _اوهوم...
 _باشه، مامان اینا با من، مشکل دیگه اتم که نمی دونم چیه؟...اگه از جانب منه....
 حرفشو قطع کردم:
 _نیست...
 _باشه، خودتو ناراحت نکن...تو این مدت که می تونیم همو ببینیم؟!
 _اگه آراد قشقرق راه نندازه...
 _باید یه تماس با امیرحسین بگیرم، کار خودشه...

وارد خونه که شدم آراد نشسته بود تو نشیمن، با سر پایین افتاده سلام کردم و رفتم سمت پله ها، آراد با صدایش مانع شد:

آوا...

برگشتم سمتش:

بیا بشین اینجا کارت دارم...

چادرمو انداختم رو پشتی مبل و نشستم کنارش، سرم همچنان پایین بود:

چی می گه این پسره؟!

..._

آوا، درست توضیح ندی مجبور می شم با بابا صحبت کنم...

چی بگم؟

نرگس جون از پله ها اومد پایین:

سلام مادر، کی اومدی؟...

جواب سلامشو دادم و رو به آراد گفتم:

می شه بذاری یه وقت دیگه؟

برو بالا، میام تو اتاقت...

بلند شدم و چادرم و کیفمو برداشتم و رفتم بالا، آراد هم پشت سرم وارد اتاق شد:

خب؟

چی بگم؟

چند وقته با این پسره ای؟

دلخور گفتم:

یعنی چی "با این پسره ای"؟!...یه جورایی داره خواستگاری می کنه...

مگه تو قصد ازدواج داری؟...

سرمو انداختم پایین و جواب ندادم.

اگه قصد ازدواج داشتی چرا نداشتی کسایی که بابا می گفت...

پریدم وسط حرفش:

دلم می خواد خودم انتخاب کنم...

مگه قرار بوده کی انتخاب کنه؟

اونایی که بابا توصیه می کنه به درد من نمی خورن...

این پسره ی سوسول به دردت می خوره؟

حامی سوسوله؟

پوزخند زد:

نیست؟!...

از نظر من نه...

اصلاً این پسره به خانواده ی ما می خوره آخه؟...

..._

بعدم خواستگاری رسم و رسوم داره...

من می خوام اول خودم مطمئن بشم...

_تو نمی دونی اینجور آشنایی تو خانواده ی ما قابل قبول نیست؟!...امیرحسین که پسر بود رسمی

رفت خواستگاری دختر مورد علاقتش..._

با بغض و لجاجت گفتم:

_می تونید منو جزء خونواتون به حساب نیارید... دلم می خواد این دفعه درست و منطقی تصمیم بگیرم...

_اصلاً این پسره در مورد امیرمحمد چیزی می دونه؟
با پرخاش گفتم:

_انقدر امیرمحمد، امیرمحمد نکن، من دارم سعی می کنم فکرمو از امیرمحمد خالی کنم...
_به همین سرعت؟!، لابد دو روز دیگه هم فکر تو از حامی خالی می کنی؟!...
_چرا می خوای اذیتم کنی آراد؟!...
_من نمی خوام اذیتت کنم...

_داری اذیتم می کنی... من یک ساله از زندگیم هیچی نفهمیدم، اگه جای امیرمحمد من تصادف کرده بودم اون چند وقت به پای من می نشست؟
پوزخند زد و گفت:

_متأسفم واسه این طرز فکر...
_چرا؟!... چرا شما فکر می کنید زندگی واسه یه دختر حرومه؟!...
رفت سمت در اتاق، گفتم:

_من تازه دو روزه یکمی به حال عادیم برگشتم، منم دوست دارم مثل دخترای دیگه زندگی کنم، هیچوقت نداشتید، دیگه نمی خوام بذارم شماها واسه زندگیم تصمیم بگیرید... حامی آرومه، من دارم بهش وابسته می شم، دارم بهش علاقه پیدا می کنم، منم دوست دارم یه سرپناه و حامی واقعی داشته باشم، نه مثل شماها که همیشه حرف مردمو ارجح دونستید به خوشبختی و آرامش من... آراد به خدا اگه تا این مسئله قطعی نشده به بابا چیزی بگی، ایندفعه دیگه واسه همیشه می دارم می رم... من دلم می خواد ایندفعه منطقی و با مطالعه تصمیم بگیرم، نمی خوام دیگران برام تصمیم بگیرن، فرصت شناخت می خوام، فرصت شناسوندن خودم...
بی حرف از اتاق بیرون زد و رفت.

آخر شب امیرحسین و رویا اومدن خونمون، از عصر دل تو دلم نبود واسه کاری که ممکن بود آراد بکنه، مدام زیر لب ذکر می گفتم و خدا خدا می کردم که آراد خرید نکنه و به بابا چیزی بگه. بابا داشت با امیرحسین در مورد کارای شرکت صحبت می کرد که رویا بلند شد و نشست کنار من، آروم پرسید:

_آراد نیست؟

_نه، بچمون شد از خونه زد بیرون، هنوز برنگشته...
_می خواد به بابات بگه؟

_نمی دونم...

_حامی نگران بود، از بعدازظهری چند بار زنگ زد به امیرحسین، می گه اگه شماها صلاح می دونید قبل از اینکه آراد یه وقت چیزی بگه خودم با حاجی صحبت کنم...

_ببین رویا، بابا این قضیه رو بفهمه، تازه اگه خیلی بخواد روشنفکری به خرج بده به آخر هفته نرسیده می خواد مارو عقد کنه... من هنوز مطمئن نیستم و هنوز خیلی چیزا مونده که حامی نمی دونه...

و سرمو انداختم پایین.

_نچ... حامی ولی مطمئنه...

_تا وقتی همه چیزو نمی دونه مطمئن بودنش معنی نداره...

_کی بهش می گی؟
 _بذار اول اون از خونوادش مطمئن بشه...ظاهراً مامانش راضی نیست
 _مامان حامی؟...ولی آخه چرا؟،مگه تا حالا تورو دیده؟
 _نه...اگه خونوادش راضی نباشن لزومی نداره چیزی بدونه...
 _آره...درست می گی...آوا
 نگاش کردم:
 _نمی خوای نرگس جونو کم کم آماده کنی؟
 باز زل زدم به دستام:
 _سخته رویا،چی بگم بهش؟...اصلاً دلم نمیداد...بذار حداقل اگه قطعی تصمیم گرفتیم...
 سرشو به معنی موافقت تکون داد.
 صدای کلید بلند شد و بعد در باز شد و آراد اومد داخل، دلخور جواب سلام همه رو داد و لم داد
 رو یه مبل بلند شدم و رفتم داخل آشپزخونه و براش چای ریختم، سینی رو که گرفتم جلوش، دقیق
 یه نگاه بهم انداخت و فنجونشو برداشت.سرمو انداختم پایین و دوباره نشستم کنار رویا. نگاه نگران
 جفتمون رو آراد بود، آخر رویا طاقت نیاورد و گفت:
 _آراد، یه دقیقه بیا بشین اینجا...
 آراد پر اخم فنجون چایشسو برداشت و نشست رو مبل کنار رویا و گفت:
 بفرمایید.
 رویا که خوب می دونست اینجور وقتا چه جوری باید رفتار کنه با یه لحن شوخ گفت:
 _اخماتو باز کن ببینم...
 آراد هم به مسخره مصنوعی خندید:
 _خوبه؟
 _عالی...قرار نیست که به بابات چیزی بگی؟
 آراد یه نگاه به من انداخت:
 _چرا نباید بگم؟
 _چرا فکر می کنی باید بگی؟...نگو خودت صاف می ری و صاف میای و هیچ کس تو زندگیت
 نیست که من باور نمی کنم...
 آراد خندشو خورد و گفت:
 _حالا مثلاً که چی؟
 _نبايد چیزی بگی...
 آراد جدی شد و زل زد به چای درون فنجون و گفت:
 _یه مدتو مشخص کنه، بگه من انقدر زمان می خوام که از این پسره مطمئن بشم، بعد از اون
 تایم، بابا باید بفهمه...
 _منطقی نیست...
 _منطقیه...
 _نیست آراد، آدم هر شخصی رو ممکنه تو یه زمان خاص بتونه بشناسه...
 _اومدیم و دو سال با هم رفت و آمد کردنو نشناختن همدیگه رو ،همینجوری باید ادامه بدن؟...اگه
 این آقا بعد زد زیر همه چیز چی؟
 _آراد تو که حامی رو می شناسی...تازه همین امروز حامی زنگ زد به امیرحسین گفت می
 خواد بیاد با حاجی صحبت کنه،آوا مهلت می خواد واسه درست تصمیم گرفتن...
 ایندفعه آراد رو به خودم پرسید:

_چقدر؟

_نمی دونم، ولی مطمئن باش من خودم هم از این وضعیت پر استرس راضی نیستم و ترجیح می دم زودتر تمومش کنم...

_باشه، ولی هر وقت باحامی می ری بیرون باید به من خبر بدی...
سر مو به معنی تایید حرفش تکون دادم.

آخر شب بود و من هنوز دل نگران آوا، نمی دونستم آراد چه برخوردی ممکنه با قضیه داشته باشه، آخر دلمو زدم به دریا و یه اس.ام.اس براش فرستادم:

"سلام، خوبی؟"

مشکلی که برات پیش نیومد؟

آراد چیکار می کنه؟"

چند لحظه بعد گوشیم زنگ خورد، شماره ی آوا بود، لبخند نشست رو لبم و جواب دادم:

_بله؟

_سلام...

_سلام، چطوری؟

_ممنون، شما خوبید؟

خجالت تو لحنش هنوز کاملاً مشخص بود:

_چی شد؟ با آراد کنار اومدی؟

_رویا باهاش صحبت کرد...

_به حاجی که چیزی نگفت؟

_نه...

_خب، خداروشکر، از ظهر همینجوری دلهره دارم...

آروم خندید. گفتم:

_دیگه چه خیر؟ من هنوز تو فکر حرفاتم..... نمی خوامی بگی؟

_ببینید.... این یه موضوعه که شما حتماً باید بدونید، ولی راستش چون رازه و خیلی خصوصی، ترجیح می دم تا از طرف خونوادتون مطمئن نیستید....

فکرای بدو از ذهنم پس زدم، آوا دختری نبود که بشه راجع بهش بد فکر کرد، آروم گفتم:

_باشه هر جور راحتی.... من می گم شاید با حرف زدن دودلایت کمتر بشه...

_شاید، ولی الان وقتش نیست...

_باشه، من امشب دوباره با مامان اینا صحبت می کنم...

گوشی رو که قطع کردم از اتاق رفتم بیرون، مامان تنها رو مبل نشسته بود و کتاب می خونده، نشستم کنارشو به جلو خم شدم و ساعدامو رو زانوم گذاشتم:

_مامان...

سرسو از روی کتابش بلند کرد:

_بله؟

_من امروز با آوا صحبت کردم...

_فکر می کردم اون مسئله تموم شده...

_مامان، به خدا دختر خوبیه، آخه برای شما چه فرقی داره من با کی ازدواج کنم؟... مهم اینه که

این آدم بتونه آرامشی رو که من می خوام بهم بده...

_یکی رو واست پیدا می کنم که بهت آرامش بده...

سر مو انداختم پایین:
 _ الان دیگه نمی تونم، فکرم درگیرش شده...
 _ پس رضایت من مهم نیست دیگه...
 _ معلومه که مهمه...
 _ من راضی نیستم...
 _ مامان، به خاطر دل بچت راضی نیستی یه خرده کوتاه بیای؟...
 _ آخه پسر من، ما تاهفت پشت اونطرف تر مون یه دونه ام دختر چادری نداریم... انگشت نما می
 شید، هم خودت هم اون دختره...
 _ راضیش کردم تو مهمونیهای ما چادر نپوشه...
 _ ببین حامی اگه خیلی اصرار داری، باشه من دیگه چیزی نمی گم، ولی باید بدونی، من هیچ
 قدمی برات بر نمی دارم، نه خواستگاری میام، نه عروسی...
 کلافه گفتم:
 _ مامان!...
 _ من نظرم اینه...
 از جام بلند شدم:
 _ باشه، ولی اگه اینجوریه شما هم دور ازدواج کردن پسرتونو خط بکشید... من اگه قرار باشه
 نتونم خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم، هیچوقت ازدواج نمی کنم، می رم دنبال کارم واسه خودم
 زندگی می کنم...
 بابا که از سرو صدای ما از اتاق بیرون آمده بود و بین راهروی اتاق خوابا ایستاده بود و
 نگاهمون می کرد گفت:
 _ خانم من چرا انقدر مخالفت می کنی؟، شما یه بار دختره رو ببین شاید خوشت اومد ازش...
 مامان حرصی گفت:
 _ یه بار دیدن دختری که الان با این رفت و آمد داره، یعنی دیگه همه چیز تمومه...
 گفتم:
 _ نه به خدا مامان، من می دونم شما ببینیش ازش خوشت میاد... به جون خودم آوا از اوناس که بیاد
 تو این خونه براتون می شه دختر دومتون...
 بابا برای به دست آوردن دل مامان با لبخند گفت:
 _ منکه بدم نمیداد دو تا دختر داشته باشم.
 مامان با اخمای تو هم گفت:
 _ ببین هنوز نیومده چه جوری دوتاتون طرفشو می گیرید...
 وقتی دیدم داره نرم می شه، کنارش نشستم و با لبخند دستمو انداختم دور شونشو گفتم:
 _ به خدا طرفداری نیست مامان... بذار یه بار ببینیش، منکه بدون رضایت تو کاری نمی کنم،
 خودت می دونی نظرت چقدر برام مهمه، فقط می گم بی دلیل پافشاری نکن، ببینش اگه صد در
 صد و قاطع گفتم این دختر به درد من نمی خوره، من می گم، چشم...
 مامان زل زد به جلد کتاب روی پاش، باز گفتم:
 _ یه قرار بذاریم بریم خونشون واسه آشنایی؟
 قاطع گفتم:
 _ نه، قبل از آشنایی با خونوادش باید خودشو ببینم...
 _ آخه چه جوری؟...
 _ بیارش اینجا...

_ نمی دونم قبول می کنه یا نه؟...یه خرده خجالتیه...
مامان با پوزخند گفت:

_ خجالتیه و انقدر راحت با تو رفت و آمد می کنه؟

_ برادرش می دونن با من میاد بیرون...

بابا گفت:

_ خانمم اگه قراره ببینیش فکرای منفیتو بریز دور، بذار خود واقعیشو ببینی نه اونی که تا حالا ازش برداشت کردی...

_ من تا ندیدمش خونشون نمی رم...

تا خواستم حرف بزنم بابا گفت:

_ مادرت حق داره حامی، باید یه برنامه جور کنیم که هر دو راضی باشن...

_ چه جوری؟

_ یه روز ظهر دعوتش کن ناهار، بیرون از خونه، مطمئناً اونم برایش راحت نیست الان بیاد خونه

ی ما....

سرمو تکون دادم:

_ باشه...

قرار بیرون رفتنو با مامان اینا گذاشتیم واسه پنجشنبه که کار من سبکتر بود و به بابا گفتم برای اینکه جومون راحت تر باشه بهتره سما و حسام و مانلی هم بیان، می دونستم توجه آوا به مانلی کلی مامانو جذب می کنه و در واقع کلی سیاست به خرج دادم، وقتی مامان با سما هم صحبت کرد و برناممون واسه پنجشنبه قطعی شد، زنگ زدم به آوا:

_ بله؟

_ سلام...

_ سلام خوبی؟...

_ ممنون، شما خوبید؟

_ مرسی، شرکته؟

_ بله...

_ می تونی بیای بیرون؟

_ راستش الان بچه ها یه عالمه کار ریختن سرم...

_ باشه، تلفنی که وقت داری چند دقیقه صحبت کنیم؟

_ خواهش می کنم...

_ نه...من با مامان اینا صحبت کردم...برای پنجشنبه ظهر دعوتت کردن واسه ناهار، تو یه

رستوران...مشکلی نداره؟

ساکت موند، گفتم:

_ مامان و سما می خوان قبل از خواستگاری رسمی باهات آشنا بشن...

_ آقا حامی آخه من.....خب...

_ فقط یه آشنایی ساده اس آوا، مطمئن باش هیچ حرفی زده نمی شه...فقط واسه اینکه یه بار

همدیگه رو دیده باشید...

_ اجازه می دین من با امیرحسین مشورت کنم...

_ حتماً، می خوام خودم بگم بهش...

_نه ممنون، می گم...
_باشه، پس خبر شو بهم بده.
_حتماً.

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق امیرحسین که طبق معمول درش باز بود. وارد شدم و تکیه زدم به در، سرشو بلند کرد و نگام کرد:

_چی شده؟

سرمو انداختم پایین:

_حامی زنگ زده بود...

لبخند زد:

_خب؟!...

_می گه مامانش اینا می خوان منو ببینن، دعوتم کردن رستوران... من گفتم باید با تو مشورت کنم...

چند لحظه فکر کرد و گفت:

_نظر خودت چیه؟

_برام سخته...

_سخت شاید باشه، ولی به نظرم غیرمنطقی نیست، می خوان قبل از رسمی شدن جریان ببیننت، حتی شاید بدم نباشه...

_به نظرت قبول کنم؟

_به نظرم قبلش با آراد هم مشورت کن...

_من؟

_آره دیگه، پس کی؟

_تو بهش می گی؟

_یعنی در واقع من راضیش کنم آره؟

_خب...

_باشه، من بهش می گم...

_مرسی

برگشتم سر کارم، یکی دو ساعت بعد که امیرحسین قصد خارج شدن از شرکتو داشت اومد سمتمو گفت که آرادو راضی کرده و من یه نفس راحت کشیدم که این دردسر تازه رو هم از سر گذروندم و با یه اس.ام.اس به حامی اطلاع دادم که مخالفتی با این دعوت ندارم.

پنجشنبه رو از صبح به توصیه ی رویا نرفتم شرکت و دوتایی با هم رفتیم آپارتمان و اونجا باز رویا یه ساعت تو لباسام گشت و برام یه دست لباس شیک انتخاب کرد، یه مانتوی سورمه ای ، با یه روسری سورمه ای که روش طرحهای صورتی روشن داشت و شلوار و کفش سورمه ای و یه کیف صورتی روشن که اتفاقاً من این کیف رو اصلاً دوستش نداشتم، ولی وقتی رویا می گفت خوبه ، یعنی خوبه و من اجازه ی حرف زدن رو حرفش ندارم. بعدم باز خودش نشست و حرفه ای صورتمو آرایش کرد . نزدیک ساعت قرارمون با حامی رویا گفت:

_اوا من یه چیزی بگم؟

_بگو...

_به نظر من امروز چادر نپوش، بذار متوجه بشن که نظرشون برات مهمه...

_آخه...با خودشون نمی گن این دختره خودشو گم کرده؟...
 نه،اگه قراره این مسئله رو قبول کنی از همین الان نشونش بده ، این یه احترامه به حرفشون،
 اینجوری فکر نمی کنن داری لجبازی می کنی...
 _اگه یکی اینجوری ببینم؟
 _بالاخره که چی؟قراره قبول کنی یا نه؟
 _من به حامی گفتم که تا حدی قبول دارم.
 _پس بالاخره قراره اینجوری دیده بشی...اینجوری برای برخورد اولتون جبهه گیرباشونو می
 دارن کنار...
 لبخند زد و گفت:
 _اینجوری هم کار حامی رو راحت تر می کنی، هم خودتو تو دلشون جا می کنی...
 کمی فکر کردم و گفتم:
 _باشه...
 جوراب ضخیم پوشیدم و موهامو کامل تو روسری جا دادم .خودمو تو آینه نگاه کردم، کمر بند رو
 مانتوم باعث می شد اندام دیده بشه، کمر بندو باز کردم و گفتم:
 _اینجوری راحت ترم، هم پوشیده ام، هم به نظر اونا احترام گذاشتم...
 سرشو تکون داد و گفت:
 _منطقیه...
 خواستم ساعتو ببندم که دیدم، آستین مانتوم تو حرکت بالا می ره و مچ و قسمتی از ساعد دستام
 دیده می شه، مانتومو در آوردم و زیرش یه بلوز آستین بلند سورمه ای پوشیدم . اینجوری دیگه
 کاملاً احساس راحتی داشتم.رویا یه گوشه ایستاده بود و با لبخند داشت حرکاتمو نگاه می کرد.
 حامی که اومد دنبالم طبق معمول با اس.ام.اس خیر داد که رسیده، رویارو بوسیدمو گفتم:
 _رویا برام دعا کن...
 با شیطنت گفت:
 _دعا کنم چی بشه؟...
 _دعا کن هر چی صلاحمه ، همون بشه...
 خندید و گفت:
 _ان شاء الله...
 حامی از داخل ماشین درو برام باز کرد و من نشستم کنارش، سلام کردم، با لبخند داشت نگاه می
 کرد، انگار اونم راضی بود از این تغییر ماهیت، جواب داد:
 _سلام خانوم...
 بعدم شاخه گل رزی رو که تو دستش بود گرفت جلوی صورتم:
 _بفرمایید...
 لبخند زدم:
 _ممنون...
 باز با لبخند یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت:
 _چه خوش تیپ شدی امروز شما...
 با خجالت سرمو پایین انداختم:
 _ممنون...
 _مرسی آوا...مرسی که به خواسته ی مامانم داری اهمیت می دی...

با دو تا انگشت موهای خیالی کنار صورتمو تو روسری جا دادم و چیزی نگفتم. انگار با خیال راحت یه نفس عمیق کشید و ماشینو به حرکت در آورد.

جلوی رستوران ماشینو پارک کردم و برگشتم سمت آوا، استرس زیادی که داشت کاملاً تو صورتش مشهود بود، سعی کردم با لبخند و روی هم گذاشتن پلکام آرومش کنم:

نترس، اونجورام که فکر می کنی وحشتناک نیستن...

آروم خندید:

این چه حرفیه؟!

تازه یه خبر خوبم دارم...

منتظر نگام کرد:

می خوام با مانلی کوچولو هم آشنات کنم...

خندید:

الهی!...

بریم؟

زیر لب بسم اللهی گفت و در ماشینو باز کرد و آروم با اشاره به گل تو دستش گفت:

اشکال نداره بذارم این تو ماشین بمونه؟

می دونستم خجالت می کشه، واسه همین گفتم:

چه اشکالی داره؟

گذاشتش جلوی شیشه ی ماشینو پیاده شد.

شونه به شونه ی هم وارد رستوران شدیم، مامان اینا تو هوای آزاد روی یه تخت نشسته بودن، رفتیم سمتشون، حسام با دیدنمون با لبخند از جاش بلند شد و پشت سرش هم سما کفشاشو پوشیدو از تخت پایین اومد، انگار تو نظر اول آوا حداقل برای سما قابل قبول بود، مامان و بابا هم از جاشون بلند شدن. یه نگاه به آوا انداختم، سرش پایین بود و صورتش سرخ. رو بهش گفتم:

خواهرم سما...

با صدای آروم سلام کرد و دستشو تو دست سما گذاشت، حسام هم با خوشرویی باهانش احوالپرسی کرد و دست منو فشرد. آوا به سمت مامان رفت و سلام کرد، مامان، جدی و متفکر جواب سلامشو داد و در حال فشردن دستش گفت:

خونواده خوبین؟

هنوز آوا جواب مامانو نداده بود که بابا با لبخند و صدای بلند گفت:

به به آوا خانم، بالاخره ما افتخار آشنایی با شما رو پیدا کردیم.

می تونستم بگم بابا دیگه صد در صد آوا رو پسندیده بود، سما رو هم که حسام حسابی پخته بودش، این وسط فقط مونده بود مامان که از قیافه ی جدیش هیچی نمی تونستم برداشت کنم.

سما به آوا تعارف کرد بشینه و آوا بین مامان و سما جای گرفت، نگاهش با لبخند به مانلی بود. حسام کنارم نشست و گفت:

آبجی خانمت عروسو فرستاد کنار مادر شوهر که یه وقت تقلب نرسونی بهش...

بی حرف خندیدم و رو به مانلی گفتم:

جیگر دایی چرا قایم شدی؟

مانلی از پشت بابا سرک کشید و دوید و اومدو خودشو تو بغلم جای داد. خودم باید یه جوری جو سنگینو درست می کردم، رو به آوا گفتم:

دیدي من فراموش کردم این مانلی خانمو بهت معرفی کنم؟!...

آوا با لبخند دستاشو برای مانلی باز کرد و گفت:
 _ میای بغلم خوشگل خانوم؟
 مانلی فوری روشو برگردوند و سرشو تو بغل من قایم کرد و با حرکت سریعش لبخند رو لب همه نشوند. آوا رو به سما گفت:
 _ ماشاءالله خیلی نازه کوچولوتون...
 سما هم با لبخند داشت نگاش می کرد:
 _ ممنون نظر لطفونه...
 حسام باز کنار گوشم گفت:
 _ تو بهش گفتی چادر نپوشه امروز؟
 _ نه...
 با لبخند سرشو تکون داد:
 _ حلّه پس...
 _ مامان بهونه نگیره مشکلی نیست...
 مامان ساکت نشسته بود و زیاد صحبتی نمی کرد و این داشت منو نگران می کرد، ولی سما حسابی با آوا گرم گرفته بود و دوتایی داشتن با هم آروم آروم صحبت می کردن. بابا آروم گفت:
 _ خوش سلیقه ای پرسوخته...
 خندیدم:
 _ مامان چرا انقدر ساکته...
 با خنده آروم گفت:
 _ بالاخره باید یه جوری جبروت مادرشوهریشو حفظ کنه دیگه، نترس سما رو ساخته که ته و توی همه چیزو در بیاره...
 بعد از صرف ناهار و چای، وقتی احساس کردم آوا کم کم داره معذب می شه گفتم:
 _ من می رم صندوق حساب کنم، شما هم کم کم بیاید سمت ورودی.
 بلند شدم و حسام هم مانلی به بغل پشت سرم اومد. بعد از حساب و کتاب صندوق رفتیم سمت ورودی، مامان و بابا جلوتر و پشت سرشون آوا و سما کنار هم اومدن سمتون. حسام با اجازه ای گفت و با مامان و بابا دست داد و بعد از خداحافظی همراه سما رفتن سمت ماشینشون. آوا با سر پایین افتاده با یکم فاصله کنار مامان ایستاده بود. گفتم:
 _ خب... با ما کاری ندارید مامان، من باید آوا رو برسونم...
 مامان لبخند زد و گفت:
 _ راحت باشید.
 آوا رو به مامان گفت:
 _ با اجازه...
 ایندفعه مامان خودش رفت سمت آوا و صورتشو بوسید و با این کارش لبخند نشوند رو لب من و بابا. آوا برگشت رو به بابا و خواست خداحافظی کنه که بابا بی توجه به قید و بندای آوا رفت جلو و دستشو گذاشت پشتشو پیشونیشو بوسید و گفت:
 _ خوشحالم کردی بابا جان...
 چهره ی حسابی سرخ آوا هممونو به خنده انداخت، دستمو گذاشته بودم رو دهنمو سعی داشتم جلوی خنده امو بگیرم که بابا خودش با خنده گفت:
 _ شما هم از این ببعد دیگه دختر مایی باباجان...
 مامان هم با لبخند سرشو تکون داد و حرف بابا رو تایید کرد و گفت:

_ هر وقت خانواده اجازه دادن ما خدمتشون برسیم...
با لبخند رو به مامان لب زدیم:

_ مرسی...

و لبخند رو لب مامان عمیق تر شد.

تو ماشین که نشستیم یه نفس راحت کشیدیم و گفتیم:

_دیگه از اینجا به بعدش با شماست آوا خانم...

احساس کردم بغض داره، با یه صدای آرام گفت:

_ تازه قسمت سختش واسه من شروع می شه...

از حالت چهره اش دلم برآش سوخت. خواستم چیزی بگم که برام اس.ام.اس رسید، بازش کردم،
از طرف مامان بود. خوندن اس.ام.اس مامان لبخند نشوند رو لبم و برای آوا خوندمش:

_ "آدم هایی هستند که دلبری نمی کنند

چیز خاصی نمی گویند که ذوق کنی

آدم هایی که نمی خواهند عاشقت کنند، اما

عاشقشان می شوی!

ناخواسته دلت برایشان می رود...

این آدمها فقط راست می گویند

راست می گویند با چاشنی قشنگ "مهر"

لبخند می زنند نه برای اینکه توجهت را جلب کنند

لبخند می زنند چون لبخند جزئی از وجودشان است...

لبخندشان مصنوعی و اجباری نیست

اینها ساده اند

حرف زدنتان...

راه رفتنتان...

نگاهشان...

ادعا ندارند، بی آلایشنند، پاک و مهربانند...

و چقدر دوست داشتنتی هستند این آدمهای بی نشان اما خاص..."

از طرف مامانه.

و در جواب فقط یه جفت چشم اشکی بود که سریع به پایین دوخته شد و دل منو یه هو زیر و رو کرد.

با یه خداحافظی کوتاه از ماشین حامی پیاده شدم و با کلید درو باز کردم و وارد آپارتمان شدم،
ماشین امیرحسین تو پارکینگ بود، می خواستم یکم با خودم خلوت کنم، واسه همین بی سرو صدا
وارد خونه شدم و آرام درو بستم. به محض بسته شدن در خونه اشکای منم جاری شد. فکرم هزار
جا می رفت، هزار تو در توی نگران کننده که فکر کردن به هر یکیش قلبم و زیر و رو می کرد.
با حرص لباسامو عوض کردم و پناه بردم به حمامو با یه لیف محکم افتادم به جون آرایش صورتم
و انقدر پوستمو ساییدم که دیگه هیچ اثری از آرایش ظهرم روش نموند. دستامو گذاشتم رو
صورتمو بالاخره صدای هق هقمو از گلویم آزاد کردم. از خودم متنفر بودم، تمام مدت بیرون بودن
از خونه احساس می کردم همه زل زدن به من و سرتا پامو برانداز می کنن، شاید واقعیت این نبود
ولی برداشت من از هر نگاه هر نامحرمی همین بود، انگار امنیتمو از دست داده بودم حتی زیر
پناه حامی، حتی دوش به دوش مردی که از دید مردم شاید نامزد یا شوهرم بود که کنارم قدم بر

می داشت، ولی باز هم حس راحتی همیشه رو نداشتم، کنار گذاشتن مامنی که سالها بهش عادت کرده بودم خیلی سخت تر از اون چیزی بود که فکر می کردم، پشیمون بودم و باید این پشیمونی رو به اطلاع حامی می رسوندم، حتی اگه به قیمت از دست دادن یک آینده ی به ظاهر درخشان کنار حامی بود. سعی کردم خودمو آروم کنم، در اون لحظه عصبانیتیم از خودم به حدی زیاد بود که می دونستم نمی تونم در حال صحبت با حامی لزش صدامو کنترل کنم، پس تصمیم گرفتم صحبت باهاشو به چند ساعت بعد موکول کنم تا کمی آرومتر برخورد کنم.

استرس صحبت با حامی در مورد گذشته ام هم جور دیگه دلمو فشار میاورد و اذیتم می کرد. برای آرامش قلمم قرآمو برداشتم و باز کردم و شروع به خوندن کردم. اونقدر تو عالم معنویت و آرامش قرآنم غرق شده بودم که متوجه گذشت ساعت نبودم وقتی به خودم اومدم که هوا رو به تاریکی بود. به نرگس جون خبر نداده بودم کی می رم خونه و مطمئناً تا اونموقع نگرانم شده بود، ولی برخوردارای اخیر من به هیچ کس اجازه ی کنکاش تو کارامو نمی داد و همه به این نتیجه رسیده بودن که باید منو به حال خودم بذارن تا خود به خود برگردم به حالت قبلم. به نرگس جون تلفن زدم و اطلاع دادم که دیگه کم کم دارم می رم خونه و بعد لباسامو پوشیدم و از خونه خارج شدم و همینطور که قدم زنان تا ایستگاه تاکسی می رفتم شماره ی حامی رو گرفتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بی وقت بعد از ظهرم بیدار شدم، آوا پشت خط بود، برای اولین بار با لحن صمیمی تر جوابشو دادم:

_جانم؟

_سلام آقا حامی...

با لبخند گفتم:

_می شه اون آقارو از اول اسم من حذف کنی لطفاً، در ضمن علیک سلام... خوبی؟

_ممنون... می شه صحبت کنیم...

_بله که می شه، چرا نشه؟

_من...

سکوتش یکم طولانی شده بود:

_شما چی؟... چیزی شده؟

_آقا حامی...

_حامی...

_فعلاً اینجوری راحت ترم....

_خب باشه بفرمایید...

_من امروز به یه نتیجه ای رسیدم...

_گوش می دم...

_آقا حامی من امروز به این نتیجه رسیدم که نمی تونم بیرون از خونه بی چادر بگردم، یه جورایی احساس نا امنی می کنم، حالم بد می شه انگار....

یکم فکر کردم:

_باشه اصراری نیست بیرون از خونه بی چادر باشی، صحبت ما در مورد مهمونیها و حضور تو فامیل بود که مامان روش یکم حساسه...

_شاید بازم نشه...

_دیگه چرا؟!... شما که گفتی تو مهمونیای خودتونم با لباسی...

_ تو مهمونیای خصوصی آره، ولی اگه این مهمونیها تو رستوران یا بیرون از خونه برگزار بشه چی؟... نمی شه که هر روز به یه شکل باشم...

کمی گردنمو چپ و راست کردم:

_ مطمئینی؟

_ امروز مصمئین شدم... بیخشید که دیر به نتیجه رسیدم و شما رو هم اذیت کردم، اگه شماره ی مامانتونو بدید از ایشونم معذرتخواهی می کنم که امروز بی دلیل وقتشونو گرفتم و ...

_ صبر کن خانم، چقدر تند می ری... حالا که هنوز چیزی معلوم نیست... به همین زودی همه چیزو تموم شده دونستی؟...

_ خب خونواده ی شما ...

_ آوا خانم صبر کن، من باید با مامانم صحبت کنم... الان که دیدت، الان که احساس می کنم خوشش میاد ازت...

حرفمو قطع کرد:

_ نمی خوام فکر کنن زدم زیر حرفم... من واقعاً نتونستم...

_ بسپرش به من، سعی می کنم اگه در توانم بود همه چیزو درست کنم... نمی خوام برای یه مسئله ی کوچیک همه چیزو بهم بزنینم... شاید یه راهی واسش پیدا کردیم...

_ آخه من فکر می کنم این تازه شروع مشکلات باشه با اینهمه تفاوت دیدگاه...

_ دیدگاه من خیلی با شما متفاوت نیست، فقط اعتقاد دارم که باید دل مامان و بابامم به دست بیارم، مامان من این تیبیه و من خودمو موظف می دونم بین خواسته ی خودم و اون تعادل بر قرار کنم، واسه همین اگه بهم فرصت بدی، شاید بتونم یه فکری کنم... حالا هم خودتو نگران نکن، من درکت می کنم، فعلاً فکرتو آزاد کن به نتیجه که رسیدم بهت خبر می دم، کاری نداری.

_ از طرف من معذرتخواهی و تشکر کنید واسه امروز..

لبخند زد: _ کاری نکردی که احتیاج به معذرتخواهی داشته باشه... فعلاً

_ خدا نگهدار.

خواستم از اتاق برم بیرون که صدای عمو رو از داخل نشیمن شنیدم، ابرو هام از تعجب پرید بالا، رفتم سمت سرویس و بعد از شستن دست و صورتمو مرتب کردن قیافم رفتم تو نشیمن، عمو زن عمو اومده بودن بدون حضور آلاء، سلام کردم و باهاشون دست دادم. زن عمو درحالیکه لباش طرحی از لبخندو داشت گفت:

_ مبارک باشه حامی خان...

با تعجب به مامان نگاه کردم، با لبخند گفت:

_ جریان آوارو می گن مامان جان...

با قیافه ی وارفته تشکر کردم و پشت سر مامان وارد آشپزخونه شدم و با صدای آروم گفتم:

_ به اینا چرا گفتی مامان؟

مامان برگشت و نگام کرد:

_ چرا نگم؟... مگه تصمیمتو قطعی نگرفتی؟

_ من چرا، ولی شما چی؟

لبخند زد:

_ دختر خوبیه، قرار خواستگاری رو بذار...

_ اگه بگم آوا پشیمون شده چی؟

لبخند رو لبش ماسید:
 _پشیمون شده؟ یعنی چی؟
 _الآن زنگ زده بود...
 _خب؟
 _می گه امروز برام تجربه شده، می گه نمی تونم چادرمو بذارم کنار، معذب می شم...
 مامان پوزخند زد:
 _پس یه دفعه می گفت می خواستم کلاه سرتون بذارم دیگه...
 یه نفس عمیق کشیدم و با سر پایین گفتم:
 _خیلی براتون مهمه؟...
 _نمی دونم والا... تو چی فکر می کنی؟
 _می خواست زنگ بزنه و واسه امروز ازتون معذرتخواهی کنه، گفت تا حالا تجربشو نداشته،
 فکر نمی کرده انقدر براش سخت باشه...
 _حالا فعلاً بیا بریم اینا نشستن زشته...
 _مامان...
 برگشت سمتم:
 _تو که خوشت اومده ازش دیگه، سخت نگیر...
 _سختیاش مال خودته، من به فکر تو ام...
 دست انداختم دور گردنش و گونشو بوسیدم و کنار گوشش گفتم:
 _مرسی...
 عمو گفت:
 _چیه پسر جان خودتو برای مامانت لوس می کنی؟
 مامان سری تکون داد و گفت:
 _من نمی دونم ما به چه امید می خوایم این بچه رو زنش بدیم؟
 زن عمو خندید:
 _ان شاء الله از این ببعد واسه خانمش خودشو لوس می کنه...
 خندیدمو سرمو انداختم پایین. عمو گفت:
 _حامی خان، عکس این عروس خانم خوشبختو نداری ما هم ببینیمش...
 _نه عموجون، هنوز ازش عکس ندارم...
 _کی ان شا الله شیرینیشو می خوریم؟...
 _دعا کنید همه چیز به خیر و خوشی درست بشه...
 _ان شا الله...
 بعد عمو رو به بابا ادامه داد:
 _حالا که تکلیف حامی ان شاء الله داره مشخص می شه، اگه شما اجازه بدید منم رضایت بدم این
 خواستگار آلاء بیاد ببینیم کیه؟
 از شنیدن حرف عمو انگار تو دلم یه جوری شد، درسته که الآن همه ی فکرم پیش آوا بود و دیگه
 آلاء برام تموم شده بود، ولی بالاخره سالها من آلاء رو متعلق به خودم می دونستم و سخت بود
 شنیدن اسمش کنار اسم کس دیگه. بابا گفت:
 _این چه حرفیه؟... ان شاء الله خوشبخت بشن...
 _تا ببینیم کی هست و چه جوریه پسره؟!
 و عمو با یه آه پر حسرت یه نگاه به من انداخت و مشغول فنجان چایش شد.

داشتم کمک مامان ظرف و ظروف پذیرایی رو می بردم تو آشپزخونه که مامان گفت:
 _ شماره ی خونه ی آوا اینا رو بگیر می خوام فردا زنگ بزنی به مامانش...
 _ الان هنوز زوده مامان، ما می خوایم یه خرده بیشتر با هم مرادده داشته باشیم، آوا هنوز نظر
 قطعی نداده به من...
 _ اگه پدر و مادرش متوجه بشن کوتاهی رو از تو می بینن... یه صحبت سر بسته که مشکلی ایجاد
 نمی کنه...
 _ مامان آوا فوت کرده...
 _ خب... باید با کی صحبت کنیم... پدرش؟
 _ پدرش از دواج کرده... در واقع امیرحسین برادر ناتنی آواس...
 _ خب، یعنی باید با مامان امیرحسین صحبت کنم؟
 _ خب می شه ولی یه مشکلی هم هست...
 مامان برگشت سمتم و با دقت بهم خیره شد:
 _ چه مشکلی؟
 دستمو آروم کشیدم پشت گردنم و گفتم:
 _ چیزه... خب...
 _ باز چی شده که تو اینجوری من و من می کنی حامی؟
 _ ببین مامان مسئله ی اصلاً مهمی نیست یعنی حداقل برای من که اصلاً مهم نیست...
 _ خب؟
 _ ام... ببین مامان آوا قبلاً با... نه داداش امیرحسین نامزد شده بوده...
 مامان چند لحظه ساکت نگاهم کرد و بعد گفت:
 _ چرا بهم خورده؟
 _ بهم نخورده... داداش امیرحسین فوت شده، تو تصادف...
 قیافه ی مامان بهت زده بود، بعد از چند دقیقه سکوت گفت:
 _ تو چرا فکر می کنی قحطی دختر و است اومده...
 _ مامان آخه اصلاً مسئله ی مهمی نیست... دوره ی نامزدیشون دو، سه ماه بیشتر نبوده...
 _ هر دم از این باغ بری می رسد... بگو... خجالت نکش، دیگه چی مونده که نگفته باشی...
 _ هیچی مامان، نامزدی آوا و این پسره هم درست مثل شرایط من و آلاء بوده...
 _ تو و آلاء هیچوقت اسم نامزد روتون نیومد...
 _ مامان...
 _ من موافق نیستم حامی... تفاوتهای تو و این دختره روز به روز بیشتر داره خودشو نشون می
 ده... این ازدواج آخر و عاقبتی توش نیست...
 _ حتی اگه برای من مهم نباشه؟...
 _ تو الان نمی فهمی... مادری که جوونشو از دست داده برایش راحت نیست هر لحظه یک پسره
 دیگه رو کنار عروسش ببینه، تو هر روز قراره با اون مادر بیچاره چشم تو چشم بشی، آهش می
 گیره دامن زندگیتو...
 _ مامان، امیرحسین هم داداشش بوده... ببین چقدر منطقی کنار اومده... مامانشم می گن آوا رو خیلی
 دوست داره... می گن راضیه به خوشبختیش...
 _ راضیه ولی مادری، جلوی عاطفه ی مادریشو که نمی تونه بگیره...
 _ یعنی این دختر باید تا آخر عمر بشینه به پای یه نامزدی دو سه ماهه که ایشون ناراحت نشه...

_ نه ولی آخه چرا تو؟... تو که عاشق نشدی، تو که به حساب خودت داری منطقی د عمل می کنی...

_ درسته که با عشق شروع نکردم، ولی الان دیگه دلبستشم، آوا تنها دختریه که من حس می کنم واقعاً برام مناسبه، حتی الان دارم خدارو شکر می کنم که آلاء زد زیر همه چیز... من واقعاً خصوصیات زن زندگیمو تو آوا می تونم ببینم... چرا آخه بی دلیل... مخالفت نکن مامان... مامان امیرحسینم بعید می دونم مخالفتی داشته باشه...

_ من مخالفت نمی کنم... اگه خودت تصمیمتو گرفتی نمی گم نه، اونم بخاطر اینکه خودشو دیدم و قبول دارم که دختر خوب و آرومیه، ولی... تک تک این مسائل داره شرایطو واسه تو سخت می کنه، اگه خودت راضی هستی، اگه پای مشکلاتش می مونی، من حرفی ندارم... ولی باید بدونی، اگه رفتی تو این گود نباید به راحتی جا بزنی... روحیه ی این خانواده و از همه مهمتر خود آوا ممکنه به روحیه ی طبیعی نباشه، تو باید هوای آوارو داشته باشی، می تونی؟ دوروز دیگه به خاطر کوچکترین مسائلی که پیش میاد سرکوفت نمی زنی بهش؟

_ نمی زنم... دلم نمیاد...

_ باشه، ولی سخته... حالا اگه تصمیمت قطعی شماره ی خنثونو بده تا من تماس بگیرم...

_ اول باید با خودش صحبت کنم...

سر سجاده ی نماز نشسته بودم که صدای زنگ خونه بلند شد و چند دقیقه بعد در اتاقم زده شد، برگشتم سمت درو گفتم:

_ بفرمایید...

رویا با چهره ی خندون وارد شد و گفت:

_ سلام خواهر شوهر...

از جام بلند شدم:

_ سلام عزیزم، چه طوری؟

اومد سمتمو گونمو بوسید و گفت:

_ حامی چطوره؟

_ خبر ندارم ازش...

_ مامانش اینا رو دیدی؟

_ آره دیگه، دیروز...

_ برخوردشون چه جوری بود؟

از یادآوری حرکت باباش دوباره سرخ شدم و با لبخند گفتم:

_ برخوردشون خوب بود، مخصوصاً باباش، موقع برگشتن پیشونیمو بوسید و گفت "تو هم از این

ببعد دختر خودمونی"

چشمای رویا همراه صورتش داشت می خندید، با هیجان گفت:

_ مومئین باش باباش اوکی و از مامانش گرفته بوده ...

سرمو انداختم پایین:

_ ولی خب...

_ چی؟

_ من دیشب به حامی زنگ زدم...

_ خب؟

_ بهش گفتم پشیمون شدم، نمی تونم چادرمو بذارم کنار...

چرا؟
 نتونستم رویا، دیروز واسم یه آزمایش بود، حس می کردم همه دارن نگاه می کنن، انگار که
 لخت بری تو جمعیت، راحت نیستم، اصلاً نمی توم...
 حامی چی گفت؟
 هیچی...
 نگاهم کرد:
 یعنی واقعاً بدون چادر اذیتی؟
 وقتی تو جمع بودم یه حس خیلی بد داشتم، نمی دونم چه جوری برات توضیح بدم، فقط می دونم
 وقتی با چادرم خیلی احساس امنیت بیشتری دارم...
 خب آره، حق داری، خودتم باید راحت باشی...
 حالا فکر می کنی مامانش با این شرایط راضی نباشه؟
 نمی دونم، من گفتم، حاضرم زنگ بزوم ازش معذرتخواهی کنم که نتونستم درست تصمیم بگیرم،
 حامی گفت احتیاجی نیست، خودش صحبت می کنه...
 حامی امروز زنگ زده بود به امیرحسین...
 خب؟
 می گفت مامانش اصرار داره زودتر واسه آشنایی با خونوادت اقدام کنن... حتماً موضوع
 واسشون حل شده اس دیگه... امیرحسین گفت من نظرتو بیرسم...
 سرمو انداختم پایین:
 هنوز زوده، من هنوز باید با حامی صحبت کنم...
 سرشو تکون داد:
 امیرحسین همینو بهش گفت، گفته حالا تو با آوا صحبت کن، من خودم هم آخر شب تماس می
 گیرم نظرشو می پرسم، در واقع یه جورایی می خواسته از امیرحسین اجازه گرفته باشه...
 باشه، خودم بهش می گم...
 بله؟
 سلام...
 سلام خوبین؟
 شما چه طوری خانم؟... چه خبر؟
 هیچی... سلامتی...
 تنهایی؟
 آره، رویا پیشم بود، نیم ساعت پیش با امیرحسین رفتن...
 امیرحسین باهات صحبت نکرد؟... آوا مامانم اصرار داره زودتر رسمیش کنیم... اجازه می دی؟
 یه خرده مکث کردم و بعد گفتم:
 می شه یه خرده دیگه صبر کنی؟
 چی داره اذیتت می کنه؟... چرا دل دل می کنی؟... حرفتو بزنی خودتو راحت کن...
 باشه، ولی صبر کنید...
 من مشکلی واسه صبر کردن ندارم، ولی تو چرا انقدر دلنگرونی؟
 می گم، فقط...
 حرفمو قطع کرد:

_ اذیت نکن خودتو، بذار هر وقت راحت بودی... اگه صلاح می دونی تا وقتی تو خودتو پیدا کنی
خونواده ها یه خرده...
پریدم وسط حرفش:
_ نه، نمی خوام فعلاً پای خونوادم بیاد وسط...
_ باشه... پس من منتظرم...
_ دلمو یک دل کردم و گفتم:
_ می شه فردا صبح با هم بریم یه جایی؟
_ حتماً... فقط من باید اول صبح یه سر تا شرکت برم...
_ باشه، هر موقع کارتون تموم شد به من خبر بدید.
_ حتماً.

با اس.ام.اس حامی وسایلمو برداشتم و زیر نگاه سنگین آراد از شرکت خارج شدم. جلوی شرکت
تو ماشین منتظرم بود، کنارش نشستم و سلام کردم، با لبخند جواب سلاممو داد و گفت:
_ کجا قراره بریم؟
_ سرمو انداختم پایین:
_ می خوام بریم پیش امیرمحمد...
_ چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرشو انداخت پایین و آرام گفت:
_ باشه، می ریم... ولی آوا، این آخرین دفعه ایه که من دارم میام اونجا... برام سخته، و اگه قرار
_ باشه ما با هم آینده ای داشته باشیم...
_ سرشو بلند کرد و ادامه داد:
_ دوست ندارم اسم و یاد اون مرحوم تو زندگیم تکرار بشه...
_ سرمو انداختم پایین:
_ می دونم، ولی الان وضعیت من فرق می کنه، می خوام... باید برم تا جرات گفتن پیدا کنم...
_ سرشو تکیه داد و ماشینو روشن کرد.

کنار مزار امیرمحمد نشسته بود و دسته گلی رو که گرفته بود رو سنگ سیاه پخش می کرد و
آروم آروم اشک می ریخت و با هر قطره اشکش دل من فشرده می شد و اعصابم خرابتر از
قبل یه نیم ساعتی با امیرمحمد خلوت کرده بود و من بعد از خوندن فاتحه ازش فاصله گرفته بودم
و از دور نگاهش می کردم، از جاش بلند شد و با صورت و چشمای ورم کرده، ولی سنگین و
متین و سر به زیر اومد سمت من و آرام گفت:
_ بریم....

دستمو با فاصله پشتش قرار دادم و هدایتش کردم سمت خروجی، تو ماشین که نشستیم قبل از
روشن کردن ماشین گفت:
_ می شه همینجا صحبت کنیم...
_ چند لحظه نگاهش کردم، دلم برای بی قراریش سوخت، با صدای آرام گفتم:
_ هر جور تو راحتی، اگه مسئله ایه که انقدر داره اذیتت می کنه، اصلاً نگو...
_ نمی شه، من یه بار یه رازو برای خودم تنها نگه داشتم، بد دیدم، دیگه اینبار نمی خوام چیزی
_ رو پنهون کنم...

_ هر جور تو راحتی... اگه می خوای بگی من گوش می دم...
_ همینجور که با دستمال تو دستش بازی می کرد و نگاهش روش قفل بود گفت:

_من... اوایل دانشگاه ، به یکی از هم کلاسیهام علاقه مند شدم، به علاقه ی کاملاً بچگونه که اونموقع فکر می کردم خیلی جدیه...

نمی خواستم با حرف زدن تمرکز و آرامششو بهم بزنم، برای همین من هم با سر پایین افتاده فقط گوش سپردم به حرفاش، تا شاید با گفتن آرامش پیدا کنه.

_بعد از یه مدت، با حرکتای غیرمنطقیش...من ، یه اشتباه بزرگ مرتکب شدم و بهش گفتم که حس می کنم دارم بهش علاقه مند می شم و دوست دارم یکمی مراعات کنه و فاصلشو با من زیادتر کنهحرفم دقیقاً نتیجه ی عکس داشت، از اون موقع روز به روز بیشتر با من تماس می گرفت و منو لای منگنه قرار داد تا بالاخره گفت این حس دو طرفه اس و می خواد با هم باشیم، من قبول نکردم، خیلی اصرار کرد ...رابطه ی اونجوری ای بینمون نبود ، فقط در حد درس و دانشگاه، خیلی اصرار داشت بیشترش کنه، ولی من قبول نکردم، تا اینکه یه موقع به خودم اومدم و فهمیدم با یکی از صمیمی ترین دوستام رابطه ی خیلی جدیتر داره ، و خلاصه ، تو یه مدت کم همه چیز تموم شد...بعد یه روز متوجه شدم که این آقا، یکی از صمیمی ترین دوستای امیرحسین و امیرمحمد بوده، امیرحسین خیلی ناراحت شد وقتی فهمید دختری که همبازی بچگیش مدتها سرکارش گذاشته بوده من بودم...ولی امیرحسین خیلی منطقی با من کنار اومد...تا اینکه امیرمحمد برگشت ایران، نامزدی من و امیرمحمد با پیشنهاد نرگس جون انجام شد، یعنی نرگس جون فقط با همین انگیزه امیرمحمدو کشونده بود ایران ...و خیلی سریع این نامزدی اتفاق افتاد...کم کم متوجه شدم علاقه ی من به همکلاسیم خیلی بچگانه بوده و تقریباً همه چیز فراموش شد و فکر من همیشه پیش امیرمحمد بود، من و امیرمحمد به خواست بابام محرم شدیم، بابام روی این مسائل خیلی سخت می گیره و گفت برای آشنایی بیشتر باید محرم بشید...

ساکت موند، آروم نگاهش کردم و گفتم:

_هنوز ادامه داره؟

با چشمای اشکیش نگاهم کرد و آروم گفت:

_قبل از اینکه حرفمو تموم کنم، می خوام بدونید من هیچوقت قصد گول زدن کسی رو نداشتم، اگه هر اتفاقی افتاد فقط می خوام حلالم کنید...

فقط نگاهش کردم، قیافش واقعاً دلمو به درد آورده بود ، آروم پرسیدم:

_خیلی دوستش داشتی؟...امیرمحمدو می گم؟

پایین افتادن سرش باعث نشد نگاهمو ازش بگیرم، دوست داشتم از حرکاتش حرف دلشو بفهمم، آرومتر از قبل گفتم:

_مسئله دوست داشتن تنها نیست، مسئله عذاب وجدانه...آره دوستش داشتم، از لحظه ای که محرم شد انگار همه چیز برام تغییر کرد، انگار همه ی حسام زیر و رو شد...دیگه می خواستمش، دیگه نمی خواستم از دستش بدم...آخرای دوره ی محرمیتمون، وقتی قرار شد امیرحسین از طرف هردومون با بابا صحبت کنه تا برنامه ی عقد رسمی رو بذاریم...
هق هقش اونقدر شدید شده بود که دلمو به درد آورد ،شیشه ی آب معدنی کنار دنده ارو برداشتمو درشو باز کردم و آروم گفتم:

_یه خرده گرم شده، ولی یه قلیپ بخوری حالتو بهتر می کنه...

زیر لبی تشکر کرد و لبی تر کرد و گفت:

_قرار بود امیرحسین با بابا صحبت کنه، دوتایی دیگه از هم مطمئن بودیمو همدیگرو می خواستیم واسه همیشه...

رومو برگردوندم و از شیشه ی ماشین زل زدم به بیرون، ادامه داد:

_امیرمحمد نتونست طاقت بیاره...من ، منم نتونستم مخالفت کنم...

داشت زجر می کشید و اسه گفتنش، نمی خواستم اذیتش کنم، می دونستم چی می خواد بگه و اگه می داشتم با این حالش ادامه بده کمال نامردی بود؛ حالا چه خودم قصد ادامه داشتم و چه می خواستم پس بکنم، و اسه همین دستمو بلند کردم و گفتم:

بسه...

نه بذار بگم،...هیچ وقت فکر نمی کردم...امیرمحمد از اون علاقه ی بچگونه چیزی بفهمه، ولی... امیرمحمد یه بار با محمد، همون همکلاسیم، روبرو شد و به یاد دوره ی بچگیش رفت و آمدشو باهاش زیاد کرد...و نمی دونم چه جوری بو برد که یه چیزی بین من و اون بوده، ولی حدشو نفهمید، هیچ وقت نفهمید که من چقدر بچگونه بهش دل داده بودم، بحقتمون شد، دعوا منو شد، اون کسی که موضوعو بهش گفته بود خیلی بد گفته بود، امیرمحمد بد برداشت کرد، عصبی شد و بی منطق زد بیرون و هیچ وقت بر نگشت، اگه کارای من نبود، اگه حماقتام نبود، اون جوون الآن کنار خونوادش بود...

جعبه ی دستمالو گذاشتم رو پاشو ماشینو روشن کردم، مغزم از حجم حرفایی که شنیده بودم در حال انفجار بود، نمی خواستم بهش فکر کنم، نمی خواستم با اون حال قضاوت و تجزیه و تحلیل کنم، باید آروم می شدم تا یه تصمیم منطقی می گرفتم...بی حرف آوا رو رسوندم دم خونشون. با بغض نگاه آخرو بهم انداخت و موقع پیاده شدن، آروم و زیر لبی گفت:

حلالم کنید، من...قصد بازی دادن نداشتم، فقط سخت بود گفتنش، و...

نگاهم که افتاد روش، سریع ساکت شد و سرشو انداخت پایین، آروم در ماشینو بست و رفت سمت در خونه.

خدا رو شکر کردم که چراغای خونه خاموش بود و مشخص بود که کسی خونه نیست، مستقیم تو همون تاریکی از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم، نمی دونستم حامی چه برداشتی از حرفام داشته، نمی دونستم چه جوری قضاوت کرده، فقط می دونستم که الآن دیگه قضاوتش برام مهم شده. رفتم رو بالکن و نشستم رو زمین، دلم هوای تازه می خواست، تو هوای گرفته ی اتاق نمی تونستم نفس بکنم. گوشیم تو دستم بود و چشمم بهش و خودم می دونستم این فقط یه انتظاره و اسه تماس حامی، وگرنه حوصله ی هیچ کسو نداشتم، فقط دوست داشتم حامی یه چیزی بگه، حتی اگه قرار باشه تو قالب کلمات دلخوریشو بیان کنه، فقط این سکوتشو دوست نداشتم، این که شنید و چیزی نگفتو دوست نداشتم، اینکه فکر کنه بازیش دادمو دوست نداشتم، فقط دلم می خواست باورم کنه، یه جوری نشون بده که باورم داره حتی اگه بعدش خداحافظی باشه.

صدای در حیاط که بلند شد، منم از جام بلند شدم، بابا داشت ماشینشو می آورد تو و نرگس جونم سلانه سلانه می رفت سمت در ورودی خونه. نباید می داشتم خونوادم باز از غم و غصه هام بو ببرن، دلم و اسه اونا هم می سوخت، باید به خودم میومدم، انگار خودم هم باورم شده بود که روال زندگی من همینیه و قرار نیست یه اتفاق خاص باعث تغییر مسیر زندگیم و برگشت آرامشم بشه. رفتم داخل اتاق، لباسامو عوض کردم و از پله ها رفتم پایین، صدای آروم گریه ی نرگس جون از اتاقش بلند بود. یه لحظه رو آخرین پله مکث کردم، همون موقع بابا هم وارد شد، نگاهش کردم و با کلی استرس پرسیدم:

چی شده؟

بابا زل زده بود بهم، با نگاه دلخورش منظورشو بهم فهموند، سریع گفت:

بیخشید، سلام...نرگس جون چرا گریه می کنه بابا؟

سلام...

رفت سمت در اتاق، باز گفتم:

_بابا، نرگس جون چی شده؟
_چیزی نیست...
_بابا من نگرانشم، چرا آخه گریه؟
دستش رو دستگیره ی در توقف کرد و بدون برگشت سمت گفت:
_دلش گرفته... تو گل گذاشته بودی رو سنگِ امیرمحمد؟
یه لحظه از استرس دلم زیر و رو شد، آگه بابا اینا با حامی دیده باشنم؟، سرمو انداختم پایین:
_بله...
_بیا تو می خوایم صحبت کنیم...
پشت سرش وارد اتاق شدم، سرمو انداختم پایین:
_سلام نرگس جون...
نرگس جون پشت به در اتاق روی لبه ی تخت نشسته بود:
_سلام مادر...
رفتم سمتش و تکیه زدم به دیوار روبروش و با خجالت گفتم:
_چی شده نرگس جون؟
_هیچی مامان جان...
بلند شد و چادرشو تا زد و رفت سمت در کمد، رفتم پشت سرش ایستادم:
_نرگس جون...
بابا گفت:
_شما بهش می گی یا خودم بگم؟
نرگس جون با کف دست کشید رو صورت اشکیشو گفت:
_ظلمه به خدا حاجی...
استرس تو دلم بیشتر شد، منتظر نگاهمو بینشون چرخوندم، بابا با یه حالت عصبی گفت:
_دسته گلی که خودشو پسر شما آب دادن...
نرگس جون با هق هق گفت:
_آخه اون بچه چه می دونست که آخر و عاقبتش چی می شه...
با بغض گفتم:
_چی شده بابا؟
بابا زل زد به تسبیح تو دستش:
_می خوام پیشنهاد بدم به مجید، بلند شه دست مادرشو بگیره بیاد خواستگاریت...
بهت زده گفتم:
_شما پیشنهاد بدید؟، مجید کیه؟...
بابا غرید:
_مگه تو راه دیگه ای هم برام گذاشتی؟!...
_مجید کیه بابا؟
نرگس جون کشوندم تو بغلش:
_الهی بمیرم برات مادر، شاگرد مغازه رو می گن...
دوباره با بهت چسبیدم به دیوار:
_شاگرد مغازه؟...اون که...اون که...
هق هق نرگس جون بلند شد و گفت:

_ نمی دارم حاجی، به خدا نمی دارم... این بچه امانت امیرمحمدمه، نمی دارم اینجوری تا کنی باهانش...

زیر لب گفتم:

_ مجید که فلج بود...

بابا غرید:

_ پس فکردی پسر حاجی میاد بگیرت؟... با این گندی که زدی باید یه باجی هم بهش بدم تا...

دستم گذاشتم رو لبامو بی صدا زدم زیر گریه...

نرگس جون گفت:

_ خدارو خوش نمید حاجی، آخه رنگ این بچه رو ببین... نکن اینجوری باهانش...

سر خوردم روی زمین، بابا قاطع گفت:

_ همین که گفتم، این دختر تو خونه ی من شده آینه ی دقم...

نالیدم:

_ نه بابا، ترو خدا...

چه جوری می تونستم بعد از کسی مثل امیرمحمد و یه مدت با حامی بودن حالا عقد مردی بشم که

از دو پا فلج بود و مشکل مادرزادی داشت. نرگس جون گفت:

_ امیرعلی عقدش می کنه....

باز نالیدم:

_ نه نرگس جون، ترو خدا نه...

نرگس جون بی توجه به من گوشی تلفن بی سیمو برداشت و شماره گرفت، من هم مات و مبهوت زل زده بودم بهش.

_ الو امیرحسین، سلام مادر،... گوش بده ببین چی می گم... یا امیرعلی صحبت کن، آمادش کن،

همین الان می رید با هم دنبال عاقد میاید خونه... امیرعلی باید آوا رو عقد کنه..... همین که

گفتم... گوشی...

نرگس جون گوشی رو گرفت سمت من:

_ امیرحسین کارت داره...

گوشی رو گرفتم و گذاشتم کنار گوشم، صدای هق هقمو که شنیدم گفت:

_ آوا... چه خبره اونجا؟...

هق هقم بیشتر شد:

_ مامان چی می گه؟

..._

_ تو راضی ای؟

نه

، به خدا نه...

_ پس مامان چی می گه؟... جریان حامی رو بگو بهشون...

_ نمی شه...

_ چرا نمی شه؟

آروم گفتم:

_ جریانی نیست...

چند لحظه ساکت موند و بعد با صدای آروم گفت:

_ من الان میام خونه...

امیرحسین و پشت سرش امیرعلی که رنگ به رو نداشت وارد شدند، امیرحسین با صدای بلند سلام کرد و امیرعلی با چشمایی که دو دو می زد، زیر لب یه چیزی شبیه سلام زمزمه کرد و همونجا کنار در تکیه زد به دیوار، بابا همینطور که زل زده بود به تسیحش و زیر لب ذکر می گفت، با سر جواب سلامشونو داد. نرگس جون با پرخاش گفت:

_ امیرحسین مگه من بهت نگفتم می ری عاقد میاری..._

_ مامان!.... انقدر با عجله که نمی شه تصمیم گرفت، چی شده آخه؟_

نرگس جون عصبی تر از اون بود که حرف منطقی رو بپذیره با اخمای تو هم رو به امیرعلی گفت:

_ اگه همین الان نری عاقد بیاری، عقدش کنی، دیگه حق نداری اسم منو بیاری..._

امیرعلی لب زد:

_ مامان!..._

من با حق هق گفتم:

_ نرگس جون نگید تروخدا، امیرعلی واسه من مثل آراده..._

نرگس جون بلند تر گفت:

_ امیرعلی یا کاری که گفتمو می کنی یا همین الان وسایلتو جمع می کنی میری..._

بابا با سر پایین گفت:

_ نرگس خانم..._

نرگس جون بلندتر گفت:

_ همینکه گفتم..._

دویدم و از پله ها رفتم بالا، کلیدای آپارتمانو برداشتم و رفتم تو اتاق امیرعلی و یه ساک ورزشی رو هول هولکی از وسایل ضروری پر کردم و رفتم پایین، باید جلوی اتفاق افتادن فاجعه ی بعدی رو هر چه سریعتر می گرفتم. رفتم سمت امیرعلی و ساک و کلید و گرفتم سمتش:

_ پرو آپارتمان امیرمحمد..._

و زیر لبی گفتم:

_ قول می دم خودم درستش کنم..._

نرگس جون سر امیرعلی جیغ کشید:

_ بی غیرت می خوان این دختر و عقد مجید کننش... تو می خوای فرار کنی؟_

امیرحسین و امیرعلی بهت زده زل زدن به من، امیرعلی که انگار نایی تو صداهش نمونده بود گفت:

_ چرا آخه؟..._

با گریه دوباره دویدم از پله ها بالا و پناه بردم به اتاقم.

سیگار بعدی رو روشن کردم و یه پک عمیق زدم، شکه بودم از حرفایی که شنیدم، آوا، آوای خجالتی و با حجب و حیا، چه جوری می شد آخه؟

احساس بدی داشتم، احساس اینکه گول خوردم، نمی دونستم رویا در جریان یا نه، وگرنه یه برخورد اساسی باهاش می کردم، بدجوری منو بازی داده بود، مونده بودم جواب مامان اینارو چی بدم؟ اصلاً از کجا باید حرفاشو باور می کردم، اگه همش دروغ بود چی؟، از کجا معلوم اصلاً همین مسئله باعث عصبانیت و بعد هم مرگ امیرمحمد نشده باشه؟، کلافه دستی به موهام کشیدم،

تازه داشتم دل می دادم به این دختر، تازه داشتم برنامه ریزی می کردم واسه زندگیم، حالا باید جلوی آلاء از اینم خرد تر می شدم. باز یه پک دیگه گرفتم که صدای در اتاق بلند شد، بی حوصله گفتم:

_بله؟...

در باز شد و سما اومد تو بلافاصله اخماش رفت تو هم، دستشو جلوی صورتش تکون داد و گفت:

_تو خفه نمی شی تو این اتاق؟!...چقدر آخه سیگار می کشی؟

بعدم همینطور که می رفت سمت پنجره گفت:

_حداقل این پنجره رو باز بذار یه خرده هوا عوض بشه...

و خودش پرده رو کنار زد و پنجره رو باز کرد و بعد با لبخند گفت:

_آوا چطوره؟

نگاش نکردم، زیر لب گفتم:

_خوبه...

خندید:

_کی می خوای دست به کار خواستگاری بشی؟

_حالا ببینم...

چند لحظه نگام کرد:

_چته تو حامی؟

_چه طور مگه؟

_چرا غصه داری؟ به خاطر آلاست؟

هرچند که دیگه حالا انقدر فکرم درگیر بود که حتی یه لحظه به آلاء و به قول عمو خواستگارش

فکر نمی کردم، ولی خب این بهونه ی خوبی بود واسه دست به سر کردن سما، گفتم:

_دلخورم از اینکه اینهمه مدت سرکار بودمو نفهمیدم.

نشست کنارم:

_بی خیال داداشی، عوضش خدا یه بهترشو قسمتت کرد.

در ظاهر لبخند و در واقع پوزخند زدم، چه می دونست این خواهر ساده که بازم سر کار بودم.

از خودم حالم به هم می خورد، از اینکه با سی سال سن، هنوز انقدر ساده بودم که به این راحتی

بازی می خوردم.

_من به حامی بگم؟

_چی رو بگی؟...اگه قرار باشه اینجوری درستش کنیم همون عقد امیرعلی بشه بهتره که، حداقل

نسبت بهش احساس مسئولیت که داره..

_آخه حامی راضی بود، شاید آوا بد گفته موضوعو...

_حامی تا وقتی راضی بود که مسئله رو نمی دونست...

_آخه چرا همچین مسئله ای باید انقدر مهم باشه؟

برگشتم و نگاش کردم:

_اینجا ایرانه رویا خانم...

_آخه اشتباهه، یکی مثل آوا بدون هیچ گناهی داره مجازات می شه، از همه طرف، گناه داره به

خدا...

_می گی چیکار کنم؟

_اگه با حامی صحبت کنیم...

جدی گفتم:

_ نمی خوام با حس ترحم بیاد سمتش...

_ شاید خودش راضی باشه...

_ آوا راضی باشه؟!... امکان نداره، بعدم من به فکر خودشم نمی خوام از اینی که الان هست سرخورده تر بشه، دیگه نمی کشه این دختر، باید یه فکر اساسی به حالش کرد... تو فکر می کنی پسری که نتونسته این مسئله رو قبول کنه بعد تو زندگی خیلی راحت باهاش کنار میاد؟، می شه بد از بدتر، چه بسا وضعیت آوا از اینی که هست بدتر بشه و دو روز دیگه با یه بچه برگرده خونه ی باباش...

_ یعنی تو می گی بره زن یه آدم معلول بشه؟ آدمی که حاجی فقط به خاطر دلسوزی بهش کار دادن؟ اینجوری دیگه خوشبخت می شه؟

_ نه... من دنبال یه راه حل درستم، نمی خوام فقط صورت مسئله پاک بشه...

_ می گم امیرحسین، بیاین حاجی رو راضی کنید بفرستش خارج...

پوزخند زدم:

_ که چی بشه؟

_ امیرحسین چرا اینجوری می کنی؟... پیشنهادم به این خوبیه... باید بره تو یه محیطی که این مسائل مطرح نباشه، با خیال راحت بتونه ازدواج کنه و زندگی تشکیل بده...
لبخند زدم:

_ از تو بعیده رویا، آوایی که به قول خودت یه نصفه روز چادرشو امتحانی گذاشته کنار داشته دیوونه می شده می تونه بره تو مملکت غریب با یه اجنبی نامسلمون زندگی کنه؟، می تونه؟، به نظرت شدنیه؟

_ خوب مسلمون باشه، اصلاً بفرستیدش این کشورای عربی...

با لبخند چند لحظه نگاش کردم، می خواست به هر راهی شده دست بندازه تا شاید حال آوا رو بهتر کنه ، آروم گفتم:

_ خانمم، اونا براشون این مسائل مهمتر از ماست... نگران نباش، خدای آوا هم بزرگه...

بعد با یه نفس عمیق گفتم:

_ یه فکری می کنم براش...

_ فقط ترو خدا جلوی حاجی واستین امیر، نذارید این کارو بکنه باهاش...

_ من چیکاره ام که بخوام جلوی باباش بایستم؟

یه قطره اشک چکید رو گونش:

_ نرگس جون می گفتن قراره آخر هفته بیان برای خواستگاری... امیرحسین اگه پاشون برسه به خونه ی حاجی همه چیز تموم شده اس.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ امیرعلی گفت تا جایی که بتونم مقاومت می کنم، ولی اگه ببینم تصمیم حاجی جدیه کوتاه میام...

_ آوا راضی نمی شه، بعدم حال و روز امیرعلی رو ندیدی؟، چه جور می تونه با کسی که احساس برادری بهش داره ازدواج کنه...

سرمو انداختم پایین:

_ می گه اگه مجبور بشم فقط عقدش می کنم، می گه آوا بازم خواهرم می مونه، فقط از اون خونه نجاتش می دم...

_ بعد خودش هیچ وقت نمی خواد ازدواج کنه؟

_ نمی دونم... لابد با آوا صحبت می کنه رضایتشو می گیره واسه ازدواج مجدد...

_ بعد فکر می کنین حاجی به همین راحتی کوتاه میاد؟
_ تا اون موقع خدا بزرگه، فعلاً منطقی ترین راه همینه.

رویا با صدای بلند سلام کرد:

_ سلام نرگس جون...
_

مامان با چشمای قرمز از آشپزخونه اومد بیرون:

_ سلام عزیز دلم خوبی؟
_

ممنون...
_

رفت سمت مامانو صورتشو بوسید:

_ آوا کجاس؟
_

بالاست مادر تو اتاقت...
_

برم پیشش؟... حالش چه طوره؟
_

مامان اشکشو با دستمال تو دستش گرفت:

_ بچم یه چشمش اشکه یه چشمش خون...
_

رو به من ادامه داد:

_ روزی هزار بار خودمو لعنت می کنم که می خواستم عروسم باشه، همش تقصیر منه که این
_

بچه حال و روزش شده این...
_

ناراحت گفتم:

_ نگو مامان اینجوری، درست می شه ان شا الله...
_

_ چی درست می شه؟، بچم غذا از گلوش پایین نمی ره، شده پوست و استخون، از صبح همینطور
_

نشسته سر سجاده اشک می ریزه و "خدا خدا" می کنه...
_

رویا آرام گفت:

_ خوش بحالتش، تو بدترین شرایط فقط از خدای خودش کمک می خواد، چقدر ماهه این دختر...
_

بعد رفت سمت دستشویی و گفت:

_ نرگس جون، به منم یه چادر می دید؟ می خوام برم پیشش، با هم دست به دامن خدا بشیم...
_

چند دقیقه بعد وضو گرفته از دستشویی اومد بیرون، مامان چادرو داد دستشو گفت:

_ شرمندتم به خدا مادر، این روزا به جای اینکه فکر کارای عروسیت باشم، نشستم اینجا هی
_

اشک می ریزم و کاسه ی چه کنم؟ چه کنم دست گرفتم...
_

_ این چه حرفیه نرگس جون؟، تو این موقعیت، اگه کارتا پخش نشده بود بهمش می زدیم...
_

رفتم بالا و چند ضربه به در اتاق آوا زدمو درو باز کردم، دو تایی با چادرای سفید گلدان پشت به
_

در روی سجاده هاشون نشسته بودن، آوا برگشت سمت درو آرام سلام کرد، از دیدن قیافش دلم به
_

درد اومد، با سر جوابشو دادم و گفتم:

_ پاشید بیاید، ناهار آماده اس...
_

آوا رو به رویا گفت:

_ شما برین، من گرسنه نیستم...
_

_ بلند شو آوا، امیرعلی تو راهه داره میاد...
_

نگام کرد:

_ چرا؟
_

موقع حرف زدن از شدت بغض سبب گلوش بالا و پایین می شد، سرمو انداختم پایین:

_ از اول گفت ، آگه حاجی کوتاه نیاد قبول می کنه...
سرشو انداخت پایین:

_ بهش بگو نیاد، من قبول نمی کنم...

_ لجبازی نکن آوا، چاره ی دیگه ای نیست...
_ نمی خوام...

رویا کشیدش تو بغلش و گفت:

_ امیرعلی خودش گفته فقط آوا رو عقد می کنم که آبا از آسیاب بیفته، وگرنه تو همیشه خواهرش
می مونی...

سرشو گذاشت رو شونه ی رویا و گفت:

_ اون چه گناهی کرده رویا؟!...
گفتم:

_ خودش راضیه، بلند شو آوا، بذار تموم بشه...

به حالت سجده پیشونیشو زمین گذاشت و باز به هق هق افتاد، هق هقی که واقعاً دل آدمو به درد
میاورد.

داشتیم از پله های آخر پایین میومدیم که امیرعلی هم وارد شد، آوا در جا خشکش زد، برگشتم و
نگاش کردم دوباره یه قطره اشک چکید رو گونش، امیرعلی با سر پایین کوتاه سلام کرد و رفت تو
آشپزخونه. آوا نشست رو پله و گفت:

_ امیرحسین، امیرعلی گناه داره...

رویا زیر بازوشو گرفت و بلندش کرد.

_ آوا دیگه به هیچ چیز فکر نکن، انگار همه چیز تموم شده، بذار این قائله بخوابه دیگه...

دور میز آشپزخونه نشستیم، مامان میزو چیده بود ولی هیچ کس تمایلی به دست بردن تو سفره
نداشت، امیرعلی گوشه ی رومیزی رو گرفته بود تو دستش و همینجوری که باهاش بازی می کرد
گفت:

_ مامان من فکرامو کردم، راضیم...

حاجی جدی گفت:

_ لازم نیست، آوا امشب خواستگار داره...

مامان گفت:

_ بهم بزنی...
_ بابا یه نگاه به امیرعلی انداخت:

مجبور نیستی...

_ می دونم، راضیم...

آوا سرشو گذاشت روی میز، حاجی گفت:

_ مطمئینی؟ نظرت عوض نمی شه؟

_ عوض نمی شه...

حاجی قاشق و چنگالشو برداشت و گفت:

_ پس شنبه صبح می رید آزمایشگاه...

آراد کلافه گفت:

_ بابا مگه آوا اینجا جامونو تنگ کرده که می خوام اینجوری دست به سرش کنی؟
حاجی بدون اینکه حتی آرادو نگاه کنه مشغول غذاش شد. آراد دوباره گفت:

_بابا... اینا مثل خواهر و برادر بزرگ شدن با هم...
بابا یه نگاه به امیر علی انداخت و گفت:
_خودش می گه راضیه، اجباری در کار نیست...
_آخه پدر من، وقتی شما اسم مجیدو میاری...حالا چه اجباریه همین الان ازدواج کنه...
و رو به من ادامه داد:
_آوا خواستگار خوب داره، من در جریانم...
منظورش به حامی بود، برای فهموندن ماجرا رو بهش سرمو به طرفین تکون دادم، حاجی گفت:
_کیه خواستگار بهترش؟
_آراد با نگاه به من کسب تکلیف کرد، سریع گفتم:
_یکی از دوستای من...
_حاجی منتظر نگاه می کرد، ادامه دادم:
_جریان مال الان نیست...
_خب، چرا من بی خبرم؟
_ام...خب ادامه پیدا نکرد، اون یه سری خواسته داشت، خلاصه نمی شد دیگه...
_آراد بلند شد و همینطور که به سمت در آشپزخونه می رفت بازوی منو هم گرفت و پشت سر
خودش کشید، بیرون که رفتیم گفت:
_چی می گی تو؟ حامی چی شد پس؟
_سرمو انداختم پایین:
_ظاهراً پا پس کشیده.
_چرا؟!، مشککش چیه؟
_با نوک انگشت اشاره کنار بینیمو خاروندم و گفتم:
_تو در جریان یه چیزایی نیستی آراد...
_عصبی گفت:
_چرا من در جریان یه چیزایی نیستم ولی تو و امیر علی هستید؟
_برای اینکه ما برادر امیرمحمد بودیم و احساس مسئولیت می کنیم نسبت به کاراش...
_یعنی چی؟
_خب، من آخه چی به تو بگم؟...آوا نمی تونه مثل دخترای دیگه راحت انتخاب کنه...بین اون و
امیرمحمد یه اتفاقی افتاده که...خب شرایط آوا تغییر کرده...
_آراد مات مونده بود و من با سر پایین منتظر عکس العملش بودم، بعد از چند دقیقه سکوت گفت:
_حامی فهمید؟
_خودش بهش گفت
_کلافه دستی به صورتش کشید:
_آرمین و آلاله خبر دارن؟
_نمی دونم، فکر نمی کنم...
_رفت سمت پله ها و لب پله نشست. آروم گفت:
_یعنی هیچ راه دیگه ای نیست؟
_چرا، ولی آوا می خواد آگه یه روزی با یکی ازدواج کرد در جریان همه چیز قرارش بده، نمی
خواد خیانت باشه به اعتماد طرف مقابلش...
_نفسشو پر صدا بیرون داد:
_رازشو به حامی گفته، حالا اون خبرداره، ولی پس کشیده، آره؟

_ نمی شه بهش خرده گرفت آراد... اونم حق داره واسه زندگیش تصمیم بگیره...

صبح شنبه کنار امیرعلی نشستم تو ماشین و حرکت کردیم، احساس می کردم اون طفلک هم تو این چند روز کلی لاغر شده، تو سکوت کامل رفت سمت محضر و برگه ی آزمایشو ازش گرفت و بعدم در ادامه ی همون سکوت رفت سمت آزمایشگاه. تمام مدتی هم که تو آزمایشگاه منتظر بودیم تا نوبتمون بشه ، کوچکتین صدایی از حنجره ی هیچ کدوممون بیرون نیومد، اون با سر پایین زل زده بود به سوییچ ماشین که تو دستش تاب می خورد و من زل زده بودم به کفپوشهای شطرنجی کف سالن انتظار. نوبتمون که شد بی حرف هر کدوم رفتیم سمت قسمت مربوط ، بعد از گرفتن نمونه، از اتاق نمونه گیری که بیرون اومدم، دیدم امیرعلی با صورت برافروخته داره با مسئول پذیرش آزمایشگاه بحث می کنه، رفتم سمتش و گفتم:

_ چی شده امیرعلی؟

امیرعلی عصبی سوییچشو گرفت سمتمو گفت:

_ می ری می شینی تو ماشین تا من پیام...

مسئول پذیرش گفت:

_ یعنی چی آقا دارم بهتون می گم اجباریه، باید تو این کلاسا شرکت کنید، هم خودتون، هم خانومتون...

امیرعلی غرید:

_ من دلم نمی خواد شرکت کنم، نه خودم، نه خانوم...

و بی توجه به خانم پرستار، بازوی منو از روی چادر گرفت و کشید و همراه خودش برد سمت در ورودی، از فشار پنجه هاش دور بازو هام اخم رو صورتم نشست، آروم گفتم:

_ امیرعلی دستم...

یه لحظه ایستاد، برگشت و نگام کرد و دستشو برداشت و باز بی حرف به راهش ادامه داد.

خونه که رسیدیم یه سلام آروم کردم و رفتم سمت اتاقم، لباسامو که عوض کردم از اتاق بیرون اومدم، صدای تقریباً بلند امیرعلی به گوشم می رسید:

_ مامان لباسو دیگه خواهشاً خودت بردارش ببر براش بخر...

_ زنته، باید عادت کنی...

_ انقدر نگو زنت، به خدا حال بد می شه اینجوری که می گی....

نمی خواستم امیرعلی به خاطر من بیشتر از این اذیت بشه سریع از پله ها رفتم پایین و با صدای بلند گفتم:

_ امیرعلی اگه می ری شرکت منم پیام...

نرگس جون گفت:

_ نمی خواد بری شرکت، فردا عروسیه تو هنوز لباس نگرفتی...

سرمو انداختم پایین:

_ لباس دارم نرگس جون، یا می رم شرکت یا اگه رویا کمک لازم داشت می رم کمک اون...

امیرعلی همینطور که به سمت در می رفت گفت:

_ تو ماشین منتظر تم ، سریع بیا.

همینطور که سریع دوباره لباسای بیرونمو می پوشیدم با رویا تماس گرفتم و قرار شد برم کمکش واسه چیدن نهایی وسایل خونش.

بی توجه به اصرارهای رویا تو لحظه ی آخر که دیگه داشت دیرش می شد پناه بردم به حمام و گفتم به این زودیا بیرون نمیام و رویا مجبور شد تنهایی بره آرایشگاه. وقتی مطمئن شدم رفته، از حمام بیرون اومدم و لباس پوشیدم و با همون موهای خیس دراز کشیدم رو تختم و از شدت ضعف خیلی زود خوابم برد.

با صدای نرگس جون از خواب بیدار شدم، زمان زیادی تا شروع مجلس نمونده بود، سریع یه لباس مشکی ساده پوشیدم و موهامو که به حالت خودش خشک شده بود دورم ریختم و با بی حوصلگی به خاطر اصرارهای نرگس جون یه آرایش خیلی ساده انجام دادم و رفتم تو نشیمن، امیرعلی هم ساده ی ساده بود، برخلاف همیشه زیاد به خودش نرسیده بود و موهاشو ساده شونه کرده بود و از حالت دادن و کتیرا زدن خبری نبود، یه کت و شلوار مشکی ساده پوشیده بود و همینجور که دستاش تو جیبش بود قدم رو می رفت، آراد سعی داشت با مزه پرونی جو سنگین و سرد بین خونواده رو گرم کنه ولی اصلاً موفق نبود.

حرکت کردیم به سمت خونه ی مامان رویا برای مراسم عقد. بابا جعبه ای رو به سمتم گرفت:

_ این چیه؟

_ کادو، مگه نمی خواستی به رویا کادو بدی؟

_ ممنون، حواسم نبود...

_ یه کادوی سنگین تر گرفتم که تو و امیرعلی با هم بدید بهش.

امیرعلی عصبی دستی روی صورتش کشید و بابا یه جعبه ی دیگه هم داد دست آراد که کنار من نشسته بود. امیرعلی ماشینو جلوی در خونه ی خانم مهدوی نگه داشت و گفت:

_ شما همینجا پیاده بشید تا من برم جای پارک پیدا کنم...

خواستم پشت سر نرگس جون از ماشین پیاده بشم که نرگس جون گفت:

_ تو بمون با امیرعلی بیا...

امیرعلی با اعتراض گفت:

_ مامان!

_ همینکه گفتم....

و درو محکم به هم زد و از ماشین فاصله گرفت، با بغض گفتم:

_ ببخشید امیرعلی...

نفسشو پر صدا بیرون داد و چیزی نگفت.

قدم زنان تا خونه ی آقای مهدوی رفتیم. وارد حیاط که شدیم چشمم به حامی که کنار رضا ایستاده بود افتاد و همونجا خشکم زد، امیرعلی هم نگاهش افتاد سمتشون، دستمو گرفت و کشید و مجبورم کرد حرکت کنم، رویروی رضا و حامی که رسیدیم، نگاه حامی اول به دستای من و امیرعلی افتاد و بعد قفل شد تو چشمای به اشک نشسته ی من، امیرعلی با جفتشون دست داد و بعد دستشو گذاشت پشت منو هدایت کرد سمت ساختمون، وارد که شدیم برگشت و نگام کرد و گفت:

_ آوا گریه نمی کنی...

سعی کردم بغضمو همراه آب دهنم قورت بدم، دوباره گفتم:

_ لیاقتتو نداشته، نمی خوام دیگه بهش فکر کنی..

طبقه ی پایین خونشون قسمت مردونه بود و طبقه ی بالا رو که از داخل ورودی پله می خورد اختصاص داده بودن به مجلس زنونه، سفره ی عقد رو هم زیر آلاچیق وسط حیاط چیده بودن. رویا به محض دیدنم به استقبال اومد و بغلم کرد و گونمو بوسید. همراهش به اتاقش رفتم و آماده شدم و برگشتم داخل سالن، رفتم و کنار نرگس جون نشستم، آلاله و آرمین هنوز نرسیده بودن، نرگس جون غرغر کنان گفت:

_مثلاً هم خواهرشوهری هم عروس بعدی، از تو ساده تر تو مهمونا پیدا نمی شه.
_سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، چند دقیقه بعد شادی اومد سمتم و گفت:
_آوا جون گوشیتو تو اتاق رویا جا گذاشته بودی، داشت زنگ می خورد
_گرفتم و نگاهش کردم، شماره ی حامی بود. دوباره شروع کرد به زنگ خوردن، دودل شده بودم که
_جواب بدم یا نه، بالاخره تصمیم گرفتم صحبتای آخرشم بشنوم، همینطور که جواب می دادم از کنار
_نرگس جون بلند شدم:

_بله؟
_آوا... معلوم هست اینجا چه خبره؟... رضا چی می گه؟...
_در مورد چی؟
_تو و امیر علی...
_...

_داری چیکار می کنی تو...
_شما شرایط منو نمی دونید... چاره ی دیگه ای ندارم
_یعنی چی؟ پس چرا این همه مدت با من اومدی و رفتی؟، من به مامانم گفتم امروز با خونوادت
_صحبت کنه...
_ساکت موندم، نمی دونستم چی باید بگم، آرام گفتم:
_شما که...
_حتماً بخاطر این چند روز آره؟ یعنی به من حق نمی دی بخوام فکر کنم و تصمیم بگیرم واسه
_زندگیم؟

_من و امیر علی مجبور بودیم، بابام...
_الآن چی؟ می شه صحبت کرد باهاشون؟
_نمی دونم...
_خودم با امیر حسین صحبت می کنم...
_آقا حامی... شما منو باور دارین؟
_الآن وقت این حرفا نیست، بعداً صحبت می کنیم... برم ببینم امیر حسین چی می گه؟
_موقع عقد با هزار دلهره کنار آلاله و بقیه ی مهمونا پایین رفتم و یه گوشه تو حیاط ایستادم،
_سنگینی چند تا نگاهو رو خودم احساس می کردم ولی جرات سر بلند کردن نداشتم. وقتی عروس و
_دوماد برای اجرای مراسم کنار هم قرار گرفتن تا در واقع نمایش مراسمو اجرا کنن، من به آرومی
_سرمو بلند کردم نگاه حامی فکری و نگاه بابا پر اخم روم بود، بابا تا نگاهمو شکار کرد اشاره کرد
_که بایستم کنارش، رفتم و با سر پایین افتاده کنارش ایستادم:

_امیر علی کجاس؟
_یه نگاه به دور و برم انداختم:
_نمی دونم، منکه بالا بودم...
_لا اله الا اللهی زیر لب گفت. گفتم:
_حتماً همین دورو براس... بابا..
_سرشو تکون داد.
_هنوز اتفاقی نیفتاده، درست نیست اسم منو امیر علی... می گم، می شه من با آراد کادومو بدم.
_بابا چند لحظه نگاهم کرد و بعد رو به آراد که کنارش ایستاده بود گفت:
_آراد، تو هدیه اتو بده به امیر علی... تو بگو بلیط ماه عسلشون به مشهودو به عهده می گیری
_آراد یه نگاه به من انداخت و سرشو تکون داد و گفت:

_بابا امیر علی خودش سکه گرفته بود بر اشون، منم گرفتم... راستش تو ماشین شما انقدر جدی بودید هیچ کدوممون جرات نکردیم چیزی بگیریم...
 ظاهراً بابا هنوز در جریان چیزی قرار نگرفته بود. تمام مدت اهدای هدیه ها به بچه ها، حامی منو زیر نظر گرفته بود، اون آخرای کار امیر علی هم نمی دونم از کجا یهو پیداش شد و هدیشو داد به امیرحسین و رویا.
 بعد از مراسم عقد دوباره همه ی خانمها برگشتن طبقه ی بالا، من کنار رویا نشستم و آرام گفتم:
 _رویا... می دونی چی شد؟
 نگام کرد و با لبخند گفت:
 _چی شده که انگار غصه ها پریدن؟
 سرمو انداختم پایین:
 _حامی زنگ زد...
 _خب؟
 _مامانش اینا امروز دعوتن؟
 _آره، رضا دعوتشون کرده...
 _گفت قراره مامانش، با نرگس جون صحبت کنه.
 رویا محکم بغلم کرد و گفت:
 _وای آوا، امروز بهترین خبرو بهم دادی...
 آرام خندیدم:
 _فقط رویا...
 _جون رویا؟
 _نرگس جون یه وقت چیزی به مامانش اینا نگه در مورد این اتفاقات و امیرعلی و ایناها...
 به حامی بگو امروزو دست نگه داره تا ما نرگس جونو آماده کنیم...
 چند لحظه نگاش کردم:
 _می ترسم رویا...
 سرمو انداختم پایینو گفتم:
 _دلم می خواد زودتر تموم بشه...
 _پس بگو فعلاً مامانش با آلاله صحبت کنه، آلاله رو می شه الان آمادش کرد...
 سرمو تکون دادم، دوباره گفتم:
 _آلاله رو صداس کن تا من بهش بگم...
 از جام بلند شدم و خواستم برم سمت آلاله که وقتی از جلوی در رد می شدم با صدای سما غافلگیر شدم:
 _آوا جون...
 برگشتم سمت صدا، سما و مامانش کنار هم ایستاده بودن و با لبخند نگام می کردن، با کلی استرس رفتم سمتشون و با سر پایین گفتم:
 _سلام...
 مامانش دستشو بلند کرد و موقع دست دادن گونه هامو بوسید و همینجوری که تو بغلش گرفته بودم گفتم:
 _سلام عروس خوشگلم...
 سما با خنده گفت:
 _وای آوا، اینجوری چقدر تو معرکه ای دختر...

و دستشو آروم روی موهام کشید، با صورت سرخ و سر پایین افتاده یه نگاه به سر تا پای ساده ی خودم انداختم و گفتم:

_ شما لطف دارید...

و واقعاً نرگس جون راست می گفت، شاید از همه ی دخترهای توی مجلس ساده تر بودم، سما گفت:

_ آوا جون، راهنماییمون می کنی لباسامونو کجا بذاریم...

به سمت اتاق رویا راهنماییشون کردم، داخل اتاق، مامانش گفت:

_ آوا جان، اگه اجازه بدی، امروز دیگه تصمیم دارم با خونوادت صحبت کنم و ان شا الله کار شما دو تا رو به سرانجام برسونم، معرفیشون می کنی بهم...

با همون سر پایین افتاده موهامو با نوک انگشتام پشت گوشم دادم و خواستم من من کنم که آلاله وارد اتاق شد.

_ آوا... رویا کارت داره...

رو به مامان حامی گفتم:

_ خواهرم آلاله جون...

بعد رو به آلاله گفتم:

_ آلاله جون، خانم دادگر و سما جون، مامان و خواهر آقا حامی دوست بچه ها...

آلاله با لبخند یه نگاه به من انداخت که فقط من معنیشو فهمیدم و بعد با خانم دادگر و سما دست داد و خوش آمد گویی کرد، مامان حامی با لبخند گفت:

_ حالا که قسمت شد و با هم آشنا شدیم و اینجا هم خلوتتر از بیرونه، من الان موقعیتو مناسب می بینم که اگه اجازه بدید در مورد حامی و آوا جون صحبت کنم....

آلاله یه نگاه به من که سر به زیر داشتم انداخت و بعد رو به خانم دادگر منتظر موند، خانم دادگر ادامه داد:

_ راستش، می خواستم اگه بشه اجازه ی خواستگاری از آوا جونو بگیرم و با پدر و خونوادتون صحبت کنم...

_ خب امروز یه خرده سرشون شلوغه، اگه اجازه بدید من باهاشون صحبت می کنم....

خانم دادگر حرفشو قطع کرد و با لبخند گفت:

_ پس من فردا قبل از ظهر تماس می گیرم واسه گرفتن نتیجه.

خواستم پشت سر خانم دادگر و سما از اتاق خارج بشم که آلاله بازومو گرفت و نگهم داشت، برگشتم سمتش:

_ صبر کن ببینم آوا خانم... من حالا باید بفهمم؟

دلخور نگاش کردم و گفتم:

_ تو می دونی چند وقته سراغی از ما نگرفتی؟

_ اولاً که تو خواهر کوچیکتری، تو باید می اومدی، دوماً خب... رسول و آرمین با هم به مشکل خورده بودن، این مدت منو لایلا داشتیم رفع و رجوع می کردیم که بابا اینا چیزی نفهمن... با خودم گفتم، بابا گناه داره، یه غصه ی دیگه به فکر و خیالاش اضافه بشه....

از خودم خجالت کشیدم، آلاله به خاطر موضوع به این ساده ای چند وقت بود قید خونه ی پدریشو زده بود، اونوقت من برای هر مسئله ای قشقرق راه مینداختم، آروم گفتم:

_ حالا مشکل آقا رسول و آرمین سر چی بوده؟

خندید:

_بگم باورت نمی شه، مثل دو تا بچه سر دعوی بچه ها با هم قهر کردن....
 خندیدم:
 _حالا درست شد؟
 _آره خدارو شکر...حالا بگو ببینم، چرا زودتر نگفتی به من...
 سر مو انداختم پایین و گفتم:
 _خب چی می گفتم...با خودم گفتم بفهمی فکر می کنی اینم مثل جریانه محمده...
 لبخند زد:
 _رویا که صدام زد و گفت جریان از چه قراره چند دقیقه همینجوری هنگ مونده بودم...حالا این
 حامی کی هست؟من دیدمش؟...
 _سر عقد بود، همون پسره که کنار رضا و هومن بود...
 _آهان همون پسر چشم و ابرو مشکی خوشگله...
 _آروم خندیدم:
 _فقط چرا اخماش انقدر تو هم بود؟
 _چمیدونم...
 با اتفاقات پیش اومده خجالت می کشیدم از اتاق خارج بشم و دوباره با مامان حامی و سما روبرو
 بشم، ولی چاره ای نبود، مستقیم رفتم سمت ترانه و بغلش کردم و خودمو باهاش سرگرم کردم.
 بعد از رسوندن رویا و امیرحسین تا خونشون و آرزوی خوشبختی براشون، سمت خونه حرکت
 کردیم، همه ساکت نشسته بودن و چیزی نمی گفتن،تا اینکه گوشی بابا زنگ خورد و بابا جواب
 داد:
 _بله؟..سلام بابا...آره دخترم ، داریم می ریم خونه...قدمتون روی چشم .
 بعد رو به نرگس جون گفت:
 _آلاله بود، گفت با آرمین و بچه ها امشبو میان پیش ما.
 نرگس جون خندید:
 _قدمشون روی چشم
 آراد از آیینه یه نگاه به پشت سر انداخت و گفت:
 _اینکه امیرحسینه پشت سر ما داره چراغ می ده...
 و سرعتشو کم کرد و ماشینو کشید کنار، وقتی ماشین تزئین شده ی امیرحسین کنارمون قرار
 گرفت ، رویا با خنده گفت:
 _نرگس جون مهمون نمی خواین؟
 نرگس جون با خنده گفت:
 _شما که الان باید سر خونه زندگیتون باشید.
 _بی خیال نرگس جون،مهمونارو دک کردیم خودمون اومدیم...
 امیرحسینم پشت سرش داشت به کاراش می خندید.آراد گفت:
 _تشریف بیارین، آلاله و آرمینم دارن میان...
 رویا با شیطنت خندید و گفت:
 _بله، می دونم...همه رو خودم راه انداختم.
 آرادم با خنده شروع کرد بوق زدن و پشت سر امیرحسین حرکت کرد، که یه خرده جلوتر پلیس
 راهنمایی و رانندگی جلوشو گرفت و به خاطر ایجاد آلودگی صوتی جریمش کرد و کلی همه رو به
 خنده انداخت.

نرگس جون بهت زده مونده بود از کارای بچه ها، همه خوشحال بودن و من، و من خوشحالیم بیشتر از اینکه به خاطر خودم باشه به خاطر امیرعلی بود که حالا برق نشاط تو چشماش برگشته بود و مثل همیشه سر به سر همه می داشت و همه رو می خندوند، و من خوشحال بودم که امیرعلی تونسته از این مهلکه نجات پیدا کنه، می دونستم چقدر سخته که همبازی بچگیشو حتی اسماً به عنوان زنتش بدونه، همبازی ای رو که همیشه واسش حکم خواهری داشت و خیلی وقتاً "داداشی" صدش زده بود. حتی اون احترام و ملاحظاتی که بین من و امیرحسین بود هیچ وقت بین من و امیرعلی شکل نگرفته بود، چون همیشه اونو هم سن و سال خودم دونسته بودم و از بچگی چه قهرها و کتک کاریها و دعوایی که ما با هم نداشتیم. حالا که می دیم خوشحاله و آرامش به نگاهش برگشته منم از ته دل خوشحال بودم.

آلاله و رویا همکاری کرده بودن و یه جمع شلوغ راه انداخته بودن تا تو شلوغ و پلوغی و سرو صدای تو خونه کم کم موضوعو حالیه بابا و نرگس جون کنن.

اول از همه رویا رو بردیم تو اتاق و با آلاله و لایلا کمکش کردیم تا لباساشو عوض کنه و گیره های مو هاشو باز کنه و تو اتاق من دوش بگیره، وقتی از حمام بیرون اومد، با یه نفس عمیق گفت: وای دستتون درد نکنه، چقدر سبک شدم...

آلاله با شیطننت گفت:

بله دیگه وظیفه ی امیرحسینو برات به جا آوردیم، حالا اون طفلکی آرزو به دل می مونه که لباس عروسی رو خودش از تنت در بیاره....
رویا با خنده و ادا و اطوار گفت:

چه غصه ها خوردی خواهر؟! فردا دوباره همون لباسو می پوشم و خودمو همون شکلی می کنم که یه وقت آرزو به دل نمونه بچه...

خندم گرفته بود از حرکات رویا، واقعاً چقدر تفاوت بین آدامس، واقعاً اینجور مواقع به حال رویا غبطه می خوردم، من یه عمر با خجالتای بی جا خودمو شکنجه داده بودم، منکر این نبودم که حجب و حیا یه جاهایی واسه یه زن لازمه، که مطمئناً رویا هم اون حجب و حیا رو داشت، ولی رودرواسی ها و خجالتای نا بجا یه عمر زندگی رو برام تلخ کرده بود و عذابم داده بود.

رویا یه تونیک و شلوار راحت پوشید و روسریشو رو سرش انداخت و گفت:

آوا، می تونی روسریمو مثل خودت واسم ببندی...عاشق اینجوری روسری بستنت شدم، هم خوشگل می شی، هم جایبت دیده نمی شه...یادم می دی؟

با لبخند یه گیره از کیفم بیرون آوردن و روسریشو براش کنار سرش محکم کردم و گونشو بوسیدم و گفتم:

چقدر خوشگل شدی...

انگار چشمای درشت و رنگی رویا تو حجاب کامل نمود بیشتری پیدا کرده بود. همه با هم برگشتیم پایین، انگار نه انگار که داشتیم به صبح نزدیک می شدیم، امیرعلی و آراد معرکه ای راه انداخته بودن و داشتن همه رو می خندوندن. امیرحسین تا چشمش به رویا با اون حجاب کامل افتاد، یه جوری با عشق نگاش کرد که باز پچ پچای پر خنده ی لایلا و آلاله کنار گوشش بلند شد. رویا با خنده رفت و کنار امیرحسین، روی تاقچه ی کوتاه لب پنجره نشست، امیرحسین دستشو انداخت دو کمرشو کنار گوش رویا یه چیزی گفت، که صورت پر خنده و نگاه پر عشق رویا هم به طرفش برگشت، چقدر خوشحال بودم که ذات خوب رویا داشت خودبخود هدایتش می کرد به سمت ارزشهایی که مطمئناً واسه خودش هم ارزش بود و شاید فقط از روی عادت یا سهل انگاری رعایت نمی شد.

با بلند شدن صدای اذان صبح بابا از جاش بلند شد و گفت:
_حی علی صلاه...

و خودش جلوتر از همه و بقیه پشت سرش نمازی رو به جا آوردیم که گرچه نماز جماعت نبود ، ولی حال و هوای نماز جماعتو داشت.

بعد از نماز همه مشغول آماده کردن سور و سات صبحونه شدن، اراد رفت حلیم بگیره و آلاله داشت تو آشپزخونه چای آماده می کرد. انگار یه شور و هیجان دیگه تو خونه برپا شده بود، آلاله کم کم لیلا رو هم در جریان قرار داده بود و از طریق لیلا آرمین خبردار شده بود و خلاصه همه در جریان بودن به جز بابا و نرگس جون.

سفره ی صبحونه روی تخت روی تراس چیده شد و تازه آفتاب طلوع کرده بود که همه دورش جمع شدیم، اون شب انگار هیجان ماجراهای جدید خوابو به همه حروم کرده بود. با یه سینی چای رفتم سمت جمع بعد از مدتها گرم و صمیمی خونوادم و سینی رو گذاشتم کنار سفره و خودم لبه ی تخت نشستم.بابا که کنارم نشسته بود دوتا فنجون چای برداشت و گرفت سمت لیلا و رویا و گفت:

_اول از همه عروس خانما که مهمونن....بسم الله

دوتایی با لبای خندون تشکر کردن و فنجونارو از دست بابا گرفتن،بابا با لبخند یه فنجونم گذاشت جلوی نرگس جون:

_بفرمایید حاج خانم...

لبخند رولیم اومد، اولین بار بود که بابا نرگس جونو با لفظ "حاج خانوم " صدا می زد، بابا یه فنجون گرفت سمت آلاله و یکی گذاشت جلوی منو در همین حال توضیح داد:

_برای آخر امسال من و نرگس خانوم داریم می ریم ان شا الله حج...

لبخند رو لب نرگس جون نشست،بابا ادامه داد:

_منتظر بودم خیالم از همتون راحت بشه

بعد رو به اراد گفت:

_بابا بلند شو چای بقیه رو بگیر برایشون، من موظف بودم احترام خانومای خونمو به جا بیارم، آقایون دیگه خودشون به فکر خودشون باشن...

همه خندیدن، انگار روحیه ی بابا هم کلی تغییر کرده بود، آلاله گفت:

_بابا حالا که همه جمعن می شه یه چیزی بگم؟

_بگو بابا...

_دیشب، راستش یه نفر ازم خواست با شما و نرگس جون صحبت کنم، می خوان بیان واسه خواستگاری از آوا...

سرمو انداختم پایین، نرگس جون سریع گفت:

_آلاله جون من که شما رو در جریان قرار داده بودم، می گفتی آوا نامزد داره...

امیرحسین گفت:

_چرا اجازه نمی دید بیان؟، این بچه ها هیچ کدوم به این وصلت راضی نیستن...

بابا گفت:

_کیه؟

_خانم دادگر، گفتن تا قبل ظهر با خونه تماس می گیرن واسه صحبت...

امیرحسین گفت:

_خواستگار آوا حامیه، دوست من و رضا، بچه ها هم همه باهات آشنا...اگه یادتون باشه قبلاً شما هم دیدینش...

بابا سر به زیر تسبیحشو می چرخوند، نرگس جون گفت:

_چرا نمی ذارید این مسئله تموم بشه، اینا رفتن واسه آزمایش، اگه دیروز برنامه ی عروسی نبود تا حالا عقد هم بودن...

امیرحسین آروم گفت:

_شاید قسمت این بوده که برنامه ی عروسی ما تاخیر بندازه تو کارشون...

بابا رو به امیرحسین گفت:

_زنگ بزنی بگو قبل از اینکه خونوادش تماس بگیرن، خودش تنها بلند شه بیاد اینجا، باید اول با خودش صحبت کنم...

بعد رو به امیر علی گفت:

_از نظر تو که مسئله ای نیست بابا...

امیر علی سر بزیر گفت:

_نه حاج بابا، این چه حرفیه؟

امیرحسین با لبخند گفت:

_چشم، الان بهش خبر می دم...

رویا با خنده گفت:

_امیرحسین، این موقع صبح می خوای زنگ بزنی؟، خوابه بیچاره.

امیرحسین با لبخند گفت:

_حامی در جریان همه چیز هست حاجی، نگران نباشید...

_بالاخره من خودم باید باهات صحبت کنم و اتمام حجت کنم.

بعد رو به امیر علی گفت:

_تو هم مهلت داری تا قبل از حج من و مامانت یکی رو انتخاب کنی...

امیر علی با اعتراض گفت:

_نه، پس آراد چی؟

بابا با لبخند به نگاه به آراد انداخت و گفت:

_همین روزا دست آرادم داریم بند می کنیم....

آلاله گفت:

_آراد، چشم روشن، من حالا باید بفهمم...

آراد دستاشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

_به جون خودم، من خودم تازه دیشب فهمیدم.

حاجی خندید و گفت:

_آراد سپرده به باباش، من برات انتخاب کردم.

صدای زنگ آیفون که بلند شد، بابا رو به من گفت:

_آوا، بابا شما برو تو اتاقت...

_چشم...

بلند شدم و بچه ها رو هم با خودم بردم بالا، خودمو با بچه ها مشغول کرده بودم ولی همه ی حواسم به پایین و حرفایی که بابا و حامی می زدن بود. می ترسیدم باز یه چیزی پیش بیاد و همه چیز به هم بخوره و باز روز از نو و روزی از نو درگیریهای من با بابا شروع بشه.

نمی دونم چقدر گذشته بود که رویا وارد اتاق شد و با لبخند گفت:
_ امروز عصر با مامانش اینا میان...

_ بابا چی بهش گفت؟...

_ نمی دونم، رفتن تو اتاق، تنها صحبت کردن، ولی امیرحسین می گفت بابات می خواستن
خودشون شرایطو بهش بگن...

_ قرار که نیست بابا به مامانش اینا چیزی بگه؟

_ نمی دونم، ولی فکر نمی کنم، مهم بود که خودش بدونه... حالا بلند شو بریم ناهار که بعد باید
آماده بشی واسه عصر...

_ حالا چرا همین امروز؟

_ مثل اینکه حامی و مامانش اصرار داشتن...

_ گوشیم زنگ خورد، رویا با لبخند گفت:

_ حتماً خودشه...

_ بلند شدم و گوشیمو برداشتم:

_ بله؟

_ سلام...

_ سلام، خوبین؟

_ ممنون، تو خوبی؟... کجا بودی؟، خبری ازت نبود؟

_ بالا بودم، بابا خواست نیاشم... چی بهتون گفت؟

رویا دست بچه ها رو گرفت و با هم از اتاق خارج شدن و دروبست:

_ همون چیزا که خودت گفتی، یه خرده مختصرتر، بعدم یه سری قول مردونه ازم گرفت واسه
خوشبختی شما...

_ آقا حامی... شما حرفای منو باور کردین؟

_ راستش، اولش یه خرده شک کردم، یه خرده نامطمئن بودم، ولی یه کم که با خودم فکر کردم
دیدم به شخصیت تو نمی خوره چیزی غیر حرفات اتفاق افتاده باشه، اونقدر شناختمت که بفهمم
داری راست می گی، شاید اون تردید اولیه هم بخاطر غیر منتظره بودن حرفات بود... بالاخره،
شیطون یه وقتایی ذهن آدمو تحت تاثیر قرار می ده دیگه....

_ آقا حامی؟

_ هنوز وقتش نشده این آقای سر اسم منو حذف کنی؟ ما امروز عصر داریم میایم برای بله
برون...

_ بله برون؟

_ آره دیگه... مگه حرف دیگه ای هم مونده بینمون؟

_ نه، ولی آخه...

_ من به بابات گفتم که یه مدت با هم صحبت می کردیم، دوست نداشتم از همین اول با کلک کارمو
پیش ببرم...

_ وای!... بابای من خیلی رو این مسائل حساسه...

_ خیالشو راحت کردم و بهش اعتماد دادم که صحبتای ما فقط در جهت شناخت هم بوده و چون
می خواستیم یه سری مسائلو برای هم باز کنیم، قبل از اطلاع خانواده ها، احتیاج به صحبت بیشتر
داشتیم... حله، قانعش کردم. زنگ زدم و به مامان خبر دادم، الان دارم می رم دنبالش بریم واست
انگشتر نشون بگیریم، چه جوری دوست داری باشه؟

_ لبخند نشست رو لبم:

_لازم نیست زحمت بکشید...

_آوا خانم، بذار کنار این رودرواسی رو، عجله ای شد وگرنه دوست داشتم خودت هم باهامون باشی... نمی گی چه جوری دوست داری؟

_این یه یادگاری، با سلیقه ی خودتون باشه ارزشش برام بیشتره...

_ممنون، خوب فکراتو بکن، هر حرف و خواسته ای داری، هر توقعی داری می تونی تا امشب باهام مطرح کنی...

_مرسی.

_کاری نداری خانوم.

_ممنون، خداحافظ

_خداحافظ.

وارد خونه که شدیم سما با جیغ جیغ و کل کشیدن اومد استقبالمون، سریع پاکتی رو که آرم جواهری رز روش نقش بسته بود از دستم کشید و همونجا جلوی در نشست رو زمین و جعبه ی انگشتر رو از توش بیرون آورد و درشو باز کرد:

_وای حامی چقدر خوشگله، چه قدر به دستای ظریف آوا میاد....

مانلی رو که داشت دورو بر سما می پلکید بغلش کردم و از توی جیبم جعبه ی کوچیک دیگه ای رو در آوردم و گفتم:

_اینم ببین....

سما جعبه رو از دستم چنگ زد و با چشم و ابرو اومدن گفت:
_خدا بده شانس.

و همزمان در جعبه رو باز کرد، با لبخند گفتم:

_این مال شماس آجی خانم...

بلند شد و از گردنم آویزون شد و گونو بوسید و گفت:

_مرسی داداشی، ولی من نمی تونم قبولش کنم، اینم بده به آوا...
دستم انداختم دور کمرشو گفتم:

_اینو برای تو گرفتم... انشا الله به موقع برای آوا هم می خریم...

_دستت درد نکنه ولی آخه به چه مناسبت؟

مامان با خنده گفت:

_داره باج می ده که قول بدی خواهر شوهر خوبی باشی...

نگاه دلخورشو دوخت به من:

_خیلی بدجنسی حامی، تو که می دونی من آوا رو دوستش دارم، کم دیشب ازش تعریف کردم برات؟!

_مامان شوخی می کنه، تو چرا جدی می گیری... از این گوشواره ها خوشم اومد برات گرفتمشون، مناسبتم اینه که داری خواهر شوهر می شی...

مامان خندید و گفت:

_انگشتره آوا هم قشنگه نه؟

سما دوباره جعبه رو برداشت و یه نگاه به حلقه ی باریک و ظریفی که روش یه قلب برجسته ی پررنگین بود انداخت و گفت: _خیلی خوشگله...رو انگشت آوا معرکه می شه...

_به بابات زنگ زدی؟

_آره گفت زودتر خودشو می رسونه

_ حسام چی؟

_ حسام تو راهه داره میاد... قراره مانلی رو بیره پیش مامانش
_ خب می آوردیش این جیگر دایی رو، آوا دلش ضعف می ره واسه این جیغیل دایی...
مامان گفت:

_ الان مراسم رسمیه درست نیست باشه
سما با خنده گفت:

_ ان شا الله واسه عروسیتون ساقدوش زن داییش می شه... راستی حامی چی می پوشی امروز؟
خندیدم:

_ چی قراره بپوشم، ما که مثل شما خانما صد مدل لباس نداریم، یه کت و شلوار می پوشم دیگه...
_ خب می رفتی یه دونه جدید می گرفتی...
خندیدم:

_ چه فرقی داره، کت و شلوارای من همه نوان، حالا آجی خانم شما قرار نیست احياناً یه چیزی
بیاری ما بریزیم تو این شکم گشنه؟
خندید:

_ تا دستاتو بشوری من ناهارتو آوردم.

مانلی رو گذاشتم رو زمین و جعبه ی انگشتر آوا رو برداشتم و دوباره نگاهش کردم، من که خیلی
خوشم اومده بود، امیدوار بودم آوا هم بیسندش.

پشت در خونه ی آوا حسام مدام سر به سرم می داشت و سعی داشت بهم استرس وارد کنه تا بساط
تفریح و خنده ی خودش جور بشه، ولی خبر نداشت که من همین امروز یه بار دیگه در این خونه
رو زدم و سنگامو با اعضانش وا کندم و حالا با خیال راحت دارم پا تو این خونه می دارم.
امیرحسین واسه استقبال اومد تو حیاط، آراد و امیرعلی هم پشت سرش بودن، بعد از همه با تک
تکشون دست دادم و پشت سر حسام وارد خونه شدم. آوا با یه مانتو و شلوار سفید و روسری
گلبهی کنار رویا ایستاده بود و با خجالت سرشو پایین گرفته بود، مامان رفت سمتشو محکم بغلش
کرد و صورتشو بوسید، سما هم بعد مامان باهاش روبوسی کرد و آروم زیر گوشش نمی دونم چی
گفت که لبخند رو لب آوا نشست. من بعد از همه رفتم طرفش و سبد گل رز سفیدی رو که به نشونه
ی محبت براش آورده بودم گرفتم سمتشو گفتم:

_ سلام عرض شد آوا خانم...

بدون بلند کردن سرش سبد و گرفت و آروم گفت:

_ سلام... بفرمایید.

لبخند زدم و وارد پذیرایی شدم. بابا همین اول کار با حاجی ارغوان گرم گرفته بود و با هم حسابی
مشغول شده بودن، کنار حسام نشستم.

چند دقیقه بعد امیرحسین با سینی چای وارد شد، حسام با خنده کنار گوشم گفت:

_ عروس خانم ایشون هستن...

_ زهر مار حسام، یه دقیقه آروم بگیر، ببین می تونی امروز آبرومو جلوی اینا ببری؟

حسام خندید، وقتی امیرحسین سینی چای و گرفت جلوش با خنده گفت:

_ جای بخوریم یا خجالت؟... عروس خانم شما الان دقیقاً چند سالتونه؟

همه با حرف حسام زدن زیر خنده و زن برادر بزرگ رویا گفت:

_ آوا خانم ما یه خرده خجالتیه، الان معلوم نیست رفته کجا خودشو قایم کرده...

مامان گفت:

_ الهی بگردم، خانومه آوا جون

چند دقیقه بعد آوا همراه رویا وارد اتاق شد، برام جالب بود که سبک و سیاق پوشش رویا هم روز به روز بیشتر به آوا شبیه می شد، به محض ورود آوا مامان روی کاناپه بین خودشو بابا جا باز کرد و گفت:

_ آوا جون بیا پیش من بشین کارت دارم.

آوا همچنان با سر پایین و صورت سرخ لب پایینشو گاز گرفت و رفت و کنار مامان جای گرفت. بابا رو به پدر آوا گفت:

_ خب حاج آقا همینطور که هممون در جریان هستیم بچه ها ماشا الله عاقلن و خودشون خوب و بدشونو تشخیص می دن و ظاهراً با هم به تفاهم رسیدن، حالا ما اینجا جمع شدیم که اگه سخن و فرمایشی هست در خدمتون باشیم

بابا یه نگاه به تسبیح تو دستش انداخت و گفت:

_ من حرفامو با خود آقا حامی زدم و قولایی رو که لازم بود از ایشون گرفتم، خواسته ی زیادی هم از ایشون ندارم به جز تضمین آرامش و خوشبختی دخترم تا اونجا که در حیطه ی مسئولیت ایشونه، بقیشم که ان شا الله خدا پشت و پناهشون باشه....

بابا با لبخند گفت:

_ فرمایش شما متین، ولی در مورد مهریه و بقیه ی چیزها...

_ مهریه زیاد واسه ما مطرح نیست، مهریه ی آلاله چهارده تا سکه بوده، آوا هم مثل همون باشه خوبه...

مامان جعبه ی انگشتر و از کیفش در آورد و بازش کرد و روبه پدر آوا و خانمش گفت:

_ اجازه می فرمایید؟

_ خواهش می کنم، صاحب اجازه اید.

پشت در خونه ی آوا اینا، چند لحظه مکث کردم و رو به مامان گفتم:

_ شما برید، من یکم کار دارم، بعد میام...

سما با شیطنت گفت:

_ آبروریزی نکنی جلوی فامیل همسر داداشی، یه خرده صبر کن حالا...

خندیدم:

_ برو بچه... با امیرحسین کار دارم.

مامان با خنده سرشو تکون داد و همه رفتن سمت ماشین حسام، دستمو برایشون بلند کردم و بعد گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و شماره ی امیرحسینو گرفتم، گوشی رو برداشتم، بهش گفتم می خوام باهش صحبت کنم و پشت در منتظرشم. خیلی زود اومد بیرون. داخل ماشین من نشستیم، گفت:

_ چیزی شده حامی...

یه نفس عمیق گرفتم و زیر لب بسم الهی گفتم و آرام گفتم:

_ ببین، یه چیزی هست که نمی دونم چقدر به من مربوطه...

در مورد آواس؟

_ نمی دونم، شاید آره

_ خب؟

کف دستمو نشونش دادم و گفتم:

_ آوا با من اینجوری بوده، می دونم...

سرشو تکون داد، نمی تونستم چشم تو چشم باهاش حرف بزنم، رومو برگردوندم سمت شیشه ی ماشینو گفتم:

_می فهمم که همینقدر صاف بوده و همه چیزشو بهم گفته...حالا فکر می کنم، نامردیه اگه من چیزی رو پنهون کنم...

_در مورد آلاء؟

_نه، در مورد آلاء باهاش صحبت کردم...

_پس؟

_ببین امیرحسین ، من واقعاً نمی دونم این مسئله چقدر به من مربوطه...

_حامی حرفتو بزن، چرا انقدر دست دست می کنی؟

_روزی که داداشت تصادف کرد، من دیدمش...

_امیرمحمود؟، مگه اون موقع می شناختیش؟

_نه، بعد فهمیدم که اون، وقتی عکسشو تو خونتون دیدم...عصبی بود، نزدیک بود یه تصادف نا خواسته پیش بیاد بینمون، که خب نیومد، چیزی نشد، ولی امیرمحمد عصبانی بود و شروع کرد به پرخاش و کم کم کل کل تو رانندگی، من و هومن با هم بودیم، به خدا امیرحسین من اصلاً نمی خواستم، اون پاییم می شد...تو بزرگراه یه هو نتونست ماشینو کنترل کنه...
یه خرده که از سکوت گذشت رومو برگردوندم سمت امیرحسین، سرشو بین دستاش گرفته بود و تو فکر بود، آرومتر ادامه دادم:

_راستش جراتشو ندارم که به آوا بگم...ولی دل پنهون کردن و نگفتم نداشتم...

دستی روی صورتش کشید و بی حرف از ماشین پیاده شد و دروبست و رفت سمت خونشون.

نمی دونستم چی می شه، نمی دونستم این حرفم باعث به هم خوردن همه چیز می شه یا نه، ولی راستش قدرت راز داری نداشتم، عذاب وجدان داشت دیوونم می کرد ، مخصوصاً از وقتی در واقع جای اون مرحومو کنار آوا گرفته بودم. بغضمو به سختی قورت دادم و حرکت کردم.

رو به رویا گفتم:

_رویا بپوش بریم، خیلی خسته ام...

مامان گفت:

_شام؟!!

_نه مامان، باشه یه شب دیگه، الآن خیلی خسته ام...

آوا که کنار رویا نشسته بود گفت:

_امیرحسین بمونید دیگه، اصلاً امشب همینجا باشید....

لبخند زدم بهش، دلم نمیومد چیزی از بدخلقیم نشونش بدم، گفتم:

_الآن بریم میایم باز

انگار تازه آرامش داشت کم کم به چهرش برمیگشت، حالا مشخص می شد که این لبخنداش واقعیه و انجام وظیفه نیست و اسه دلخوش کردن اطرافیا.

رویا آماده شد و با هم از خونه اومدیم بیرون، تو ماشین که نشستیم گفت:

_چی شد امیرحسین، حامی چیکارت داشت؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_میگه موقع تصادف امیرمحمد بوده، می گه داشتن با هم کل کل می کردن که اون اتفاق افتاده، یه

جورایی فکر می کنه بی تقصیر نیست...

_خب، حالا چی می شه؟

نگاش کردم:

_تو می دونستی؟

سرشو انداخت پایین، دلخور گفتم:

_نباید به من می گفتی رویا؟!!

_امیرحسین سخت گیری الکی نکن، تو و آوا هم هر دوتون در مورد اون اتفاق همین حسو دارید، ولی واقعاً که اینطور نیست، واقعاً که کسی تقصیری نداره، به خدا قسمت داداشت همین بوده...
عصبی گفتم:

_اون تو اون تصادف بوده، حالا اومده خواستگاری نامزد امیرمحمد، این یعنی چی رویا؟

_اینجوری که تو داری می گی معنیش دقیقاً این می شه که قصدی تو کار بوده به خاطر به دست آوردن آوا، ولی ما می دونیم که واقعیتش این نیست، چون اون موقع حامی نه آوا رو می شناخته و نه امیرمحمد...یه اتفاق بوده امیرحسین...

_شاید، ولی نمی تونم ببینم بعد از این اتفاق بیاد و تو خونه ی ما جای داداشمو بگیره...

_امیرحسین، بی منطق حرف نزن، یه خرده فکر کن، ببین با این کارت چی به روز آوا میاد، آوا تازه تازه داره یکم آرام می شه، به این فکر کن که حامی می تونست چیزی نگره، که البته به نظر من نباید می گفت، تو این اتفاق هیچ کس تقصیری نداره، نه تو، نه آوا و نه حامی...بذار آوا بره سر زندگیش، اگه هر حرفی بزنی یه قشقرق تازه راه می افته که آتیشش دامن همه رو می گیره و اول از همه آوا و امیرعلی رو....

_باید به من می گفتی رویا...

_حامی کاری نکرده امیرحسین، حتی هومن که باهاش بوده به این حرفاش می خنده...اونرا راه خودشونو می رفتن، امیرمحمد به خاطر سرعتی که داشته نتونسته ماشینو کنترل کنه...امیرحسین آوا نباید بفهمه، به این فکر کن که با گفتن تو داداشت زنده نمی شه، ولی یه بحران جدید تو زندگی خواهرت شروع می شه...

_از اول نباید به آوا نزدیک می شد...

_امیرحسین حامی برای آوا فوق العاده اس، می دونی که مرده...بذار برن سر زندگیشون...

تو صورت رویا دقیق شدم:

_به خاطر این مسئله و ترحم به آوا مسئله ی آوا رو قبول کرده، بعداً تو زندگی اذیتش می کنه...

_بدبین شدی امیرحسین...حامی خوبه...داری بی انصافی می کنی

سکوت امیرحسین برام سنگین بود، نمی دونستم چی باید برداشت کنم از این سکوت، اگه قرار بود همه چیزو بریزه به هم بهتر بود فعلاً با آوا در تماس نباشم، اون دختر گناه داشت باز برنامه هاش بریزه به هم، صبح روز بعد با آوا قرار داشتیم بریم آزمایشگاه و با این وضعیت من مونده بودم چیکار کنم.

وارد خونه که شدم، سما باز شروع کرد به کل کشیدن، لبخند زدم و سلام کردم و رفتم سمت اتاقم، زنگ اس.ام.اس گوشیم بلند شد، شماره ی رویا بود:

"چرا به امیرحسین حرف زدی دیوونه؟"

"چی گفتم؟"

"فعلاً هیچ چی، ولی کلافه اس"

"باید می گفتم، چاره ای نبود...ازش بپرس برنامه ی آزمایشگاه رفتن فردا پا برجاس؟"

جوابی نیومد، لباسامو عوض کردم و گوشیمو گذاشتم تو جیب شلوار گرمکنم و از اتاق اومدم بیرون، رفتم و یه چای برای خودم ریختم و برگشتم تو نشیمن، همه خوشحال بودن و حرفشون

برنامه ریزی واسه مراسم من و آوا بود و ته دل من دلهره واسه اینکه چی قراره پیش بیاد. نیم ساعتی گذشته بود که باز برام اس.ام.اس اومد، گوشیمو از جیبم بیرون آوردم، امیرحسین بود: "آوا نباید با خبر بشه حامی، به هیچ عنوان، باید هر دومیون بی خیال بشیم، انگار که همچین اتفاقی نیفتاده و تو هیچ وقت امیرمحمدمو ندیدی" "ممنون"

سما، لبخند رو لبمو که دید با شیطنت گفت:

_آوا خانومه؟!...

خندیدم:

_فکر کن آوا پیش قدم اس.ام.اس و صحبت با من بشه!

بابا خندید:

_چه زهر چشمی ازت گرفته این عروس خانوم بابا جان، بکش، یکم ناز بکش برات لازمه...

حسام سرشو تکون داد:

_نبینم روزی رو که حامی خان مغرور به نازکشی و خم و راست شدن بیفته...

_گم شو...

مامان با محبت گفت:

_یه تلفن بزن ازش تشکر کن واسه امشب..

حسام: _مامان جون، پسر تون خودش زن ذلیل هست، شما دیگه یادش ندید این کارارو...

بابا جدی گفت:

_مرد اونیه که همیشه حرف آخرو بزنه...

مامان و سما دوتایی همزمان گفتن:

_همیشه بگه چشم...

بابا: _بله...

و با اشاره به من و حسام گفت:

_اینو دارم به جفتتون می گم...

حسام گفت: _این سما و مامان خانم تا حالا هم به اندازه ی کافی جبهشون قوی بود، حالا واسه خودشون یار جدید هم پیدا کردن، بابا جون شما هم که همیشه طرف خانمایید.

بابا: _بله، من حرفم همیشه جلوی خانومم یک کلمه اس، همون چشم.

رویا کمکم کرد کتمو بپوشم و کلاهشو روی سرم مرتب کرد، با احتیاط گونمو بوسید و گفت :

_خوشبخت بشی.

_برام دعا کن رویا...

چشماشو گذاشت رو هم و گفت:

_برو، حامی منتظرته...

_تو نمیای با ما؟

_امیرحسین تو راهه داره میرسه...

لبخند زد:

_واسه همه چیز ممنون.

انتظارم زیادی طولانی شده بود و حوصلم سر رفته بود، تکیه زده بودم به ماشین و پشت سر هم واسه آوا اس.ام.اس می فرستادم تا ببینم چرا نمیاد، صدای تیک در که بلند شد ، سرمو بالا آوردم که صدای جیغ فیلمبردار بلند شد:

_عالیه آقای داماد...

منظورش به لبخند روی لبم بود، بی تفاوت بهش نگاهمو دوختم به آوا، خوشگل شده بود، اولین بار بود که با آرایش می دیدمش، یعنی فکر می کنم اصلاً اولین باری بود که همچین آرایشی داشت. نگاهشو دزدید و زیر لب سلام کرد، دستمو بلند کردم، اومد سمتو دستشو گذاشت تو دستم، فیلمبردار دوباره جیغ کشید:

_آقا داماد دسته گل عروسو ندادید

دسته گلو از روی سقف ماشین برداشتم و باز بی توجه به حرف فیلمبرداره در ماشینو برای آوا باز کردم، لباسش اندامی بود و خیلی مشکلی با حجم دامن برای تو ماشین نشستن نداشتیم، تو ماشین نشست و من دسته گلو گذاشتم رو پاهاش و خم شدم و آروم کنار گوشش گفتم:

_معرکه شدی...

لبخند زد و یه نگاه کوتاه بهم انداخت. در ماشینو بستم، دختر فیلمبردار با غرغر گفت:

_شما هر کاری دلت می خواد بکنی....

موزیانه گفتم:

_حتماً توقع داری هر کاری تو دوست داری بکنم؟!، ما گفتیم شما بیاید فیلم بگیرید، فیلمنامه دستت ندادیم که طبق اون پیش بریم، شما همین جوری بگیر خوبه...

_امیرحسین، یه سوال ازت می پرسم دوست دارم واقعیتو بهم بگی...
لبخند زد:

_پپرس عزیزم.

_واقعاً هیچ وقت بین تو و آوا هیچ چی نبوده؟

خندیدم:

_چرا خودتو با این فکرا اذیت می کنی؟

_اذیت نمی شم، ولی این سوال بی جواب داره اذیت می کنه، من راستش نمی تونم حس برادرانه ی تو رو باور کنم...

_انقدر مهمه؟، آوا الان زن حامیه رویا.

_می دونم، فقط می خوام بدونم حسهام چقدر درستن.

_خب ، من اوایل سن بلوغ توجهم بهش جلب شده بود، شاید چون تو یه خونه بودیم، بعد کم کم این حس تبدیل شد به علاقه، نمی گم عشق، عشق نبود ولی آوا برام مهم شده بود، تا اینکه یه روزی به خودم اومدم و دیدم اون واقعاً منو مثل برادرش می بینه، یعنی اگه مثل برادرشم نبودم ، حداقلش این بود که علاقه ای هم درکار نبود.

_بهش گفتی؟

_مسئله اونقدر مهم نبود که بخوام چیزی بگم، مخصوصاً وقتی فهمیدم توجه آوا به سمت کس دیگه ای جلب شد و داره به یکی دیگه علاقمند می شه.

سرشو انداخت پایین:

_الآنم دوستش داری؟

دلَم گرفت از حرفش، درسته که حق داشت بدونم ولی یعنی هنوز این همه علاقه ی من به خودشو ندیده بود؟، سعی کردم منطقی برخورد کنم، دستشو گرفتم تو دستمو گفتم:

_ تو چی فکر می کنی؟

سرشو بلند نکرد:

_ نمی دونم.

آروم گفتم:

_ رویا، الان هم من متاهلم، هم اون، این سوالات اصلاً حتی مطرح کردنش درست نیست، من دارم جوابشون می دم واسه اینکه خیال تو رو راحت کنم، این چند وقت من فقط نسبت به آوا احساس مسئولیت داشتم، شاید چون خیلی از اتفاقات زندگی آوا به منم مربوط می شد، اولیشم این بود که جلوی حدس امیرمحمد مقاومت کردم و هرچقدر اون سعی داشت از زیر زبونم بکشه چی بین ماست من گفتم هیچی، شاید اگه اون نامزدی صورت نمی گرفت الان هم امیرمحمد پیشمون بود و هم حال و روز آوا این نمی شد، اشتباه دوم وقتی بود که حاجی آوا رو سپرد به منو ازم خواست تو دوره ی محرمانه با امیرمحمد حواسم بهشون باشه، ولی راستش من بیشتر از اینکه برای آوا برادری کنم، برای امیرمحمد کردم، می دیدم که همش با آواس ولی خودمو می زدم به نفهمیدن، خدارو شکر از امروز یه بار سنگین از عذاب وجدان از روی شونه های من برداشته شد، خیالت راحت باشه خانمم، اون احساسات بچگونه مربوط به سن بلوغ بود، واقعیتو که نگاه کنی می بینی چیزی نیست.

سرشو آروم تکیه داد. دوباره گفتم:

_ امروز محمد زنگ زده بود، می گفت هر چی زنگ می زنی به آوا گوشیشو جواب نمی ده، داره می ره مکه، می خواسته ازش حلالیت بگیره.

_ با خانمش می ره؟

_ جدا شدن، خیلی وقته.

نفسشو پر صدا بیرون داد. گفتم:

_ نمی خوام از حرفام واسه خودت داستان بسازی رویا، من واقعیتو کامل بهت گفتم.

_ نه، من روی احساسات زودگذر نوجوونی حساب نمی کنم.

_ یه وقتایی فکر می کنم اصلاً شاید تو یه خونه بزرگ شدن ماها کار درستی نبود، تازه باید خیلی خدارو شکر کنیم که اتفاقای بدتری نیفتاده.

به آوا که به اون لباس اندامی به سختی قدم بر می داشت کمک کردم تا از پله ها بالا بره، کت مانتو مانند دنباله دار قشنگی که روی لباسش پوشیده بود درست به پرنسسها شبیهش کرده بود، با دستهایی که بوسيله ی دستکش سفید پوشیده شده بود دسته گلو ازم گرفت و تو جایگاه مخصوصمون نشست. با دیدن مامان و سما یهو انگار خشکم زد، دوتایی با لباسای پوشیده و شال و روسری ای که به سر داشتن اومدن سمتمون. آوا به احترامشون از جاش بلند شد و کنار من ایستاد، سما با لبخند تور روی صورت آوا رو کنار زد و با هیجان گفت:

_ وای چقدر خوشگل شدی آوا، درست شبیه پرنسسهای والت دیزنی شدی...
آوا خندید:

_ لطف داری سما جون.

مامان هم صورتشو بوسید و بهش تبریک گفت، سما با لبخند اومد سمت من:

_ مبارک باشه داداشی...

خندیدم و با اشاره به شال روی سرش گفتم:

_ این چیه؟

آروم خندید:

_راستش حجاب آوا انقدر قشنگه که همه رو جذب می کنه، منم دوست دارم سعی کنم، اگه خدا بخواد منم می تونم، نه؟

با لبخند پیشونیشو بوسیدم و آروم کنار گوشش گفتم:

اینجوری خوشگلتر شدی...

خندید، مامان هم اومد سمتمو صورتمو بوسید، کنار گوشش گفتم:

_مرسی مامان.

منظورم به روسریش بود، متوجه شد و فقط لبخند زد، به نظر من این علاوه بر حجاب یه احترام خیلی بزرگ به من و همسرم بود، عروسی که تو مجلس عروسی خودش حجاب کامل و فوق العاده قشنگی داشت.

۱۴ دی ۱۳۹۳

ارغوان، برگ پاییزی

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده